به من بگو لیلی

باسمه تعالی

بعضی از صبح ها جوری از خواب بیدار میشیم که دقیقاً یه حسی بهمون میگه امروز قراره یکی از اون روزهای مزخرف و تکراری با شه. یکی از اون روزهایی که از قبل می دونیم قراره حرومش کنیم ولی بر اســاس یه قانون ننوشــته، از تخت بیرون میاییم و همون کارهایی رو می کنیم که ازمون انتظار میره.

۲۶ شهریور برای نسیم یکی از همون روزها بود. گرچه هنوز نمی دونست چه اتفاقی انتظارش رو می کشه... مردی که مسئول رسیدگی به کفن و دفن ربابه خانوم بود، جلوتر اومد و گفت: شما تنها کس و کارشی؟

نسیم آهسته جواب داد: نه، اگر کس و کار داشت که تو کهریزک نمی مرد.

- پس...

- من یه زمانی کمک کردم که پذیرش بگیره... گاهی بهش سر می زدم.

- بله. خدا بیامرزدش.

@Romane_sahnedar_r

- خدا رفتگان همه رو بیامرزه.

- کار من تموم شده... شما تشریف نمی برید؟

- میرم... شما بفرمایید!

مرد خداحافظی کرد و رفت. نسیم دوباره بالای قبر تازه ایستاد و آهی کشید. برای خاکسپاری فقط چند تا غریبه از دور و اطراف قبرستون شرکت کرده بودند. نه تاج گلی، نه خیراتی های آنچنانی. فقط دسته گل و ظرف خرمایی که نسیم آورده بود. از این همه بی کسی دلش می گرفت اما کاری از دستش برنمی اومد. به پیرمردی که بالای قبر اومده بود، پول داد تا قرآن بخونه. بعد نگاهی به ساعت انداخت. اگر بیشتر می موند، به ملاقاتش دیر می رسید. مشتش رو بالای خاک باز کرد و گلبرگ های توی دستش با ر*ق*ص آرومی پایین افتادند. سمت خروجی این قطعه راه افتاد. پرونده ی زندگی یه آدم به راحتی پرونده ای توی خانه ی سالمندان، بسته می شد و حتی کسی نبود که به خاطرش گریه کنه. دوباره آهی کشید و سراغ ماشینش رفت.

یک ساعت گذشته بود که به آدرس مورد نظرش رسید. نگاه دیگه ای به آدرس روی برگه انداخت، بعد به ساختمون مجتمع. کمی از پرفیومی که تازه خریده بود روی گردن و شال زیتونیش پاشید و شیشه ی دایره ای شکل رو داخل کیف برگردوند. از تیبای هاچ بک سفیدش پیاده شد و یک راست به طرف در مجتمع

wWw.Roman4u.iR

رفت. نفس عمیقی کشید تا کاملاً از حس و حال قبر ستون بیرون بیاد. به هیچ وجه نمی خواست روحیه اش به دیگران منتقل بشه. مخصوصاً وقتی برای اولین دیدار می رفت. زنگ واحد ۵ رو فشار داد و منتظر موند. چند ثانیه بعد صدای مردونه ای به گوشش خورد: بفرمایید؟

- سلام! آقای شفیق؟

- بفرمایید؟؟

- دکتر مجیدی من رو فرستادند، احتمالاً در جریانید که...

در باز شد. به ساعت گوشی نگاه کرد و وارد ساختمون شد. چه بهتر که لازم نبود حضورش رو توجیه کنه، چون اصلاً فرصت نداشت. همین که قرار بود چند ساعت از تعطیلی جمعه اش اینجا بگذره، کافی بود. از آسانسور بیرون اومد و به طرف در نیمه باز آپارتمان حرکت کرد. سکوت داخل راهروی عریض، کمی توی ذوق می زد ولی می دونست که با آدم های محترمی سر و کار داره و مشکلی پیش نمیاد. جلوی در مانتوی زیتونی کوتاهش رو مرتب کرد و با ضربه ای به در، وارد آپارتمان شد. نمی دونست باید کفشش رو در بیاره یا نه. به قیمت آپارتمان و چیدمان مدرنش نمی اومد که صاحبش آدم

مذهبی یا سنتی باشه. روی سرامیک های طرحدار منتظر موند تا خبری از مرد بشه، وقتی انتظارش بیشتر از حد طول کشید، بلند صدا زد: آقای شفیق!!

صدای سشوار بلند شد و نسیم با تعجب به دور و بر نگاه کرد. دوباره صدا زد: آقا!! لطفاً...

صدای خنده با سشوار آمیخته شد. از داخل اتاق به گوش می رسید. با ابروی بالا رفته، بدون اینکه کفش هاش رو در بیاره به همون طرف رفت. موقع نزدیک شدن به در کمی تعلل کرد اما باید حرفش رو می زد.

- آقای شفیق!

سشوار خاموش شد. اما کسی جواب نداد. کمی جلوتر رفت و توی چارچوب در پرسید: تشریف نمیارید بیرون؟!

صدای مرد نگاهش رو از اتاق بزرگ و تخت خواب و سطش جدا کرد: چقدر رسمی!!

سر چرخوند و با دیدن مرد توی حوله روبدوشامبر سفید، جا خورد. باور نمی کرد که تو چه موقعیتی قرار گرفته. اینجا اتاق خواب بود و پوشش مرد هم یه

wWw.Roman4u.iR

جور بی احترامی به حســـاب می اومد. از همین حالا می دونســـت که کار سختی پیش رو داره. به خودش اومد و با خونسردی گفت: این چه لباسیه؟

مرد نگاهی به خودش انداخت، سشوار رو روی میز آینه گذاشت و جواب داد: در واقع لباسی در کار نیست!

نسیم جلوی پوزخندش رو گرفت و فقط ابرویی بالا انداخت.

– انگار بد موقع مزاحم شـــدم. بیرون منتظر می مونم تا شـــما لباس مناســـب بپوشید.

مرد د ستی بین موهای خی سش ک شید و با لبخند م سخره ای گفت: یعنی این مناسب نیست؟

با دست دیگه، گره کمرش رو باز کرد و ادامه داد: حالا بهتره؟!

با عقب رفتن حوله، نسـیم برگشـت و به طرف پذیرایی حرکت کرد. برای اینکه سرخی صورتش، چیزی از حال درونیش بروز نده، کف د ستش رو روی گونه اش گذاشت. برای مرد با پرستیژی مثل شفیق، همچین حرکتی واقعاً بعید بود!

اوضاعش از چیزی که حدس می زد، وخیم تر به نظر می رسید. صدای مرد از پشت سر به گوشش خورد: این کارها یعنی چی؟!!

به زور لبخندی روی صورتش نشوند و به طرف صدا چرخید. سعی کرد تا جایی که امکان داشت، چشم هاش رو از لُختی زیر حوله دور نگه داره که حالا با دستی که به چارچوب در تکیه داده بود و روشنی پوستش، بیشتر جلب توجه می کرد. نسیم خیلی جدی گفت: حس می کنم ممکنه از تصمیم دکتر شوکه شده باشید و این رفتار هم...

مرد وسط حرفش پرید و در حالیکه به سمتش قدم برمی داشت گفت: رفتار من؟!

- ...

- نکنه اهل بازی هستی؟ خب... من زیاد خوشم نمیاد!

نسیم قدمی به عقب برداشت و گفت: متوجه نمیشم!!

- مگه دکتر تو رو نفرستاده؟... من که نمی تونم روش رو زمین بندازم.

wWw.Roman4u.iR

نسیم اخمی کرد و با قدم دیگه ای به عقب، دوباره بینشون فاصله انداخت. مرد با لحن وسوسه انگیزی ادامه داد: می تونم؟

- فکر می کنم سوء تفاهم شده! من «محسنی» هستم.

- حقیقتش اسمت برام مهم نیست.

دستش رو به طرف صورت نسیم برد که با شال قاب گرفته شده بود. اما میونه ی راه پایین انداخت و با برقی از تنفر توی چشـــم هاش اضـــافه کرد: کارم که باهات تموم بشه، قیافه ات هم یادم نمی مونه... چه برسه به اسم!

نسیم نفس عمیقی کشید و در حالیکه خودش رو سخت کنترل می کرد گفت: احتمالاً یادتون می مونه. چون از این به بعد قراره زیاد من رو ببینید.

مرد قدمی به جلو برداشت و گفت: پول چند روز رو گرفتی؟

با وجود اختلاف قد زیاد، نسیم می تونست گرمای نفسش رو روی گونه هاش حس کنه. با اینکه نیمه برهنه جلوش ایســتاده بود و حرف های ناجوری تحویلش می داد، نسـیم می دونسـت که اگر پای عمل وسـط بیاد کاری نمی کنه. این درکی که نسیم از آدم های اطرافش داشت مثل حس ششم تبدیل به یه

ویژگی مثبت توی حرفه اش شـده بود. م*س*تقیم به چشـم های مرد زل زد و گفت: پول چند ماه!

گیجی رو توی تیله های آبی یخی چشـم های مرد، نادیده گرفت و ادامه داد: من روانشناس مشاورتون هستم... و ممنون میشم خودتون رو بپوشونید!

نگاه جدی ای روی سـر تا پای مرد انداخت و وقتی چشـم هاش زیادی پایین رفت، دوباره خون زیر پوستش دوید و برای ضایع نشدن، چرخید و به سمت دیگه ی پذیرایی رفت. از گوشـه ی چشـم می دید که مرد هنوز بی حرکت ایستاده. توضیح داد: دکتر مجیدی یه تماس خصوصی با من داشتند. درباره ی قضیه ی ممنوع الکار شدنتون!

- تعلیق!!!

از صدای خشک و جدی مرد، تعجب کرد و به طرفش برگشت. مشغول بستن کمربندش بود. با دست به یکی از مبل ها اشاره کرد و بدون هیچ حرفی به اتاق برگشـت. نسـیم داخل سـالن بزرگ آپارتمان شـروع به قدم زدن کرد. مبل ها و کاناپه های شـیک و تمیز، فرش ها و پرده های نفیس، آشـپزخونه ی مجهز، یه خونه ی عالی که با سلیقه ی یه زن هنرمند چیده شده بود. خونه ای که ایده آل هر زنی می تونست باشه. اما نسیم براش متاسف بود که همسرش در غیابش با هر زن غریبه ای به راحتی حرف از پول دادن و خوابیدن می زنه! اصـلاً تعجبی

wWw.Roman4u.iR

نداشــت که این مرد به مشــاوره نیاز پیدا کرده! روی یکی از مبل ها نشــســت و منتظر موند.

مرد چند دقیقه بعد با پیراهن و شلوار خاکستری رسمی بیرون اومد. روی مبل رو به رویی نشست و به صورت نسیم خیره شد. فقط یه کت کم داشت تا بره ســر کلاس های دانشــگاهش. حالا با این لباس ها و موهای مرتب، هیکل خوش فرم و چشم هاش بیشتر جلوه می کرد. تلاطم نگاهش خوابیده بود ولی هیچ چیز نمی تونست فکر نسیم رو از صحنه ای که چند دقیقه پیش دیده بود، منحرف کنه. پس برای پرت کردن حواس هر دو، خودش سکوت رو شکست: دکتر مجیدی گفتند، بعد از تعلیقتون توی دانشــگاه، یه کمیســیون هم توی بیمارستان تشکیل شده که به وضعیتتون رسیدگی بشه...

- وضعیتم؟!

- در واقع من... خب... از من دعوت به همکاری شده، برای...

- برای چی؟

مرد به جلو خم شده بود و دوباره عصبی نگاه می کرد. نسیم سعی کرد طوری کلمه ها رو انتخاب کنه که جلوی پرخاشگری احتمالیش گرفته بشه. با لحن ملایمی گفت: برای بررسی روحیه ی شما.

مرد پوزخند زد و سوالی نگاهش کرد. رو در بایستی رو کنار گذاشت و دقیق تر گفت: برای تعیین صلاحیت شما.

مرد خنده ی کوتاهی کرد و منتظر ادامه موند.

– همون طور که می دونید، جراحی اعصاب شوخی بردار نیست. با جون آدم ها سر و کار داره، نمیشه هیچ ریسکی روش کرد.

– و شما اینجایی که کار من رو بهم یاد بدی؟!

– نه... از این زاویه بهش نگاه نکنید!

مرد حرف نسیم رو نشنیده گرفت و با لحن تند تری اضافه کرد: اینجایی که سلامت عقلی من رو بسنجی؟!

نسیم برای اینکه کنترل اوضاع رو از دست نده، با صدای خشکی گفت: درسته!!

wWw.Roman4u.iR

مرد پوزخند مسخره ای زد و به طرف پنجره ی کناری خیره شد. با تاسف سر تکون داد و گفت: یه زن رو فرستادند!!

بعد سریع سمت نسیم برگشت و با اخم گفت: اصلاً مدرک تو چی هست؟!

نسیم لب باز کرد که حرفی بزنه اما مرد منتظر نموند و با غرغر زیر لب از جاش بلند شد. به طرف آشپزخونه رفت، موبایلش رو از شارژ بیرون کشید و با چند قدم از دیدرس خارج شد. کمی بعد صدای صحبت از همون طرف به گوش نسیم رسید. «دکتر از شما انتظار نداشتم!»... «سلام! خیلی ممنون»... «همین جریان این...» صداش رو پایین آورد «زنیکه ی وسط آپارتمان من»... «کِی؟؟»... «چرا خبر ندادید؟»... «البته که...»... «ای بابا... یه لحظه فکر کردم در مورد صحبت های اون هفته جدی بودید و...» به خنده افتاد «دقیقاً. از همون سورپرایزها!!» دوباره خندید «بله متوجه ام... متوجه ام»... «ولی یه زن؟» جوری حرف می زد که انگار اصلاً اهمیتی نداره که همون زن!! داره صداش رو میشنوه. نسیم نفس عمیقی کشید. مرد به صحبت ادامه داد «حتی اسمش به گوشم نخورده. یعنی من، یه فوق تخصص، ارزش یه پزشک معتبر رو هم نداشتم؟! دست شما درد نکنه...» دوباره گوش داد و بعد بلند خندید. با خنده اضافه کرد «می دونم یه امضاست... متوجه ام» بعد از چند تا تعارف و خداحافظی گفتگو تموم شد.

مرد توی دید قرار گرفت. نگاهی به هیکل و لباس های نسیم انداخت که حالا هر دو دستش رو به دسته های مبل تکیه داده بود و روی کاغذ دیواری های طرحدار و هماهنگ با رنگ محیط چشم می چرخوند. به سمت مبلی که از روش بلند شده بود رفت و همزمان گفت: انتظار داشتم هدیه ی تولدم باشید!

نسیم با تعجب نگاهش کرد. ادامه داد: دوست هام تصورات عجیبی درباره من دارند...

- ...

- فکر می کنند فقط یه راه واسه سر حال آوردن من هست!!

نسیم پوزخندی زد و مرد با لبخند کجی، شونه بالا انداخت. نسیم چشم هاش رو سمت میز برگردوند. مرد حتی بابت رفتارش عذرخواهی هم نکرده بود. همه جای برخورد و رفتارش می لنگید و نسیم می دونست این مورد قراره خیلی وقتگیر و حساس باشه. نباید مقابل این آدم از موضع قدرت پایین می اومد. نگاهش رو از میز بالا آورد و به چشم های مرد دوخت. پرسید: پس از این هدیه ها زیاد گرفتید؟

- کی برگه ها رو امضا می زنید؟

wWw.Roman4u.iR

- کدوم برگه ها؟

- نگو که کار خودت رو هم بلد نیستی!

- من کارم رو خوب بلدم. اگر منظورتون گواهی های تأیید صـــلاحیته... که شرمنده... به این راحتی ها امضا نمیشن!

چشم های درشت شده و ابروهای بالا رفته ی مرد جلوی ادامه دادن نسیم رو نگرفت: نه بعد از چیزهایی که توی همین نیم ساعت از شما دیدم!

- که شامل زیر حوله ی من هم میشه؟

نسیم دوباره خجالت زده شد اما جواب داد: شامل تک تک رفتار هاتون میشه! این برخورد، برخورد آدم های نرمال نیست.

مرد با عصبانیت از جاش بلند شد و نسیم دسته ی صندلی رو توی مشتش فشار داد. اما سمت نسیم نیومد و به طرف یکی از پنجره ها رفت. سه دقیقه ای از گوشـــه پرده به بیرون نگاه کرد و در نهایت بدون اینکه روش رو از پنجره

بگیره، به حرف اومد: مثل اینکه یه نفر این کاغذ پاره های فرمالیته رو جدی گرفته!

- متاسفانه.

- ...

- پرونده ی شما رو به من ارجاع دادند، من هم وظیفه ام رو کامل انجام میدم. طبق قراری که با دکتر گذا شته بودم، به خاطر مراعات حال شما باید از جمعه هام می زدم و جلسه ها رو اینجا، خصوصی تشکیل می دادم... که شما راحت باشید. ولی...

مرد سمتش برگشت و گفت: جلسه ها!!!

نسیم بی توجه ادامه داد: ولی ظاهراً بهتره که جلسه ها!! جای رسمی تری برگزار بشه.

- چی؟!!

- من دیگه پام رو هم اینجا نمیذارم.

wWw.Roman4u.iR

از زیپ کیفش کارتی رو بیرون آورد و روی میز جلوش انداخت.

– شماره و آدرس دفتر من.

– شما رو نمی دونم اما من واسه این مسخره بازی ها وقت ندارم.

– مشکل خودتونه، برای شروع فعلاً ۱۰ جلسه کافیه.

نسیم کارش اینجا تموم شده بود و نمی خواست بیشتر از این قیافه ی از خودراضی مرد رو ببینه. از اول هم نباید کوتاه می اومد و قبول می کرد که خارج از دفتر کار کنه. از جا بلند شد و به طرف خروجی حرکت کرد. صدای مرد رو شنید: باورم نمیشه!... همین الان این مزخرفات رو تمومش می کنی!

نسیم روی پاشنه چرخید و گفت: شد ۱۵ جلسه.

دوباره سمت در رفت. مرد خنده ی عصبی کرد و درحالیکه به طرفش می اومد، گفت: هیچ غلطی نمی تونی کنی!

بدون اینکه برگرده جواب داد: ۲۰ جلسه.

دستی روی بازوش نشست. به عقب کشیده شد و به یه جفت چشم سرخ شده از عصبانیت و نفرت خیره شد. با خونسردی گفت: ۲۵ جلسه.

مرد لب باز کرد که احتمالاً بد و بی راهی بگه اما نسیم اجازه نداد: ۳۰ جلسه!!!

بازوش رو از د ست مردی که خ شکش زده بود، بیرون ک شید و م*س*تقیم از آپارتمان خارج شد. به طرف آ سان سور رفت و لبخندی زد. همی شه از اخلاق خودش خو شش می اومد. از اینکه می تونست موقع کار و م شاوره، مرزها رو حفظ کنه و اجازه نده مهربونی ذاتیش روی شـــغلش اثر بذاره. حداقل در مورد تعداد جلســـات به توافق رســـیده بودند. خیلی وقت بود که از گوش دادن به بحران های دخترهای نوجوون خسته شده بود و بدش نمی اومد با یه کیس تازه تر، مهارت های خودش رو به چالش بک شه. حتی امتحان کردن یه چیز جدید هم هیجان انگیز بود. دوباره لبخند زد و وارد آسانسور شد.

۲

زونکن های مرتب شـــده رو داخل قفســـه برگردوند و توی گوشـــی گفت: یه بار دیگه چک کردم ولی هیچ موردی از ســـندرم مونشـــهاوزن نیســـت. در واقع اگر بهش برخورده بودم حتماً یادم می موند.

wWw.Roman4u.iR

آقای بهمنی که یکی از همکلاسی های سابقش بود جواب داد: عذر میخوام مزاحتمون شدم. بیمارهای من مَردند، گفتم شاید شما بین خانوم ها با این مورد رو به رو شده باشید.

- خواهش می کنم. ببخشید که نتونستم کمکی کنم.

صدای بحث از بیرون در اتاق توجه اش رو جلب کرد. بهمنی دوباره گفت: نه شما ببخشید.

- باز هم بین آشناهام سفارش می کنم. خیلی هم نادر نیست، پیدا میشه.

- ممنون میشم.

- به خاطر مقاله ای چیزی می خوایید؟

- بله دارم رو بیماری های نادر تحقیق می کنم.

- موفق باشید.

- ممنونم. وقتتون رو نمی گیرم.

سر و صداها بیشتر شد و نسیم خداحافظی کرد. گلدون کوچیک کاکتوس رو جلوی زونکن ها جا به جا کرد و سمت در رفت تا علت بحث رو متوجه بشه. تلفن داخلی اتاق زنگ خورد. به طرف گوشی رفت و جواب داد: چه خبر شده خانوم ایمانی؟

- یه آقایی می خواد داخل بیاد، از قبل نوبت نداره.

- اسمش رو بپرس!

- دکتر شفیق.

نپرسیده هم حدس می زد چه کسی ممکنه باشه. توی این دفتر و مطب مجاورش معمولاً سر و صدا و مجادله پیش نمی اومد. بیشتر مراجعین نسیم هم خانوم های جوان بودند. در اتاق رو باز کرد و از راهروی کوتاه پیچید تا میز منشی این طبقه رو ببینه. دکتر شفیق جلوی میز ایستاده بود. نسیم پر سید: تو مطب شما رزرو نوبت مرسوم نیست؟!!

- نمی دونم، از منشیم بپرسید!

- امرتون؟

wWw.Roman4u.iR

- اومدم برگه های امضا شده رو تحویل بگیرم!

خانوم ایمانی گفتگو رو قطع کرد: اول که راننده ا شون رو فر ستاده بودند، گفتم اصلاً در جریان نیستم.

دکتر شفیق نگاهی به ف ضای ساکت و صندلی های خالی سالن انداخت و حالتی از تأسف توی چشم هاش نشست. سالن انتظار کوچیکی که بین دفتر نسیم و مطب چشم پز شکی کناری مشترک بود. هر دو بیشتر عصرها باز می کردند و الان برای تجمع توی ســالن خیلی زود بود. نســیم رو به منشــی که بدجوری به شــفیق زل زده بود، گفت: با الهه ایزدی تماس بگیر! بگو این هفته تایمش منتقل میشه به آخر وقت.

رو به دکتر ادامه داد: بفرمایید داخل!

خانوم ایمانی ســر تکون داد و گوشــی تلفن رو برداشــت. از همین حالا می دونســت که باید در مورد محر مانه بودن رفت و آمد دکتر شــفیق باهاش یه صحبتی دا شته با شه. هر دو با هم وارد دفتر شدند. یه اتاق متو سط پر نور با کاغذ دیواری کرم، قفسه بزرگ کتاب چوبی، کاناپه ی مخصوص مراجعین که اغلب استفاده نمی شد، چند صندلی و میز کار که همه به رنگ قهوه ای روشن

بودند. بیشتر مراجعین ترجیح می دادند که روی صندلی ها بشینند. دکتر شفیق هم روی یکی از صندلی ها نشست و به نسیم که پشت میز می رفت، خیره شد. بعد از دو سه دقیقه بررسی اوضاع و همدیگه، دکتر سکوت رو شکست: خب؟

- منتظرم!

- منتظر چی؟

- که شروع کنید.

مرد پوزخندی زد و گفت: احتمالاً منظورتون اینه که قرار نیست امضا کنید!

- نه به این زودی ها. متاسفانه برخورد اول شما خودش همه ی سوظن های کمیسیون پزشکی رو تایید کرد.

مرد با شنیدن این جمله، سری تکون داد و به اطراف چشم چرخوند. نسیم از چشم هاش می خوند که قرار نیست این جلسه به گفتگوی طبیعی بگذره، اما تصمیم نداشت که به هیچ وجه جا بزنه. سکوت دوباره طولانی شد. نسیم همچنان منتظر نگاه می کرد. مرد به حرف اومد: مطب نقلی ای دارید. بد نیست ولی اگر جادارتر باشه بهتره.

wWw.Roman4u.iR

- ...

- چند تا خیابون بالا تر!

- ...

- مریض های بیشتر... این روزها همه چیز وابسته به تبلیغاته.

- ...

- درست نمیگم؟

- بله درسته.

- خب؟

- هنوز منتظرم صحبت اصلی رو شروع کنید.

- شاید بهتر باشه واضح تر بگم...

– نه، لازم نیست. من متوجه شدم.

– ...

– آقای محترم از شـــما بعیده! من هیچوقت به خاطر یه جای بزرگ تر، چند تا خیابون بالاتر، زندگی مردم رو به خطر نمیندازم.

مرد با عصـــبانیت داد زد: چی میگی واســـه خودت؟ آرامش من رو دیدی دور برداشتی؟

– بله دارم آرامشتون رو می بینم!

– زندگی کی؟ مریض هام؟... من هیچ مشـــکلی ندارم. این ها همه به خاطر دشمنی یه مشت چشم تنگه که نمی تونند موفقیت کسی رو ببینند.

– ...

– هر عمل من از ٦ ماه قبل رزرو میشـــه، مریض خارجی دارم. می تونم برم بهترین بیمارسـتان های دنیا مشـغول بشـم!... معلومه که اینجا هزار تا دشـمن پیدا می کنم!

wWw.Roman4u.iR

- منظور من فقط زندگی مریض هاتون نبود...

با دســـت اشـــاره ای به خود مرد زد که امروز با کت و شـــلوار مشـــکی خوش دوخت جلوش نشسته بود. به نظر می رسید که با اشاره ی نسیم نرم تر شده باشه. آروم تر گفت: نگران من نباشید، من به هر جور فشاری عادت دارم.

- میشه توضیح بدید چه فشاری؟

- من که مریضتون نیستم!!

مراجع های کله شق تر از این هم داشت و عادت کرده بود، تحت هر شرایطی خونســـردیش رو حفظ کنه. در واقع می دونســـت که آدم های بدون مشـــکل گذرشـــون به این دفتر نمی افته. آروم گفت: من اینجا مریض ویزیت نمی کنم... اصلاً دکتر نیستم، فقط کارشناسی ارشد دارم. اینجا هم مطب نیست، دفتر کاره!

مرد نفس عمیقی کشید و آروم بیرون داد. بعد گفت: چطور می تونم مطمئنتون کنم که مشکلی ندارم؟

– به خودتون یه مرخصی چند ماهه بدید و این دوره ی مشاوره رو طی کنید.

مرد صـــداش رو دوباره بالا برد: اعتبار حرفه ایم رو لکه دار می کنه، چرا نمی فهمی؟!!

– لطفاً آهسته تر صحبت کنید!

نسیم از این لحن و تون صدای دکتر اصلاً خوشش نمی اومد. بهتر بود قاطعانه تر برخورد کنه، نرمش رو میذاشت برای گفتگوهای اصلی در خلال جلسات. ادامه داد: کمیســیون پرونده رو به من ســپرده، پس گرفتنش به این ســادگی ها نیست... روال قانونی داره! که بدتر مشکوک کننده است.

مرد به خنده افتاد و چشم هاش رو بست. با د ست روی پلک هاش فشار داد. نسـیم با این تجربه ی کار چند ســاله و درس و مطالعه دیگه کاملاً مطمئن بود که چیزی تعادل رفتاری این مرد جوون رو به هم زده، چیزی داره بدجور اذیتش می کنه و اگر با این وضع به کار ادامه بده، ممکنه جون خیلی ها به خطر بیفته. تعلیق از کار چیزی نبود که به ســـادگی برای هر دکتری پیش بیاد. ا ما می دونســـت وادار کردنش به همکاری و جلب اعتمادش کار طاقت فرســـاییه. با لحن ملایم همیشــگیش گفت: لطفاً آروم باشــید و خودتون هر وقت آماده شدید، شروع به صحبت کنید. سوال پیچ کردن جزء متود های من نیست.

wWw.Roman4u.iR

مرد نگاهش رو از سرامیک های سیاه و سفید کف گرفت و به نسیم دوخت که می گفت: من حتی پرونده ی مراجعینم رو نمی خونم. ترجیح میدم به جای پیش داوری با یه ســری اطلاعات ناقص و گاهی غلط!، همه چیز رو از دیدگاه شما بررسی کنم.

- ...

- چرا تعریف نمی کنید؟

- چیزی برای تعریف کردن نیســت... متأســفم که ناامیدتون می کنم ولی قرار نیست قصه ی شاه پریون بشنوید!

- از وقت قصه شنیدن من گذشته.

- جداً؟ چند سالته؟

- سن و سال من ربطی به مشکل شما نداره.

- خب... طبق ظاهر و ساختار استخونی...

مکثی کرد و با بررسی دقیق تر ادامه داد: بین ۲۱ تا ۲۵ داری...

به پشـــتی صـــندلی تکیه داد و پاهاش رو روی هم انداخت. نگاهش رو روی صورت نسیم چرخوند و با بی میلی گفت: ظاهر و سر و وضعت هم که به من نمی خوره! اگر فکر می کنی من آدمی ام که با چند جلســه روانکاوی عاشــق بشم و قید زندگی خودم رو بزنم، بهتره تورت رو یه جای دیگه پهن کنی!!!

... -

- اون گواهی رو امضا کن و قال قضیه رو بکن!

نســیم به تک تک این برخورد ها عادت کرده بود. حتی تمام این رفتارها و واکنش ها براش طبیعی شــده بود. خیلی ها به خاطر اجبار خانواده و همســر اینجا برای مشاوره می اومدند و خود شون ر ضایت ندا شتند. گاهی خیال می کرد که شاید هر کدوم از این آدم ها که با مشکلات و ناراحتی های روانیشون می اومدند و با حال بهتر می رفتند، یه تیکه از وجودش رو با خودشــون می بردند. شــاید یه روز به خودش می اومد و می دید تموم شــده... نگاهش رو به کاغذ پاره های روی میز انداخت و گفت: من از این توهین ها زیاد شنیدم.

دوباره به چشــم های مرد خیره شــد و اضــافه کرد: دارید وقت این جلســه رو حروم می کنید...

wWw.Roman4u.iR

چشـــم های آبی رو به رو پایین تر اومد و روی انگشـــت خالی حلقه ی نســـیم ثابت موند. نســـیم دســـت چپش رو زیر میز برد و مرد گفت: انگار نمی خوایید از خر شیطون پیاده بشید!... به هر حال من امروز نمی تونم بمونم.

از روی صندلی بلند شد و هر دو دستش رو توی جیب های شلوارش فرو برد. قبل از این کار، نسیم برق حلقه ی سفید رنگ رو توی انگشتش دیده بود. مثل مرد از جا بلند شـــد تا به عنوان حســـن ختام اولین جلســـه، بدرقه اش کنه. در حالیکه از پشـــت میز بیرون می رفت، گفت: همین دوشـــنبه ها، آخر وقت... یعنی ۵ _ ۵:۳۰ از نظر شما مناسبه؟

مرد دندون هاش رو روی هم فشار داد و فک بالاش حرکتی کرد که به صورت تازه اصلاح شده اش می اومد. جواب داد: شاید!

برای بار چندم نگاهش رو روی هیکل نسیم حرکت داد. اگر قصد معذب کردن داشت، موفق شده بود. حرکت چشم هاش روی کمر باریک نسیم متوقف شد که یکی از ویژگی های بارز بدنش بود. با صـــدای آهســـته ای گفت: شـــاید این جلسات، اون قدرها هم اتلاف وقت نباشه!

نگاهش رو به صورت نسیم برگردوند.

- چطوره دوباره منتقلشون کنیم خونه ی من؟!

نسیم با یادآوری اتفاق سه روز پیش و هیکل برهنه ی مرد، دوباره سرخ شد و امیدوار بود با وجود پوست تقریباً تیره اش خیلی مشخص نباشه اما لبخند محو روی لب های مرد چیز دیگه ای رو ثابت می کرد. بدون خدا حافظی چرخید و از اتاق بیرون رفت. نسیم قدمی به عقب برداشت و به لبه ی میز تکیه داد. با این جمله های آخر کمی مردد شده بود. شاید درست تر این بود که پرونده رو مودبانه برمی گردوند تا یه کارشناس مرد بهش رسیدگی کنه. هرچند مردها به اندازه زن ها دقیق نبودند و خیلی از پیشنهادها رو هم ممکن بود قبول کنند!

نفس عمیقی کشید و پشت میز برگشت. نگاهش به جای خالی حلقه و بعد ضربدر قرمز روی دستش افتاد که یادش میناخت امشب باید مادر سه قلو ها رو ببینه و باهاش حرف بزنه اما هنوز نمی دونست که موضوع رو چطور مطرح کنه. با انگشت شست ضربدر رو پاک کرد و برای چندمین بار موضوع رو به روز دیگه ای موکول کرد.

۳

wWw.Roman4u.iR

آخر شـهریور بود ولی آفتاب بعد از ظهر نشـون می داد که هوا به این زودی ها رو به خنکی نمیره. از گرما هم مثل سرما بدش می اومد. سرمایی که همه ی کودکیش رو پر کرده بود و تنها یه حفره ی کوچیک برای نفس کشـــیدن باقی گذاشته بود. هرگز قصد بزرگ تر کردن اون حفره رو نداشت. توی این دو - سه هفته انقدر سرش خلوت شده بود که به ندرت از آپارتمان لوکسش بیرون می اومد تا متوجه اختلاف دما بشـه. تعلیق توی کار، زندگیش رو داغون تر از قبل کرده بود. چیزی که زیاد داشت زمان بود... زمان برای هیچ کار!

کولر ماشین رو قطع کرد. بعد از چند ثانیه تعلل، کتش رو از صندلی ب*غ*ل بردا شت. لندکروز نقره ای رو خاموش کرد و پیاده شد. پارکینگ بیمار ستان نه شلوغ بود و نه خلوت... مثل همیشه. یکی از خدمه با لباس فرم و دو تا سطل داخل چرخ دستی همزمان باهاش به در آسانسور رسید ولی به احترامش عقب ایستاد تا اول دکتر معروف بیمارستان وارد بشه. سلام کرد و دکتر سر تکون داد. مرد میانســـال طبق معمول کنار رفت تا با آســـانســـور ب*غ*لی بالا بره. دکتر شـــماره ی منفی دو رو زد. می دونســـت باید دقیقاً چه روز و چه ســـاعت هایی رئیس بیمارستان رو توی اتاقش پیدا کنه. ناسلامتی یه دوست خانوادگی بود... خانواده... بعد از این همه وقت چه واژه ی غریبه ای شـــده بود. از آســـانســـور بیرون اومد و یقه اش رو مرتب کرد. نمی دونســـت این روزها به خاطر چی و کی به خودش و زندگیش می رســـه. فقط از یه چیز مطمئن بود، اینکه نمی خواســت مثل شـکســت خورده ها به نظر برســه. طول راهروی خلوت رو طی

کرد. چند قدم مونده به دفتر ِمنشی که با دیواره ی کوتاه و شیشه ای از راهرو جدا شده بود، با تعجب ایستاد.

با دقت بیشتری به داخل چشم انداخت و زنی رو که رو به روی منشی در حال گفتگو بود، شناخت. این اینجا چکار می کرد؟ شاید برای شکایت اومده بود! اهمیتی نداد و دوباره حرکت کرد. زن با نگاه خیره ی منشی به پشت سرش، برگشت و با دکتر مواجه شد که برای مرد جوون سر تکون می داد. یک راست به طرف در اتاق مدیریت رفت و صدای زن رو شنید که رو به مرد جوون می گفت: همین الان به من گفتید نمیشه داخل رفت!!!

- ایشون پزشک همین بیمارستانند.

- پزشک معلق!

با شنیدن این جمله، قبل از باز کردن در مکث کرد. به طرف شیشه ی دفتر منشی چرخید و به صورت خونسرد زن خیره شد. درد و غصه ی ماه های گذشته کم بود، حالا این بختک هم اضافه شده بود. اخمی کرد و به طرف در برگشت. همین امروز تکلیفش رو روشن می کرد. موقع داخل رفتن دوباره صدای زن رو شنید: من چند روزه دارم زنگ می زنم که وقت ملاقات بدید! این آقا...

wWw.Roman4u.iR

در رو بست و صدا رو خفه کرد. داخل هوا خنک تر از راهرو بود. دکتر مجیدی نگاهش رو از برگه های روی میز کارش جدا کرد. با دیدن مردی که به طرفش حرکت می کرد، لبخند بزرگی روی لب هاش نشست. به این رفت و آمدهای بدون هماهنگی عادت داشت. از پشت میز بلند شد و به طرفش اومد.

- به به! نمی دونستم میای کارن جان!

- باید می دیدمتون.

- کار خوبی کردی پسرم.

با هم دست دادند و احوالپرسی کردند. کارن به دعوت دکتر مجیدی روی یکی از صندلی های اداری شیک و راحت نشست. دکتر هم خودش رو روی صندلی مقابلش جا داد و پرسید: چیزی شده؟

کارن به یاد می آورد که توی دوران دانشجویی، همه به شوخی سوگولی مجیدی صداش می زدند. لبخندی زد و گفت: یعنی نمی دونید؟

هر دو خندیدند. دکتر دســـت هاش رو به طرفین باز کرد و ســـر تکون داد. به حرف اومد: باور کن توی تصـــمیم های گروهی کار زیادی از من بر نمیاد. مخصوصاً که از دانشکده هم تماس داشتیم.

- استاد!

- شایعه ها زیاده کارن... اون از اتفاق پارسال... بعد هم دادگاه... مجبور بودم کمیسیون رو تشکیل بدم.

می دونست حقیقت رو میگه. دکتر همیشه هواش رو داشت. چه وقتی تازه کار بود و دنبال موقعیتی برای ابراز وجود می گشت، چه موقع حرف و حدیث ها و صفحه گذاشتن رقیب ها پشت سرش، چه حتی بعد از اون حادثه ی لعنتی که همه ی توانش رو گرفته بود. دکتر ادامه داد: من همه ی تلاشم رو کردم.

- می دونم... فقط کاش...

- چی شده؟

- کاش به یکی از آشناها ارجاع می دادید، نه یه دختر بچه.

- همچین هم بچه نیست!

wWw.Roman4u.iR

کارن خندید و پرسید: مگه شخصاً ملاقاتش کردید؟

- نه... تلفنی صحبت کردیم. طبق گفته های کسی میگم.

کارن سر جاش صاف نشست و به دکتر خیره شد تا توضیح بده.

- خب... در واقع... این خانوم رو «غریب نواز» معرفی کرده.

«غریب نواز» اسم شوم زندگیش! چقدر هم رسمی اسمش رو می آورد، انگار حتماً باید حرف حرف اون باشه. روی صورت کارن اخم نشست و ترجیح داد سکوت کنه تا حرمت ها شکسته نشه.

- می دونم، می دونم... ولی از عمد به همین خانوم ارجاع دادم.

- چرا؟ که حسابی معطلم کنه واسه یه امضا؟

غریب نواز! عجب زن سرتقی رو هم معرفی کرده بود. حتماً جایی تعریف گیر دادنش رو شنیده بود و می خواست اینجوری دوباره سر کارن تلافی کنه. دکتر

به جلو خم شد و آهسته جواب داد: می خواستم اینطوری دهنش بسته بشه و نگه لابی کردیم. خودت که می دونی پای تو وسط میاد چقدر پیگیره!

- ...

- یه روانشناس بی نام و نشون هم هست... اینطوری موضوع سر بسته حل میشه. نه رسانه ای میشه، نه تو دشمن شاد میشی.

- ...

- زن جوون هم که هست.

- خب؟

دکتر ابرویی بالا انداخت و با لحن بانمکی که اصلاً به سن و سال و موی خاکستریش نمی اومد گفت: زن جوونه!... یه کم براش خوش نقشی کن به دو هفته نکشیده، پرونده رو برمی گردونه. مرد ها دنبال پولند، پول دادن هم بالاخره یه جا سو سابقه میشه.

بلند خندید و ادامه داد: از بر و رو که کم نداری!

wWw.Roman4u.iR

– حداقل یه بهترش رو انتخاب می کردید!

دکتر دوباره خندید و به پشتی صندلی لم داد.

– هنوز مونده تا از استاد پیرت یاد بگیری.

کارن هم خندید. کار دیگه ای نمی تونست انجام بده. نمی تونست به رئیس بیمار ستانی که توش موفق ترین و حساس ترین جراحی ها رو انجام داده بود، بگه که این بخش از زندگیش کلاً تعطیل شده. نمی تونست بگه که ماه هاست کوچکترین حسی به هیچ چیز و هیچ کس نداره. ماه هاست که هیچ زنی حتی برای ده دقیقه حرف زدن ساده تحریکش نکرده. اگر این ها رو می گفت، بقیه در موردش چی فکر می کرد ند؟ حتی به مردونگی خودش هم برمی خورد. اون وقت دیگه واقعاً می فرستادنش سراغ روانکاو. نه! ترجیح می داد جلوی همه نقش بازی کنه.

با صدای دکتر به خودش اومد: پسر! تو یه چیزیت شده!

– بله؟

– اوضاعت خوبه؟ اوکی ای؟

- عالی ام.

- حقیقتش با اون... اون جریان تو دانشگاه، یه کم نگرانت شدم.

- جای نگرانی نیست، یه اتفاق ساده بود. برای همه ممکنه پیش بیاد.

- ولی چیزی که من شنیدم...

- فقط بزرگش کردند، همین. خیلی ها دنبال زمین زدن منند.

- کارن تو هیچوقت سر همچین چیزهای کوچیک کنترل خودت رو از د ست نمی دادی!!

- خیالتون راحت باشه.

بلند شد و توی اتاق نسبتاً بزرگ مشغول قدم زدن شد. می خواست یه جوری حرف رو عوض کنه که مجبور به توضیح جریان دانشگاه نباشه. به طرف پوستر قاب گرفته ای رفت. عکسی از ماکت یه بیمارستان که قرار بود با همین بیمارستان خصوصی، دو قلو باشه. تعیین اعتبار شده و بود و کلنگش رو خیلی وقت بود که زده بودند. کارن روی پو ستر چ شم چرخوند، قبل از این اتفاق ها

wWw.Roman4u.iR

قول ریاستش رو بهش داده بودند، در واقع ازش گرفته بودند. حتی اسم کارن شفیق هم برای یه بیمارستان تازه تأسیس اعتبار داشت چه برسه به مدیریتش... اما نمی دونست حالا چه تأثیری از خودش به جا گذاشته. جلوی تدریس و جراحیش رو گرفته بودند، این چیز کمی نبود. به سمت دکتر مجیدی برگشت و گفت: کار بودجه ی بیمارستان به کجا کشیده؟

دکتر بعد از چند ثانیه زل زدن به صورت کارن که توی دلش رو خالی می کرد، جواب داد: همه چیز طبق برنامه است.

کارن نفس راحتی کشید. دکتر اضافه کرد: البته فعلاً!

- خوبه.

- فکر می کنم روزهات خیلی خلوت شده. فقط مطب سر می زنی؟

- نه، مطب نمیرم. اغلب مشکلات مریض ها اورژانسیه. من هم که در حال حاضر جراحی نمی کنم... نمیشه عمل مغز و نخاع رو انداخت عقب!!

دکتر تلخی ناخواســته ی لحنش رو نادیده گرفت و گفت: بد که نیســت. یه استراحتی به خودت میدی. یه کم به خودت می رسی... با انرژی برمی گردی. تا جایی که مربوط به منه، همه چیز طبق روال قبله. متوجه ای که؟

ا شاره اش به صندلی ریا ست و نظر هیأت مو سس بیمار ستان جدید بود و تا حدی دلگرمی می داد. اما همین که واضــح حرفی نمی زد خودش نشــونه ی وخامت او ضاع بود. به هر حال کارن ت صمیم دا شت که تا آخرین لحظه برای چیزی که حقش بود، بجنگه، حالا به هر قیمتی. در واقع این تنها انگیزه ی زندگیش شــده بود. برای رئیس ســر تکون داد. با صــدای تلفن هر دو به اون سمت نگاه کردند. دکتر از جا بلند شد. توی این دو سال اخیر کمی اضافه وزن پیدا کرده بود. پا به ســن گذاشــته بود و زیاد نگرانی برای خودش و هیکلش ندا شت ولی کارن از طرز ن ش ستن و راه رفتنش می تونست حدس بزنه که به زودی د چار درد های ران و کمر میشــه. جواب تلفن رو داد « جانم؟»... «کی؟»... «الان که مهمون دارم» خندید و به صــورت کارن نگاهی انداخت «باشه، بفرست بیاد تو». گوشی رو گذاشت و پشت میز نشست.

- حلال زاده هم هست.

کارن می دونست در مورد کی حرف می زنه. گفت: دیدمش جلوی در!

- چرا نگفتی؟!

wWw.Roman4u.iR

- مهم بود؟

هر دو خندیدند. در با چند ضربه ی آروم باز شد و زن جوونی که کارن اسمش رو فراموش کرده بود، وارد شـد. با نگاهی به کارن که گوشـه ی اتاق دسـت به سینه ایستاده بود، به طرف میز دکتر مجیدی حرکت کرد.

بعد از سلام و احوالپرسی رسمی، گفت: قبلاً تماس گرفته بودم... چند بار... گفتند امروز تشریف میارید.

- بله... ولی برای ملاقات های مهم کاری!

زن ابرو بالا انداخت و دوباره به کارن نگاه کرد. برگشت گفت: زیاد وقتتون رو نمی گیرم... ممکنه خصوصی صحبت کنیم؟

- لازم نیست خانم. شما که قبلاً به هم معرفی شدید!

و دستش رو با اشاره، بینشون تکون داد. کارن به یاد معرفی شدنشون افتاد و لبخندی زد. صـورت زن وقتی کارن حوله رو کنار می زد، خیلی دیدنی بود. اون روز واقعاً فکر می کرد این زن یکی از شـوخی های روز تولدش از طرف

دکتره، چون هفته ی قبلش حرف از صـــیغه زده بود... گفته بود حالا که کارن نمی تونه با زنش باشـــه باید یه راه دیگه رو انتخاب کنه و زندگی نرمالش رو از سر بگیره. دکتر ادامه داد: بفرمایید در خدمتم!

– من اومدم که... یه لحظه...

پوشـــه ی دودی رنگ رو از کیف دســـتیش بیرون آورد و جلوی رئیس روی میز گذاشت. اضافه کرد: اومدم پرونده ی ایشون رو تحویلتون بدم.

دکتر با دست به یکی از صندلی ها اشاره کرد و گفت: بفرمایید! خانوم...؟

زن همون جا نشست و جواب داد: محسنی هستم.

– خانوم محسنی میشه توضیح بدید چه مشکلی پیش اومده؟

– خب... اول از همه، چرا به این آقا اطلاع نداده بودید که هماهنگ کردید، خودم برم منزلشون؟

– من تصور کردم شما که روانشنا سید بهتر می تونید برا شون توضیح بدید تا اینکه خودم ابلاغ رسمی کنم.

wWw.Roman4u.iR

- درست روز تولدشون!!!

- مگه مشکلی پیش اومده؟

بعد لبخندی به صـــورت کارن زد که دســـت کمی از چشـــمک زدن موقع خرابکاری تو مدرســـه نداشـــت. کارن شـــونه بالا انداخت و زن ادامه داد: دوم اینکه، ایشون قصد همکاری ندارند. اینطوری هیچ کمکی از من برنمیاد... تا وقتی خودشون نپذیرند، جلسات مشاوره بی فایده است.

- خب بهتره کاری کنید بپذیرند! لزومی داره که من شغلتون رو یادآوری کنم؟

دوباره لبخند زد ولی این بار به ســمت کارن نگاهی نینداخت. زن نفس عمیقی کشید و گفت: مسئله من نیستم... ایشون خودشون از این وضعیت ناراضی اند!

کارن به حرف اومد: من؟!

- بله. شما!

- چرا حرف تو دهن آدم میذارید؟!

– شما نبودید که گفتید با مشاور مرد راحت ترید؟

– یادم نمیاد دقیق همچین حرفی زده باشم.

زن با تعجب به کارن خیره موند و بعد از چند ثانیه گفت: یعنی شما الان هیچ مشکلی ندارید که رو کاناپه ی من بشینید؟

کارن متوجه منظورش از کاناپه روانکاویش بود. اما خودش رو به اون راه زد، چند قدم به طرفش برداشت و گفت: من با هیچ کاناپه ای مشکل ندارم.

– یعنی موافقید که تعداد جلسات هم طبق تشخیص من باشه؟

کارن حرکتی به ابروها و لب هاش داد که معنی «هر کاری دلت می خواد بکن!» می داد. اما حرفی نزد که بعداً علیه اش استفاده نشه. زن بین کارن و رئیس چشم چرخوند که هر دو دا شتند بهش لبخند می زدند. رئیس پو شه رو از روی میز بلند کرد و به طرف زن گرفت. این حرکت یه جور مرخص کردن هم به حساب می اومد. گفت: در هر صورت اگر فکر می کنید این کیس خارج از توانایی های حرفه ای شماست، می تونیم...

wWw.Roman4u.iR

زن بلند شد و با چشم غره ای به کارن پرونده رو گرفت. داخل کیفش برگردوند و جواب داد: بهتره در مورد توانایی های حرفه ای من، بعد از پایان کار صحبت کنیم!

خیلی از کارش مطمئن بود و کارن رو به خنده مینداخت. نگاهش روی کمر باریک زن ثابت موند. به این استخون بندی ظریف نمی اومد که دنبال درد سر باشه و بخواد کسی رو اذیت کنه اما کارن می دونست که نباید از ظاهر آدم ها قضاوت کنه، نه وقتی چوب اعتماد به ظاهر رو خورده بود. نه وقتی که دست کم گرفتن یه زن، بدترین بلای عمرش رو سرش آورده بود. متوجه شد که ابروهاش گره خورده، قبل از اینکه یک بار دیگه دکتر مجیدی رو مشکوک کنه، اخم هاش رو باز کرد و برای زن که مشغول خداحافظی بود، سر تکون داد. زن جلوی در برگشت و رو به کارن پرسید: پس دوشنبه ی آینده می بینمتون؟

- حتماً... لازم نبود تا اینجا بیایید!

زن به چشم هاش خیره موند و کارن برای لحظه ای حس کرد که با این نگاه می خواد چیزی رو م*س*تقیم از مغزش بیرون بکشه. یه لحظه ی طولانی و غریبه... و بعد زن بیرون رفته بود. با بسته شدن در، دکتر گفت: از اعتماد به نفسش خوشم اومد.

بعد سمت کارن نگاه کرد و ادامه داد: همین به دردت می خوره!

کارن از اون حس و حال بیرون اومد ولی جوابی نداد. دکتر دوباره گفت: قیافه اش هم که بد نیست. هوم؟

بد یا خوب، براش هیچ فرقی ندا شت. یه زن مثل همه ی زن ها که اگر او ضاع بر وفق مرادش نبود یه شیطان به تمام معنا می شد. ولی دکتر متوجه نبود. خیال می کرد اگر زن دیگه ای رو وارد زندگیش کنه، هرچند در حد وقت گذرونی، دوباره همه چیز مثل سابق نرمال میشه. لبخندی زد و جواب داد: هنوز انقدر از سکه نیفتادم!!

دکتر خندید و گفت: همیشه خوش اشتها بودی.

کارن هم خندید و به طرف کتی که روی صندلی خوابونده بود حرکت کرد. وقتی خداحافظی کرد و بیرون رفت، لبخند روی صورتش خ شک شد. دیگه کسی نبود که به زور ِخنده بخواد بهش بفهمونه او ضاعش رو به راهه. امیدوار بود جریان این جلسات مشاوره زودتر تموم بشه و بتونه برگرده سر کار... تنها چیزی که براش باقی مونده بود... دیگه بیکاری داشت دیوونه اش می کرد.

wWw.Roman4u.iR

آخرین قاشق شسته شده رو خشک کرد و گفت: نه، من نمی تونم بیام.

صدای پشت تلفن که روی اسپیکر بود، توی آشپزخونه پخش شد: مطمئنی؟ حالا یه کم برنامه هات رو سبک سنگین کن! شاید تونستی.

نسیم به صدای مادرش که سعی داشت ناامید به نظر برسه، لبخندی زد و گفت: باشه. ببینم چی میشه.

- از اردیبهشت نیومدی خونه...

- شما که هر ماه میایید! چه فرقی داره؟ نا سلامتی الان اینجا خونه ی منه!

قاشق ها و بشقاب و لیوان خشک شده رو داخل قفسه ها مرتب کرد.

- آخه کلاس های من فشرده شده. می ترسم نرسم زیاد بهت سر بزنم.

نسیم بلند خندید و گفت: مامان ۵۵ سالته! هنوز بی خیال این کلاس ملاس ها نشدی؟

- ٥٤ سال!

هر دو خندیدند و نسیم که همیشه این روحیه ی سرزنده ی مادرش رو تشویق می کرد، گفت: شوخی می کنم.

- می دونم.

در آخرین کابینت رو بست. گوشی رو برداشت و سمت تنها اتاق آپارتمان کوچیکش رفت. صدای مادرش دوباره به گوشش خورد: تو چی؟ اونجا تنهایی حوصله ات سر نمیره؟

این لحن مادرش رو خوب می شناخت. هر وقت می خواست از زیر زبونش حرفی بکشه از این لحن استفاده می کرد. تأکیدش روی «تنهایی» هم که جای بحث نداشت. نسیم لبخند زد و در حالیکه مانتوش رو از پشت در برمی داشت، گفت: نه، حوصله ام سر نمیره. سرم شلوغه.

- شلوغ؟!

نفسش رو فوت کرد و گفت: با کار!... هنوز هیچ آقای خوشتیپی سر و کله اش پیدا نشده!

- اووم! من به خاطر خودت میگم. می ترسم به تنهایی عادت کنی.

wWw.Roman4u.iR

با خنده دکمه های مانتو رو بست و جلوی آینه ی میز آرایش کوچیکش ایستاد.

- نسیم! همین الان نجمان اومد... بیا باهاش حرف بزن!

- باشه بده بهش!

- دستمه.

با شنیدن صدای برادرش خندید و گفت: احوال تازه دوماد؟!

- اَه اَه ... تو دیگه شروع نکن!

شال رو روی سرش مرتب کرد و گفت: اوکی! چه خبرها؟

- هیچی... مثل همیشه... میرم اداره، برمی گردم.

- زهرا چطوره؟

- اون هم خوبه. سلام می رسونه. تو چی؟ وضعیت دفترت میزونه؟

- آره. همه چی خوبه.

- تو آپارتمان چی؟ مشکلی نداری؟

- نه... نگران نباشید. هر چی پیش بیاد خبر میدم.

- حالا فردا می بینمت، مفصل حرف می زنیم.

- نجمان من نمی تونم بیام... ناراحت میشی؟

نجمان بعد از چند ثانیه سـکوت جواب داد: من که نه، ولی مادر زهرا ناراحت میشه. اون سری هم که دعوت کرد، نیومدی.

- بعداً زنگ می زنم عذرخواهی می کنم.

- لازم نیست. من به خاطر خودت میگم نسیم. مگه فاصله ی تهران تا اهواز چقدره که تو همه اش اونجایی؟ وقتت هم که با آدم های خل و چل و بدبخت بیچاره میگذره.

wWw.Roman4u.iR

نسـیم کیفش رو از داخل کمد بیرون آورد. خیلی جالب بود که همه خوب روش شـناخت داشـتند. می دونسـتند که نه با مردی قرار میذاره و نه دوسـت صمیمی ای دور و برش هست. این اخلاقی بود که از بچگی رهاش نکرده بود. اطرافیانش در حد دوست معمولی و همسایه و همکار خلاصه می شدند. البته نسیم با این شکل زندگی کاملا راحت و را ضی بود. موبایلش رو توی کیفش گذا شت و گفت: نگران من نبا شید، همه چیز زندگی من طبق برنامه هام پیش میره. به زهرا هم بگو سـرم خلوت تر شـد، جبران می کنم. خنک شـد یکی دو هفته میام اهواز می مونم.

- میگم بهش... مراقب خودت باش!

- چشم. مامان کاری نداره؟

نجمان از مادرشون پرسید و بعد جواب داد: نه... راستی یه بسته واسه موبایلت بگیر! هیچوقت نمیشه آنلاین گیرت آورد.

خندید و گفت: باشه، به همه سلام برسون!

خداحافظی کردند. کیفش رو روی شـونه انداخت و با نگاه دیگه ای به آرایش محو صورتش توی آینه، از آپارتمان بیرون رفت.

بالاخره بعد از یک هفته خودش رو راضی کرده بود که با مادر سه قلوها حرف بزنه. آدرس داشت ولی نمی دونست تا چه حد دقیقه. سه طبقه رو با پله ها پایین رفت. آپارتمانی که خریده بود آ ساند سور ندا شت. آپارتمان قبلی که توی دوران دانشجویی دا شت، هم بزرگ تر بود و هم امکانات بهتری دا شت. حتی توی منطقه ی بهتری از تهران هم بود ولی برای اجاره ی دفتر مشاوره، مجبور شده بود اونجا رو بفروشه و کمی از پول نقد رو برداره. نمی خواست دوباره از پدرش کمک مالی بگیره. همین خونه رو هم از اون داشت. با اجاره ی دفتر هم منبع درآمد بهتری برای خودش دست و پا کرده بود و هم به خانواده اش فهمونده بود که قرار نیست به اهواز برگرده. نه اینکه زادگاهش رو دوست نداشته باشه، فقط اینجا زندگی براش راحت تر بود.

وارد پارکینگ شد و به سمت ماشین راه افتاد اما چیزی توجه اش رو جلب کرد. چند قدم به عقب برداشت و با دقت بیشتری زیر ماشین رو بررسی کرد. دوباره روغن ریزی پیدا کرده بود. نفسش رو با آه بیرون فرستاد و جلوتر رفت تا از نزدیک خیسی رو ببینه. تازه بود. دیگه روش نمی شد از آقای احمدزاده خواهش کنه یه نگاهی به ماشین بندازه. توی چند ماه اخیر این چهارمین بار بود که ماشین یه عیبی پیدا می کرد. هر بار آقای احمدزاده بهش رسیدگی کرده بود، اینبار دیگه نسیم خجالت می کشید. باید خودش ماشین رو به تعمیرگاه می برد. دیگه از خریدنش حسابی پشیمون شده بود. این هم یکی دیگه از معایب تنها زندگی کردن... پشت فرمون نشست و همین که خواست حرکت

wWw.Roman4u.iR

کنه، هیکل آقای احمدزاده رو دید که به ســـمت پارکینگ می اومد. چند ثانیه صبر کرد تا بالا بره ولی انگار قصد رفتن نداشت. حالا جلوتر هم اومده بود. ماشین رو راه انداخت و نزدیک مرد، شیشه رو پایین داد و سلام و احوالپرسی کرد. مرد با لبخند گفت: ماشینتون رو موقع رفتن دیدم... مثل اینکه دوباره...

- بله متاسفانه. الان دیدم.

هر دو خندیدند و نسیم ادامه داد: دارم می برمش تعمیرگاه.

- چرا خودتون؟ من این ها رو میذارم بالا، میام ماشین رو می برم.

نون و نایلون های توی دســتش رو بلند کرد. نســیم گفت: نه نه... زحمتتون میشه.

- چه زحمتی؟ پس همسایگی به چه درد می خوره؟

- آخه نمیشه که هر سری برای شما دردسر بشه.

- این حرف ها چیه؟ شما تنهایید، من هم که از دستم برمیاد. شاید خودم یه نگاهی بندازم حل بشه. عجله دارید؟

– آره... باید جایی برم.

– پس سوئیچ بدید، برید.

نسیم نگاهی به ساعت و دور و بر انداخت. با بلاتکلیفی پیاده شد و سوئیچ رو به احمدزاده داد. یه بار دیگه درد ســر ماشــین گردن این مرد بیچاره افتاده بود. سوئیچ رو گرفت و توی دستش چرخوند.

– نگران نباشید، خودم جا به جا می کنم.

– خیلی خیلی ممنون.

– خواهش می کنم، شــما هم مثل خواهر من... فقط اگه عجله نداشــتید، می موندید تا درستش کنم.

نسیم نگاه دیگه ای به ساعت انداخت و لبخند زد. مرد سر تکون داد و گفت: عیبی نداره. شب سوئیچ رو میارم خدمتتون.

نســیم همینطور که به طرف در پارکینگ می رفت گفت: نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

wWw.Roman4u.iR

مرد با لبخند رضایتمندانه ای دست تکون داد و نایلون ها رو از زمین برداشت. نیم ساعت بعد نسیم با تاکسی جلوی همون خونه ای بود که آدرس رو از پدر سه قلوها گرفته بود. پول تاکسی رو حساب کرد و پیاده شد. معمولاً تا جایی که دخل و خرجش می خوند، سعی می کرد که هیچ پولی از موسسه نگیره و همه ی فعالیت هاش رایگان باشه اما اجاره ی دفتر بالا بود و باید حقوق منشی مشترک با چشم پزشکی رو هم می داد، پس گاهی مجبور بود رقم های درشت رو فاکتور کنه و تحویل موسسه ی خیریه بده. البته شامل کرایه ی ماشین نمی شد... زنگ خونه رو زد و منتظر موند. زیاد طول نکشید که مرد جوون درشت اندامی جلوی در اومد و با برانداز کردن ظاهر نسیم گفت: فرمایش؟

نسیم موهای فریزش رو زیر شال فرو برد و گفت: منزل آقای کرمانی؟

- بفرمایید؟

- با...

سن و سر و وضع مرد رو بررسی کرد و جمله رو ادامه داد: خواهرتون کار داشتم.

- شما؟

- از طرف مدرسه ی پسرهاش اومدم.

مرد ابرویی بالا انداخت. لای در رو باز گذاشت و داخل برگشت. صدای شلپ شلپ دمپایی های راحتیش تا بیرون می اومد. بعد از چند دقیقه زنی با چادر گلدار لای در ایستاد. با شناختن نسیم سلام کرد. در رو کامل باز گذاشت و گفت: بفرمایید!

نسیم همراه زن جوون وارد حیاط کوچیک شمالی شد.

- ببخشید! داداش هام هستند، نمی تونم... دعوتتون کنم تو.

- همین جا خوبه... صحبت من فقط چند دقیقه طول می کشه.

فقط چند دقیقه طول می کشید اما نسیم به اندازه ی یک هفته بهش فکر کرده بود. احتمال می داد که زن در مقابل تصمیم مدیر موسسه مقاومت کنه.

- بفرمایید خانوم!

wWw.Roman4u.iR

– در مورد...

– اگه در مورد بچه هاست... من...

نگاهی به پنجره های خونه انداخت که پشت دری سفید خورده بود. ادامه داد: به خدا خود من اینجا اضافی ام، چه برسه به سه تا بچه!

نسیم نفس عمیقی کشید و گفت: شوهرتون چند روز پیش با من صحبت کرد.

– حال بچه ها خوبه؟

چند ثانیه معطل به زن نگاه کرد. بعد گفت: انتظار داری چی بشـنوی؟ خودت گفتی شوهرت چه بلاهایی سرت آورده.

– زجرش واسه منه... با بچه هاش کاری نداره.

– از کجا مطمئنی؟

... –

- اصلاً خبری ازشون گرفتی؟

زن لب هاش رو روی هم فشـــار داد. نســـیم توی گرفتن این تصـــمیم گروهی موسسه، دخیل بود اما در مرحله اول ترجیح می داد زن دوباره برگرده بالای سر سه تا بچه اش. برای این کار باید از هر راهی کمک می گرفت. ادامه داد: مگه نمیگی معتاده؟ دعوا می کنه... از خود بی خود میشـــه؟ چطور ســـه تا بچه رو باهاش تنها گذاشتی؟

- مگه زبونم لال چیزیشون شده؟

- نه، ولی هر لحظه ممکنه اتفاق بدی بیفته!

- کاری از دستم بر نمیاد...

- اگر برگردی سر زندگیت... سعی کنید اختلاف هاتون رو کنار بذارید.

- والا به اینجام رسیده بود.

با دســـت گلوش رو نشـــون داد. نســـیم گفت: حداقل تا وقتی بچه ها بزرگ تر بشند که آسیبی نبینند، برگرد.

wWw.Roman4u.iR

- تا حالا بیست بار رفتم و برگشتم. این دفعه برادرهام سرم رو می برند.

- می خوای باهاشون حرف بزنم؟

هول شد و سریع گفت: نه نه... تو رو خدا چیزی نگید.

- ...

- از همون اول هم نمی خواستند سر به تنش باشه.

- ولی این میشه طلاق دومت. فکرهات رو کردی؟

- آره. من تو شوهر شانس ندارم.

نسیم مشتش رو توی جیب فشار داد و گفت: پس بچه ها چی؟

وقتی زن ساکت موند، نسیم سری تکون داد و حرف آخر رو زد. شاید اینطوری مجبور می شد برگرده. هرچند که مشخص بود تصمیمش رو گرفته. این ماجرا دیگه خیلی طول کشیده بود و با وجود اینکه تخصص نسیم کودکان نبود، می دونست هر روز که میگذره چه لطمه ای به بچه ها وارد میشه.

– از نظر تو اگر دولت بچه ها رو تا یه سنی بگیره... مشکلی نیست؟

انتظار گریه و زاری داشت اما زن به چشم های نسیم زل زد و رگه ای از آرامش ته چشـم هاش پیدا شـد که کمی باعث تاسـف نسـیم بود. بعد از چند ثانیه سکوت، جواب داد: نه.

– نه چی؟ نگیرند؟

– نه... مشکلی نیست.

جواب قاطعانه ای بود. حرف زدن بیشـتر کمکی به کسـی نمی کرد. زودتر و سـاده تر از چیزی که توی این یک هفته تصـور می کرد، به نتیجه رسـیده بود. شاید واقعا بهترین راه حل همین بود. پسر جوون دیگه ای از خونه بیرون اومد و دست به سینه به زن خیره شد. نسیم سر تکون داد و گفت: پس... بعداً تماس می گیرم.

– دست شما درد نکنه خانوم! خدا خیرتون بده.

– خواهش می کنم. قابلی نداره.

wWw.Roman4u.iR

چی قابلی نداشت؟ اینکه داشت بچه های زن رو ازش می گرفت؟ به طرف در حیاط رفت و با خداحافظی کوتاهی بیرون زد. حالش حسابی گرفته شده بود.

۵

با آرامش روی صندلی ن ش سته بود و از سمت را ست به دختر نگاه می کرد. سنش اونقدری نبود که بشه زن به حسابش آورد. سرش روی کاغذهای جلوش بود و به روی خودش نمی آورد که ار باب رجوع داره. دوشـــنبه ی قبل ا تاق کوچکتر از این به نظر می رســید. دختر بدون اینکه ســرش رو بلند کنه گفت: زودتر از وقتتون اومدید.

... -

- نمی دونستم انقدر مشتاقید!

- هر چی زودتر شروع بشه، زودتر تموم میشه.

دختر هنوز ســرش رو بلند نکرده بود و تکه ای از موهای فرش از زیر شـــال آویزون بود. با انگشـــت موها رو عقب زد و با دقت بیشـــتری به خوندن کاغذ ادامه داد. کارن دستش رو زیر چونه زد و گفت: خب؟

- خب؟

- شروع نمی کنید؟

- من نباید شـــروع کنم... شـــما هر وقت آمادگی داشـــتید، بفرمایید از علت اومدنتون بگید!

چرا فقط چند تا نصـــیحت نمی کرد و گواهی ســـلامت نمی داد؟ کارن موقع اومدن به خودش قول داده بود که ریلکس بشـــینه و یک ســـاعت تمام بدون دخالت، گوش بده. ولی انگار اونی که آماده ی شـــنیدن بود، خود دختر بود. کارن پوزخندی زد و گفت: پس من باید شروع کنم.

- بله. البته اگر ترسی از صحبت کردن با من ندارید!

- ترس؟؟؟

جواب نداد. این همه بی توجهی و آرامش مسخره ی دختر روی اعصابش بود. گفت: بسیار خب. من شروع می کنم... شما همین یه مانتو رو دارید؟

wWw.Roman4u.iR

دختر با تعجب سرش رو بلند کرد. کاغذ رو روی میز ول کرد و به پشتی صندلی لم داد که فنرش کمی به عقب کشیده شد. دستش رو تکیه گاه شقیقه اش کرد و آروم گفت: نه... ولی اینجا محل کار منه، نه سالن مد... که بخوام روزی یه دست لباس بپوشم!

- من ترجیح میدم مشاورم! یه کم احترام بهم بذاره. این شامل لباس پوشیدن هم میشه.

- یعنی اگر من با لباس های ورساچه اینجا نشسته بودم، شما صحبت های اصلی رو شروع می کردید؟... یعنی دیگه با پیش کشیدن همچین حرف هایی سعی نمی کردید وقت جلسه رو پر کنید؟

کارن لبخندی زد. دختر باهوشی به نظر می رسید. چیزی هم که بهش برنمی خورد! احتمالاً چون کارن یکی از مریض هاش بود، مدارا می کرد... مریض... از این فکر ابروهاش گره خورد. نه! مریض نبود، مشکلی نداشت... یه عمر درس خونده بود و زحمت کشیده بود و ریسک کرده بود که حالا نتیجه بده. اجازه نمی داد پخش شدن هر حرفی که توی این اتاق می زنه، همه ی آرزوهاش رو به گند بکشه. آرزوهایی که برای به دست آوردنش، بیش از حد تاوان داده بود.

دختر وقتی متوجه سـکوت مطلق کارن شـد، گفت: من بیشـتر از اینکه به فکر بیمارها و دانشجوهای شما با شم، به فکر خود شمام! یکی از بهترین پز شک های این کشور... هم من، هم خانوم ایمانی، چند تا از برنامه های تلوزیونیتون رو دیدیم.

کارن دندون هاش رو روی هم فشـــار داد. پس خیلی خوب شـــناخته بودند، ممکن بود اطلاعات این جل سات رو به د ست رقیب هاش بر سونند و زندگی حرفه ایش رو خراب کنند. برای هیأت مو سس بیمار ستان، یه فیلم کوچیک از دیوونه بازی های کارن، به منزله ی خداحافظی با پسـت پیشـنهادی بود. حتی سـازمان صـدا و سـیما هم خیلی روی این موارد حسـاسـیت نشـون می داد. نگاهش رو به اطراف، قفســه ها و ســقف انداخت تا اثری از چیز غیرعادی نباشه. دختر ادامه داد: اینجا دوربینی نیست! من هیچ چیزی رو ثبت نمی کنم.

کف دست هاش رو از روی میز بلند کرد و جلوی دید کارن نگه داشت. اضافه کرد: حتی روی کاغذ و نمودار.

... -

- من یه کار شناس ساده ام... با کسی هم پدرکشتگی ندارم. ا صلاً نمی دونم چرا همچین پزشک معروفی رو باید به من ارجاع بدند!!

wWw.Roman4u.iR

- ...

- اگر دنبال منافع شخصیم بودم، پرونده رو به دکتر مجیدی برنمی گردوندم.

- ...

- چرا همکاری نمی کنید؟

- میشه کتم رو در بیارم؟

دختر بعد از چند ثانیه مکث به خاطر این جواب بی ربط، با د ست ا شاره زد و گفت: بفرمایید!

کارن کتش رو در آورد و به دسته ی صندلی ب*غ*ل آویزون کرد.

- اینجا چقدر گرمه... شاید سیستم سرمایشی مشکل داره!

- یه حواسپرتی دیگه وسط گفتگو؟!

- بله؟!

– هیچی... امروز پنجم مهره، هوا هم خیلی خوبه، کولر هم مشـــکلی نداره. حالا میشه ادامه بدیم؟

کارن لبخندی زد. این دختر چی می خواســـت بدونه؟ باید چقدر بهش می گفت؟ چه حرف هایی می زد که فقط وقت این جلســـه ها رو پر کنه؟ دختر اخمی کرد و سکوت رو شکست: این رو بدونید که تک تک آدم هایی که جای شما میشینند، انقدر برام مهمند که به خاطرشون نازکشی هم کنم... اما گاهی این به صلاحشون نیست!!!

کارن پوزخندی زد و گفت: یعنی الان داری نازکشی می کنی؟ پس وای به حال شوهرت!

از خودش خجالت کشـید که برای لحظه ای به لب های دختر زل زده و منتظر لبخند بود. الان وقت شـــوخی نبود و باز کردن اخم های این دختر هم هیچ اهمیتی براش نداشت. سرش رو پایین انداخت و به خط اتوی شلوارش نگاه کرد. صداش رو شنید: چرا در مورد مشکلتون با من حرف نمی زنید؟

نگاهش کرد. اخم هاش باز شده بود و گوشه ی لبش تبسم داشت.

– خب خانوم دکتر!...

wWw.Roman4u.iR

- من دکتر نیستم، همون محسنی کافیه.

- بله. خانوم محسنی! شما متخصصید... شما بگید مشکلم چیه؟

به چشم های قهوه ای دختر جوون خیره شد. چشم های زنش هم قهوه ای بود. اما تیره تر از این... این قهوه ای روشن کنار پوست نسبتاً تیره اش کمی عجیب غریب نشـــون می داد. دختر بعد از چند ثانیه نگاهش رو پایین انداخت و صـــورتش مثل آفتاب مهتاب ندیده ها، یه درجه تیره تر شـــد. کارن با کلافگی سرش رو به صندلی پشتش تکیه داد و به سقف زل زد. عجب مصیبتی شده بود.

- پس از من می خوایید بگم مشکلتون چیه؟

کارن سرش رو پایین آورد و گوش داد.

- بزرگترین مشـکل شـما اینه که به خیالتون اجازه دارید هر کاری کنید. اینکه فکر می کنید کسی همچین حقی نداره، به جز شما!

- بعد اون وقت با همین گفتگوی چند جمله ای به این نتایج رسیدید؟

- چرا سعی نمی کنید خلافش رو ثابت کنید؟

ابروی پر پشت و بالا رفته ی دختر نشون می داد که داره به حرف زدن تشویقش می کنه ولی کارن بچه نبود که گول یه شکلات رو بخوره و طبق خواسته ی اون پیش بره. در عوض گفت: یه نصـــیحتی بهت می کنم دختر خانوم! هیچوقت چیزی که دیگران می خوان ازت بشنوند، بهشون نگو!!

- من دیگران نیستم، من مشاور شمام.

- من با هیچ زنی مشورت نمی کنم.

- می تونستید جلوی دکتر مجیدی بگید. من هم همچین مشتاق مشاوره دادن به شما نبودم!! بودم؟ در واقع وقتم با ارزش تر از این حرف هاست...

- همین الان گفتی تک تک مراجع هات برات مهمند!!

- تا وقتی خودشون بخوان.

کارن نفسش رو بیرون فرستاد و بعد گفت: ممکنه مجبور باشم اینجا بیام، ولی این دلیل اعتمادم به شما نیست!

wWw.Roman4u.iR

دختر روی صـــندلیش به جلو خم شـــد و در حالیکه به میز تکیه می داد گفت: پس اعتماد نکن! بلند شـــو تمام دفتر رو بگرد، گوشـــیم رو بگیر... هر چیز مشکوکی دیدی، برو کلانتری شکایت کن!

... –

– اما بعدش باید همه چیز رو بگی تا من بتونم کمک کنم... واضحه که مسئله های حل نشده داری. تا باز نشه، از امضای من خبری نیست.

کارن از این همه سماجت خنده اش گرفته بود. نمی دونست چی باید جواب بده. از یه طرف نمی خواســـت دوباره مســـئله به دفتر دکتر مجیدی بکشـــه، از طرف دیگه نمی تونســـت همه ی زندگیش رو برای یه غریبه بریزه رو دایره... دختر ادامه داد: به هر حال... من پرونده ی شما رو قبول کردم و هر طور شده به نتیجه می رسونم. مطمئن باشید اون موقع نمی تونید اعتبار شغلیم رو انقدر راحت زیر سوال ببرید.

کارن پوزخندی زد و گفت: من با اعتبار شـــما کاری ندارم. این جلســـه ها رو میام، شما هم نصیحت هات رو می کنی... همین و بس!

دخترکمی آب از بطری آب معدنی، برای خودش ریخت و بطری رو تعارف کرد. کارن با دست رد کرد. فقط همین رو کم داشت که بطری رو این وسط سر بکشه! دختر جرعه ای از لیوانش نوشید و شروع به صحبت کرد: با شه. بذار من حرف بزنم... شنونده بودن هم گاهی وقت ها کمک می کنه.

این دقیقا چیزی بود که کارن می خواست. انقدر توی سمینارهای کسالت آور شرکت کرده بود که دیگه به آروم نشستن و فقط گوش دادن، عادت دا شت. با تایید لبخندی زد. دختر د ست هاش رو روی پاهاش آزاد گذا شت و سرش رو پایین انداخت. بعد از چند ثانیه سکوت مطلق، با صدای آهسته ای که بی شباهت به صحنه های احضار روح فیلم ها نبود، گفت: وقتی دو خط همدیگه رو قطع می کنند و فاصله می گیرند، تو نقطه ی رأس زاویه، اون فاصله زیاد نیست... ممکنه حتی زاویه انقدر کوچیک باشه که اصلاً به حساب نیاد.

... –

– ولی وقتی از نقطه دور میشیم، اون فاصله تازه خودش رو نشون میده. یه تیکه فضای خالی که با هیچ چیز نمیشه پرش کرد.

... –

wWw.Roman4u.iR

– حکایت شما همینه. شما وقتی قدم اول رو بردا شتی، فا صله اونقدری نبود که نگرانت کنه. اما به جایی کشید که خودش رو نشون داد.

– ...

– من نمی دونم چه اتفاق هایی افتاده ولی می دونم که شـــما داری با خودت کلنجار میری. یه تیکه از وجودت فقط مســـئولیت همون یه قدم رو قبول می کنه... تیکه ی دیگه می دونه مقصر تمام اون فاصله شمایی!

همون لحظه ســـریع ســـرش رو بلند کرد و به چشـــم های کارن زل زد. چیزی درون قفسه ی سینه ی کارن فرو ریخت. قادر به صحبت نبود. دختر ادامه داد: می دونی اگر تقـ صیر رو به گردن بگیری، تعادل زندگیت به هم می ریزه... پس سعی می کنی کلاً صورت مسئله رو پاک کنی و بگی هیچ مشکلی نیست.

کارن با چشم های در شت شده از تعجب، لب باز کرد اما معطل موند. دختر پرسید: اینطور نیست؟

بی حرکت به صورت دختر خیره شده بود. می خواست چی رو ثابت کنه؟ مثل پیشگوهایی که برای جلب اعتماد، اول از گذشته حرف می زنند... سر بسته به

چیزهایی اشاره کرده بود که امکان نداشت کسی بدون تحقیق ازش خبر داشته باشه. پرسید: یادمه گفته بودی پرونده رو نخوندی!

- هنوز هم میگم.

کارن پوزخند زد. باور نمی کرد. این دختر فقط داشــت بازیش می داد تا تحت تأثیر قرارش بده. خیلی راحت می تونســت بگه که درباره علت اینجا اومدن کارن توی پرونده خونده اما در عوض داشــت دروغ می گفت. کارن از دروغ گفتن متنفر بود. اون رو به یاد خودش و همه کارهایی که کرده بود، مینداخت... همه ی زندگی کارن یه دروغ بزرگ بود.

- تو پرونده هیچ چیز موثقی نیست، ولی تو رفتار شما هست.

زندگی کارن خیلی هم خ صو صی نمونده بود. دوباره پر سید: از جاهای دیگه چیزی خوندی یا شنیدی؟

- خودتون جوابش رو می دونید!

- حرف هات دو پهلو بود... برای هر کسی می تونه صدق کنه.

- پس فشار انگشت هاتون به خاطر چیه؟

wWw.Roman4u.iR

کارن متوجه دستش شد و فوراً انگشت هاش رو از دسته صندلی جدا کرد. این دختر واقعاً کی بود؟ چی می خواســت؟ ســر تکون داد. نه اجازه نمی داد. تازه بعد از ماه ها تونســته بود با خودش کنار بیاد و آروم بگیره، اجازه نمی داد این دختر یا هر آدم دیگه ای زخم کهنه رو باز کنه. دختر گفت: من به متافیزیک علاقه دارم ولی غیبگو نیستم که تک تک واژه هام صدق کنه!

کارن لحن آروم و نگاه اطمینان بخشش رو نادیده گرفت. اصلاً نمی خواست به خودش مجالی برای فکر کردن به این حرف ها بده. فکر کردن به این دختر... دستش رو مشت کرد تا حضور حلقه رو توی انگشتش حس کنه و احساسات رو کنار بذاره. بعد از جاش بلند شد و کتش رو برداشت.

- ساعت جلسه تون هنوز تموم نشده.

- به جهنم!

- لطفاً برگردید سر جاتون!

بی توجه به طرف در اتاق رفت. دختر از جاش بلند شــد و گفت: اینطوری هیچی حل نمیشه، جلوی کی مقاومت می کنید؟ من؟

فکر می کرد کیه که کارن بخواد جلوش مقاومت کنه!! روی دستگیره ی در کوبید ولی باز نشد. دوباره دستگیره رو کشید، بعد سمت دختر چرخید و گفت: یعنی چی؟! دادی از بیرون در رو قفل کنه؟

- این همه بدگمانی برای چیه؟

کارن باز دستگیره رو کشید و رو به بیرون داد زد: باز کن ببینم!!

در چوبی قدیمی از تکون خوردن به لرزه افتاده بود و اعصاب کارن رو بیشتر تحریک می کرد، دختر چند قدم برداشت و دستش رو روی دستگیره گذاشت که به جای دستگیره روی دست کارن نشست. کارن با بیشترین سرعت دستش رو پس کشید. از این وضعیت خوشش نمی اومد. چرا این زن دست از سرش برنمی داشت؟ در از لرزه ایستاد و محسنی گفت: در قفل نیست، ولی شما انقدر به اعصابت مسلط نیستی که بازش کنی... می خوای اجازه بدم جراحی کنی؟!!!

آروم دستگیره رو پایین داد و چفت در باز شد. کارن هنوز تند تند نفس می کشید و باورش نمی شد هر بار یه گزک دست این زن میده. واقعا چه اش شده بود؟ هنوز به چشم های هم خیره بودند. محسنی در رو کامل باز کرد و در

wWw.Roman4u.iR

حالیکه به طرف میزش می رفت، گفت: برای امروز کافیه. هفته ی دیگه می بینمتون!

کارن حالا آروم تر شـده بود. نفس عمیقی کشـید و از اتاق بیرون رفت. امکان نداشت هفته ی دیگه پاش رو اینجا بذاره!

٦

ماهان ماشین رو نزدیک کوچه ی باریک پارک کرد و گفت: همین جاست؟

- بله.

- قبلاً هم اینجا باهاش حرف زدی؟

- بله. یه بار اینجا... یه بار هم خودش اومده بود موسـسـه، خانوم پرچمی هم بود.

نگاهی به خونه های قدیمی با آجرهای رنگ و رو رفته انداخت و جدی تر گفت: خانوم محسنی! هر جا که موسسه آدرس میده نرو! اینجا که منا سب یه خانوم جوون تنها نیست. اگر من نیومده بودم چی؟

نسیم به مرد جوونی که کنارش روی صندلی راننده نشسته بود، لبخند زد و خیالش رو راحت کرد: نه، این خبرها هم نیست. من تو اهواز به منطقه های بدتر از این سر زدم.

– احتمالاً تو اهواز بافت شهری یه منطقه همینه... ولی اینجا، اینطور زندگی ها غیر طبیعیه.

نسیم به بیرون از شیشه های ماشین چشم چرخوند. کمی به ماهان حق می داد ولی چه کاری از د ستش بر می اومد؟ مسئولیت این پرونده رو قبول کرده بود. قرار هم نبود که گفتگو رو زیاد طول بده. نمی تونست فقط به خاطر خطرناک بودن این محله، سه تا پسربچه ی ۸ ساله رو به امون خدا ول کنه. ماهان ادامه داد: تازه تو تنها هم زندگی می کنی!

– دیگه دارید من رو می ترسونید.

– نه، فقط گفتم که حواست جمع باشه. داوطلب های مرد بهتر از پس این کیس ها بر میان.

حرف هاش منطقی بود. نسیم سر تکون داد و گفت: چشم بیشتر دقت می کنم.

wWw.Roman4u.iR

در ماشـــین رو باز کرد و همزمان ادامه داد: همین جا منتظر باشـــید! زیاد طول نمی کشه.

ماهان چشم های تیره اش رو درشت کرد و گفت: من هم میام!

– نه، تا همین جا هم زحمت کشیدید... اگه ماشینم تعمیرگاه نبود، مزاحم نمی شدم.

– این چه حرفیه؟ تو تنها داوطلب اون موسسه نیستی!

– می دونم. ولی شما به اندازه ی کافی دردسر داری... یه بار سنگین اونجا رو دوش شماست. نمی خوام پرونده ی من هم اضافه بشه.

ماهان بی توجه به صحبت نسیم پیاده شد. ماشین رو قفل زد و همراه نسیم داخل کوچه پیچید. چند متر مونده به در سـبز رنگ، گفت: من سـاعت هایی که کارم با موکل هام تموم میشـه، برای موسـسـه وقت میذارم. پس دردسـری نیست... هر وقت لازمم داشتی خبر بده، ملاقات هام رو جا به جا کنم!

لبخند بزرگی روی صـورت نسـیم نشـسـت. آدمی که باهاش تو این کوچه ی خرابه قدم می زد، کم کسی نبود. یه حقوقدان که مدرکش رو از کانادا گرفته بود و همون جا زندگی و کار می کرد. هیچ تعهدی برای وقت صـرف کردن داخل یه مو سسه خیریه و رو انداختن به آ شناهای خانوادگی برای رفع م شکل مردم نداشت. نسیم جواب داد: سعی می کنم دیگه پرونده های اینجوری رو نگیرم.

– نه منظورم این نبود... کافیه من یا آقای صدیقی رو همراهتون ببرید! همین.

نسیم فقط لبخندی زد. گفته بود خودش یا آقای صدیقی که بیشتر از ۶۰ سال داشت، نه کس دیگه. اظهار نظری نکرد. هر دو جلوی در ایستادند که لاش باز بود و یه دمپایی پلاسـتیکی، جلوی بسـته شـدنش رو می گرفت. با نگاهی به ماهان، در سنگین فلزی رو هل داد، وارد راهروی نمور خونه ی جنوبی شد و صدا زد: آقا محمود!

چند قدم روی موزاییک های چرب و دوده گرفته برداشـت و دوباره صـدا زد. ماهان هم همراهش حرکت کرد. بلندتر گفت: کسی نیست؟

صدای آهسته ای از پشت یکی از درهای همکف شنیده شد: کیه؟

– از طرف موسسه ی «امام عصر» اومدم.

wWw.Roman4u.iR

صدای فرو ریختن چیزی روی زمین شنیده شد... بعد صدای جا به جایی... همیشه و همه جا وضع همین بود. هیچ کس از حضورشون استقبال نمی کرد. انگار برای مقاصد شوم شخصی اینجا اومده باشند، نه قصد کمک! پسر بیست و پنج - شش ساله ای جلوی همون در ظاهر شد. ماهان زیر لب گفت: عاشق این قسمتشم!

پسر با اخم و صدایی که می کشید، گفت: چی می خوایید؟!

نسیم لبخندی به چشم های پر شیطنت ماهان زد و جواب داد: درباره ی بچه هاتونه.

پسر آهی کشید و گفت: الان میام.

دوباره داخل اتاق رفت و صدای پچ پچ با کسی شنیده شد. ماهان با صدای آهسته اما هیجان زده گفت: این بچه ی هشت ساله داره؟!!

- سه تا!

- واووو... احساس پیری بهم دست داد. من هنوز زن هم ندارم.

هر دو آروم خندیدند. پســر برگشــت. در حالیکه پاهاش رو با دمپایی روی موزاییک ها می کشید، به طرفشون اومد و گفت: بله؟

- من اومـ..

- چند روز پیش مادرشون زنگ زد! مگه قرار نبود باهاش حرف بزنید برگرده؟

نســیم ابرویی بالا انداخت و گفت: هم من دو ســه بار باهاش حرف زدم، هم معلم بچه ها تو مدرسه... حتی مدیر مدرسه یه جلسه تو تابستون گذاشته بود، من هم بودم... خلاصــه اینکه خانومتون تصــمیم آخرش رو گرفته. طلاق می خواد.

- خانومم! یا اون برادرهای پفـ..

ماهان سریع گفت: هی!!

پسر زبونش رو پس کشید و با انگشت چشم هایی که دورش کامل تیره شده بود رو مالش داد. نســیم آروم گفت: من متوجه ام... ولی شــما هم اصــلاً همکاری نمی کنید.

پسر: من که گفتم ترک می کنم.

wWw.Roman4u.iR

ماهان: دوست عزیز! به گفتن که نیست. شما یه قدم بردار تا بقیه هم جلو بیان.

نسیم: خانومتون گفت قبلاً هم رفتید برای ترک، نتیجه ای نداده.

پسر روش رو با اخم برگردوند. ماهان ادامه داد: بالاخره که این بچه ها زیر سرپر ستی شما ه ستند... احتیاج به مراقبت دارند. چه مادر شون با شه، چه نباشه!

چشم های پسر در شت شد و در حالیکه با صدا نفس می کشید، گفت: اول شکم بالا اومده اش رو انداخت گردن من... حالا هم سه تا بچه رو می خواد بندازه سرم، بره زیرخواب کی بشه؟!!

نسیم که انتظار انقدر واضح حرف زدن رو نداشت کمی جا خورد. ماهان نگاهش رو از چشم های نسیم دزدید و رو به پسر گفت: زندگی زناشویی شما به بقیه ربطی نداره... ما به خاطر بچه ها اینجاییم.

نسیم که به خودش اومده بود اضافه کرد: اصلاً بچه ها کجان؟

پسر شونه بالا انداخت و گفت: چه می دونم!

- یعنی چی؟

- حتماً رفتند گاراژ دنبال من.

نسیم و ماهان هر دو ساکت شدند و فقط به پسر زل زدند. بالاخره نسیم پرسید: تابستون هم همون جا کار می کردند؟ نه؟

پسر بلند جواب داد: از کجا بیارم یه نفری خرجشون رو بدم؟

ظاهراً بلندی صداش به ماهان برخورده بود که گفت: باید قبلاً فکرش رو می کردید!

پسر از جا در رفت و سمت ماهان هجوم برد. نسیم جیغ کوتاهی کشید. موبایلش زنگ خورد، عجب بی موقع بود. توجهی به زنگ نکرد. ماهان د ست های پسر رو از خودش دور کرد و قدمی به عقب برداشت. با اخم گفت: خانوم محسنی راه بیفت بریم... حرف زدن فایده ای نداره.

بعد روی پاشنه چرخید و به طرف در خروج رفت. نسیم کیفش رو روی دوشش محکم کرد و گفت: ببین آقا محمود، من که نمی تونم زنی رو مجبور

wWw.Roman4u.iR

کنم طلاق نگیره... تنها کاری که می تونم انجام بدم اینه که از وضعیت بچه ها مطمئن بشم.

پسر سرش رو پایین انداخت و زیر لب چیزی گفت. حتی اعتیاد هم نمی تونست ظاهر کم سن و سالش رو پنهان کنه. مادر بچه ها، شش سال ازش بزرگ تر بود و این همه اختلاف رو حتی وجود سه تا بچه هم نمی تونست بپوشونه. نسیم آروم تر به حرف اومد: من می دونم اگر دلتون هم بخواد، با شرایط فعلیتون، نمی تونید از بچه ها مراقبت کنید.

پسر بند انگشت هاش رو توی هم فشار داد. صدای تیک تیک شکسته شدن، توی سکوت حس بدی می داد. نسیم اضافه کرد: براشون بهتره که تحت سرپرستی دولت باشند... موسسه می تونه جای مناسبی پانسیونشون کنه.

البته نسیم هنوز ok قطعی رو نگرفته بود ولی قرار بود تمام تلاشش رو بکنه. پسر سرش رو بلند کرد و با چشم هایی که کمی سرخ شده بود به نسیم خیره شد. خواست حرفی بزنه ولی بغض بهش اجازه نداد. نفسش رو بریده بریده بیرون فرستاد و نگاهش رو برگردوند.

– هفته ای یه بار اجازه میدند برید همون جا بچه ها رو ببینید.

پسر بعد از چند ثانیه سکوت گفت: از هم جداشون می کنند؟

نسیم بغضش رو فرو خورد و جواب داد: نه، با هم می مونند.

پسر موهای روی صورتش رو عقب برد. با کف دست پلک هاش رو فشار داد و در نهایت سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. نسیم سریع خداحافظی کرد و سمت خروجی رفت. ماهان تمام مدت کنار در ایستاده بود و واکنشی نشون نمی داد. با هم بیرون رفتند. فضای بدی ایجاد شده بود و انگار هیچکس قصد شکستن سکوت رو نداشت. نسیم یادش می اومد که پدرش بعد از اینکه اجازه داده بود، نسیم تهران بمونه و تنها زندگی کنه، توی فرودگاه گریه کرده بود. معلوم نبود این بچه ها تا کی باید دور از خونه زندگی کنند. مو بایلش دوباره زنگ خورد. شماره ی مادرش افتاده بود. تک سرفه ای کرد و جواب داد: سلام مامان!

- سلام... جواب ندادی، دلم آشوب شد.

- جایی بودم که نمی شد حرف زد.

- چرا صدات گرفته؟

wWw.Roman4u.iR

ماهان به طرفش زل زد و نسیم جواب داد: نه، پشت خط اینطوری به نظر می رسه.

- خیله خب... داری میای خونه؟

نسیم با تعجب گفت: میام؟

بعد خندید و ادامه داد: تهرانی؟

- آره مامان. کلید خونه ات رو جا گذاشتم اهواز... پشت در موندم.

نسیم قدم هاش رو تند تر برداشت و گفت: ای وای! الان میام... تو راهم. زنگ پایین رو بزن! فرشته خانوم رو که میشناسی.

- آخه روم نمیشه که.

به ماشین رسیده بودند. در حالیکه هر دو سوار می شدند گفت: زیاد طول نمی کشه. برو خونه اشون تا من برسم.

خداحافظی کردند. ماهان ماشـین رو راه انداخت. به طرفش چرخید و لب باز کرد ولی ماهان به جاش گفت: می دونم... تند میرم، زود برسیم. خوبه؟

لبخند زد و گفت: خیلی ممنون میشم.

توی خیابون اصلی پیچیدند. ماهان به حرف اومد: ناراحت شدی؟

نسیم از فکرهای عمیقش بیرون اومد و گفت: برای بچه ها؟

- نه، برای باباشون.

سرش رو پایین انداخت و به کف دست هاش خیره شد. آرامش ماهان و هوای خنک داخل مرسـدس، حس خوبی بهش می داد. اصـالت خاصـی که توی رفتار ماهان بود حتی با سـال ها زندگی خارج از ایران، از بین نرفته بود. حتی انتخاب همچین ماشینی هم بی ربط به این موضوع نبود، هر چند مدل ماشین اونقدر بالا نبود که خیلی خرج برداره.

- ناراحت نباش!

- ...

wWw.Roman4u.iR

– اینطوری به صلاح همه بود. یه پسر تنها حتی اگه سالم هم با شه، نمی تونه به سه تا بچه رسیدگی کنه... زجرکششون می کنه.

– می دونم... گرفتن بچه ها پیشنهاد خودم بود.

– پدر و مادرشون چقدر زود راضی شدند...

نسیم آهی کشید و گفت: پدر و مادر...

ما هان لبخند تلخی به نسیم زد و دیگه ادا مه نداد. خیلی زود به آپارتمان ر سیدند. خیلی تند رونده بود. نسیم دوباره ازش تشکر کرد و وقتی جلوی در از ماشین پیاده شد، تعارف زد: بفرمایید بالا، خستگی در کنید!

قبلاً هم پیش اومده بود که ماهان، نسیم رو به خونه یا جای دیگه ای برسونه ولی هیچوقت بالا نمی رفت. البته نسیم هم جدی تعارف نمی کرد. ماهان مثل همیشه با سر رد کرد و گفت: نه، خیلی ممنون.

نسیم نگاهی به ساختمون انداخت و صورت مادرش رو جلوی پنجره ی فرشته خانوم دید که ابروش رو بدجوری بالا انداخته بود و به ماشین و ماهان که نیم تنه اش پیدا بود، نگاه می کرد. از همین حالا می دونست چی تو سر مادرش

میگذره. احتمالاً انتظار باعث شـــده بود، جلوی پنجره بیاد و فکر نمی کرد با همچین چیزی رو به رو بشه. براش با لبخند دست تکون داد. کوچه کم رفت و آمد بود و صدای مادرش به گوش هر دو می رسید: دعوتشون نمی کنی مامان جان؟

این مدل «مامان جان» گفتن مادرش بوی درد سر می داد. صدا انقدر وا ضح بود که نمی شد نشنیده گرفت. دوباره لبخندی زد و از پنجره ی پایین کشیده ی ماشین پرسید: اگر عجله ندارید، بفرمایید بالا! مادرم خوشحال میشه.

انتظار داشـــت که ماهان دوباره تشـکر کنه و بره ولی نگاهی به اطراف و ســر و وضع خودش انداخت و گفت: مزاحم نباشم؟

نســـیم از اینکه ماهان انقدر زود قبول کرده بود، تعجب کرد. ولی جواب داد: نه... اصلاً. خواهش می کنم.

یک ربع بعد هر ســـه داخل آپارتمان کوچیک نســـیم بودند. مادرش با ماهان حرف می زد و خودش توی آشـــپزخونه مشـــغول آماده کردن میوه و چای بود. صـــدای خنده ی ریز مادرش توی فضـــا پیچیده بود. تو فکرهای خودش بود و دقیق نمی دونست در مورد چی حرف می زنند. چند ثانیه بعد صدای مادرش به گوشش خورد: نسیم جان! کجایی؟

wWw.Roman4u.iR

– اومدم.

با سینی چای و کلوچه های خرمایی سوغاتی وارد پذیرایی خونه شد. به هر دو تعارف کرد و خودش با یک لیوان کنار مادرش نشست که داشت به ماهان می گفت: کوچیکه، نه؟

به فضای خونه اشاره داشت. ادامه داد: قبلاً اینجا رو دیده بودید؟

نسیم با چشم غره به مادرش نگاه کرد و ماهان خنده کوتاهی کرد. بعد جواب داد: نه، اولین باره... برای یه نفر اندازه ست.

فروغ خانم لبخندی زد و رو به دخترش گفت: نگفته بودی همکارهات تو کانادا درس خوندند!

نسیم با لبخند خجالت زده ای به ماهان گفت: مادر من ظرف ۱۰ دقیقه زیر و بم همه چیز رو در میاره.

هر سه خندیدند و ماهان به حرف اومد: نه، اتفاقا ایشون من رو یاد مادر خودم میندازند.

فروغ لبخند بزرگی زد و نسیم گفت: در واقع همکار نیستیم مامان.

فروغ که احتمالا تصور می کرد حرف اشتباهی زده، پرسید: چطور!؟

نسیم: ایشون هم تو موسسه فعالیت می کنند، مثل من.

در واقع حدود دو سال پیش تو موسسه با هم آشنا شده بودند. ماه های اول که آشناییشون در حد سلام و خداحافظی بود.

فروغ: منظور من هم همین بود... فرمودید حقوق خوندید؟

ماهان: بله... یه لیسانس هم از شهید بهشتی تهران دارم. مال قبل از رفتنم به کانادا بود... خیلی سال پیش. الان هم فعالیتم تو ایران بیشتر بر پایه ی همونه.

فروغ: چقدر عالی.

ماهان: البته شغل موقتیه. تو دفتر وکالت یکی از دوست هام موقت مشغولم.

فروغ: یعنی... قصد برگشتن دارید؟

wWw.Roman4u.iR

و چشم هاش مثل دو تا گنجشک امیدوار به صورت ماهان پر کشید. حتماً با خودش فکر می کرد، تهران تا اهواز به اندازه ی کافی طولانی هست، چه برسه به اهواز تا تورنتو. نسیم توی دلش به این فکر خندید. جواب ماهان رو قبلاً هم شنیده بود.

– به احتمال زیاد! فعلاً کار رسیدگی به ارث و اموال پدریم تموم نشده. بستگی داره چقدر طول بکشه.

فروغ خانم سعی کرد نا امیدیش رو مخفی کنه. با لبخند سر تکون داد. ماهان پرسید: اهواز هوا چطوره؟

فروغ: گرما، گرد و خاک،... چه میشه کرد؟

نسـیم: اون وقت من بهش اصـرار می کنم چند روز اینجا بمونه، هزار تا بهونه میاره که برگرده.

فروغ: هر چی هم که باشه، دو روز دور میشم انگار قلبم رو تو مشت گرفتند.

ماهان خندید و جرعه ای از چای خورد. بعد روی کاناپه های بنفش رنگ راحت تر نشست و گفت: چه خوش مزه ست.

کلوچه ها رو نشون می داد. فروغ با خنده گفت: نوش جان. سوغاته.

- پس لازم شد حتماً یه سر اهواز بیام.

- قدمتون روی چشم.

هر دو خندیدند و نسیم توی سکوت نگاهشون کرد. یه حسی بهش می گفت که ماهان مثل مادر ندیده ها، دقیقا مشـــغول خودشـــیرینی برای مادرشـــه. مخصوصاً وقتی رو به نسیم گفت: حیفه که از خانواده دوری، من وقتی نزدیک سه سال پیش برگشتم ایران، تازه فهمیدم اون همه مدت چی رو از د ست دادم اما...

هر سه ساکت شدند تا اینکه مادر نسیم که تحت تاثیر قرار گرفته بود، پرسید: اما چی پسرم؟

ماهان نگاهش رو از زمین گرفت و جواب داد: دیگه دیر شده بود... از خانواده ام فقط یه خواهر مونده بود. من ســـعی کردم براش برادری کنم، اما نمی دونم چقدر موثر بودم.

wWw.Roman4u.iR

فروغ با همدردی به ماهان نگاه می کرد. نظرش در مورد خانواده، سوال پر سیدن از اهواز عزیز دل فروغ و فعالیت توی مو سسه ی خیریه از یه طرف، خوش قیافگی و رفتار صمیمیش از طرف دیگه... معلوم بود که تو دل فروغ جا باز کرده. نسیم می ترسید که همه ی این ها باعث سو تفاهم مادرش بشه. نگاهی به ماهان که مشغول سر کشیدن چای بود انداخت. حتی شاید سو تفاهم ماهان!! این ماجرا چیزی نبود که یه دختر جوون تو شهر غریب دلش بخواد. مخصوصاً وقتی توی این چند ماه اخیر رفتار ماهان خودمونی تر هم شده بود. به آشپزخونه رفت تا ظرف های میوه رو بیاره ولی ماهان از جاش بلند شد و گفت: من دیگه باید برم... خیلی ممنون بابت چای.

فروغ: هنوز میوه نخوردی که پسرم!

ماهان: ممنون... شما هم تازه رسیدید، استراحت کنید!

نسیم: هر طور راحتید. تعارف نمی کنم معذب نشید.

همراه ماهان تا جلوی در حرکت کرد و گفت: مرسی که من رو رسوندید.

ماهان: خواهش می کنم. خوشحالم که با خانواده اتون بیشتر آشنا شدم.

نسیم آب دهانش رو قورت داد و لبخند کجی تحویلش داد. هر دو جلوی نگاه موشکافانه ی مادرش، رسمی تر رفتار می کردند. ماهان بالاخره خداحافظی کرد و از پله ها پایین رفت. نسیم بلافاصله بعد از بستن در، با صورت پر از سوال فروغ مواجه شد ولی به روی خودش نیاورد. فروغ چند قدم برداشت، محکم نسیم رو ب*غ*ل کرد و ب*و*سید. زیر لب گفت: چقدر دلم تنگ شده بود... دختر یکی یدونه ام.

می دونست که مادرش با حضور ماهان جلوی خودش رو گرفته. خندید و گفت: چشم نجمان رو دور دیدی؟

- پسر که واسه آدم بچه نمیشه!

اوه اوه. معلوم بود که دلش از زهرا پره. این جریان عروس و مادرشوهر چرا هیچوقت قدیمی نمی شد؟! نسیم در حالیکه از مادرش جدا می شد پرسید: چرا بابا نیومد؟

- سرش گرم بود... سلام رسوند، گفت گوشت رو بگیرم بیارمت خونه.

هر دو خندیدند و شروع به در آوردن لباس هاشون کردند. فروغ روی یکی از کاناپه ها نشست و نسیم بشقاب و لیوان ها رو جمع کرد. این همه سکوت از مادرش بعید بود. شاید مشغول فکر کردن به رابطه ی نسیم و ماهان بود. شاید

wWw.Roman4u.iR

خیال می کرد چیزی بیشــتر از یه دوســتی معمولی بینشــون وجود داره و نمی خواست با سوال پرسیدن خرابش کنه. نسیم از توی آشپزخونه صدا زد: راحت اومدی؟ پرواز تاخیر نداشت؟

- نه. راحت بودم... پا شم برم حموم.

نسیم مشغول شستن ظرف ها شد. چند ثانیه بعد صدای مادرش از نزدیک تر اومد: با هم بیرون رفته بودید؟

بالاخره نتونسته بود زیاد طاقت بیاره. نسیم لبخند زد و گفت: نه، یه کار وا سه موسسه بود. ماشینم خراب شده، بنده خدا مجبور شد من رو برسونه.

- همین؟

- پس چی؟

- چند وقته میشناسیش؟

- تقریباً دو سال.

– دو سال!!... من تازه الان باید باخبر بشم؟

شـیر آب رو بسـت و کامل به طرفش چرخید. به نظر دلخور شـده بود. گفت: ما مان چرا الکی بزرگش می کنی؟ مگه من از همه ی همکارهام حرف می زنم؟

فروغ نیشگونی از بازوش گرفت که لبخندش رو جمع کنه. نسیم آخی گفت و به بالا رفتن ابروی تاتو شده ی مادرش نگاه کرد.

فروغ دوباره با چشم های ریز شده گفت: چه ماشین خوشگلی هم داشت.

– مامان!

– چیه؟ وقتی موقعیتش پیش میاد باید دو دستی بچسبی... نه مثل تو...

نگاهی به سر تا پای نسیم انداخت و سر تکون داد. دو طرف تاپ سفیدش رو از کنار سینه گرفت و با یه تکون پایین تر کشید.

– تو این زمونه با سـنگین پوشـیدن و آرایش نکردن به جایی نمی رسـی! تا کی می خوای تنها بمونی؟

wWw.Roman4u.iR

نسـیم پوزخندی زد و در حالیکه یقه ی بازش رو سـر جای اول بر می گردوند گفت: این چه کاریه مامان؟

– بد میگم؟ وقتی دخترهای ۱۸ ساله با بچه از جلوم رد میشن، همه اش یاد تو می افتم!

– اون ها دهه هفتادی اند... طرز فکرشـون با دهه های قبل فرق داره. من می خوام مثل خودم زندگی کنم.

دوباره شیر آب رو باز کرد و مشغول شستن چاقوها شد. ادامه داد: قرار نیست به بهونه ی دوره زمونه و قحطی شـوهر، واسـه هر کی که اسـمش «مرد» بود دست و پامون رو گم کنیم!!!

– که آخرش چی بشه؟ تک و تنها بمونی؟ یه برادر هم که بیشتر نداری!

شیر رو بست و مشغول خشک کردن دست هاش شد. فروغ دوباره گفت: من کی گفتم د ست و پات رو گم کنی؟ گفتم سیا ست دا شته با شی. یه نمونه اش هم تو لباس پوشیدنه.

– من ســـنگین نیســـتم مامان. هر وقت بخوام آرایش هم می کنم... فقط ... تا حالا کسی رو ندیدم که ازش خوشم بیاد.

بعد توی دلش اضافه کرد: شاید هم هیچوقت نبینم.

از قدیم می گفتند شانس یه بار در خونه ی آدم رو می زنه. نسیم اصلاً کلاسیک و کلیشه ای نبود. تحصیلاتش هم بهش اجازه نمی داد که قدیمی فکر کنه ولی می دونست که شانسش رو سال ها پیش با د ست خودش خراب کرده. مهم نبود تئوری های روانشـــناســـی رو تا حالا به چند نفر از مراجعینش گفته، تو زندگی واقعی عوض شدن و عوض کردن به اندازه ی جون کندن سخت بود!

فروغ به طرف حموم رفت و چند دقیقه بعد زنگ واحد به صـــدا در اومد. از پشـت چشـمی صـورت آقای احمدزاده رو دید که لبخند می زد. مانتو و شـال پوشـید و با کیف پول سـمت در رفت. حتماً ماشـین رو از تعمیرگاه آورده بود. دیگه نمی دونســـت چطور تو روی مرد بیچاره نگاه کنه. به یادش افتاد که یه مقدار از سوغاتی های مادرش رو براش ببره.

حداقل یه جبران کوچیکی بود. آقای احمدزاده با دیدن نســـیم جلو اومد و احوالپرسی کرد. بعد سوئیچ رو به طرفش گرفت و گفت: خدمت شما! همین بعد از ظهر گرفتم.

wWw.Roman4u.iR

- مشکلش جدی بود؟

- نه، حل شد. یه کم روغن ریزی داشت. فیلتر روغن رو عوض کردن، واشرش شل شده بود.

- درسته... دستتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدید.

خوراکی ها رو به طرف مرد گرفت که با خوشحالی قبول کرد. به زور پول تعمیر ماشین رو هم داد و خواست داخل برگرده که احمدزاده پرسید: این آقایی که نیم ساعت پیش بالا اومدند، از اقوام بودند؟

- نه، یکی از آشناها بودند. مادرم دعوتشون کردند.

- مادرتون از اهواز تشریف آوردن؟

- بله.

- چشمتون روشن!

- ممنون. سلامت باشید.

مرد سری تکون داد و کمی این پا و اون پا کرد. بعد خداحافظی کوتاهی کرد و از پله ها بالا رفت. نسیم شونه ای بالا انداخت و به خونه برگشت. بعد از یک ماه مادرش اومده بود... کلی حرف برای گفتن داشتند.

۷

نیم ساعت از وقت جلسه با حرف های کم اهمیت و بی سر و ته گذ شته بود. این آقای دکتر یکی از سـرسـخت ترین مراجع هاش بود. جلسـه هاش هم که آخر وقت تشکیل می شد و نسیم زیاد انرژی چونه زدن نداشت. دستش رو از زیر چونه برداشت و به مرد گفت: تا کی می خوایید اینطوری ادامه بدید؟

دکتر لبخندی زد و جواب داد: تا وقتی شما خسته بشید!

- من همین الانش هم خسته ام!

- جدی؟ ماساژ نمی خوای؟

با این حرف نسیم هم خندید و سر تکون داد. گیر چه آدم پیچیده ای افتاده بود. از همون کیس هایی که همه ازش فرار می کنند. اگر عا قل بود، با ید مثل پز شک هایی که مریض های لاعلاج رو جواب می کنند تا لطمه ای به ح سن

wWw.Roman4u.iR

شهرتشون وارد نشه، قضیه رو توی دفتر دکتر مجیدی تموم می کرد. اما نسیم همچین آدمی نبود که زجر ک شیدن ک سی رو نادیده بگیره. از جاش بلند شد. میز رو دور زد و کنارش روی کاناپه ی بزرگ مخصوص مشاوره نشست. یادش می اومد که دو سال پیش دو تا کارگر به زحمت کاناپه رو از راه پله ها چرخونده بودند. دکتر با صدای آهسته اما خندون گفت: حالا یه تعارفی کردم.

نسیم از اشاره ی دوباره اش به ماساژ خنده اش گرفت ولی در حد یه لبخند کوچیک کنترلش کرد. به فاصله اشون اشاره کرد و گفت: شاید اینطوری راحت تر صحبت کنید!

- حالا قراره مثل فیلم ها دراز بکشم و پاهام رو بندازم رو زانوهات؟

نسیم چند ثانیه مکث کرد تا جمله اش رو هضم کنه. چرا این مرد نمی تونست جلوی زبونش رو بگیره؟ نسیم به حرف اومد: نه، لازم نیست اونقدرها هم راحت باشید!!

جلسه پیش از یه تماس کوچیک با دست نسیم انقدر پریشون شده بود و حالا دا شت مثل ه*ر*ز*ه ها حرف می زد. دکتر لم داد و پاهاش رو روی میز چوبی جلوی کاناپه انداخت. دست هاش رو داخل جیب های شلوار طوسی روشنش

فرو برد، سرش رو به عقب تکیه داد و در حالیکه نگاهش به سقف بود، گفت: ok... تخفیف میدم. میز هم بد نیست!

چند ثانیه طول کشـــید تا نســـیم نگاهش رو از مرد کناریش بگیره. یه جذبه و رخوت خاصـــی تو طرز برخوردش بود که ناخودآگاه توجه ها رو جلب می کرد. کاملاً مشـــخص بود که چرا تو برنامه های ســـلامتی و پزشـــکی تلوزیون دعوتش می کردند. اگر نصـــف این جذابیت رو اونجا داشـــت، بیننده ها رو میخکوب می کرد، حالا تخصصش به کنار.

دکتر سرش رو چرخوند و با نگاهی که معلوم بود از سر مچگیریه، گفت: والا روانکاو های مردم خیلی هواشون رو دارند!

نســیم جلوتر، روی لبه ی کاناپه نشـــســـت تا از زاویه ی بهتری گفتگو رو ادامه بده: پس به وقتش شوخ طبع هم هستید!

و فکر کرد، تا امروز فقط اخم و تخم و غرغرش رو دیده. برای مشاور بودن اول باید دو ست بود، ولی رابطه ای که نسیم با این دکتر دا شت شباهتی به رفاقت نداشت. چشم های آبی مرد ریزتر شد و گفت: کی گفته دارم شوخی می کنم؟

ابروهای نسیم توی هم رفت و با دقت بیشتری نگاهش کرد. بعد گفت: چقدر جالب می شد اگه اون هایی که شما رو فرستادند دفتر من، الان اینجا بودند.

wWw.Roman4u.iR

دکتر بعد از چند لحظه، با لبخند کجی جواب داد: قبل از اینکه من رو بفرستند سراغ یه خانوم خوشگل باید فکرش رو می کردند!

نسیم لبخند زد و با کلافگی تصنعی روش رو سمت پنجره ی باز برگردوند. هر چیزی بود به جز خوشگل! خودش می دونست که یه دختر معمولیه. موهای فر و وحشی که بیشتر مواقع نمی تونست خوب بهش حالت بده، چشم های قهوه ای معمولی، پوست سبزه متوسط که نه درخشش پوست های روشن رو داشت، نه رمز و راز پوست های تیره... دوباره سمت مرد برگشت و گفت: بیشتر جلسه رو که حروم کردیم... اجازه می دید ادامه اش رو با متود من پیش بریم؟ من نمی خوام فشار بیارم، ولی فکر می کنم دیگه وقتشه که جدی تر شروع کنیم.

دکتر دست به سینه نگاهش کرد و گفت: چرا بی خیال نمیشی؟

این بار نسیم هم به پشتی کاناپه تکیه داد و به دیوار رو به رو زل زد.

- چون شما مثل بچه ای می مونی که موهای مادرش رو می کشه و جیغ می زنه... ولی در واقع ازش ب*غ*ل می خواد.

برای مدت کوتاهی هر دو ســـاکت بودند و فقط گاهی حرکت پرصـــدای یه ماشین سکوت رو می شکست. نسیم سرش رو به طرف دکتر کج کرد که اون هم دقیقاً تو همین حالت بود. از چشـم هاش چیزی خونده نمی شـد اما اخم روی پیشونی بلندش نشون می داد که جدیه. بعد خیلی ناگهانی حالتش عوض شد و دوباره مسخره بازی رو شروع کرد: الان شما مادره ای؟... هوم... ایده ی بدی نیست!

نسیم خیلی جدی گفت: با من حرف بزن!

- موضوع مشترکی نداریم.

- پس این یک ساعتی که به اشتراک گذاشتیم چیه؟

دکتر به ساعتش نگاه کرد. تا مسئله جدی می شد، پا به فرار میذا شت. یعنی انقدر جذابیت زنونه ی نسیم کم بود که نمی تونست مردی رو یک ساعت توی دفترش نگه داره؟! دکتر به حرف اومد: چی می خوای بشنوی؟

- فعلاً قصـد دور رفتن ندارم... می خوام یه گفتگوی سـاده رو شـروع کنیم و جواب هاتون رو بشنوم.

- بسیار خب!

wWw.Roman4u.iR

- مثلاً... قبل از اینکه بیای اینجا، مشغول چه کاری بودی؟

- سکس!

نسیم با نفس عمیقی، پلک هاش رو محکم بست که به خودش مسلط با شه. مرد بعد از مکث کوتاهی جدی تر گفت: پمپ بنزین بودم.

پلک هاش رو باز کرد و نگاهش جدی تر از قبل شد. دکتر روی صورتش چشم چرخوند و ادامه داد: چیه؟ نکنه می خوای گواهینامه ام رو باطل کنی؟

- بیشتر توضیح بده!

- خب اول پارک کردم... بعد کارتم رو به متصـــدی دادم... بنزین زد... کارت رو برگردوند... پول رو گرفت... راه افتادم... مراحل فشار دادن ا ستارت رو هم بگم؟!!

- چرا خودتون پیاده نشدید؟

- ...

- لباس هاتون کثیف می شد؟ یا بوی بنزین اذیتتون می کرد؟ یا...

- مَردم.

- مردم چی؟

- بعضی از مردم من رو میشناسند. از دانشگاه، تلوزیون، بیمارستان، اخبار...

- خب بشناسند. اینکه چیز خوبیه!

پوزخند زد و گفت: خوب؟!

- اگر نمی شناختند که کار و...

جلوی اومدن واژه ی «کاسبی» رو گرفت و ادامه داد: بار شما انقدر نمی گرفت.

دکتر پاهاش رو از روی میز بلند کرد و با موقعیت فیزیکی رسمی تری گفت: این منم که دارم به مردم لطف می کنم، نه مردم به من! منم که دارم از سال ها زحمتی که کشیدم و تحصیلات و تجربه ام براشون مایه میذارم. منم که...

wWw.Roman4u.iR

نسیم وسط حرفش پرید و با لبخند گفت: رایگان؟!

- آخرین بارت باشه که وسط حرف من می پری!

نسیم توی سکوت به صورت مرد نگاه کرد که حالا هیچ نشونه ای از تفریح و شـوخی نداشـت. دوباره به مود بی اعصـابیش برگشـته بود ولی نسـیم نمی خواسـت حالا که به حرف اومده، متوقفش کنه. دکتر ادامه داد: جراحی هایی که من کردم دست کمی از معجزه نداشت.

- حالا خدا هم شدید؟!

به چشـم های هم زل زدند. مرد دندون هاش رو روی هم فشـار داد و رد جا به جایی آرواره هاش روی صورتش نشست. بعد بدون هیچ حسی توی صداش جواب داد: نه! اگر خدا بودم الان اینجا ننشسته بودم!

- برگردیم سر مردمی که دارید بهشون لطف می کنید!!

پوزخند زد و گفت: مردم!...

- ...

- همه ی عمرم به این فکر می کردم که چرا هر چی حشره ها رو از خودت دور می کنی، بیشتر طرفت میان.

واقعاً چی توی مغز همچین آدم هایی می گذشـــت که برای نســـیم قابل درک نبود. می شـد از توش یه مقاله ی پر سـر و صـدا در آورد یا یه پروپوزال موفق. آهسته پرسید: حشره؟!!

- ...

- چی باعث شده شما هموطن هاتون رو با حشره مقایسه کنید؟

- اگر جای من بودی می فهمیدی.

- ...

- وقتی هر کس طرفت می اومد یا عکس می خواست، یا امضا می خواست، یا نمره می خواست، یا توصیه نامه می خواست، یا ترفندهای تجربیت رو می خواست، یا بدون نوبت ویزیت می خواست، یا نسخه ی داروهای خاص رو

wWw.Roman4u.iR

می خواســـت، یا پول می خواســـت، یا موقعیت می خواســـت، یا توجه می خواست، یا... بالاخره یه چیزی می خواست.

نفس عمیقی کشید و توی سکوت بهش زل زد. اصلاً دوست نداشت که شبیه مـ شاورهای حق به جانب به نظر بر سه که طرف هر کـ سی رو می گیرند به جز مراجع. به نظر می رسید که دکتر همچین احساسی داره. زنگ تلفن پخش شد و نسـیم از خداخواسـته برای عوض شـدن فضـا به طرفش رفت. باید یه برک میندا خت و تلفن بهترین موقعیت بود. خانوم ایمانی پشـــت خط گفت: از موسسه تماس گرفتند، وصل کنم؟

– موسسه؟ در مورد چی؟

– فکر می کنم شنبه باید جایی باشید.

– آهان.

مکث کرد و بعد ادامه داد: بگو خودم بعداً تماس می گیرم.

– بله.

قطع کرد و برای برگردوندن صـــمیمیت بینشـــون کمی از خودش گفت: من گاهی، وقت های آزادم رو تو یه موسسه ی خیریه میگذرونم. رایگان.

- ...

- می بینید... بعضی از مردم هم هستند که چیزی نمی خوان.

و با لبخند به خودش اشاره کرد.

دکتر بی توجه به جمله اش، پرسید: خیریه؟! چه موسسه ای؟

- «امام عصر»... یه موسسه ی کوچیکه.

دکتر خنده ی عصبی کرد و با لحن مسخره ای گفت: «امام عصر»؟ جداً؟

- چیز عجیبیه؟

- همه ی مصیبت هاش رو دوش آدم هایی مثل توئه... بعد اسمش میشه امام عصر!!!

- اونجا کسی به خاطر اسم و رسم کار نمی کنه!

wWw.Roman4u.iR

- تو اصلاً امام عصر رو قبول داری که تو موسسه اش کار می کنی؟

صداش خود به خود بالا رفته بود. نسیم تذکر داد: لطفاً آروم تر!... من اهوازی هستم ولی جزء شیعه هام.

نسیم متوجه این همه حساسیت روی نامگذاری نمی شد. حس می کرد مرد فقط می خواد به هر چیزی که سر راهش قرار می گیره، گیر بده. پوزخند زد و گفت: پس اهوازی هستی!

نگاهش روی صورت و موهای نسیم حرکت کرد و نسیم داشت با میلش به اینکه موهاش رو زیر شال فرو ببره مبارزه می کرد. نمی خواست نقطه ضعفی به این مرد نشون بده که متوجه بشه نگاهش چه تاثیری روی دستپاچگی نسیم داره.

- باید از ظاهرت حدس می زدم... می خوره از عرب ها باشی!

مادرش بختیاری بود ولی پدرش ریشه ی عربی داشت. نسیم از بچگی حساسیت این موضوع رو همه جا حس می کرد. حتی توی شهر خودش. بدون اینکه بفهمه چرا؟ گاهی حتی تسلیم موقعیت هم شده بود... ولی حالا با

بالا رفتن سنش، اینجور اشاره های نخ نما دیگه اهمیتش رو از دست داده بود. یکی از دلایلی که به زندگی توی تهران علاقه داشـــت همین بود که کســـی گیر قوم و نژاد دیگران نبود و این توی روابط مسئله ساز نمی شد. اما این آدم با این لبخند مسخره، سعی داشت یه نقطه ضعف پیدا کنه و دست رو جای حساسی گذاشته بود. نسیم آروم جواب داد: شما هم حتماً آریایی اصیلی!

- چیه بالاخره بهت برخورد؟

- نه، ظاهراً به شما برخورده!

دوباره همون حالت عصبی به مرد دست داده بود که هفته ی پیش نمی تونست باهاش در رو باز کنه. با خط و نشـــون ســـر تکون داد و تلخ تر از قبل گفت: از عرب های خوزستانی، بین ما چه غلطی می کنی؟

«بین ما»... دیگه واقعاً داشـــت به نســـیم بر می خورد. جلوی توهین مراعات کردن هم حدی دا شت. جوابش رو نداد ولی از جاش بلند شد و پشت میزش برگشت. همزمان گفت: بفرمایید! وقت جلسه تون تموم شده.

دکتر بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست: هنوز ۵ دقیقه مونده!

wWw.Roman4u.iR

نسیم دندون هاش رو روی هم فشار داد و م*س*تقیم نگاهش کرد. دست به سینه و طلبکار نشسته بود. جواب داد: خیله خب... پس تو این ۵ دقیقه تکلیف این هفته رو میدم.

بی توجه به گیجی ته چشم های مرد، بلند شد و سمت قفسه ها رفت. یکی از کشوها رو باز کرد و وسیله های داخلش رو جا به جا کرد تا چیزی که می خواد پیدا کنه. یه دفترچه یادداشت کوچیک از بین دفترچه های کشو... طرح چرم و مردونه هم داشت ولی از قصد، جلد دخترونه ی صورتی رو انتخاب کرد و کشو رو بست. سمت مرد اخموی روی کاناپه رفت و دفترچه رو جلوش گرفت.

- این چیه؟

- دفترچه ی روزانه ی شما!

- ...

- باید ۵ تا اتفاق خوب هر روزتون رو توش یادداشت کنید. لازم نیست گرفتن جایزه ی نوبل باشه!! هر چیزی که حس خوبی براتون داشته.

- یعنی چی؟ این بچه بازی ها چیه خانوم؟؟!!

- اینجا تنها کسی که داره بچه بازی در میاره شمایی!

دکتر لب باز کرد ولی نسیم اجازه نداد و گفت: هفته ی دیگه باید با ۳۵ تا اتفاق پر شده باشه. وگرنه...

- وگرنه چی؟ اخراجم می کنی؟

- راه های تنبیه بهتری هم هست... بگیرید!!

و دفترچه رو تکون داد. دکتر محکم از دستش کشید. نسیم دو باره روی صندلیش برگشت و چرخ هاش رو یه نیم دایره چرخوند تا چشمش به صورت مرد نیفته. چند تکه کاغذ از کشو بیرون آورد و حواسش رو به نوشته ها داد.

دکتر: مسخره تر از این...

نسیم: ۵ دقیقه تموم شد!

مرد یک دقیقه ساکت و بی حرکت موند. نسیم قصد نداشت نگاهش کنه، اون حرف ها زیادی ناراحتش کرده بود. از گوشه ی چشم دید که بلند شد و کتش

wWw.Roman4u.iR

رو برداشــت. لب باز کرد که طبق معمول، مثل آخر همه ی جلســات مشــاوره اش بگه «هفته ی دیگه می بینمت» ولی به موقع جلوی خودش رو گرفت و چیزی نگفت. دکتر کنار در مکث کرد. نســیم حتی ســر برنگردوند. بلاخره بیرون رفت. بدون خدافظی...

۸

و سط مهر بود و هوا کمی خنک شده بود. کارن سرش رو به سمت آ سمون آفتابی و صــاف بلند کرد. نور خورشــید روی پوســت صــورت و بدنش، حس خوبی بهش می داد. بی توجه به آدم های اطراف که همه مثل خودش با تیشرت و شلوارک راحتی، کنار ا ستخر ایستاده بودند، مشغول قدم زدن بود. کف سازی فیروزه ای ا ستخر تزیینی و آب زلالش بین چمن یک د ست و گل های ســرخ اطراف منظره ی فوق العاده ای ایجاد کرده بود. کارن ســعی کرد فکرش رو اســتخر ِجلوی چشــم هاش دور کنه. بعد از مدت ها تنهایی، بودن در کنار دو ست ها و دیدن چهره های آ شنا بهش آرامش می داد. اگر یک سال پیش بود، صــدای خنده های خودش و آدم هایی که همیشــه دور و برش جمع می کرد، این محوطه رو پر کرده بود اما حالا دیگه خیلی وقت بود که حوصــله ی شلوغی رو نداشت. دستی روی شونه اش نشست و صدایی از کنار گوشش گفت: تنهایی!

به طرف صورت لبخند به لب علی برگشت که مثل بقیه ی دوست هاش سعی دا شت وانمود کنه که همه چیز رو به راهه... که بیشتر از یک سال پیش، هیچ اتفاقی نیفتاده... که کارن همون آدم سابقه و... برای دلخوشی علی لبخندی زد و گفت: چه هوای خوبی.

– آره این موقع سال هوای لواسون می چسبه.

با هم به طرف پله های سنگی راه افتادند. پله هایی که از بالای ا ستخر رد می شد و در نهایت به تراس طبقه ی دوم می ر سید. کارن با نگاهی به همکارها و آشناها پرسید: به خاطر من کمتر دعوت کردی؟

– نه! چرا باید اینکار رو کنم؟

چشم هاش رو ریز کرد. علی تسلیم شد: آره، عسگرلو رو هفته ی پیش دیدم. می گفت حال شلوغی رو نداری.

به تراس بالا رسیده بودند. کارن گفت: شاید.

– این یه سال اگه کسی جایی خبرت نکرده، به خاطر خودت بوده. می دونی که؟

wWw.Roman4u.iR

– بله. می دونم.

خوبی چند شغله بودن کارن این بود که انقدر دوست و آشنا داشت که فرصت نمی کرد با هیچ کدوم صـــمیمی بشـــه. پس احتیاجی هم نبود چیزی رو برای کسی تو ضیح بده. به حفاظ تراس تکیه داد و کف د ست هاش رو روی لبه ی سفید سنگیش گذاشت. روی منظره ی پایین چشم چرخوند. درخت های بلند که ارتفاعشـون از تراس بلندتر بود، آب زلال اسـتخر بیضـی شـکل، گل های درشت وسط چمن. سکوت رو شکست: ویوی تراست توی همه ی فصل ها عالیه.

– به پای آبشار و جنگل که نمی رسه!

کارن از اشـــاره علی به ویلای شـــمالش لبخند زد. بعد با یادآوری گذشـــته و دعوت همکارهاش به اونجا لبخندش محو شد. بیشتر این آدم ها اومده بودند. مهمونی خانوادگی نبود. علی هم به جای زنش با دوســـت دخترش اومده بود. مهمونی های خانوادگی هم خسته کننده بود، هم کلی دردسر داشت. تا دو ماه بعدش باید حرف و حدیث ها و قهر و ناز ها رو جمع می کردند... «فلانی با زن من شوخی کرد»... «فلانی نتونسته بچه اش رو تربیت کنه»... «هیکل زن فلانی به درد بستن دروازه ی گل کوچیک می خوره»... تنها مشکل پارتی های مجردی مخفی نگه داشتن بود که دیگه برای خودش و این جماعت عادی شده

بود. به نفع همه بود که فردای همون شـــب، کل ماجرا و آدم هاش رو فراموش کنند. از دوربین و گوشی هم خبری نبود... به همین سادگی. فکر کرد «ساده»؟ واقعا ســاده بود؟ ولی چه چیز دیگه ای رو می تونســتند جایگزین این مهمونی ها کنند تا هر چند وقت یه بار، فرسودگی از شغل های سخت و وقت گیرشون رو کمتر کنه؟ به آدم های اطرافش نگاه کرد... یه ســری مرد و زن که تا خرخره توی حرفه اشون فرو رفته بودند و تمام هفته از خودشون کار می کشیدند. علی دوباره پرسید: مشغول تالیفی؟

نگاهش رو از ابرهای سفید گرفت و جواب داد: عسگرلو بهت گفته؟

- آره، گفت با هم مشغول یه سری تالیف و ترجمه اید.

- چه کار دیگه ای ازم بر میاد؟ بیکاری اعصابم رو به هم میریزه.

علی دســتش رو دور شــونه ی کارن انداخت و با لحن دلگرم کننده ای گفت: نگران نباش! در همیشه رو یه پا شنه نمی چرخه. مگه پروانه ات رو لغو کردند که اینطوری حرف می زنی؟!

- ...

- هیچ خبری نیست، فقط یه برک چند هفته ایه!

wWw.Roman4u.iR

– می دونم.

– اتفاقاً برای شاد نشدن بدخواه هات هم که شده، باید عادی به نظر برسی.

– این هم می دونم.

– می دونستم بعد از جریان دادگاه، دیر یا زود یه مرخصی اجباری می خوری. فقط می خوان دور و بری ها رو مطمئن کنند که یه حرکتی کردند. تا کسی نره برات صفحه بذاره که فلانی پشتش به جایی گرمه و... از این حرف ها.

– پس بهتر بود بهانه ی درست و حسابی جور کنند. این بهانه اشون رسماً جک بود!

هر دو کوتاه خندیدند. حتی علی هم هنوز از جریان بیمارستان در حال تاسیس خبر نداشت. فعلا بهتر بود که جریان مسکوت بمونه تا نتیجه ی قطعی به د ست کارن بر سه. همینجوری، بدون حکم ریا ست هم کلی د شمن دا شت، نمی خواست کسی چوب لای چرخش بذاره. در واقع یاد گرفته بود توی این شغل، هر دو ست یه د شمن بالقوه ست که هنوز رگ حسادتش بالا نزده. میز

ریا ست بیمار ستان تنها چیزی بود که براش باقی مونده بود و نمی خوا ست به هیچ قیمتی از دستش بده.

- زیاد فکرش رو نکن! خیلی زود میگذره.

با صـــدای علی به خودش اومد و فکر هاش رو پس زد. برای تایید حرف علی سـر تکون داد. بعد لبخندی روی صـورتش نشـوند و دوباره به پایین نگاه کرد. بعد از چند ثانیه چشم هاش روی نقطه ای کنار درخت ها ثابت موند.علی هم به همون طرف نگاه کرد و آروم پرسید: چشمت رو گرفته؟

- مو فره کیه؟

- نمی شناسم... با مریم توکلی اومده.

- برو به مهمون هات برس! من همین جا راحتم.

علی لبخندی زد و با حرکت د ست کنار پیشونیش، از پله ها پایین رفت. کارن سر تا سر تراس رو قدم زد و منظره ی اطراف رو از چشم گذروند. صدای خنده و موسیقی خیلی آروم از پایین به گوش می خورد.

wWw.Roman4u.iR

بوی کباب ماهیچه و جوجه هم فضـــا رو پر کرده بود... یه مهمونی باربیکیوی خصوصی با غذای ساده. با مهمونی های پر زرق و برق خودش فرق داشت. به طرف صـندلی های حصـیری رفت که زیر قسـمتی از شـیروانی سـاختمون چیده شده بود. توی سایه نشست و نفس عمیقی کشید. همین که از خونه و کار و تنهایی دل کنده بود، کافی بود، نمی خواســـت تمام مدت قدم بزنه و به خودش و بقیه خوب بودن حالش رو ثابت کنه.

روی صندلی لم داد و سرش رو به کوسنی که زیر گردن گذاشته بود، تکیه داد. یه چرت بعد از ظهر هم خســـتگی رو ازش می گرفت، هم وقتش رو می گذروند. اما زیاد طول نکشید که کسی از بالای سرش صداش زد. پلک هاش رو باز کرد و همون زن مو فر رو دید که از بالا بهش خیره شـده بود. کوسـن رو برداشت و درست نشست. زن لبخند بزرگی زد و با لحن دلنشینی گفت: ضد آفتابتون تموم شده، تو سایه نشستید... دکتر؟!

کارن نگاهی به اطراف انداخت، توی تراس اثری از کسی نبود و حدس می زد کی ممکنه زن رو بالا فرسـتاده باشـه. ظاهراً همه ی آشـناهاش فکر می کردند دیگه وقتشه که زندگی زاهدانه رو تموم کنه و به روال قبل برگرده ولی هیچکدوم نمی دونستند که حتی اگر می خواست هم دیگه نمی تونست... دیگه کشش هیچ کاری رو نداشت. دیگه حالش از زن ها به هم می خورد. به نظر می رسید

که این خانوم ق صد رفتن نداره. کارن جواب داد: یعنی انقدر پا ستوریزه ن شون میدم؟

- بالاخره پزشک که هستید!

پوزخند زد. زن ادامه داد: پوستتون هم که شاهد زنده است!

ابرو بالا انداخت. چه زود دخترخاله شـده بود و درباره ی پوسـتش حرف می زد. بدون دعوت روی صندلی کناری نشست و پا رو پا انداخت که این حرکت کوتاهی دامن سفیدش رو بیشتر به رخ می کشید. مودب بودن و رو دادن به زن ها جزء خصوصیات اخلاقیش نبود. کنایه زد: راحت باشید... مزاحم نباشم؟!

زن با شـک به چشـم هاش نگاه کرد که فازش رو تشـخیص بده. بعد گفت: خواهش!

یعنی انقدر تو باغ نبود؟ یا به نفعش بود خودش رو به نفهمی بزنه؟ اضافه کرد: اووم... مردهای جدا از جمع روم تاثیر میذارند... یه جورایی وجه مشترکه...

و چ شمک بامزه ای زد. کارن آروم سر تکون داد و گفت: نکنه علی بهت گفته من جراح پلاستیکم؟

wWw.Roman4u.iR

زن با گیجی نگاهش می کرد. خیلی ها رو می شناخت که به خاطر عمل های زیبایی مجانی به چه خفت هایی که نیفتاده بودند. دستش رو بلند کرد و تکه ای از موی فر زن رو بین انگشت هاش گرفت. از همون اولین باری که چشمش به این موها افتاده بود فقط چهره ی یه نفر توی ذهنش تکرار می شد. البته موهای اون دختر طبیعی بود و حتی رنگ نداشت. به فرم گرد و کوچیک بینیش هم می اومد. اما موهای این زن با این نگاه مشکوک، انگار مال خودش نبود. دستش رو عقب برد و واضح تر از قبل منظورش رو گفت: میشه برگردید پیش بقیه؟ یه تلفن خصوصی دارم!

زن چند ثانیه ای خیره نگاه کرد، بعد هر دو دستش رو به دسته های صندلی فشار داد و محکم از جا بلند شد. گردنش رو با اخم چرخوند و یک راست به طرف پله های تراس حرکت کرد. کارن موبایلش رو از جیب شلوارک بیرون آورد. کانتکت ها رو باز کرد و روی شماره ای که با اسم «مشاور» ذخیره کرده بود ثابت موند. دو روز پیش این شماره رو با اصرار از منشی دفترش گرفته بود. حتی یه بار بعد از شنیدن صدای نازکش قطع کرده بود، چون اصلاً نتونسته بود حرفی بزنه. اما این بار باید خودش رو راضی می کرد که تماس بگیره. می دونست توی جلسه ی آخر خیلی تند رفته و حرف هایی رو زده بود که اگر خودش در مورد نژاد ترکش از کسی می شنید، تا پای شکایت رسمی پیش می رفت. مشکلاتی رو پشت سر گذاشته بود که هر کسی نمی تونست زیر بارش دووم بیاره، ناراحتیش هم از یه جای دیگه بود اما این دلیل نمی شد به دختری

که تنها جرمش م شاوره دادنه، هر حرفی بزنه! یه عذرخواهی بدهکار بود. نه به خاطر اون دختر، بلکه به خاطر شخصیت خودش!

روی اسم رو لمس کرد و گوشی رو سمت گوشش برد. بعد از چند بوق جواب داد: بله؟

صدای خیابون و شلوغی از اون طرف خط شنیده می شد که با طبیعت آروم اینجا خیلی تضاد داشت. دختر دوباره گفت: بفرمایید؟

- سلام.

- سلام... بفرمایید؟

- من شفیق هستم.

بعد از سکوت کوتاهی گفت: امرتون؟

- تماس گرفتم که... خب... جلسه ی دوشنبه اصلاً خوب پیش نرفت.

- بله، همینطوره. از نظر شما مشکل از کجا بود؟

wWw.Roman4u.iR

سوال خیلی کنایه آمیز پرسیده شده بود. چند لحظه فکر کرد و بعد جواب داد: از کجا شروع شدن مشکل مهم نیست. مسئله اینه که... من بحث رو به جایی کشوندم که نباید.

- خوشحالم که اشتباهتون رو پذیرفتید!

دندون هاش رو روی هم فشـــار داد و بعد گفت: خواســـتم بدونید که از حرف های آخر جلسه منظوری... بدی نداشتم.

- به هر حال، اگر من اون روز محکم برخورد نکردم به این خاطر نبود که حق با شما ست یا من بلد نیستم از حقم دفاع کنم. دلیلش فقط مراعات حال شما بود.

- - مراعات؟!

- بله مراعات! شـــما بارها به من ثابت کردید که احتیاج دارید باهاتون مدارا بشه. من به عنوان روانکاو، در حال حاضر نزدیک ترین شخص به شمام... در واقع اولین کسی که باید مدارا کنه.

- ...

– من برای کمک به شما اینجام، نه بدتر کردن اوضاع.

با پوزخند و لحن نیشـداری جواب داد: بله. منظورتون رو کامل رسـوندید! من اونی ام که همه باید جلوش کوتاه بیان!

– نه، فکر نمی کنم رسونده باشم.

– ...

– بگذریم... دکتر شـفیق امیدوارم متوجه باشـید توهینتون چقدر جدی بود. نژادپرستی با هر رنگ و لعابی، دیگه تو جامعه ی مدرن جایگاهی نداره.

– خب، تماس من هم برای عذرخواهی بود... مطمئن باشـید دلم براتون تنگ نشده بود!

پشت خط فقط صدای خیابون می اومد. با نگاهی به خلوتی تراس صداش رو بالاتر برد: الو؟ هستید؟

– ...

wWw.Roman4u.iR

– نکنه پوزشنامه می خواهید که رضایت بدید؟ هزینه هم داره؟؟

– راستش... گفتید هزینه، بله داره.

کارن سرش رو عقب برد و بلند خندید. عجب روزگاری شده بود، نمی شد هیچکس رو شناخت. با خنده پرسید: چقدر عزیزم؟

دختر بعد از سکوت چند ثانیه ای، جواب داد: هزینه ی مالی نیست.

صورتش رو موقع گفتن این حرف تصور کرد. صورتی که کمی چهره ی ریانا رو براش تداعی می کرد. با این مقایسه خنده اش بیشتر شد: اهوم... پس چی می خوای؟ اسپا و ماساژ درمانی؟... خصوصی؟

و به این فکر کرد که بودن باهاش چه حسی می تونه داشته باشه. هیکل ظریفش با قد بلند و ظاهر درشتی که از زن های عرب توی ذهن همه بود، خیلی فرق دا شت. در واقع ا صلاً به کارن نمی اومد. صدای نفس دختر توی گوشی پیچید و بعد کلافه گفت: شنبه ی آینده یه جلسه ی مهم دارم. باید با مسئول جایی ملاقات کنم. تنهایی سخته، دخترهای جوون رو زیاد تحویل نمی گیرند.

- خب؟

- اگر برای شما زحمتی نیست، من رو تا اونجا همراهی کنید.

- ...

- در ضمن من عزیز شما نیستم! مشاورتونم.

کارن نفس عمیقی کشید. از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. نمی دونست چی باید بگه. بهتر این بود که یه بهانه ای برای شنبه بیاره و در خواست رو قبول نکنه، بی دردسر ترین راه. مشخص بود که هدف دختر از این پیشنهاد شناخت بیشتر روی کارنه و کارن می دونست که اینطوری ممکنه ناخواسته نقطه ضعفی از خودش نشون بده. صدای خیابون دوباره تو ذوق می زد. پرسید: کجایی؟

- ولی عصر

- ...

- کار خیره.

wWw.Roman4u.iR

- چی؟

- شنبه رو میگم... شما که فعلاً از کار معلقید. وقت آزاد هم دارید.

- ...

- می دونید که... می تونم تو گزارشم به حرف های اون جلسه تون اشاره کنم!

- داری باج می گیری؟

- هر کار بدی رو باید با یه کار خیر جبران کرد.

- این هم یکی دیگه از متودهای شماست؟

- یا ترجیح میدید ۱۰۰۰ بار روی کاغذ بنویسید «فردا پر از اتفاق های خوبه.»؟؟

- بله؟؟؟!!!

- راهکار استفاده از ضمیر ناخودآگاه.

این آدم دیگه دا شت زیاده روی می کرد. اخمی روی صورت کارن نشست و گفت: منظورت تو همون دفتر صورتیه که عکس گربه داره؟!!!

دختر آروم خندید و جواب داد: صـورتی و آبی، اون هم هر گربه ای نیسـت... اسمش کیتیه!

شـده بود مثل بچه های مو خرگوشـی که دارند فرق بین عروسـک هاشـون رو برای بابا شون تو ضیح میدند! کارن لبخند زد. خوا ست بگه « شنبه باید جایی باشـم» اما نگاهش به لبه ی اسـتخر افتاد، به موهای همون زن. گفت: باشـه، بعداً هماهنگ کنید. میام.

صدای خندونش رو شنید: قول دادید دیگه؟

دوباره لبخند زد و گفت: قول دادم!

و سریع اضافه کرد: اما به جای یکی از جلسه ها به حساب میاد.

- قبوله.

wWw.Roman4u.iR

حتی بعد از خداحافظی و گذا شتن گو شی توی جیب هم باورش نمی شد که قبول کرده باشه. قبلاً سر خیلی چیزها توی زندگیش کوتاه اومده بود و رها شون کرده بود ولی این شامل شغل و حرفه اش نمی شد. باید روی پا بلند می شد و به خاطر شغل و زندگیش می جنگید اما در عوض دنباله رو این دختر شده بود! صورتش رو دوباره به سمت آسمون گرفت و به ابرها زل زد. همون دو شنبه ها رو به زور تحمل می کرد، شـنبه هم اضـافه شـده بود. آهی کشـید. شـاید می تونست با رفتار آقامنشانه روش تاثیر مثبتی بذاره تا زودتر گواهی رو امضا کنه و شر ق ضیه کنده بـ شه. علی از پایین صداش زد: بیا پایین پـ سر! یه سیخ کباب اضافه وزن نمیاره!!

لبخندی زد و به طرف پله ها رفت.

۹

چند ضربه به در باز اتاق زد و به داخل سرک کشید. خانوم پرچمی کنار قفسه ی پو شه ها ای ستاده بود و دا شت چند تا رو بیرون می ک شید. به طرف نـ سیم برگشت و با لبخند گفت: دیر کردی!

نسیم پف مقنعه اش رو مرتب کرد و گفت: خیلی؟

- نه...

از قفسه ها فاصله گرفت و پوشه ها رو روی میزش گذاشت. نسیم هم وارد اتاق شـــد. خانوم پرچمی ادامه داد: فقط می خوام بدونی که اینجا هیچ چیز اجباری نیست. هر وقت دیدی دیگه نمی کشی، تعارف نکن، فقط بگو!

- می دونم. من از وقت کاریم نمی زنم، پس می تونم که میام.

- خوبه.

پشت میز نشست. اینجا اتاق مدیر موسسه بود اما خانوم پرچمی حقوق نمی گرفت. خودش بازنشسته ی فرهنگی بود و نیاز مالی نداشت، از این اتاق هم برای همه جور کار استفاده می شد. کشوی میزش رو باز کرد و گفت: نسیم جان!

- بله؟

دستش رو از کشو بیرون آورد و همراهش تسبیح آبی رنگی توی هوا آویزون موند. نسیم تسبیح ربابه خانوم رو می شناخت. پرچمی لبخندی زد و گفت: خواسته این تسبیح رو به تو بدند.

wWw.Roman4u.iR

نسـیم لبخند غمگینی زد و تسـبیح رو گرفت. توی مشـتش فشـار داد و آروم گفت: مراسمش خیلی سوت و کور بود.

- طفلک کسی رو نداشت.

- ...

- این همه ی داراییش بود. دیروز خانوم نهاوندی برات آورد. نمی دونی چند دست چرخیده تا بهت برسه.

نسـیم دوباره لبخند زد و تسـبیح رو توی کیفش گذاشـت. از اینکه پیرزن به یادش بوده، خوشـحال بود. از اینکه تونسـته بود براش کاری کنه... خانوم پرچمی دوباره با نگاه دقیقی به صورتش گفت: همین که انقدر تلاش می کنی بسه. زیاد فکر و روحت رو درگیرشون نکن!

- حواسم هست.

- نمی خوام اذیت بشی.

- می دونم. حواسم هست.

این کارها رو دوست داشت. باعث می شد حس کنه که مفیده. حتی تجربه ی کاریش رو بالا می برد. بعد از چند ثانیه سـکوت پرسـید: دخترهایی که گفتی بالا هستند؟

– آره... این پایین پر رفت و آمدتره، سر و ریختشون مناسب نیست.

شکلکی با صورتش در آورد و با لبخند اضافه کرد: می دونی که!

– اهوم. پس من میرم بالا.

– چند لحظه صبر کن!

و همزمان صـدای سـلام کردن ماهان از جلوی در شـنیده شـد. داخل اومد و خانوم پرچمی گفت: چه خوب، خودشون هم اومدند.

نسیم اغلب فقط پنجشنبه ها به کارهای موسسه رسیدگی می کرد اما داوطلب های مرد، مثل ماهان، بیشتر وقت می گذا شتند و مسئولیت های بیشتری رو هم قبول می کردند.

نسیم: چطور مگه؟

wWw.Roman4u.iR

پرچمی: در مورد بچه ها...

و با نگاهی به صـــورت مأیوس ماهان جمله اش رو ادامه نداد. با ماهان احوالپرســی کردند و ماهان به حرف اومد: من باز هم به دوســت های قدیمی پدرم سفارش کردم ولی متاسفانه اون ها هم آشنا نداشتند.

پرچمی: خیلی ممنون که تلاشتون رو کردید.

نسیم: یعنی... با این حساب ملاقات شنبه ی من لغو میشه؟

نمی دونســت چرا، ولی ناامیدیش بیشــتر از چیزی بود که باید! شــاید چون مجبور بود قرارش رو با دکتر شفیق کنسل کنه و همیشه از اینکه حرفش دو تا بشــه بیزار بود. خانوم پرچمی گفت: اون مجتمع آموزشــی خیلی تازه کاره، نمیشه آشناهای زیادی اونجا پیدا کرد. هر کسی رو هم قبول نمی کنند... می ترسم رفتنت فایده ای نداشته باشه.

ولی نسیم تعریف اون مجتمع رو زیاد شنیده بود. دلش نمی خواست سه تا بچه رو از پدر و مادر جدا کنه و به مراکز معمولی بهزیستی بسپره که خیلی هم

بهتر از خونه ی پدر شون نیست! گفت: من یه تحقیق کوچیک کردم، فکر کنم بتونم کاری کنم. حداقل تلاشم رو می کنم.

پرچمی: تصمیم با خودته.

ماهان: می خوایید باهاتون بیام؟

نسیم: نه، تنها نمیرم.

ماهان با خانوم پرچمی نگاهی رد و بدل کرد و بعد گفت: مطمئنید؟

نسیم لبخند زد و جواب داد: تقریباً.

- پس موفق باشید!

نسیم سر تکون داد و ماهان رو به خانوم پرچمی گفت: خانوم پرچمی، اون آقایی که گفتید اومد دفترم ولی مشکل قضاییش ربطی به گرایش من نداشت.

پرچمی: خودم هم حدس می زدم، ولی نمی خواستم دست خالی بره.

ماهان: البته یه سری توصیه کردم. فرستادمش یه دفتر مرتبط تر.

wWw.Roman4u.iR

پرچمی: چه خوب.

نسیم: من میرم بالا.

رو به ماهان ادامه داد: با اجازه!

– خواهش می کنم. راستی مادرتون رفت؟

نسـیم از اینکه هنوز به یادش مونده بود تعجب کرد و با لبخند جواب داد: بله. چون پدرم همراهش نبود، این ماه دو روز بیشتر نموند.

چهره ی ما هان کمی ناامید به نظر می رسـید. ادا مه داد: خواسـت ازتون خداحافظی کنم.

ماهان لبخندی زد و سـر تکون داد. بعد رو به خانوم پرچمی، شـروع کرد به توضـیح دادن دیدار با مادر نسـیم. نسـیم با گفتن «فعلاً» از اتاق بیرون رفت و سمت پله های باریک پیچید. ساختمون قدیمی دو طبقه بود و حیاط کوچیکی دا شت ولی برای نیازهای این مو سسه کافی بود. توی اولین اتاق طبقه ی دوم، دو تا دختر جوون روی صـندلی ها نشـسـته بودند و سـومی روی موکت دراز

کشیده بود. نسیم کفش هاش رو در آورد و وارد اتاق شد. گوشه ای نشست و در حالیکه موبایلش رو چک می کرد، گفت: سلام خانوم ها!

کسی جواب نداد. موبایل رو سایلنت کرد و با نگاهی به هر سه که انگار اصلاً حوصله ی هیچ کسی رو نداشتند، شروع به صحبت کرد: من محسنی هستم. مشاور روانشناس اینجا...

یکی از دخترها که رد ریمل زیر پلکش حتی بعد از پاک کردن آرایش هم باقی مونده بود، وسط حرفش پرید: حالا روانی هم شدیم؟

- مگه فقط روانی ها با روانشناس ها حرف می زنند؟

- ول کن خانوم تو رو خدا!... از صبح عاصی کردید ما رو... هی مدل به مدل میان اینجا سخنرانی می کنند.

دومی اضافه کرد: اگه انقدر سخنرانی خوبه، شما چرا خودتون گوش نمی دید؟

سومی هم که خودش رو کلاً به خواب زده بود. نسیم مقنعه اش رو از سر بیرون کشید و با مرتب کردن موهای پف کرده اش گفت: خیلی به هم ریخته؟

wWw.Roman4u.iR

دخترها با تعجب به هم نگاه کردند. نسیم ادامه داد: موهام رو میگم. هر چقدر هم که نرم کننده می زنم، فرقی نمی کنه.

هر دو سکوت کردند تا بالاخره یکیشون گفت: باید بری آرایشگر برات کراتینه کنه.

دومی جواب داد: نه... مو ها رو خراب می کنه! روغن نارگیل خو به. اول گرمش می کنی، بعد میذ...

به خودش اومد و با ابروی بالا رفته ساکت شد. شونه بالا انداخت. نسیم سر تکون داد و مشغول جمع کردن موهاش شد. همزمان گفت: حق با شماست. اگر حرفی دارید بزنید! من گوش می کنم.

هر دو دو باره نگاهی به هم انداختند و بعد اولی گفت: بذارید بریم پی زندگیمون! به چه حقی ما رو اینجا نگه داشتید؟

– فرستادن شما دست من نیست، ولی می دونم اگر همون دیشب که شما رو تو جاده گرفتند شماره ای، آدرسی، چیزی داده بودید الان اینجا نبودید!

اونی که دراز کشـــیده بودســـریع نیم خیز شـــد و گفت: آدرس بابام رو می خواستند، من چه می دونم بابام الان کجاست!!

- پس کجا زندگی می کنی؟

- با رفیق هام.

- چه جوری خرج زندگیت رو میدی؟

هر سه توی سکوت به نسیم خیره شدند. بالاخره دختر جواب داد: فروشندگی، منشی تلفنی، از این جور کارها!

- پس نصفه شب تو جاده چکار می کردی؟

با ابروی بالا رفته ادامه داد: اون هم با دو تا پسر جوون!

- چطور پسرها رو نگرفتید نگه دارید؟

یکی دیگه از دخترها گفت: هیس!! ولش کن نینا!

wWw.Roman4u.iR

نسـیم: چون پسـرها از شـما زرنگ ترند... یا سـریع با ماشـین زیر پاشـون در میرند، یا زنگ می زنند به بابای پولدارشون و سر یه ساعت آزاد میشن.

- ...

- تو یه جامعه ی مرد سالار، زن ها باید دو برابر مراقب خودشون باشند.

- ...

- نه اینجوری!

با دست به هر سه نفر اشاره کرد که فقط با نفرت نگاه می کردند و حرفی نمی زدند. این نگاه رو می شـناخت. نگاه آدم هایی که اگر لب هاشـون رو باز می کردند، آبروی دنیا به باد می رفت. بهشـون اجازه فکر کردن داد و خودش مشغول برانداز کردنشون شد. بعد از چند دقیقه به حرف اومد: خانوم ها! من نمیگم آسونه، چون نیست!

- ...

- من نمیگم مشکلات همه یکسانه، چون نیست!

- ...

- اگه صد نفر با سیلی صورتش رو سرخ نگه دارند و پاک زندگی کنند، یه نفر از این مردم به روی مبارکش نمیاره. یه نفر نمیگه آفرین... ولی کافیه یه اشتباهی از کسی سر بزنه تا همه ی دنیا سرزنشش کنند.

- ...

- من این ها رو می دونم ولی چاره ای نیست.

دخترها همچنان گوش می دادند و به نظر می رسید توی جلب اعتمادشون کمی موفق بوده. صداش رو پایین آورد: این زندگی، این جور تیغ زدن ها، باج گرفتن ها، حراج زدن ها... تا یه دوره ای جواب میده، تا یه سنی. بعدش چی؟

حالا هر سه با بغض نگاه می کردند. اتفاقاً این نگاه رو هم می شناخت. نگاه آدم هایی که حقیقت تلخی رو شنیدند. حقیقتی که خودشون از قبل، بهتر از همه می دونند. اما زدن این حرف ها چه فایده داشت؟ مگه چیزی رو عوض می کرد؟ نسیم خوب می دونست که نمی تونه یک تنه به جنگ دنیا بره... اما آیا همین تلاش ها و کارهای نیمه وقتش، جمع کردن سرباز نبود؟ صدای یکی از دخترها نسیم رو از فکرهاش دور کرد: تا کی ما رو نگه می دارید؟

wWw.Roman4u.iR

نسـیم با خونسـردی جواب داد: نمی دونم... قبلا تعهدی ندادید، یعنی بار اولتون بوده و به جای برخورد قانونی اینجا فرسـتاده شـدید... پس روندش اینه که سـعی می کنیم براتون جایی پیدا کنیم که موقتاً تحت نظر زندگی کنید. این یه مقدار زمان می بره.

- اووووه! اگه نخوایم چی؟

- مثلاً همین دیشب بازداشت شدید ها! قرار نیست چیزی به خواستتون باشه.

نینا بلند داد زد: اون هایی که آدم می کشند و اختلاس های ۱۳ رقمی می کنند که دارند راست راست می چرخند! حالا ما بازداشتیم؟!!

- در مورد کله گنده ها که کاری از دسـت ما بر نمیاد. اینجا یه موسـسـه ی مسـتقل و کوچیکه. چیزی مجانی نیسـت... اگر خودتون بخوایید، براتون کارهای معمولی پیدا می کنیم که د ستتون تو جیب خودتون با شه. در غیر این صورت یه سری خونه های گروهی هست که تحت حمایت بهزیستیه و...

دختر دومی با ناله گفت: نه جان مادرت... من یکی که دیگه طاقت همچین جاهایی رو ندارم... بابا ولمون کنید بریم پی کارمون.

با غرغر ادامه داد: بعد میگن چرا در میرند دبی؟!

نینا: اصلاً به شما چه ربطی داره؟ مگه من در مورد زندگی خصوصی شماها می پرسم که هر کی به من می رسه ازم بازجویی می کنه؟ من دلم می خواد، خوشم میاد اینجوری زندگی کنم، اینجوری بیشتر بهم حال میده... به کسی چه؟!

دو نفر دیگه با اخطار بهش نگاه کردند ولی معلوم بود که دیگه این حرف ها ازش گذشته بود و براش اهمیتی نداشت چی پیش میاد.

نسیم سکوت رو شکست: به هر حال من گزینه ها رو گفتم. یا برمی گردید پیش سرپرستتون، یا تحت نظر موسسه می مونید، یا سازمان های دولتی...

با نگاهی به اخم های نینا ادامه داد: یا اینجا شلوغ کاری می کنید و می رید ندامتگاه!! اون وقت کاری از دست من هم بر نمیاد.

نینا ابروش رو بالا انداخت و حرفی نزد. نسیم رو به همه ادامه داد: مطمئن باشید اینکه اختیار بیشتر کارهاتون با خودتون باشه خیلی بهتره تا بقیه براتون تصمیم بگیرند.

wWw.Roman4u.iR

نینا پوزخند زد. نسیم با لحن دو ستانه تری ا ضافه کرد: بچه ها من حرف هام رو زدم. دیگران مثل من ازتون خواهش نمی کنند! توصیه من به شما اینه «بهتره بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنید»

نینا ســرش رو پایین انداخته بود ولی دو تای دیگه به نظر تو فکر می اومدند. نسیم از جاش بلند شد. پوشه ای که خانوم پرچمی بهش داده بود رو باز کرد و به طرفشون رفت.

– فرم ها رو بهتون میدم. اگر جای شــما بودم تمام اطلاعاتی رو که خواســته، می نوشتم. اطلاعات واقعی، به خصوص مشخصات و توانایی ها که توی پیدا کردن کار مهمه.

یکی از دخترها فرم خودش رو گرفت و گفت: یعنی یه حقوق بخور و نمیر و یه سقف بالای سر؟

– تقریباً... در عوض از کار یکنواخت کارگاهی و یه عده هم گروهی خبری نیست.

– ولی ساعت ورود و خروج و کنترل و اینا داره؟

– نه با شدت. اگر جا بیفتید و دوباره تا پاتون بیرون رسید، فیلتون یاد هندستون نکنه! مشکلی پیش نمیاد. متوجه اید که؟

دو تا از دخترها سر تکون دادند. نسیم ادامه داد: هر چقدر بیشتر اعتماد جلب کنید، کنترل و فشارشون کمتر میشه. یه زندگی عادی...

یکی از دخترها تک سرفه ای کرد و با نگاه کوتاهی به کناریش رو به نسیم گفت: من شاید... شاید شماره ی مامانم رو بدم... بیاد دنبالم.

– این بهترین راهه. چرا همون دیشب ندادی؟

شونه بالا انداخت و لب هاش رو تکونی داد. نینا بدون سوال د ستش رو برای فرم دراز کرد و گفت: بده بنویسم!

فرم ها رو پخش کرد و به هر کدوم خودکار داد. از همین حالا می دونست که نینا فقط برای بیرون رفتن از اینجا راضی شده. اما چند درصدی هم امکان داشت که با دیدن خوابگاه و کاری که تو محیط معمول جامعه بود، به موندن ترغیب بشه. تا اینجا وظیفه ی مو سسه بود و مابقی به ارگان های دیگه مربوط می شد. ارگان ها و موسسه هایی که به صورت زنجیره ای به هم وابسته بودند. هرچند تیم امام ع صر تا مدت ها و ضعیت هر کدوم از مراجعین رو پیگیری و پشتیبانی می کرد. بعد از یک ربع نسیم مقنعه اش رو روی سرش برگردوند و با

wWw.Roman4u.iR

فرم های پر شـده از اتاق بیرون رفت. با فکر اینکه فردا جمعه بود و یه دل سـیر می خوابید، لبخند روی صـورتش نشـسـت. ماهان پایین پله ها قدم می زد، با دیدن نسیم پرسید: پر کردند؟

نسیم فرم ها رو تکون داد و گفت: بله.

ماهان انگشتش رو به طرف نسیم تکون داد و با چشم های ریز شده و ژست بانمک گفت: شما همه رو راحت گول می زنی!

نسیم خندید و جواب داد: من فقط مصلحتشون رو میگم.

– شوخی می کنم. بیایید اطلاعات رو چک کنیم. جناب اسدی هم اومده.

با هم به طرف اتاق کنار دفتر مدیر رفتند و ماهان آروم پرسـید: من شـنبه وقت آزاد دارم. اگر می ترسی مزاحمتی بشه برام...

– نه. جدی گفتم، تنها نمیرم.

ماهان مشکوک سری تکون داد و با هم وارد اتاق شدند.

۱۰

سرایدار آپارتمان جلوی پاش بلند شد و سلام کرد. طبق معمول یه «دکتر» رو هم تنگ اســمش چســبوند. با تعجب نگاه می کرد چون کارن معمولاً بدون ما شین تا سر کوچه هم نمی رفت اما حالا دا شت از و سط لابی رد می شد. امروز قرار بود یه زن بیاد دنبالش و بلندش کنه! از این فکر خنده اش گرفت. برای سرایدار سر تکون داد و بیرون رفت. چند دقیقه پیش تماس گرفته بود که کارن پایین بره. می دونست دختره رسیده ولی ماشینش رو نمی شناخت. به هر دو طرف کوچه ی پهن نگاه کرد، صدای بوقی شنید و به همون طرف چرخید. سمت یه ما شین کوچولوی سفید قدم زد و در حالیکه کنار صندلی راننده می نشست گفت: چقدر دخترونه!

- سلام

- سلام

به نظر می رسید که کسی حرف دیگه ای برای گفتن نداره. دختر ما شین رو راه انداخت.

گفته بود وقت ملاقاتش ساعت ۳ بعد از ظهره و الان ۲:۳۰ بود. کارن کمی با صندلی ور رفت که راحت تر بشینه. عجب ماشین بی خودی بود! کوچیک بود

wWw.Roman4u.iR

اما ظرافت ندا شت. به جز یه ضبط معمولی چیز قابل توجهی دیده نمی شد. آروم گفت: اسمش چیه؟

- کی؟

- جد بزرگوارتون!

- ...

- ماشین.

دختر ابرویی بالا انداخت و جواب نداد. چقدر پررو، تا اینجا کشـــونده بودش و حالا اخم و تخم می کرد. تازه کارن از خواب عصـــرش هم به خاطر این خانوم زده بود. چند ثانیه بعد صدای آهسته اش رو شنید: تیبا.

- فقط سوار تیبا نشده بودم که حالا شدم!

نگاهی به دور و بر انداخت. دختر هم به ســمتش چشــم چرخوند و معلوم بود که از طرز رفتارش خوشش نیومده ولی برای کارن اهمیتی نداشت.

– همه که پول ماشین وارداتی ندارند!

– من خودم رو گفتم، نه همه.

انگشـــت های دختر دور فرمون محکم شـــد ولی حرفی نزد. دوباره ســـکوت حاکم شد. کارن با کلافگی دستی به موهای شقیقه اش کشید. اون هر کسی نبود که وقتی ســـوار ماشـــین زنی میشـــه، اینطوری باهاش رفتار کنند. نگاهش روی هیکل دختر چرخید. مثل ماشـــینش کوچیک بود ولی رفتارش ظرافت دخترونه نداشـــت. این دومین بار بود که چشـــم هاش روی کمر دختر ثابت مونده بود و این واکنش های ناخودآگاه، آخرین چیزی بود که وســـط اوضـــاع پریشون زندگیش لازم داشت!! چشم هاش رو سمت خیابون برگردوند. همون لحظه ماشین به راست کشیده شد و جلوی پای پیرمردی ترمز زد. کارن سمت دختر برگشت که داشت از شیشه ی پایین کشیده ی کارن به پیرمرد لبخند می زد. پرسید: م*س*تقیم میرید؟

– بله.

– بشینید!

wWw.Roman4u.iR

دو دقیقه بعد پیرمرد پشت ماشین نشسته بود و با دختر درباره ی اوضاع اقتصادی حرف می زد. دختر بعد از چند جمله رو به کارن پرسید: اینطور نیست؟

اصلاً گوش نداده بود. گفت: چی؟

- اینکه فعلاً اجازه ی گرونی ندادند ولی دست تولیدکننده رو تو کیفیت و کمیت باز گذاشتند.

شونه بالا انداخت. پزشک بود، اقتصاددان که نبود. در واقع اصلاً براش فرقی نمی کرد. با اخم به بیرون زل زد. دختر ادامه داد: فقط روی نمودار و کاغذ تورم بالا نره...

کارن هنوز بابت سوار کردن مسافر از دستش کفری بود. چی رو می خواست ثابت کنه؟ که بود و نبود کارن تو این ماشین فرقی نداره؟ به سمتش نگاهی انداخت تا اخمش رو ببینه و بحث رو کش نده. دختر نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. کمی بعد پیرمرد سر چهارراه پیاده شد و هر چی تعارف زد، این خانوم کرایه رو نگرفت. به مسیرشون توی سکوت ادامه دادند. دست فرمونش بدک نبود. بالاخره دختر گفت: به خاطر اون آقا معذب شدید؟

- نه.

- ببینید فقط...

- خانوم...

- محسنی!

- خانوم محسنی نیازی نیست برای من توضیح بدید...

با دســت به خیابون جلوش اشــاره کرد و ادامه داد: راهتون رو برید! فرض کنید من نیستم!

بعد روش رو سمت شیشه ی ب*غ*ل برگردوند و زیر لب ا ضافه کرد: تو این کار که ماهرید!

اما محســنی به توصـــیه اش عمل نکرد و با خنده گفت: ماهر؟! اتفاقاً نادیده گرفتن شما سخته... باور کنید!

کارن با تردید سمتش نگاهی انداخت. محسنی ادامه داد: نصف ماشین من رو پر کردید! بقیه اش هم به کنار...

wWw.Roman4u.iR

«بقیه اش»! لبخند کجی روی صورت کارن نشست. داشت سر به سرش میذاشت؟ به شخصیتش نمی خورد. محسنی دوباره به حرف اومد: تا حالا مسافرکشی نکردید؟

با تعجب نگاهش کرد. لازم نبود حرفی بزنه، خودش گفت: چیه؟ حرفم انقدر عجیب بود که جواب ندادید؟

جواب می خواست... باید راست می گفت یا دروغ؟ محکم گفت: نه... نکردم!

- حتی وقتی دانشجو بودید؟

دندون هاش رو روی هم فشار داد. دوست نداشت دیگه این بحث رو ادامه بده. نباید از گذشته چیزی وسط می اومد. گذشته ای سال ها پیش، بعد از گرفتن اولین مدرکش دفن کرده بود. نمی دونست پرونده ای که دست این دختر داشت، چقدر اطلاعات داده بود اما قطعاً بیشتر از یک سال عقب نرفته بود. فقط گفت: این کارهای یه دفعه ای شما خیلی بی معنیه! انتظار دارید از این به بعد دکترهای متخصص مسافرکشی کنند؟ اینه دنیای آرمانی شما؟

– من یه احمقم اگه دنیای آرمانیم این باشه!!

– ...

– من فقط می خوام شـما رو با زندگی عادی آشـنا کنم، با دنیای دور و برتون. شما ظاهراً تو یه حباب زندگی می کنید.

– ...

– فکر می کنید اگر روزی بترکه چی ازتون باقی می مونه؟

– احتمالاً از کار و طبابت معلق میشـم و می افتم تو چنگ یه دختربچه ی از خود متشکر!

دختربچه ی از خود متشـکر، لبخندی زد و برای اینکه از دید کارن دور بمونه حواسش رو کامل به خیابون داد. کارن برای تموم کردن این بحث ضبط ماشین رو روشن کرد و صدای چاوشی تو فضا پخش شد. آروم گفت: حداقل یه چیز مشترک!

با دیدن نیمرخ خندون محسـنی که گونه هاش رو بیشـتر به نمایش میذاشـت، لبخندی زد. دو ثانیه بعد لبخندش رو جمع کرد و جدی تر به بیرون زل زد.

wWw.Roman4u.iR

اصلاً حال و حوصله ی قاطی شدن با کسی رو نداشت. بقیه ی راه به سکوت و گوش دادن به آهنگ گذشت. ده دقیقه زودتر از وقت ملاقات رسیدند. محسنی بعد از گفتگوی کوتاهی با کارمند دفتر، روی یکی از صـــندلی های انتظار نشـســت و کارن کنار پنجره مشـغول قدم زدن شـد. می دونسـت دلیل اینکه اینجاست، تنها نموندن مشاورش نیست و قصد این دختر خودمونی تر شدنه. انقدر شناخت روش پیدا کرده بود که بدونه تو این جور موقعیت ها، احتیاجی به همراهی مردی نداره. فقط هنوز مطمئن نبود تا چه حد باید بهش اجازه ی نزدیک شدن بده، یا شاید همین کافی بود که تصور کنه نزدیک شده!

نگاهی به صـورت آرومش انداخت که سـرش رو پایین انداخته بود و به ناخن های مرتب و براقش نگاه می کرد. مثل همیشـــه یه تیکه از موهاش جلو افتاده بود. چند قدم به طرفش برداشت و با انگشت اشاره تکه مو رو از جلوی چشم هاش کنار زد. محســنی از جا پرید و ســرش رو عقب کشــید. موها از روی انگشت کارن سر خورد و رفت. به چشم های قهوه ای پایین خیره شد. محسنی اخم کوچیکی کرد و به اطراف راهرو نگاه انداخت. کسـی توی دید نبود. کارن د ست م شت شده اش رو عقب ک شید و داخل جیبش فرو برد. نگاه مح سنی هنوز کمی متعجب بود. کارن لبخندی روی لب هاش ن شوند و گفت: دا شت می رفت تو چشمت!

– نمی دونستم شما مراقب چشم من هم هستید!

- من پزشکم... یادتون که نرفته؟

- نه.

- ...

- آقای دکتر شما که دارید این همه زمان میذارید، چرا کوتاه نمیایید؟

کارن پوزخند زد. همونطور که حدس زده بود، قصـــدش از آوردن کارن حرف ک شیدن بود. روی صورت دختر جوون چ شم چرخوند که به نظر نمی ر سید شیشه خرده داشته باشه. شبیه دانشجوهای دخترش بود... همون قدر کم سن و سال... روی صندلی رو به رویش نشست و با آرامش جواب داد: خانوم باور کن اگر من بشـــینم همه ی جریان رو بگم... شـــما خنده ات میگیره که انقدر سماجت کردی!

- چطور؟

به جلو خم شد و توضیح داد: همه اش یه سو تفاهم مسخره ست.

- پس چرا نمیذارید من قضاوت کنم؟

wWw.Roman4u.iR

- ...

- به خاطر شما می تونم روش کارم رو عوض کنم.

- یعنی چی؟

- اگر شما اینطوری راحت ترید، من یه دور پرونده و مدارک پیوستش رو مرور می کنم.

کارن از کم و کیف اطلاعات پرونده خبر نداشت. چون دلش نمی خواست جلوی دکتر مجیدی زیادی در این مورد کنجکاوی کنه. پس با مِن مِن جواب داد: نه... بهتره...

ساکت شد. محسنی پرسید: می خوایید بعد از این ملاقات در موردش حرف بزنیم؟ تو کافه ای، جایی...

کارن با تایید سر تکون داد. محسنی اضافه کرد: در موردش فکر کنید. برای من مهم شما و تصمیم شماست، نه اینکه چقدر طول می کشه.

مدت ها بود که همچین چیزی رو از کســی نشــنیده بود. اینکه خودش و تصمیمش برای کسی مهم باشه، نه هیچ چیز دیگه. عجیب بود که از یه غریبه می شنید. محسنی لبخندی زد و ادامه داد: البته من هم تو این مدتی که شما تصمیم می گیرید، بی کار نمیشینم.

کارن چشم هاش رو ریز کرد و پرسید: منظورتون چیه؟

دوباره لبخند زد و فقط با ذوق نگاهش کرد. کارمند دفتر از اتاق مدیر مجتمع آموزشی بیرون اومد و با احترام گفت: بفرمایید داخل! منتظرتون هستند.

محسنی بلند شد و جلوتر از کارن راه افتاد. کارن پا تند کرد تا بهش برسه. بعد با احترام در رو براش باز نگه داشــت. محســنی با ابروی بالا رفته لبخند زد. احتمالا یه امتیاز مثبت براش نوشته بود. کارن پشت سرش وارد اتاق مدیر شد و با اولین نگاه به صندلی مدیر، سر جاش بی حرکت ایستاد. مرد با دیدنش از جا بلند شد و در حالیکه با تعجب د ستش رو دراز می کرد، گفت: به به! دکتر شفیق!... من خبر نداشتم!

کارن به خودش اومد و اتوماتیک وار با حاج طاهری دســت داد که داشــت از محسنی می پرسید: چرا از قبل نگفتید ایشون باهاتون تشریف میارند؟!!

wWw.Roman4u.iR

محسنی لبخند کجی زد و جوابی نداد. کارن به صورتش زل زد که هاله ای از احساس پیروزی داشت. با هم سلام و احوالپرسی کردند، بعد به دعوت حاجی هر دو روی صندلی های جلوش نشستند. مرد بی توجه به محسنی، مشغول گفتگو با کارن شد و بعد از حرف های روزمره، پرسید: چه کمکی از من بر میاد؟

طرف حرفش فقط کارن بود. کارن نگاهی به حاجی و بعد به دختر رو به روش انداخت که با دیدن چهره ی جدی کارن، لبخندش کم کم محو می شد و نگاهش رو جدا می کرد. کارن در جریان چیزی نبود. موقع قبول کردن این قرار ملاقات، هر حدسی رو می زد به جز اینکه حضورش اینجا اصلاً نمایشی نباشه. تک سرفه ای کرد و گفت: در واقع... من هم همین امروز در جریان قرار گرفتم!

با این طعنه، محسنی دوباره نگاهش کرد. این بار صورت همیشه آرومش کمی پریشون شده بود. کارن ادامه داد: بهتره خود خانوم محسنی براتون توضیح بدند!

حاجی سر تکون داد و به سمت محسنی چرخید. گفت: تا حدی در جریانم. شما همون خانوم پشت تلفن بودید؟

– یه بار من با شما صحبت کردم. یه بار خانوم پرچمی، مدیر موسسه.

– «امام عصر»، درسته؟

– بله.

دوباره اسم خیریه وسط اومده بود! سعی کرد عصبانی نشه، حال و حوصله ی هیچ کدوم از این ها رو نداشـــت. محســـنی ادامه داد: یه بار هم آقای اســـدی اومده بود.

حاجی ســـر تکون داد و گفت: به ایشـــون اطلاع دادیم که این بچه ها بد سرپرست هستند، نه بی سرپرست... بعضی پذیرش ها از عهده ی ما خارجه. متوجه اید؟

محســـنی جواب داد: بله، خانوم پرچمی نتیجه ی منفی رو به من اطلاع دادند ولی گفتم شـــاید حضـــوری بتونم نظرتون رو عوض کنم... به هر حال تلاش کردن که ضرری نداره.

و لبخند زد. «نتیجه ی منفی» تو گوش کارن پیچید. حاجی ســـر تکون داد و گفت: خیلی هم خوبه.

wWw.Roman4u.iR

بعد دوباره توجه اش رو به کارن داد و ا ضافه کرد: اگر می دونستم شما هم تو این ماجرا دستی دارید، تا اینجا نمی کشوندمتون!

کارن لب باز کرد که انکار کنه اما تو یه لحظه همه چیز کاملاً رو شن شد. این دختره ی بی شـــعور با دوز و کلک تا دفتر مدیر مجتمع آورده بودش، چون از سابقه ی همکاری طاهری باهاش خبر داشت. چند سال قبل، توی یه کلینیک خصوصی که بعد ها تعطیل و واگذار شد. حالا شده بود یه برگ برنده ی ۱۸۰ ســـانتی دنبال خانوم! پس اون همه دم از اخلاق و کار خیر زدن نتیجه اش این بود؟ باورش نمی شد که همین چند دقیقه پیش موهاش رو توی د ستش گرفته و فکر کرده بود خرده شیشه نداره!!! جوری به صورت دختر زل زد که بتونه تا ته اش رو بخو نه و در جواب طاهری به حرف او مد: خیلی ممنون... خانوم محسنی کلاً به من لطف دارند.

حاجی نگاه مشـکوکی انداخت ولی چیزی نگفت. دختر چشـم هاش رو توی فضای اتاق می چرخوند و سعی می کرد به کارن نگاه نکنه. حتماً می دونست چه گندی زده. کارن ادامه داد: چون می دونند چقدر به این کارها علاقه دارم، بهم اطلاع میدند که سر جلسات باشم.

دختر سرش رو پایین انداخت و طاهری با خنده گفت: بله... چی از این بهتر!

رو به طاهری ا ضافه کرد: البته اگر واقعاً امکانش نی ست... ا صرار بی جا نمی کنیم.

حتی نمی دونست در مورد چی داره حرف می زنه! حاجی جواب داد: حقیقتش تا قطعی شـدن بحث بودجه و حامی های مالی، تصـمیم نداشـتیم دانش آموز جدید بگیریم ولی... سه تا بچه چندان فرقی ایجاد نمی کنه.

کارن نفس عمیقی کشید و با اکراه گفت: خیلی ممنون... جبران می کنیم!

بله باید جبران می کرد، مجبور بود! به لطف سو ا ستفاده ی مشاورش. حاجی با تایید سر تکون داد و گفت: خوشحال شدم که تونستم کمکی کرده باشم.

دختر که کامل از بحث جدا افتاده بود سکوتش رو شکست: ممنونم... هم از طرف موسسه، هم از طرف بچه ها.

حاجی: از دکتر شفیق تشکر کنید!

دختر به طرف کارن نگاه کوتاهی ا نداخت و یه لبخند مصـنوعی زد. کارن جواب لبخندش رو نداد و به چکی که قرار بود امضـا کنه فکر کرد. از نظر این دختر خانوم همه چیز با یه دست دادن و احوالپرسی حل می شد ولی کارن این

wWw.Roman4u.iR

آدم ها رو می شـناخت که به اسـم کار خیر، فقط مشـغول خالی کردن جیب افرادی مثل کارن بودند.

حاجی: بگید مسـئول پرونده با کارمندهای بخش پانسـیون هماهنگ کنه. ساختمون ب*غ*ل.

دختر: چشم... تماس می گیریم یه روز تعیین می کنیم.

بعد صـحبت هایی در مورد وضـعیت بچه هایی که قرار بود به اینجا سـپرده بشـند، رد و بدل شـد. کارن هم تمام مدت سـر تکون داد. بعد از تمام شـدن گفتگو، از جا بلند و در حالیکه با طاهری دسـت می داد گفت: بیشـتر از این مزاحم کارتون نمیشیم.

حاجی از جاش بلند شد و جواب داد: اختیار دارید دکتر!

- به امید دیدار.

- همچنین. خدانگهدار!

کارن یک راست به طرف در رفت. از پشت سر صدای دختر رو شنید که دوباره تشکر می کرد. به مسیرش داخل راهروی بلند ادامه داد. صدای بسته شدن در و کفش های دختر رو از عقب می شـنید. توی خلوت ترین جای راهروی بلند که به اتاق کارمند ها دید نداشت، ایستاد و سمتش چرخید. دختر هم متوقف شـد. از حرکت ناگهانی کارن جا خورده بود و مثل حیوون های تاکسـیدرمی شده، با یه جور ترس آشکار نگاه می کرد. کارن می دونست که آدم ها سر و ته یه کرب*ا*س*ند. ولی به طرز احمقانه ای از این آدم توقع نداشت! صداش رو پایین آورد و گفت: ضریب هوشی من رو چقدر فرض کردی؟

محسـنی بالاخره پلک زد و با صـدای لرزان گفت: اندازه ی یه پزشـک فوق تخصص.

- پس چرا دروغ گفتی؟

- دروغ نگفتم. تنـ..

- انکار نکن!

- تنهایی برام سخت بود. مگه چیزی غیر از این به شما گفتم؟

wWw.Roman4u.iR

– ولی نگفتی درباره ی همکار و دوســت و آشــناهام می دونی!! نگفتی قراره از نفوذ و اسم و رسم من واسه اون موسسه ی کوفتی استفاده کنی!!

– من در مورد حاج طاهری تحقیق کردم، نه شما.

– عذر بدتر از گ*ن*ا*ه نیار!

– آروم تر! خواهش می کنم.

– آروم تر؟!

انگشــت هاش رو دور بازوی دختر انداخت و در حالیکه به طرف خودش می کشید، از بین دندون هاش تکرار کرد: آروم تر؟؟!!

دختر خودش رو جمع کرد و گفت: باور کنید قصد بدی نداشتم.

کارن صورتش رو پایین تر برد که تأثیر حرف هاش بیشتر باشه.

– یادته گفتم هر کس طرفم میاد یه چیزی می خواد؟

چشـــم های دختر با یادآوری دوشـــنبه ی پیش مات شـــده بود. لب باز کرد که حرفی بزنه اما ســـاکت موند. کارن ادامه داد: مثلاً بعضـــی ها قرار بود چیزی نخوان!!!

دختر با صـــدای گرفته ای گفت: باور کنید فقط به خاطر ســـه تا بچه ی بیچاره بود. اگر بدونید...

- نمی خوام بدونم!

- هر آدمی وقتی... کار مثبتی در حق بقیه انجام میده به یه سطحی از رضایت از خود می رسه... یه جور آرامش...

کارن پوزخند زد. دختر ادا مه داد: من این آرامش رو براتون می خواســـتم... همین.

- پس ببین چقدر آرومم!!

به چشم هاش زل زد که حالا ترس توش جولان می داد. عصبی گفت: ترجیح می دادم م*س*تقیم ازم پول بخوای به جای این فریبکاری ها!

دختر با تقلا بازوش رو عقب کشید و دلخور گفت: فریبکاری؟؟!

wWw.Roman4u.iR

کارن انگشت هاش رو محکم تر کرد و به صورتش دقیق شد. این دختر واقعا مثل از همه جا بی خبرها نگاه می کرد. با اخم گفت: واقعاً نمی فهمی دور و برت چه خبره؟ تو توی حباب زندگی می کنی یا من؟ پام به خونه نرسیده باید چک حمایت مالیم رو بفرستم اینجا.

و «حمایت مالی» رو با تاکید ادا کرد. دختر از تقلا دست برداشت و بی حرکت نگاهش کرد. حالت چهره اش کم کم تغییر کرد و گوشه ی لب هاش پایین کشیده شد. کوتاه نیومد و گفت: هیچ اجباری نیست... همین الان میرم همه چیز رو کنسل می کنم.

خواست به طرف اتاق مدیر برگرده که کارن دست آزادش رو دور کمرش انداخت و در حالیکه سمت خودش می کشید، عصبانی تر گفت: جرات داری این کار رو بکن!

- میگم شما نت...

- من آبروم رو از سر راه نیاوردم که بچه ای مثل تو حراجش بزنه!

دختر ساکت شد. برای چند ثانیه به هم خیره موندند. توجه کارن به موقعیتی که هر دو توش بودند، جلب شد و اخم کرد. صدای قدم هایی از انتهای راهرو شنیده شد و کارن دختر رو به عقب هل داد. بعد از چند ثانیه سکوت، به طرف پله ها پا تند کرد و فقط گفت: خودم میرم.

اول که کارن رو توی این موقعیت ناخواسته قرار داده بود، بعد هم خودش رو به مظلومیت زده بود، حالا هم که بدش نمی او مد تو ب*غ*لش بمونه... دختره ی بی شخصیت! حتی برای خودش ارزش قائل نبود! همین که به خیابون اصلی رسید دربست گرفت و آدرس خونه رو داد. موقع رد شدن با سواری از جلوی مجتمع، دختر رو دید که بلاتکلیف کنار ماشینش ایستاده... روش رو برگردوند و به راننده گفت: سریع تر لطفاً!

بعد مو بایلش رو از جیب کتش بیرون آورد و شماره ی یکی از آشنا های قدیمیش رو گرفت. کسی که توی یکی دو مورد بهش کمک کرده بود و خیلی کارها از دستش بر می اومد. به واسطه ی آشناهایی که توی پلیس و مطبوعات داشت، یه آچارفرانسه ی به تمام معنا بود. دیگه این مشاوره و روانکاوی ها حوصله ی کارن رو سر برده بود. به خصوص با اتفاق امروز، این دختر نشون داده بود که هیچ فرقی با بقیه نداره. هاتف پشت خط اومد و بعد از یادآوری کارن، گرم احوالپرسی کرد. کارن بی مقدمه پرسید: هنوز هم کارآگاه بازی در میاری؟

wWw.Roman4u.iR

هاتف مکثی کرد و بعد گفت: چرا که نه! شغلمه.

– خوبه. می خوام هر چی می تونی در مورد یه خانوم اطلاعات جمع کنی. هر تحقیقی که لازمه انجام بده!

هاتف با خنده ی کوتاهی پرسید: امر خیره؟

کارن تو مود شوخی نبود. جواب داد: ببین پاش کجاها لغزیده.

هاتف هم جدی تر گفت: رو چشمم... فقط اسم بده!

بیست دقیقه بعد، با کت و شلوار روی تخت اتاق ولو شده بود و به طرح های کاغذ دیواری نگاه می کرد. هنوز هم همه چیز خونه با سلیقه ی غزاله بود و کارن از خودش تعجب می کرد که چرا اجازه ی همچین نفوذ ناخودآگاهی رو داده... مگه هدفش از فرار کردن به این خونه، دور شدن نبود؟ باید یک بار دیگه همه چیز خونه رو عوض می کرد. پلک هاش رو بست و به پهلو چرخید. ناراحت بود... خیلی... ولی دقیقا نمی دونست از چی. سرش رو زیر بالش برد و پاهاش رو جمع کرد. با صدای زنگ موبایل پلک هاش رو باز کرد. بالش رو کنار زد و اسم روی صفحه رو خوند... «مشاور»... زیر لب غر زد و گوشی رو روی تخت ول کرد. صدا قطع شد اما دوباره زنگ خورد. انقدر به صفحه

نگاه کرد تا خودش قطع کنه. اصـــلاً نباید با خط اصـــلیش با دختره تماس می گرفت که حالا شـــماره اش رو ذخیره کنه. از این جور دخترهای جوون هزار جور مزاحمت بر می اومد!

نفسش رو محکم بیرون فرستاد. این بار پیام رسید. اخم روی صورتش نشست و بازش کرد: آقای دکتر عذر میخوام که دلخور شدید. فکر نمی کردم اینطوری بشه.

«دلخور» ؟! خیال می کرد داره با دوســت پســرش حرف می زنه؟ بعدی اومد: فکر نمی کردم دوســـت نداشـــته باشـــید کاری برای بچه ها انجام بدید. من معذرت میخوام.

یه جوری وانمود می کرد که انگار با هیولای ضد بچه ها طرفه! دوباره فرستاد: اون بچه ها سه قلو بودند، مادر بیکار و پدر معتاد. سرپرست مناسب نداشتند.

می خوا ست با این حرف ها دلش رو به رحم بیاره. کارن دوباره سرش رو زیر بالش برد. گوشی توی دستش ویبره رفت. پیام جدید اومده بود. نمی خواست اهمیتی بده ولی بالاخره ســـرش رو بیرون آورد و باز کرد: چون خودم با این کارها احســـاس بهتری پیدا می کنم، تصـــور کردم برای شـــما هم همینطوره. اینجور فعالیت ها، نســـخه های جانبی خیلی از روانپزشـــک ها و روانشـــناس هاست.

wWw.Roman4u.iR

کارن پوزخند زد. چشم هاش منتظر پیام بعدی بود که انگار تاخیر داشت... به خودش اومد و گوشی رو گوشه ی تخت انداخت. صورتش رو توی ملافه فرو برد. دوباره گوشـــی رو چک کرد. بی شـــخصـــیت فکر کرده بود همین کافیه؟ همین چهار تا جمله؟ حتی عذرخواهی درســت و حســابی نکرده بود. گو شی چراغ زد. از رو هم که نمی رفت! گوشی رو با انگشت سمت خودش لیز داد و فقط برای اینکه خونده باشه پیامش رو باز کرد: جواب من رو نمی دید؟

کارن ابرو بالا انداخت. معلومه که جواب نمی داد! پیام بعدی اومد: دوشـــنبه منتظرتونم.

واقعا همین؟ تموم شـــد؟ جوری نوشـــته بود منتظره، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. کارن با اخم فرستاد: برو به جهنم!

یک دقیقه منتظر جواب موند. ولی چیزی نر سید. دوباره فر ستاد: قبلش شماره ی من رو پاک کن!

۱۱

به زن مسن لبخند زد و گفت: می خوایید داخل صحبت کنیم؟

و به در باز دفترش اشاره کرد. زن با سر رد کرد و گفت: نه خانوم محسنی. فقط می خواستم بپرسم نوه ام بهتر میشه؟

– مشکلش حاد نیست. همین که خودش هم انقدر مشتاقه که و سوا سش رو بذاره کنار، نشون میده حتماً بهتر میشه.

– ان شاالله. خدا از زبونتون بشنوه.

– نگران نبا شید. فقط حوا ستون با شه که م شغول نگه اش دارید. به امید خدا حل میشه.

زن با خوشحالی سری تکون داد و خداحافظی کرد. نسیم حتی توی سالن چشم نچرخوند که مراجع ها رو چک کنه. فقط به داخل اتاق برگشت و پشت میز مشغول مرور یادداشت هاش درباره ی پسر جوونی شد که همین چند دقیقه ی پیش بهش مشاوره داده بود و حالا هم با مادربزرگش صحبت کرده بود. مشکلش خیلی جدی نبود ولی خانواده ها از همون جلسه ی اول منتظر نتیجه بودند. باید به همه تو ضیح می داد که بهبود بع ضی بیماری ها طول می کشید یا حتی به درمان دارویی در کنار مشاوره نیاز داشت.

wWw.Roman4u.iR

نگاهش رو به در دوخت و نفسش رو فوت کرد. همین که حس کرد در داره باز میشــه، نگاهش رو پایین انداخت. تمام روز منتظر همین جلســه ی آخر وقت بود و حدس می زد خانوم ایمانی برای دادن خبر کنســلی جلســه اومده. فکر نمی کرد این هفته سر و کله ی دکتر شفیق پیدا بشه. با صدای بسته شدن در، نگاهش رو بلند کرد. ظاهراً اشــتباه فکر کرده بود. چشــم هاش رو به دکتر دوخت و تلاش کرد که عادی به نظر برســه. ســنش خیلی کمتر بود، پس مثل همیشه پیش قدم شد: سلام!

چند لحظه طول کشــید تا دکتر نگاه خیره اش رو بگیره و آروم ســر تکون بده. بعد از جدا شدن پر تنش شنبه، بیشتر از این انتظار نمی رفت. نسیم با دست به کاناپه ی مخصوص اشاره کرد و گفت: بفرمایید!

دکتر بدون کلامی، کتش رو در آورد و در حالیکه آســتین هاش رو تا می زد، روی کاناپه لم داد. علاوه بر حالت گســتاخانه ی نشــســتن، آدامس هم می جوید. نسیم مطمئن بود که امروز قصد لجبازی داره. با د ست خودش اعتماد مرد رو سلب کرده بود و حالا حق می داد که باور نکنه قصدش فقط خیر بوده. لیوانی رو از آب ســرد پارچ پر کرد و بعد از تعارف به دکتر، جرعه ای خورد. نفس عمیقی کشید و از پشت میز بلند شد تا کنارش بشینه. تمام مدت چشم های نافذ مرد رو روی حرکات خودش حس می کرد. با دست تکه موی جلوی صورتش رو کنار زد، بلافاصله به یاد حرکت دکتر تو سالن انتظار مجتمع افتاد

و ســـرش رو پایین انداخت. چند لحظه بعد حواس خودش رو پرت کرد و سرش رو بالا آورد که شروع به صحبت کنه. یکی از ابروهای دکتر بالا رفته بود و بدجوری آدامس می جوید. نسیم راحت تر نشست و شروع کرد: راستش فکر نمی کردم امروز ببینمتون.

- من هم همینطور.

- پس چی باعث اومدنتون شد؟

- پرونده ای که دست شما دارم.

وقتی متوجه سکوت نسیم شد، ادامه داد: انتظار داشتی چی بشنوی؟

- مثلاً اینکه به حرف هام فکر کردید... بعد به نظرتون منطقی اومده...

- بعد هم بخشیدمت؟؟

نســـیم شـــونه بالا انداخت. دقیقاً منظورش این نبود ولی این معنی رو هم می داد. دکتر با نگاهی به سر تا پای نسیم، آدامسش رو به گوشه ی لپش هل داد و گفت: اگر یکی از دانشـــجوهام اینطوری پام رو وســـط ماجرایی که بهم ربطی

wWw.Roman4u.iR

نداشـــت می کشـــید، بعد مثل شـــما حق به جانب حرف می زد، انداختن که چیزی نیست تا کمیته ی انضباطی می کشوندمش!

نسیم فکر کرد «دانشجو»... احتمالاً هیچ مثال دیگه ای به ذهنش نرسیده بود. مشخص بود که نسیم رو در حد همکار و دوست و... جدی نمی گیره. نباید زیاد جلوش کوتاه می اومد. به خصوص با حرکتی که شنبه ازش سر زده بود. حتی این لحن خودخواهانه رو هم دوست نداشت. جواب داد: دکتر من خیلی وقت ها خدمات نوع دوستانه رو به مراجعینم پیشنهاد می کنم. برای بالا بردن سطح روحیه و احساس بهتر... مثل فعالیت توی موسسه ای که هستم. البته هیچوقت هزینه ی مالی نداشته.

- جداً؟؟!

- راستش برداشت شما از حرف های حاج طاهری به من ربطی نداره.

دکتر پوزخند زد و گفت: هیچ برداشـــت دیگه ای نمی شـــد کرد. وقتی کاری برات می کنند، انتظار جبران دارند.

- این قوانین دنیاییه که شما برای خودت ساختی!

- دنیای من، دنیای همه ست... انگار شما یه جای دیگه سیر می کنی!

- من که حتی بهتون گفتم می تونم کنسـلش کنم. یه بهونه ای می آوردم که آبروی شما هم به خطر نیفته!

دکتر سر تکون داد و زیر لب گفت: باورم نمیشه دارم همچین بحثی می کنم!!

- فکر می کنید بردن شما با خودم به خاطر منافع شخصیم بود؟

- به خاطر من که نبود!

- اتفاقاً به خاطر شما بود.

دکتر صـداش رو بلند تر از معمول کرد و گفت: حتی فکرش رو هم نکن، من پام رو تو اون موسسه ای که میری بذارم.

نسیم جدی تر از قبل جواب داد: اگر من بخوام میذاری!

دکتر دوباره آدامس رو جا به جا کرد و با اخم گفت: بله؟

- ...

wWw.Roman4u.iR

- هر چی من کوتاه میام، شما پررو تر از قبل میشی!

- ...

- نکنه شنبه رو یادت رفته؟ مگه نمی بینی خدمات نوع دوستانه! رو من کارساز نیست؟؟؟

- اون چیزی که من می بینم، بچه ایه که نمی خواد داروی تلخ بخوره.

مرد دندون هاش رو روی هم فشـــار داد. اگر اونقدری که وانمود می کرد، از ماجرای شنبه ناراضی بود، امروز اینجا پیداش نمی شد. نسیم دست به سینه شـــد و بی توجه به بحث، مثال خودش رو برگردوند: اگر یکی از دانشـــجوهای من اینجوری جلوم آدامس می جوید، همون لحظه از کلاس پرتش می کردم بیرون!

فک دکتر ثابت موند و بعد گفت: بخوای همین الان میرم بیرون!

به جلو خم شد، خواست نیم خیز بشه که نسیم دستش رو ناگهان بلند کرد. وقتی متوجه حرکت ناخودآگاهش شد، دستش رو عقب کشید و روی زانوش گذاشت اما این چیزی نبود که از چشم های تیزبین دکتر دور بمونه.

- چیه؟ نمی خوای برم؟

صداش از آهستگی زیاد و سو سه انگیز شده بود و نسیم نمی دونست چی پشت این چشم های رو به روش میگذره. بعد از رفتارش توی راهروی مجتمع باید باهاش برخورد جدی می کرد ولی به جاش کوتاه اومده بود و موضوع رو به کل نادیده گرفته بود. نباید همچین تصویری از خودش به جا میذاشت. با خونسردی جواب داد: چرا باید بخوام مراجعم بره؟ وا ضحه که شما به کمک کسی مثل من نیاز دارید.

دکتر آرنجش رو به دسته ی کاناپه تکیه داد و انگشت هاش رو کنار تارهای خاکستری شقیقه اش گذاشت. جوری نگاه می کرد که معنی «خودتی» می داد. نسیم ابروش رو بالا فرستاد و اضافه کرد: شغل من همینه.

- مطمئنی این دلیلشه؟

- کاملاً... وقتی وارد دفتر مشاوره ی من میشید باید جنسیت من و خودتون رو فراموش کنید... گفتگوی دو تا انسان، همین.

wWw.Roman4u.iR

- این هم یکی دیگه از عقاید فلسفی شماست خانوم محسنیچه؟

نسیم لبخند زد و گفت: این چیزیه که همه جا جواب میده.

نگاه دکتر روی دکمه ی یقه ی مانتوش افتاد که برای راحتی باز گذاشـــته بود. آهسته گفت: اینجا جواب نمیده!

نسیم شال کرم رنگش رو جلوی یقه اش کشید که نگاه دکتر رو به سمت چشم هاش حرکت داد. این بار نســـیم به آدامس جو یدنش زل زده بود. مرد نفس عمیقی کشید و گفت: کمک می کنه آروم بشم.

- ولی آرامش من رو گرفته.

دکتر لبخند گ شادی زد و در حالیکه ب سته آدامس رو از جیب شلوارش بیرون می آورد گفت: پس تو هم بجو!

- بهتر نیست یه راه دیگه برای آروم شدن پیدا کنید؟

مرد بسته رو برگردوند و سرش رو به کاناپه تکیه داد. همزمان گفت: شما یه راهی پیشنهاد بده؟

- یوگا، مدیتیشن، سفر، موسیقی،...

- هوم... همین؟

- شمایید که پزشکید! پیشنهاد بدید!

- یه رابطه ی داغ حلال همه ی مشکلات ریزه... این بد اخلاقی شما رو هم برطرف می کنه، بی خوابی و استرس و... کم اشتها هم هستی؟

مثل همه ی ملاقات های قبلی، خیلی بی پروا به کمر نسیم نگاه می کرد. نسیم کم کم دا شت معذب می شد. با کلافگی به سقف زل زد و نف سش رو فوت کرد. این مرد امروز از کدوم دنده بلند شده بود که دا شت مدام با این جمله ها د ستش مینداخت؟ شاید دا شت به خاطر کار شنبه اش مجازاتش می کرد. راه خوبی رو هم برای مجازات انتخاب کرده بود. صداش رو شنید: پس آدامس اوکیه دیگه؟

و خنده ی کوتاهی که توی سکوت پخش شد. نسیم به طرفش نگاه کرد و گفت: دفترچه ای که دادم کجاست؟

wWw.Roman4u.iR

دکتر لبخندی زد و در حالیکه کیفش رو بلند می کرد و داخلش رو می گ شت، گفت: منظورت همون دفترچه ی آمارگیریه؟

نسیم دفتر رو از دستش گرفت و بازش کرد. هفت صفحه، هر صفحه ۵ خط، خیلی تمیز و مرتب و با شماره نو شته شده بود. د ستخطش مثل اغلب دکترها بد بود که نسیم رو به خنده میانداخت. دکتر ادامه داد: یه روز که میام، بقیه ی هفته رو هم برات می نویسم! می خوای خطم رو هم دایورت کنم؟!!

نسیم لبخندی زد و جواب داد: نه، بیشتر از این نمی تونم برای شما وقت بذارم.

دکتر ابرویی بالا انداخت. ظاهراً بهش برخورده بود. نسیم جلد بچگونه ی دفترچه رو نشونش داد و گفت: خیلی ها معتقدند زنده نگه داشتن کودک درون باعث آرامش ذهنی میشه.

- حتماً صورتی دخترونه؟

- این الزامات رو پدر و مادرها از ابتدا برای بچه ها شون قائل میشند. یه سری رنگ خاص، یه سری طرح خاص، یه سری اسباب بازی خاص...

– من الان موش آزمایشـــگاهی شـــمام؟ هر چی یاد گرفتید می خوایید رو من پیاده کنید؟

– تو دفتر دکتر مجیدی به خودم قول دادم بهترین تلاشم رو بکنم.

– ...

– کافیه... این حرف های حاشیه کافیه...

– ...

– ظاهراً هر چقدر من صبر می کنم، شما مسئله ی مهمی رو پیش نمی کشید. مجبورم خودم م*س*تقیم بپرسم... حرف دانشگاه وسط اومد، تو دانشگاه چه اتفاقی افتاده که ریاست با این شدت عمل کرده؟

با هر کلمه ای که به جمله ا ضافه می شد، صورت مرد بیشتر و بیشتر در هم کشیده می شد. همونطور که نسیم انتظار داشت، جواب نداد.

– قراره خودم حدس بزنم؟

wWw.Roman4u.iR

- ...

- دانشجویی رو اخراج کردید؟

- ...

- برخورد فیزیکی موقع آموزش؟

- ...

- توهین لفظی به رئیس دانشگاه؟

- ...

- توهین به مقدسات؟

- ...

– با توجه به شناخت من از شما، این دلایل رو می تونه دا شته با شه ولی اگر انقدر اصرار دارید که سکوت کنید، می تونم حدس های بعیدتر رو هم اضافه کنم.

همچنان با اخم های تو هم، ن شـ سته بود و حرفی نمی زد. مثل پ سربچه هایی که با اســباب بازی نمیشــه خرشــون کرد. نســیم جدی تر ادامه داد: دزدی؟ اختلاس؟ رشوه گیری؟ پارتی بازی؟ فساد اخلاقی؟...

– بس کن!!

– مورد آخری بود، نه؟

– نه!

– از واکنشتون مشخصه که همون بود.

– متاسفم که قوه ی تخیلت رو ناامید می کنم... ولی نه!!!

– با یکی از دخترهای دانشجو؟؟

wWw.Roman4u.iR

با حرص جواب داد: نه! یه دعوای ساده تو دانشکده، یه بچه دانشجوی پررو به من توهین کرد. تهمتی رو زد که نتونستم جوابش رو ندم. درگیری یه کم فیزیکی شد. همه سریع د ست گرفتند که جنجال به پا کنند. شانس آوردم که فیلمش فقط تو مداربسته ضبط شده بود وگرنه...

با دیدن لبخند روی صورت نسیم ساکت شد. چشم های خوشرنگش رو ریزتر کرد و گفت: فکر می کنی خیلی باهوشی؟!

نسیم گردنش رو کج کرد و مظلوم گفت: چرا مسئول دانشگاه باید یه دانشجوی معمولی رو به شما ارجحیت بده؟

- چون همه منتظر موقعیت بودند. خیلی ها موش دووندند، خیلی ها هجمه راه انداختند، خـ...

- اولین بار نبود، درسته؟

- ...

- درگیری های دیگه ای هم داشتید ولی این آخری خیلی از کنترل خارج شد.

- باز هم غیبگویی هات رو شروع کردی؟

- انقدر نزدیک به واقعیته؟

- نمی خوام درباره این موضوع حرف بزنیم.

- ولی من تا ندونم چی شـــما رو انقدر از کوره در برده، نمی تونم کمک کنم کنترلش کنید.

- گفتم که، تهمت زده بود. از جای دیگه پر بود، می خوا ست قبل از رفتن سر من خالی کنه.

- چه تهمتی؟

- درباره ی خانواده ام.

نسیم آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد که با لحن عادی بپر سه: درباره ی خانومتون؟

یه حســی همون لحظه بهش اخطار داد. هر چند جواب این ســوال ممکن بود ناامیدش کنه اما بار ســنگینی رو از روی قلبش بر می داشــت تا این حس های

wWw.Roman4u.iR

مســـخره و تپش های بی موقع رو تموم کنه. جوابی که منتظرش بود، بعد از سکوت کوتاهی اومد: بله.

فقط سر تکون داد. پس روی زنش تا این حد حساس بود. این نقطه ی شروع خوبی برای صـحبت های بعدیشـون می شـد. نسـیم حالا هم دلیل تعلیق از دانشگاه و به تبعش بیمارستان رو می دونست، هم منشأ اصلی عصبانیت و از د ست دادن کنترل دکتر رو... تمرکز روی این نقطه ضعف ها و کنترل شون می تونسـت دکتر رو دوباره به زندگی نرمالش برگردونه. اون وقت نسـیم برگه های سنجش سلامت رفتاری رو امضا می زد و دیگه تا آخر عمر نمی دیدش! البته به جز پشت صفحه ی تلوزیون. صدای زنگ موبایل نسیم سکوت ناهنجار بینشون رو شکست.

- خاموش نمی کنید؟

- عذر می خوام، یادم رفت.

به طرف میزش حرکت کرد و موبایل رو برداشت، خواست قطع کنه ولی اسم خانوم پرچمی رو دید و تصمیم گرفت که جواب بده: سلام خانوم پرچمی.

- سلام دخترم! مزاحم که نشدم؟

- نه، بفرمایید؟

دکتر: الان داری از وقت جلسه سو استفاده می کنی!

گوشی رو دور تر برد. آهسته رو به دکتر گفت: نگران نباشید، جبرانی میذارم.

تو گوشی ادامه داد: در خدمتم. اتفاقی تو موسسه افتاده؟

خانوم پرچمی: خواهش می کنم. نه نگران نشو!

دکتر: عالیه! من که واسه دو دقیقه بیشتر دیدنت لحظه شماری می کنم!!

نسیم لحن از خود راضی صداش رو دوست نداشت. تا اسم خیریه می اومد، غرغرش شروع می شد. خانوم پرچمی ادامه داد: چیزی شده؟

- نه. چه کمکی از دستم بر میاد؟

- چیز خاصی نیست. آقا داودی دیگه نمی تونه برای تمیز کردن ساختمون موسسه بیاد. موندیم بدون سرایدار... من هم که نه کمر دارم تمیز کنم، نه از

wWw.Roman4u.iR

کارهای فنی سر در میارم. موندم د ست تنها. به همه سپردم اگه کسی رو پیدا کردند بفرستند اینجا یه کمکی به ما بده.

– که اینطور... ای بابا.

– هفته ای یه بار بیاد هم کافیه... آقا داودی پول نمی گرفت ولی می تونیم یه مبلغی رو برای این کارها فراهم کنیم.

– بله. متوجه شدم.

– اگر تو دفترت کسی رو آشنا داری بفرست اینجا، خیر ببینی.

– چشم حتماً پرسجو می کنم. اگه...

دکتر: من اینجا منتظرم ها!!!

به طرفش چرخید. نگاهش به ساعت مچیش بود و مثل پادشاه سیاره ی عطارد ژست گرفته بود. نسیم تو گوشی گفت: راستش الان که فکرش رو می کنم، می بینم آشنا دارم.

- راست میگی؟ کاش زودتر بهت گفته بودم.

دکتر حالا به صورت نسیم نگاه می کرد. با دیدن چشم های خیره ی نسیم، اخمی از کنجکاوی روی صورتش نشست. نسیم ادامه داد: بله، ایشون می تونه پنجشنبه ها بیاد. عصر میاد تمیزکاری رو انجام میده، اگه کار فنی هم بود احتمالاً بلده... یه لحظه!

رو به دکتر پرسید: کارهای فنی بلدید؟ برق کاری، درست کردن ابزار، حمل و نقل؟

دکتر با دهن باز زل زده بود و کلمه ای نمی گفت. نسیم دوباره به پرچمی گفت: بله، می فرستمش.

- مرسی دخترم، یک دنیا ممنون.

- خواهش می کنم.

با نگاهی به چشم های درشت شده ی دکتر اضافه کرد: کاری بود که ازم برمی اومد.

- پنجشنبه می بینمت. فعلاً خداحافظ!

wWw.Roman4u.iR

- خدافظ. تا بعد...

موبایل رو روی میز برگردوند و با لبخند بزرگی گفت: یه کار نیمه وقت براتون پیدا کردم، پنجشنبه ها... آدرس رو بعداً با پیام می فرستم.

دکتر ایستاد و با خشمی که تلاش می کرد کنترل کنه، گفت: الان چه غلطی کردی؟؟

- کار خوبیه، تخصص آنچنانی هم نمی خواد.

مرد قدمی به جلو برداشت و بلند گفت: نه... مثل اینکه هنوز نفهمیدی با کی طرفی!

- با همون چند خطی که از دفترچه خوندم معلومه که از بیکاری و تنهایی کلافه اید. این اصلا خوب نیست.

- خوب و بدش به خودم مربوطه!

- کار سختی نیست.

- گفتم تمومش کن!

دوباره صـــداش رو بلند کرده بود. نســـیم با خونســـردی گفت: نکنه خانمتون ناراحت میشه کلاس همسرش بیاد پایین!

- خفه شو!!

نســـیم دندون هاش رو روی هم فشـــار داد. پس واقعاً روی زنش نقطه ضـــعف دا شت و هر کسی به راحتی می تونست از این ضعف ا ستفاده کنه. با صدای ملایمی توضـــیح داد: باید خودتون رو مشـــغول نگه دار ید. اینطوری یکی از روزهاتون پر میشه.

دکتر همچنان با بهت نگاه می کرد. نســـیم ادامه داد: چه ایرادی داره؟ مهم اینه که هر جایی هستیم، مفید باشیم. نه اینکه کجا هستیم.

مرد با پوزخند ســـر تکون داد و مثل آدم هایی که فکر می کنند حرف زدن فایده ای نداره، روی صورتش دست کشید. نسیم از عمد این کار رو کرده بود که هم بتونه بیشتر زیر نظرش بگیره و هم مشکل غرور بی جاش رو حل کنه. از طریق موســـســـه خیلی ها رو به زندگی برگردونده بود و می خواســـت روی دکتر هم حداقل تلاشـــش رو کرده باشـــه. قدمی به ســـمتش برداشـــت و دوباره به حرف

wWw.Roman4u.iR

اومد: آقای شـفیق با درجا زدن به جایی نمی رسـید... چرا یه فصـل جدید تو زندگیتون باز نمی کنید؟ باور کنید عظیم ترین اتفاق ها تو حقیرترین جاها می افته!

- چرند نگو!

- حداقل امتحانش کنید!

- از دستت شکایت می کنم. همین رو می خوای؟

- من جرمی مرتکب نشـ...

دکتر دست هاش رو ناگهان بلند کرد که نسیم از جا پرید و ساکت شد.

دست هاش رو رو به روی نسیم نگه داشت و در حالیکه چشم هاش از خشم یا بغض سـرخ شـده بود، آهسـته اما عصـبانی گفت: دیگه یک کلمه هم نمی خوام بشنوم. به طرف کتش رفت و مشغول پوشیدن شد.

– هر حرف من به نفع شماست... یادتون باشه منم که باید امضا بزنم... حتی در صورت پس گرفتن اجباری پرونده می تونم شکایت رسمی کنم. اتهام تبانی با رئیس بیمارستان کم چیزی نیست! متوجه وخامت اوضاع هستید؟

دکتر بدون اینکه نگاهش کنه، با دست توی هوا حرکتی کرد که معنی «خفه شو بابا» می داد و نسیم رو مصمم تر می کرد. به طرف در رفت. نسیم سریع تر خودش رو رسوند و جلوی در ایستاد، گفت: چرا مدام مجبورم می کنید که بر خلاف میلم تهدید کنم؟

– شما چرا مدام رو اعصاب منی؟

نسیم نفس عمیقی کشید و باز به حرف اومد: آخر هر جلسه عصبانی میرید ولی دوباره جلسه ی بعد میاید!

– برو کنار!

– تا حالا فکر کردید چرا؟

– حتماً از جذابیت زیاد شماست!!

– من و شما هر دو می دونیم که من جذاب نیستم!...

wWw.Roman4u.iR

سـکوتی که بعد از این جمله توی فضـای پر تشـویش اتاق برقرار شـد، خیلی عجیب به نظر می رسید. نگاه دکتر روی صورت نسیم می چرخید. قدمی جلو اومد و فا صله رو کمتر کرد. ن سیم حرکتی نکرد و جمله اش رو ادامه داد: ولی با اینجور طعنه زدن ها نمی تونید من رو از خودتون ناامید کنید.

- ...

- کار کردن تو ف ضایی که با زندگی قبلیتون متفاوته... جایی که کـسی شما رو نمیشنا سه... از مسکن هم بهتر عمل می کنه. من از شما بالاتر ها رو مشغول همچین کارهایی دیدم. شما نیاز دارید که برای مدتی خود واقعیتون رو فراموش کنید.

- واسه من قصه نباف. من بچه نیستم.

قدم دیگه ای جلو اومد و اضافه کرد: برو کنار!

نسیم کوتاه نیومد و گفت: هر جلسه میای چون ته دلت می دونی حق با منه!

- ته دل من هیچ خبری نیست... میری کنار یا خودم ببرمت؟!

فاصـله انقدر کم بود که نسـیم کاری نمی تونسـت بکنه جز اینکه از جلوی در کنار بره. با این حال هنوز ایستاده بود. آه سته گفت: پنج شنبه بیا!... به خاطر من.

اخم روی صـورت دکتر نشـسـت و با پوزخند جواب داد: به خاطر تو؟؟ پس دیگه محاله بیام!

تکونی خورد و دسـتش رو بلند کرد. نسـیم بلافاصـله از جلوی در کنار رفت. اصلا نمی خواست حرکت ناجوری از این مرد سر بزنه که بعداً هر دو پشیمون بشند. دکتر دستگیره رو پایین کشید و بیرون رفت. نسیم جلوی در بلند گفت: آدرس رو پیامک می کنم.

دکتر به روی خودش نیاورد و رفت. خانوم ایمانی پاورچین از میزش فاصـله گرفت. به طرف نسیم اومد. پرسید: بحث کردید؟

- نه...

- تا حالا ندیده بودم جلسه ها انقدر پر سر و صدا باشه.

wWw.Roman4u.iR

نسیم به فضای خلوت سالن نگاهی انداخت و گفت: مگه کسی اعتراضی کرد؟

- نه. صدا واضح نبود.

- ...

- خوشبختانه همه مریض خانوم دکترند!

و با سر به مطب چشم پزشکی دکتر فلاحتی نژاد اشاره زد. نسیم اوهوم گفت و خواست به دفتر برگرده که منشی اضافه کرد: چرا جلسه های دکتر شفیق رو گذاشتید آخر وقت؟

- چطور مگه؟

- تو ساعت شلوغی میذاشتید که مردم ببینند... خیلی ها برنامه هاش رو تو تلوزیون دیدند، می دونی چه سر و صدایی می کرد؟ چه تبلیغی می شد؟

نسیم با خستگی سری تکون داد و گفت: حرف هام که یادت نرفته خانوم ایمانی؟

اشـاره اش به گفتگوی ماه قبل در مورد درز نکردن خبر این جلسـه ها به بیرون بود. منشی شونه بالا انداخت و گفت: به خاطر خودتون گفتم.

– می دونم.

و به اتاقش برگشـت. در رو بسـت و تازه اون لحظه بود که همه ی این جلسـه جلوی چشمش مرور شد. اصلاً نمی دونست چه نتیجه ای به بار میاره. باید خودش رو برای همه چیز آماده می کرد.

۱۲

از داخل راهروهای پهن و سـنگی، زیر نور لامپ های دو رنگ، عبور می کردند. کارن برای سر زدن به دانشگاه و اتاقش اومده بود و توی مسیر به دکتر حیایی برخورده بود. یکی از اعضای هیأت موسس بیمارستان که تو دانشکده هم حکم معاونت دانشـجویی داشـت. مطمئناً وقتی سـاختمان بیمارسـتان تکمیل می شد، قرار بود یکی از اعضای هیأت امنا باشه. چند دقیقه ای از قدم زدنشون می گذشت. بالاخره حیایی پرسید: خوبکاری کردی سر زدی... تو این یکی دو ماه جای خالیت به چشم می اومد.

wWw.Roman4u.iR

– فقط چون معاون موقت یه سری اطلاعات می خواست، سر زدم وگرنه اینجا دیگه دلم رو زده...

– پس واسه دیدن جانشینت اومدی!

با گفتن این جمله آروم خندید و ا ضافه کرد: حتماً سخت بوده بری به اتاقت و یه نفر دیگه رو روی صندلی ببینی...

کارن فکر کرد... بله ســـخت بود... ولی انقدر رو درک می کرد که نمیشـــه دانشـــگاه علوم پزشـــکی رو بدون معاون آموزش ول کرد. مجبور بودند یکی از مدیر های زیرد ستش رو موقتاً مسئول دفترش کنند. روی دانشجوهایی که تک و توک ایستاده بودند، چشم چرخوند.

بچه هایی که اگر دســـتت رو تو عســـل می کردی هم باز گازت می گرفتند. از وقتی وارد محیط دانشکده شده بود، نمی تونست اخم روی صورتش رو کنترل کنه. از این جماعت ناســـپاس دلخور بود. اگر محیط آ کادمیک رو هنوز ول نکرده بود فقط به خاطر کلاس حرفه ایش بود. در آمدی که از جراحی و مطب دا شت انقدر بالا بود که ساعت های سر و کله زدن با دانشجوها، عملاً تلف کردن وقت به حساب می اومد. ولی هنوز به شکل احمقانه ای چسبیده بود به اینجا و می خواســـت تجربه و توانایی هاش رو تو این محیط به کار بگیره تا در

آینده یه مشـــت بی ســـواد و ناشـــی با جون مردم بازی نکنند. این از اخلاق پزشـــکیش بود ولی توی این روزگار کی بود که قدر بدونه؟! این یک ســـاعت اخیر مدام با فکر کردن به دعوای آخرش گذشـــته بود... به مرد جوونی که نتونسته بود جلوی زبونش رو بگیره و کار کارن رو به اینجا کشونده بود! با فکر کردن به اینکه تمام این آقایون همکار و به ظاهر دوست، چطور از یه مسئله ی کوچیک برای زمین زدنش اسـتفاده کرده بودند. دیگه نمی دونسـت به کی باید اعتماد کنه. با صـــدای حیایی از فکرهاش بیرون اومد: چرا ســـاکتی؟ نکنه می خوای دست از اینجا بکشی؟

– هنوز تصمیم قطعی نگرفتم.

حیایی نگاه پرسشگر انداخت ولی حرفی نزد. کارن ادامه داد: احتمالاً موقعیت های شـغلی دیگه ای فراهم میشـه و... اگر هم بخوام، فرصـتی برای اینجا پیدا نمی کنم.

اینبار کارن پر سشگر نگاه می کرد. دنبال نقطه ی امیدی تو صورت حیایی که بدجوری به سمت دیگه ای خیره شده بود. کارن می دونست تو دل مو سس های بیمارستان جدید تردیدهایی افتاده ولی انتظار نداشت که انقدر خودشون رو بی خبر نشـون بدند. ناسـلامتی هم دو سـال پیش، هم در خلال سـاخت بیمارسـتان، غیررسـمی پیشـنهاد داده بودند و حرف ها زده شـده بود. کارن موافقت ضمنی خودش رو اعلام کرده بود و به نظر می رسید همه از این مسئله

wWw.Roman4u.iR

راضی اند. اینکه انقدر واضح بعد از یه مشکل شخصی برای کارن، ناگهان پا پس کشیده بودند یه جور بی احترامی محسوب می شد. کارن حرف دیگه ای نزد.

با هم از پله ها پایین رفتند. طبقه ی همکف شـلوغ تر بود و دانشـجوها با دیدنشـون جلو می اومدند. کارن خوب متوجه بعضـی نگاه های کینه توزانه و لبخندهای تمسـخرآمیز می شـد. احسـاس بدی داشـت. بعضـی ها به طرف حیایی می او مد ند. کارن هیچوقت حوصـله ی چاپلوسـی و مزه پرونی دانشجوها رو نداشت، معمولا جلوش فقط سلام می کردند و با سر تکون دادن کارن، دور می شـدند ولی رابطه اشـون با حیایی صـمیمی تر بود. نگاهی به لبخند روی صورت حیایی انداخت. خوش و بش یه سری دانشجو با معاون دانشگاه، از نظر کارن اصلاً درست نبود. به خصوص دخترهایی با سن پایین که از یه لبخند سـاده «عاشـقتم» می سـاختند. خودش بارها و بارها با چشـم های خیره و دنبال کننده به مشـکل خورده بود. با دخترهایی تو سـن و سـال همون مشاور فضول! گرچه حتماً سن اون کمی بیشتر بود.

دوباره به صورت خندون حیایی نگاه کرد که انگار بدش نمی اومد با پسری که کوله انداخته بود و شـوخی می کرد، وسـط راهرو کشـتی بگیره!!! نفسـش رو بیرون فرستاد و ابرو بالا انداخت. حیایی با دیدن صورت کارن، کم کم بچه ها رو از دور خودش پخش و پلا کرد و همراه کارن قدم هاش رو تند تر بردا شت.

وقتی از در شـــیشـــه ای و بزرگ لابی بیرون رفتند، حیایی آروم گفت: ســـخت نگیر... این ها هم بچه های ما هستند.

- ...

- می دونم الان از دست دانشجو جماعت دل چرکینی ولی...

- ولی چی؟ مشکل از منه؟

- نه نه!... اشتباه نکن! من به هیچ عنوان حرکت اون دانشجو رو تایید نمی کنم. درواقع باهاش برخورد شدید شد. ولی...

- ...

- شـــفیق جان این بچه ها هم تو همین جامعه ای زندگی می کنند که بزرگترهایی مثل ما ساختیم! تو همین فشارهای عصبی ای هستند که ما هستیم. برای رســـیدن به این دانشـــگاه از جون مایه گذاشـــتند. روزهای ســـختی رو تو بیمارستان می گذرونند. نمیشه انتظار داشت همیشه عاقلانه رفتار کنند... الان جوونند... وقت خطا کردنشونه...

wWw.Roman4u.iR

کارن درجا ایستاد و با تعجب نگاهش کرد. حیایی هم قدم رفته رو برگشت. این حرف به کارن برخورده بود. یعنی دانشجو حق داشت یه موضوع شخصی و بی ربط از گذشته ی معاون آموزش رو بیرون بکشه و هزار تا تهمت بزنه؟! اینطور که معلوم بود همه موافق این تعلیق بودند! حیایی با احتیاط بیشتری به صحبتش ادامه داد: من و شما اینجا سمت داریم، زیردست داریم... ما الگوی این بچه هاییم. چرا حرف دا شجویی که وا سه گذروندن در سش م شکل پیدا کرده و زمین و زمان رو مقصر می دونه، باید رومون تاثیر بذاره؟ چرا باید از جا در بریم، جلوی چشم همه کاری کنیم که از شأن یه پزشک معمولی هم خارجه چه برسه به معاون همچین دانشگاهی!!؟ این اصلاً طبیعی نیست!

و سریع اضافه کرد: عذر میخوام... منظوری نداشتم.

- کاملاً واضحه!

- ما همه مشکلات شخصی شما رو درک می کنیم. اصلا دلیل این استراحت کوتاه همین بود!

- بله... استراحت اجباری!... فعلاً خدانگهدار.

به طرف مسیری که با شمشادها از محوطه جدا شده بود، حرکت کرد. حیایی دنبالش راه افتاد و پرسید: خبر داری که ماه پیش، بعد از نشست شورای آموزشی، یه جلسه ی کوچیک دیگه هم تشکیل شد؟

کارن دوباره ایستاد و به صورت حیایی خیره شد. با خودش فکر کرد «حالا بدون حضور من ـ عضو اصلی ـ شورا تشکیل میدند و حتماً پشت سر من برنامه ریزی می کنند.». پوزخند زد. می تونست از نگاه حیایی بخونه که موضوع جلسه چی بوده. پرسید: نتیجه بخش هم بود؟

حیایی کیف دستیش رو جا به جا کرد و جواب داد: فقط می تونم در این حد بگم که در مورد چه کسی بود.

کارن سر تکون داد و منتظر نگاهش کرد. می دونست اسمی که قراره بشنوه در واقع بخت دیگه ی صندلی ریاست بیمارستانه. اما نمی تونست حدس بزنه چه کسی ممکنه در حد رقابت با خودش باشه. حیایی به حرف اومد: دکتر یاوری، معاون غذا و دارو...

در کمال تعجب دکتر حیایی، کارن شروع به خنده کرد و گفت: جالب شد!

- چی؟

wWw.Roman4u.iR

یه مسئله ی شخصی و خانوادگی انقدر توی تصمیمگیری ریا ست دانشگاه و اعضـای موسـس تأثیر داشـت در حالیکه یک بار توی جریان داروهای تقلبی پای دکتر یاوری هم وسط کشیده شده بود. این مسئله ی ساده ای نبود، حتی جرم جنبه ی عمومی داشـت. اگرچه هیچوقت کسـی نتونسـته بود ثابتش کنه. دستش رو سمت حیایی دراز کرد و گفت: خیلی ممنون که اطلاع دادید.

دکتر حیایی دست داد و آهسته گفت: بین خودمون باشه.

کارن با سـر تایید کرد. خداحافظی کردند و جدا شـدند. کارن خوشـحال بود چون رقابت با کسـی که امکان زمین زدنش بود، خیلی راحت تر می شـد. به طرف خروجی حرکت کرد. ماشـینش رو دا خل پارکینگ نیاورده بود. نمی خوا ست زیاد با کسی برخورد دا شته با شه. عصر امروز قرار بود هاتف تماس بگیره ولی هنوز خبری نشده بود. موبایلش رو بیرون آورد و طبق معمول با خط اعتباریش شماره ی هاتف رو گرفت. جواب داد: جونم دکتر!

- نمی خوام پشت تلفن حرفی بزنیم.

قفل ماشین رو باز کرد و پشت فرمون نشست. هاتف گفت: خب نمی زنیم.

- کجا می تونی بیای ببینمت؟

در کنار راننده باز شـــد و هاتف در حالیکه می نشـــســـت و موبایلش رو توی جیبش می چپوند گفت: در خدمتم!

کارن لبخندی زد و مرد رو برانداز کرد. انصـــافاً کارش رو خوب بلد بود. با هم دست دادند و کارن پرسید: چی شد؟ کاری که ازت خواستم انجام دادی؟

- بله.

دستی بین موهای تیره و کج ریخته اش کشید. زیپ کیفش رو باز کرد و بعد از چند ثانیه گ شتن، پو شه ی تلقی دکمه داری رو بیرون آورد. همزمان گفت: هر چی می خوای ازش بدونی اینجاست.

- چند سالشه؟

هاتف با لبخند کوچیکی به چشم هاش خیره شد. حالا حتماً کلی فکر و خیال به سرش می زد! پوشه رو به دست کارن داد و گفت: همه چیز هست.

کارن ســر تکون داد و پوشــه رو باز کرد. تعدادی کاغذ پرینت شــده و عکس و کپی داخل پوشه بود. قبلاً هم برای جمع آوری اطلاعات از هاتف کمک گرفته بود و همیشـــه هم کارش راه افتاده بود. خیلی های دیگه هم مثل کارن، بهش

wWw.Roman4u.iR

وظیفه می دادند ولی هیچکس نام بقیه رو نمی دونســـت. به این مرد اعتماد کامل داشت. پول خوب می گرفت تا محرمانه و بی سر و صدا کار انجام بده. توی مسئله های مهم تر هم چیزی از این ملاقات ها شون به بیرون درز نکرده بود، این مسئله که چندان هم مهم نبود.

کاغذی که مربوط به اطلاعات شــخصــی می شــد رو جلو آورد و شــروع به خوندن کرد. پرسید: سوابق چطور بود؟ کجاها به جاده خاکی زده؟

هاتف خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد: سوابقش پاک بود.

کارن سر بلند کرد و با تعجب گفت: مگه میشه؟

توی برگه ها نوشــته بود که تنها زندگی می کنه و خانواده اش شــهر دیگه اند! اضافه کرد: خونه مجردی... چند سال دور از خانواده... پاک؟؟!

هاتف شــونه بالا انداخت و گفت: پاک ِ پاک! نصــف وقتش به مددکاری تو خیریه ها و بهزیستی گذشته.

کارن سـنش رو حسـاب کرد، ۲۷-۲۸. بهش نمی خورد. ۱۰ سـالی از کارن کوچکتر بود. دوباره پرسید: تو دوران دانشجویی چی؟ با استادهاش رابطه ای نداشته؟

- نه، چون سفارش کرده بودید، از همه ی منابعم استفاده کردم... بیچاره هیچ کار مشکوکی نکرده.

- یا انقدر زرنگ بوده که تونسته با پارتی رو کارهاش ماله بکشه.

- فکر نمی کنم. بهش نمیاد... چشم هاش رو ببین!

به عکسی که از پوشه بیرون زده بود اشاره کرد. محسنی توی این عکس که کنار بچه های محک انداخته بود خیلی مظلوم به دوربین نگاه می کرد. کارن تک سـرفه ای کرد که حواس هاتف رو به خودش معطوف کنه، بعد با اخم نگاهی بهش انداخت و عکس رو داخل پوشـه برگردوند. گفت: تو دفتر کارش... هیچ چیز غیر قانونی ای پیدا نکردی؟

- نه، حتی یه مورد دیرکرد اجاره هم نداشت!!

کارن عصبانی نفسش رو فوت کرد و پوشه رو روی زانوش گذاشت. یا باید با یه مورد خلاف قانون پرونده رو از چنگ اون دختر در می آورد یا دسـت رو

wWw.Roman4u.iR

دست میذاشت و پستش رو تقدیم دکتر یاوری می کرد. از همه بدتر، پنجشنبه ها نظافتچی ساختمون می شد. انگشت هاش روی فرمون از شدت فشار سفید شده بود. دکتر کارن شفیق، جراح متخ صص مغز و اع صاب، معاون دانشگاه، نظافتچی ساختمون!! دندون هاش رو روی هم فشار داد. صدای هاتف از ب*غ*ل به گوشش خورد: دکتر حالتون خوبه؟

- ...

- دکتر!

فرمون رو ول کرد و به طرفش چرخید.

- خوبم!

اگر محسنی برای امضا زدن بازی در می آورد و دیر می شد، اصلاً اگر تصدیق نمی کرد و گزارش منفی می فرستاد. نه تنها صندلی ریاست و عضویت توی هیأت امنای بیمارستان از دست می رفت، بلکه شغل های فعلیش هم به خطر می افتاد. اگر هاتف کنارش نبود، بلد فریاد می کشید... نه... نمی تونست اجازه ی این اتفاق رو بده. احتیاج به یه اهرم فشار داشت، تا اگر جلسات مشاوره مطابق میلش پیش نرفت و دختر به اذیت کردن ادامه داد، بتونه با اون

اهرم قضاوتش رو زیر سوال ببره. چی بهتر از روابط خصوصی؟! رو به هاتف که سراپا گوش بود گفت: سوابقش پاکه؟... پس خودم از پاکی درش میارم!!

هاتف لبخند بزرگی زد و با تأیید سر تکون داد.

۱۳

روی نیمکت سیمانی نزدیک در نشسته بود و به جاروی دسته بلند خیره نگاه می کرد. با یه ماسک سفید بزرگ صورتش رو پوشونده بود. کت مشکیش رو هم خیلی مرتب داخل ساختمون آویزون کرده بود. دستکش دو لایه ای سفید پوشیده بود و آستین های پیراهن مشکیش رو هم تا زده بود. اما با تمام این کارها هنوز هم نمی تونست خودش رو راضی کنه که به جارو دست بزنه. این چه وضعی بود؟

حرص و جوشی که از صبح به خاطر این لحظه بهش وارد شده بود، احتمالاً یک کیلویی از وزنش رو کم می کرد. حداقل با این ماسک ناشناس می موند، فقط باید خودش رو راضی می کرد تا یکی دو ساعت از پنجشنبه هاش رو با جارو و تی سر و کله بزنه! حتی با فکر کردن بهش، حالش از زندگی و سرنوشت و اون دختره ی مو اسکاچی زشت به هم می خورد. یعنی ممکن بود تا به حال برای کسی با موقعیت کارن، همچین اتفاق هایی افتاده باشه؟!

wWw.Roman4u.iR

نظافتچی شـــدن با اون همه مدرک و ید بیضـــا؟! یه زمانی به خودش قول داده بود، هرگز دست به شغل های رده پایین نزنه. اما... آهی کشید.

وقتی محســـنی آدرس رو sms کرده بود، اصـــلاً فکرش رو هم نمی کرد که مجبور بشـــه تا اینجا بیاد ولی حالا اومده بود. می دونســـت اگر لجبازی کنه، ممکنه سر و صدا بلند بشه و حساسیت خیلی ها رو تحریک کنه... از کسی که کارن رو تا اینجا کشـونده بود اصـلاً بعید نبود که کار خطرناک تری کنه. از روی نیمکت بلند شـــد و به طرف جارو رفت. به خودش دلداری داد، فقط تا وقتی که آتویی از دختره بگیره به این کار مجبور بود، همین! بعد دیگه تلافی همه ی این مصیبت ها رو سرش در می آورد.

د سته ی بلند جارو رو زیر شیر آب گرفت. بعد سمت سنگفرش ها رفت و با حرص مشـغول پس زدن برگ های خشـک از روی زمین شـد. طی یک سـال گذشته، همه چیز حتی گذر فصل ها براش بی رنگ شده بود... اما امروز با هر صـــدای خش خش، پاییز رو به معنای واقعی حس می کرد. بعد از چند دقیقه صدای زنونه ای از طرف در حیاط شنید. خواست برگرده و حداقل با کنایه زدن به محســـنی خودش رو خالی کنه ولی با شـــنیدن صـــدای مردونه ی دیگه ای منصرف شد. به این امید که متوجه حضورش نشده باشند، بدون نگاهی به در، به کارش ادامه داد. هنوز نزدیک ساختمون آجری نشده بودند که صدای زنونه کارن رو مخاطب قرار داد: دکتر شفیق!

پلک هاش رو روی هم فشـار داد و خودش رو به نشـنیدن زد. محسـنی قدمی جلوتر برداشت و دوباره صدا زد: دکتر!

باز هم توجهی نکرد. چرا نمی رفت پی کارش؟ صـــداش یک بار دیگه اومد: آقای دکتر!

سریع به طرفش چرخید و بدون اینکه ماسک رو پایین بده، بلند گفت: بله؟!!

محسنی لبخند کوچیکی زد و گفت: کار عاقلانه ای کردید که اومدید.

- چاره ی دیگه ای هم داشتم؟

دختر نگاهی به ما سک و د ستکش ها انداخت. با شیطنتی که نمی تونست از چشم هاش مخفی کنه جواب داد: نه!!

کارن به صورت دختر خیره شد. به موهایی که از شال بیرون زده بود و ر سماً توی نســیم خنک مهر ماه، پرواز می کرد. اســمش چی بود؟ توی اطلاعات شخصیش نوشته بود «نسیم»! یادش افتاد که همین چند دقیقه پیش بهش گفته بود «زشــت»!! چطور دلش اومده بود؟ چشــم هاش رو ســمت جارو و زمین

wWw.Roman4u.iR

برگردوند که دختر بره ولی صدای مرد کناریش به گوشش خورد: نمیایید خانوم محسنی؟

از این صدا متنفر بود... از این آدم... مردک کی شرش رو از ایران کم می کرد؟ سرش رو به طرف صدا چرخوند. انتظار دا شت با یه جفت چ شم تیره و ابرو های کلفت رو به رو بشه که براش خط و نشون می کشه، ولی نگاه ماهان روی دختر بود، نه کارن. کم کم همه چیز داشت روشن می شد! این دختر همراه ماهان اومده بود.

یعنی تو این خیر یه ی کوفتی با هم آشنا شده بودند. کسی که کارن نمی خوا ست سر به تنش با شه، حالا دا شت اون رو با جارو توی د ستش می دید! سعی کرد نفس های تند و عصبیش رو کنترل کنه. چرا ماهان اینطوری به دختره نگاه می کرد؟ دسته ی جارو رو توی دستش فشار داد و بلند گفت: به به! گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

ماهان نگاهش رو از دختر گرفت و به کارن دوخت. پرسید: از کی تا حالا طبع شعر پیدا کردی؟

- از وقتی عزرائیل غافلگیرم می کنه!

و با طعنه ابرو بالا انداخت. ماهان کم نیاورد و جواب داد: چرا غافلگیر؟ نکنه واسه سر زدن به خیریه ای که پدربزرگم تأسیس کرده، باید از تو اجازه بگیرم؟!

پوزخند زد که حتماً از زیر ماسک پیدا نبود. خیلی خوب خبر داشت که خیریه ی امام عصـر وقف چه کسـیه ولی نمی دونسـت نوه اش انقدر اینجا فعالیت داره. گفت: اجازه گرفتن نمی خواد! جلوی چشمم نباشی کافیه!

ماهان به سر تا پاش چشم چرخوند و با اشاره به جارو گفت: بالاخره به چیزی که لیاقتت بود رسیدی!

محسنی سریع گفت: بس کنید خواهش می کنم! من اصلاً متوجه نمیشم اینجا چه خبره!

ماهان: مهم نیست... بیا بریم داخل!

خودش زودتر حرکت کرد و وارد ساختمون شد. محسنی که ظاهراً گیج شده بود به چشـم های کارن نگاه می کرد. چرا ماهان همه جا بود؟ چرا دسـت از سـرش بر نمی داشـت؟ چرا با همه ی آدم های تو زندگی کارن قاطی بود؟ با اخم گفت: چرا نمیری از دلش در بیاری؟

- از دلش در بیارم؟؟!

wWw.Roman4u.iR

حالا خودش رو به اون راه زده بود. چرخی زد و پشـتش رو به دختر کرد. جارو رو به اطراف مـسیر سنگفرش حرکت داد. چند ثانیه هر دو ساکت بودند، بعد دختر گفت: الان عجله دارم ولی بعداً در این مورد حرف می زنیم.

صدای قدم هاش روی سنگفرش شنیده شد. بعد سکوت و تنهایی حیاط رو پر کرد. ناله ای کرد و بی اختیار جارو رو گوشه ای انداخت. دسته اش به ساقه ی شـمشـاد ها خورد. کارن سـریع به همون طرف رفت و جارو رو از روی سـاقه برداشـت. خوشـبختانه نشـکسـته بود. برای چند لحظه سـاقه رو توی دسـتش ن*و*ا*ز*ش کرد. نمی خواست دیگه به هیچ کدوم از این آدم ها فکر کنه. این دختر هم یکی مثل همه بود. به زودی از د ستش خلاص می شد، ا صلاً نباید وقتش رو صرف فکر کردن به مشاور موقتیش می کرد.

برگ ها رو با جارو به گوشـــه ای از حیاط کشـــوند. هوای خنک و رنگ و گوی برگ ها، حس خوبی بهش می داد. هرچند هنوز زرد و نارنجی نشـــده بودند، تازه اول پاییز بود. توی ویلای شمال یا خونه ی قدیمی ای که قبلاً توش زندگی می کرد، گاهی خودش به باغ و حیاط شون می ر سید. حتی گلکاری هم کرده بود. همیشه همین حس خوب رو به همراه دا شت ولی از اون روزها خیلی می گذ شت. وضعیت کار و تدریس و برنامه ی فشرده ی بیمار ستان، مدت ها بود که دیگه هیچ وقت اضـــافه ای براش نمی گذاشـــت. با خاک انداز برگ ها رو

داخل سطل زباله ریخت. دو تا مرد وارد حیاط شدند و با سلام یک راست سمت ساختمون رفتند. از وقتی اومده بود، آدم های زیادی رفت و آمد نکرده بودند. معلوم نبود محسنی برای چه کاری اومده بود... فکرش به اون سمت کشیده شد. نفس عمیقی کشید. جارو رو سر جاش گذاشت و با سطل آب و تی وارد ساختمون شد. بدش نمی اومد سر از کار دختره و ماهان در بیاره!

یک راهروی تقریباً عریض و کم نور جلوی روش بود. صداها از سمت اتاقی می اومد که مدیر اینجا رو توش ملاقات کرده بود. سرِ خاکستری شده ی تی رو داخل آب فرو برد که صداش توی راهرو پیچید و کمی آب از سطل بیرون ریخت. نفسش رو فوت کرد و در حالیکه به خودش فحش می داد، تی رو روی سنگ های کف کشید. همین که سنگ ها و دیواره ها رو خیس می کرد، کافی بود. مطمئناً هدف محسنی تمیزکاری ساختمون نبود! می خواست حرف خودش رو به کرسی بنشونه و غرور کارن رو بشکنه که موفق هم شده بود! اما تا جایی که به کارن مربوط می شد این تازه اول ماجرا بود. محسنی تاوان همه ی این ها رو پس می داد. تی رو به طرف اتاق مدیر کشید و گوش هاش رو باز کرد تا بشنوه. وقتی از آستانه ی در باز اتاق رد شد، صدای مدیر موسسه سریع به گوشش خورد: دکتر شفیق! بفرمایید داخل!

انتظار دعوت شدن و دیدن دوباره ی ماهان رو نداشت ولی صدا انقدر واضح بود که نمی تونست توجهی نکنه. بعد از مکث کوتاهی، تی رو کنار دیوار تکیه داد. ماسک رو پایین کشید و وارد اتاق شد. محسنی کنار تلفن روی میز

wWw.Roman4u.iR

اصـلی، ایسـتاده بود. کارن به سـمتی که ماهان نشسـته بود نگاه نکرد. مدیر موسسه با ورود کارن به اتاق از جاش بلند شد و با خوشرویی گفت: خسته شدید، بفرمایید!

به صندلی کنار ماهان اشاره کرد. حتماً خبری از اختلافشون نداشت. کارن تا به حال، هیچوقت به اینجا یا هیچ خیریه ی دیگه ای سـر نزده بود. مدیر رو به محسنی ادامه داد: وقتی گفتی واسه نظافت آشنا داری، اصلاً احتمال نمی دادم منظورت به ایشون باشه. اسم و چهره اشون از برنامه ی «سلام زندگی» خاطرم بود.

به سـمت کارن نگاه کرد و گفت: افتخار دادید به ما... تا حالا خیلی ها مثل شما واسه تغییر روحیه و چند ساعت خود شناسی، این پست رو گرفتند. ان شاالله به شما هم بسازه.

جوری می گفت پست که انگار شغل مدیریتی بوده! کارن گردنش رو به نشونه ی احترام کج کرد و گفت: ان شاالله.

چیز دیگه ای به فکرش نمی رسـید. نمی تونسـت بگه که به زور او مده. زیرچشـمی به محسـنی نگاه کرد که لبخند بزرگی روی صـورتش بود و مثل دختربچه هایی که دختر خوب بابا بودند و جایزه می خوان، نگاه می کرد.

مدیر همونطور که سر جاش می نشست دوباره گفت: تو باغچه گل پاییزه هم داریم.

کارن: بله دیدم.

مدیر: چقدر خوبه که آدم های فروتنی مثل شما دور و برمون باشند.

کارن: خیلی ممنون.

محسنی: بله... در مورد بچه ها هم خیلی کمک کردند. اگر دکتر نبود، به این راحتی ها امکان نداشت بچه ها رو قبول کنند خانوم پرچمی.

پرچمی: درسته. فراموش کردم بابت زحمتتون واسه بچه ها، تشکر کنم. خیلی در حقشون بزرگی کردید.

حداقل یه نفر بود که قدر بدونه! کارن دوباره نگاهی به چشم های هیجان زده ی محسنی انداخت و جواب داد: کار خاصی نبود... حاج طاهری رو از قبل می شناختم.

صدای ماهان چشم های محسنی رو از کارن جدا کرد: یه بار دیگه بگیرید خانوم محسنی!

wWw.Roman4u.iR

دختر سر تکون داد و دکمه ی ا سپیکر گو شی رو زد. شماره گرفت. ماهان به چ شم غره ی کارن توجهی نکرد. خانوم پرچمی تو ضیح داد: مربوط به جریان همون بچه هاست.

محسنی: اگه جواب بدند!

بوق آزاد تو فضا پیچید.

ماهان: نمیشه پدر و مادرشون نباشند؟ تعهد موسسه کافی نیست؟

پرچمی: نه، نمی تونیم همچین تعهدی بدیم. پس فردا هزار جور مشـکل پیش میاد. قیمشون باید رضایت نامه رو امضا کنه.

محسنی قطع کرد و دوباره گرفت.

ماهان: اگر جواب ندند چی؟ مگه فردا با مجتمع قرار نذاشتید؟

محسنی: بالاخره تا فردا می تـــ..

با شنیدن صدای مردی از پشت خط ساکت شد: بله؟

- سلام علیکم آقای یزدانی...

- ...

- می تونم با خواهرتون صحبت کنم؟

- شما؟

- بهشون بفرمایید «محسنی». از موسسه ی...

- گوشی!

کارن اخم کرد و بین بقیه جمع چشـــم چرخوند. چرا این طرز حرف زدن به کسی برنخورده بود؟ دو دقیقه طول کشید تا زنی پشت خط بگه: سلام خانوم!

- سلام. من محسنی ام. از موسسه ی امام عصر.

- بله. شناختم.

wWw.Roman4u.iR

صدای غرغر مردونه ای از پس زمینه شنیده شد.

- همونطور که هفته ی پیش اطلاع دادیم، فردا باید بچه ها رو تحویل بدیم به مجتمع.

- من که گفتم راضی ام.

- رضایت نامه رو پدرشون باید امضا کنه. متاسفانه نتونستیم پیداشون کنیم.

- من هم خبر ندارم ازش.

- ما سعی می کنیم تا فردا ایشون رو مطلع کنیم ولی به هر حال بچه ها باید برای فردا آماده باشند. ساک لوازم شخصی و لباس هاشون رو ببندید.

- بچه ها پیش من نیستند.

- شب که اومدند، آماده کنید.

- نه... میگم...

زن صداش رو پایین آورد که با خش خش نفس کشیدن تو گوشی آمیخته شد. ادامه داد: بچه ها با من نیستند، وسایلشون هم اینجا نیست.

محســـنی با نگرانی پرســـید: مگه آخرین بار که حرف زدیم، نگفتید اومدند پیشتون؟!

- فقط یه شب موندند. اومد بردشون...

- پس الان کجان؟!

- چه می دونم خانوم!... خودم هزار تا بدبختی دارم. دیگه به من زنگ نزنید!

و در کمال تعجب جمع قطع کرد. کارن نه رفتار اون زن رو درک می کرد و نه رفتار آدم های اینجا رو. چرا باید خودشون رو به خاطر یه مشت مردم ناسپاس کوچیک می کردند؟! محسنی نفس عمیقی کشید و به صورت خانوم پرچمی نگاه کرد. زن با تاسف سر تکون داد و گفت: عجب روزگاری شده!! خدا به این بچه ها رحم کنه.

ماهان: انگار بچه به دنیا آوردند واسه بقیه!

wWw.Roman4u.iR

و جوری به کارن نگاه کرد که تا مغز استخونش رو می سوزوند. کارن روش رو با اخم برگردوند. این مردک چی سرش می شد؟؟ نسیم کیفش رو از روی میز برداشـــت، روی دوش انداخت و به طرف در رفت. ماهان فوراً پرســـید: دارید میرید سراغ پدرشون؟

- بله. معلوم نیست این بچه چجوری زندگی می کنند!

- تنها؟؟

- مشکلی پیش نمیاد. ماشینم تعمیر شده.

ماهان بلند شد و در حالیکه به طرفش می رفت، گفت: من هم میام.

و به صـــورت خانوم پرچمی نگاه کرد. انگار منتظر اجازه بود. مدیر آروم گفت: اگر می خوایید بفرمایید!

- خانوم های بالا چی؟

- آقای صدیقی و همکارشون بالا هستن. خودشون می تونند دخترها رو ببرند خوابگاه... تا اون ها رو توجیه کنند شما هم خودت رو رسوندی!

ماهان سـوئیچ رو تو دسـتش تکون داد و سـمت در اتاق رفت. همزمان گفت: پس من اول میرم بالا به آقای صدیقی سفارش کنم.

پرچمی سر تکون داد. محسنی هم موافقت کرد و با گفتن «فعلاً» بیرون رفت. کارن به لبخند خانوم پرچمی جواب داد و گفت: من هم میرم حیاط.

- خودتون رو خسته نکنید آقای دکتر!

- چشم.

از اتاق خارج شد. تو راهرو از ماهان خبری نبود. جلوی در به محسنی رسید و گفت: چه با عجله!

- برای این بچه ها، یه ساعت هم یه ساعته.

- این بچه ها یا شما لیلی و مجنون؟!

دختر سر جاش متوقف شد و سمت کارن چرخید. مدل پیچ و تاب ابروهاش نشون می داد که خیلی جدیه. کارن هم با کسی شوخی نداشت.

wWw.Roman4u.iR

- اصلاً متوجهید چی میگید؟

- من کاملاً متوجه ام. انگار شما متوجه ماجرا نیستید لیلی خانوم!

لب هاش رو باز کرد که جواب بده ولی با شـــنیدن صـــدای قدم های ماهان ســـاکت شـــد. همراه هم از ســـاختمون بیرون رفتند و کارن توی چارچوب در ایستاد. هنوز دور نشده بودند که دختر سر برگردوند و گفت: وقتی برگشتم که صحبت مفصل داریم آقای دکتر!

- اگر تا اون موقع نرفته باشم!

با این جمله دوباره ســـراغ تی و ســـطل رفت. خوشـــبختانه ماهان خودش رو دخالت نداده بود. نســـیم قبل از خروج از حیاط نگاه تهدید آمیزی به عقب انداخت ولی دکتر شفیق متوجه نشد. ماهان سمت ماشین رفت و در رو برای نسیم باز کرد. چند دقیقه ی اول مسیر توی سکوت گذشت تا بالاخره نسیم پرسید: دکتر شفیق رو میشناسید؟

ماهان از فکر بیرون اومد و جواب داد: کیه که نشناسه؟!

- مطمئنم منظورم رو متوجه شدید.

- بله. میشناسم.

- پس چرا وقتی در مورد اومدنش به موسسه گفتم، حرفی نزدید؟

- دلیلش اهمیتی داره؟

ماهان رو انقدر شناخته بود که بدونه اگر دوست داشته باشه جواب میده و اگر جواب سر بالا بده یعنی نمی خواد در اون مورد حرف بزنه. اما این موضوع مهم بود. پس نسیم دوباره پرسید: می تونم بپرسم از چه طریق همدیگه رو می شناسید؟

- بله.

نسیم لبخندی زد و گفت: از چه طریق همدیگه رو می شناسید؟

- چه فرقی داره؟

نسیم نفس عمیقی کشید و به بیرون زل زد. یکی از یکی کله شق تر! دیگه چیزی نپرسید. در عوض ماهان به حرف اومد: یکی از آشناهای دور مه. اختلافمون هم مال گذشته هاست. شما نگران نباشید.

wWw.Roman4u.iR

حرف دیگه ای رد و بدل نشـد. چند دقیقه بعد ماهان پرسـید: به همون آدرس قبلی میریم؟

– نه، یه گاراژ تعمیرگاه ماشین و کارواش هست. سر خیابونشون، احتمالاً بچه ها رو میشه اونجا پیدا کرد.

– پس مسیر یکیه. پدرشون هم همون جا کار می کنه؟

– بله.

– موسسه سرایدار نداره، دخترهای طبقه ی بالا رو هم امروز صدیقی می بره. یعنی حاج زمانی هم که شب به خاطر دخترها می اومد، نیست. می خوای تا فردا با بچه ها چکار کنی؟

– اگر اوضـاعشـون مرتب باشـه، فقط سـاک هاشـون رو آماده می کنم، خود پدر شون فردا صبح تا مجتمع همراهشون میاد. رضایت نامه و مدارک رو هم امضا می زنه.

– پس امیدوارم همینطور باشه.

– من هم.

بقیه ی راه تا گاراژ به حرف های معمولی گذشـــت. درباره ی کارهایی که برای دو تا دختر هفته ی پیش جور شده بود. یکیشون هم که برگشته بود خونه. امروز چند دقیقه باهاشون صحبت کرده بود. ظاهراً که از اوضاع راضی بودند...

داخل محوطه ی گاراژ پر از رفت و آمد ماشین و آدم بود، از تیپ ها و سن های مختلف. یه محیط کاملاً مردونه. همراه ماهان مشغول قدم زدن شد. فقط خدا می دونســت چجور آدم هایی اینجا ســر و کار دارند و چجور خطرهایی برای پسربچه های کوچیک به همراه داره. نسیم با خودش فکر کرد، ای کاش زودتر اقدام کرده بود. هشت سالگی سن درس خوندن و یادگرفتن بود، نه سن کار کردن و علاف چرخیدن بین مردهای بزرگســال! به صــورت و برخورد آدم های اطراف دقت کرد. خیلی ها مردهای خانواده و زحمتکش بودند ولی معتاد و فروشــنده هم کم نبود! این زندگی ای نبود که برای پســرهای خودش بخواد... پسرهای نداشته اش. ماهان درحالیکه به دور و بر چشم می چرخوند، گفت: میرم سراغ پدره رو از همکارهاش بگیرم... اسمش چی بود؟

– نه لازم نیست. پسرها رو می برم. بعد با پدر شون هماهنگ می کنم، فردا با ساکشون بیاد.

wWw.Roman4u.iR

ماهان با چشم های دقیق به طرفش برگشت و گفت: مطمئنی کار درستیه؟!

نسیم به سمت دیگه ی گاراژ زل زده بود. زیر لب جواب داد: مطمئنم!

ماهان رد نگاهش رو دنبال کرد و ۹۰ درجه چرخید. اون طرف ســـه قلوها مشغول خالی کردن بار یه وانت بودند. یکی شون به راننده فرمون می داد، یکی سوار قسمت بار بود و یکی دیگه تایرهای ماشین رو روی کولش صاف می کرد تا حرکت کنه. ماهان با دســـت های آویزون خیره مونده بود، زیر لب گفت: what the...

سمت نسیم برگشت و ادامه داد: این چه وضعیه؟!

نسیم با ناراحتی شونه بالا انداخت. با هم به سمت بچه ها رفتند. صبر کردند تا ماشـــین حرکت کنه. نباید زیاد جلب توجه می کردند. نســـیم از جیبش دستمال بیرون آورد و روی پیشونی یکیشون کشید که زیر آفتاب عرق کرده بود. بچه ها از قبل یکی دو بار نسیم رو دیده بودند و می شناختند. هر سه دورش جمع شدند. سلام کردند که نسیم با لبخند جواب داد. روی شونه ی یکیشون دست گذاشت و گفت: همه ی این ها رو شما پیاده کردید؟

به تایرهای روی زمین اشاره کرد. بچه ها با ذوق سر تکون دادند که نسیم بیشتر متاسف شد. دوباره پرسید: از کی اینجایید؟

بچه ها نگاهی با هم رد و بدل کردند. امروز پنجشـــنبه بود و روز تعطیلی مدارس. لباس های هر سه خاکی و نامرتب بود. انتظار بیشتری هم نداشت. ماهان هم جلو اومد و پرسید: نترسید بچه ها! جواب بدید؟

- صبح.

- روزهای دیگه هم میایید؟

یکیشون لب هاش رو کج کرد و بقیه جواب دادند: بعضی وقت ها.

نسـیم بچه ها رو به طرف خروجی گاراژ هدایت کرد و همزمان پرسـید: کلید خونه تون رو دارید؟

ماهان نگاهی به اطراف چرخوند و دنبالشون راه افتاد. رو به نسیم گفت: بعضی ها مشکوک نگاه می کردند.

- چه بهتر... پدرشون زودتر باخبر میشه. ما که نتونستیم پیداش کنیم!

wWw.Roman4u.iR

بچه ها کلید نداشــتند. البته ماهان هم شــدیداً مخالف رفتن به خونه و بســتن ســاک براشــون بود. نسـیم به عنوان یه وکیل بهش حق می داد. می تونسـتند از بودجه ای که مردم به خیریه هدیه می دادند، برا شون چند د ست لباس بخرند. فرم و کتاب های مدر سه رو هم خود مجتمع در اختیار شون میذا شت. ماهان بچه ها رو که حالا خیلی نگران و پریـ شون به نظر می ر سیدند، روی صندلی های پشت ما شینش نشونده بود. نسیم برای عوض کردن حال و هوا باها شون شوخی می کرد و در مورد مدرسه ی جدیدشون حرف می زد ولی نمی دونست چقدر موثره. به گفته ی خود شون تو این مدت، مادر شون رو فقط یک بار دیده بودند که درباره ی رفتن از خونه به مجتمع براشــون حرف زده بود. حداقل بار توضـیح دادن به بچه ها رو از روی دوش نسـیم برداشـته بود. ماهان وسـط راه جلوی بستنی فروشی نگه داشت و بلند گفت: ببینم کسی اینجا بستنی دوست نداره؟

بچه ها کمی معذب به هم نگاه کردند. ماهان با خنده اضــافه کرد: خیله خب! پس مجبوریم بریم!

یکی از بچه ها سریع گفت: من دوست دارم.

نسـیم و ماهان هر دو خندیدند و ماهان برای خرید بسـتنی پیاده شـد. کمی از نگرانی بچه ها کم شــده بود ولی هنوز گیج بودند که به نظر نسـیم طبیعی می

اومد. فقط باید فکرشـــون رو منحرف می کرد تا این روزهای ســـردرگمی رو زودتر سـپری کنند. به ماهان که با بسـتنی و خوراکی های توی دسـتش از اون طرف خیابون می اومد، نگاه کرد. یه جور مهربونی ذاتی توی ماهان می دید که حتی با یه برخورد ســاده هم خودش رو نشــون می داد و اصــلاً قابل پنهان شدن نبود. احتمالاً دکتر شفیق این طرز برخورد صمیمی ماهان رو بد برداشت کرده بود وگرنه خودشون می دونستند که چیزی به جز یه دوستی ساده بینشون نیست.

ماهان با لبخندی پشت فرمون نشست و بستنی ها رو پخش کرد. وقتی نوبت به نسیم رسید، ناخودآگاه لبخند بزرگی روی صورتش نشسته بود که ماهان رو هم به خنده انداخت. خیلی زود راه افتادند. صـدای آهسـته ی گفتگو بین بچه ها از پشـت شـنیده می شـد. نسـیم امیدوار بود که همه چیز خوب پیش بره. صدای ماهان به گوشش خورد: حالا چی؟

نسیم در حالیکه قاشق رو توی بستنی می کرد، جواب داد: میریم موسسه.

زیاد طول نکشید که ماشین ماهان نزدیک در موسسه پارک شد. نسیم بچه ها رو یکی یکی از ماشـــین پیاده کرد و با خوشـــرویی گفت: بچه ها اینجا همون جاییه که بهتون گفتم.

wWw.Roman4u.iR

تابلوی بالای در رو نشـــون داد. بچه ها با دیدن ســـاختمون که شـــبیه اداره بود خیالشون راحت تر شد. منظور نسیم هم همین بود، گرچه هنوز زیادی ساکت بودند. سمت ماهان که پیاده شده و به در ما شین تکیه داده بود، گفت: خیلی زحمت کشیدید، ممنون!

- از این به بعد چی؟

- یه کاریش می کنیم، شما کی با آقای صدیقی قرار دارید؟

ماهان به ساعتش نگاه کرد و با خنده گفت: ۱۰ دقیقه پیش.

نســـیم هم خندید و بچه ها رو به طرف در موســـســـه راهنمایی کرد و همزمان جواب داد: پس بیشتر از این مزاحم نمیشیم. اون دخترها هم منتظرند.

ماهان دست تکون داد و سوار ماشین شد. نسیم جلوتر از بقیه راه افتاد و از در موسسه داخل رفت. کارن روی نیمکت کنار در لم داده بود. قصد داشت که در اولین فرصـــت با هاتف تماس بگیره تا رفت و آمدهای ماهان و محســـنی رو چک کنه. اگر می تونســـت چیزی از توش در بیاره، بهترین فرصـــت برای کارن محسوب می شد. دست هاش رو روی سینه قفل کرد و به حرکت بچه ها پشت سر محسنی چشم دوخت که مثل جوجه اردک ها هم ریتم با هم راه می رفتند.

پس به خاطر این جوجه ها به طاهری رو انداخته و چک کشـیده بود! مشـاور اعظم وسط حیاط ایستاد و رو به کارن گفت: بد نگذره یه وقت؟

نیشش باز بود و مثلاً دا شت شوخی می کرد. چه رویی هم دا شت، فکر کرده بود با پسـرخاله اش طرفه؟! کارن اخم کرد و جوری به صـورتش زل زد که لبخندش رو جمع کنه. محسنی آروم گفت: بریم بچه ها!

به طرف سـاختمون حرکت کردند. کارن هم بعد از پنج دقیقه بلند شـد و به طرف اتاقک نگهبانی رفت که کنار در ساخته شده بود. با حرص د ستکش ها رو بیرون کشـید و داخل کمد کوچیک چوبی انداخت. بعد ماسـک رو هم از بندهای پشت گوش با احتیاط در آورد. چند ضربه به شیشه ی اتاقک خورد. سـرش رو بلند کرد و با دیدن صـورت محسـنی ابروهاش رو تو هم کشـید. از اتاقک بیرون رفت تا آبی به صـورتش بزنه، بدون اینکه به دختر نگاه کنه گفت: چی می خوای؟

- اومدم کارتون رو چک کنم.

صـداش خندون بود. خیال می کرد با خندیدن می تونه از زیر این کارش در بره؟ کارن سـریع به سـمتش چرخید که سـر جاش تکونی خورد ولی جدی تر ادامه داد: داخل که تمیز شده، حیاط هم که...

wWw.Roman4u.iR

کارن با صـدا نفسـش رو بیرون داد، محسـنی بی خیال تغییر حالت صـورت کارن، به اطراف چشـم چرخوند و جمله اش رو تموم کرد: بد نیسـت. عمداً گفتم پنجشنبه ها بیایید که خودم هم باشم چکتون کنم.

از چشـم ها و لب هاش معلوم بود که جلوی خنده اش رو گرفته. لاس زدن خالی سر همچین وضعیت مسخره ای دیگه از سن و سال کارن گذشته بود، قصـد رو دادن به این دختر رو هم نداشـت. روش رو برگردوند و به طرف شیر آب حیاط رفت که بالای حوض آبی کوچیکی نصب شده بود. یادش افتاد که مثلاً قرار بود با رفاقت ریختن باهاش، آتو ازش بگیره! شـیر رو باز کرد و نگاه کوتاهی به سر و وضع ساده ی محسنی انداخت. تر و تمیز و شیک ولی خیلی ساده!! لباس یک دست سرمه ای با مقنعه! نه، ارزشش رو نداشت. روی زانو نشست، دست هاش رو زیر شیر گرفت و شست. بعد به صورتش آب پاشید. انگشت هاش رو بین موهاش حرکت داد و چند ثانیه ای از پشت سر کشید تا بهش آرامش بده. صـدای دختر به گوشـش خورد: داخل سـاختمون سـرویس بهداشتی هست.

– وقت ندارم.

- تعجب می کنم تا همین الان موندید!!

کارن پوزخند زد. واقعاً چرا مونده بود؟ که طبق گفته اش باهاش یه صحبت مفصل کنه؟ در مورد چی؟ ماهان؟ چه صحبت کسل کننده ای!

- البته با این وضع کم آبی، بهتره کمتر آب مصرف کنید. با جارو خاک و برگ ها رو کنار بزنید، نه شلنگ آب.

کارن ناگهان شیر رو بست و به طرف دختر که بالای سرش ایستاده بود، چشم غره رفت. آب هنوز از پوستش می چکید و دختر به چشم هاش خیره شده بود. توی دستی که به سمت کارن گرفته بود، دستمال گلدوزی شده ای داشت. کارن دستمال رو گرفت و باز کرد. روی پیشونیش کشید. محسنی به حرف اومد: می دونم از دست من ناراحتید!

- ...

- به جای اومدن اینجا، اگر می گفتم سفر، نقاشی، موسیقی... قبول می کردید؟

wWw.Roman4u.iR

- ...

- اگر می گفتم یه گلخونه اجاره کنید، قبول می کردید؟

- ...

- اگر می گفتم یه روز در هفته کارن شفیق نباشید، قبول می کردید؟

- ...

- نه! شـما از من فقط یه امضـا می خوایید... که من هم تا مطمئن نشـم نمی زنم!

کارن صاف ایستاد و لب باز کرد، دختر سریع اضافه کرد: هر چقدر می خوای سرم داد بزن! من تصمیمم رو گرفتم.

کارن در ست نمی دونست چه دفاعی باید از خودش بکنه. ا صلا حو صله ی این کار رو هم نداشت. کارش گیر این خانوم بود و نمی خواست اوضاع رو از این بدتر کنه. فقط پوزخندی زد و دسـتمال خیس رو به طرف دختر پرت کرد که ظاهراً بهش برخورد. بعد سـمت سـاختمون راه افتاد و یقه ی پیراهنش رو

مرتب کرد. صدای دختر رو از پشت سر شنید: در ضمن من با هیچ کدوم از همکارهام رابطه ای ندارم!

کارن توجه ای نکرد و به راهش ادا مه داد. کتش رو دا خل دفتر مدیر آویزون کرده بود که گرد و خاک نگیره. باید برش می داشت و زودتر بیرون می زد.

وقتی وارد دفتر شد، بچه ها کنار هم روی صندلی های اتاق ن شسته بودند و خانوم پرچمی با لبخند باهاشـــون حرف می زد. به نظر ســـه قلو می اومدند. لباس های تمیزی ندا شتند و یکیشون به شدت پای را ستش رو تکون می داد. خانوم پرچمی صحبتش رو قطع کرد و به کارن گفت: دکتر خدا خیرتون بده... تشریف می برید؟

- خواهش می کنم... بله.

محسنی وارد اتاق شد و از خانوم پرچمی پرسید: با آقا محمود تماس گرفتید؟

- آره، جواب داد. یه کمی هم شاکی بود.

و چشمکی به بچه ها زد که جدی نگیرند اما از حالت چهره ی زن مسن معلوم بود که منظورش خیلی هم «یه کمی» نیست. یکی از پسرها گفت: دیدید گفتم اول صبر کنیم بابا بیاد.

wWw.Roman4u.iR

محسنی به طرفش رفت و در حالیکه کنارش می نشست، با لحن ملایمی که قبلاً هم چند بار برای خر کردن کارن به کار برده بود، گفت: نگران نباش سهیل جان! هیچ مشکلی پیش نمیاد. بابات از قبل خبر داشته.

- من سینام.

- ببخشید! سینا... بس که همه تون شبیه همید.

دستش رو روی پای راست پسر که تکون می داد، گذاشت و اضافه کرد: کسی بهتون نگفته؟

پسر که حواسش از ناراحتی برای باباش، پرت شده بود، لبخندی زد و به برادرهاش نگاه کرد. جواب داد: همه میگن.

- همه تون تو یه کلاسید؟

- آره.

- بیچاره معلمتون!... چه جوری نمره ها رو قاطی نمی کنه؟!

– این دو تا خنگند. فقط من درسم خوبه.

محسنی خندید و پسر کناری سقلمه ای به برادرش زد و زیر لب چیزی بهش گفت. حرکت پای پسر متوقف شده بود. ظاهراً دختره کارش رو بلد بود، به جز وقتی پای کارن وسط می اومد!!! کارن پوزخندی زد و کتش رو برداشت. از پرچمی پرسید: بچه ها تا فردا کجا می مونند؟

به جای زن، محسنی جواب داد: اینجا که سرایدار نداره فعلاً... می برم شون خونه ی خودم.

رو به بچه ها ادامه داد: میایید خونه ی خاله، مگه نه؟

کارن باورش نمی شد که تو این دوره و زمونه کسی از این کارها کنه! کاری که انقدر زحمت و مسئولیت سنگین دا شت. بچه ها باز به هم نگاه کردند و سر تکون دادند. کارن حس می کرد که خیلی گیج شدند و نمی دونند قراره چه بلایی سرشون بیاد... محسنی دوباره با خنده گفت: شام چی دوست دارید؟

کسی جواب نداد. اضافه کرد: البته دستپختم به خوبی مامانتون که نیست ولی ماکارونی هام خیلی خوشمزه میشه!

wWw.Roman4u.iR

بچه ها لبخند زدند و یکیشون جواب داد: ماکارونی رو که من هم بلدم!

کارن و پرچمی به خنده افتادند و دختره از رو نرفت. ابرویی برای کارن بالا انداخت و به پسر گفت: پس با هم درست می کنیم. خوبه؟

پســر ســر تکون داد و بقیه خندیدند. پرچمی به حرف اومد: اگر...اووم... آدرس اینجا رو داره.

و جدی تر نگاه کرد که محســنی متوجه منظورش بشــه. دختر خندید و جواب داد: فقط آدرس من رو ندید!

- معلومه که نمیدم... نمی دونم...

- من مراقب همه چیز هستم. نترسید!

بعد با نگاه کوتاهی به بچه ادامه داد: به بابا محمود بگید، پســرها پیش منند. فردا برای کارهای اداری بیاد.

رو به بچه ها اضافه کرد: حالا بدویید بریم ببینم تیبا بهتره یا بنز!

بچه ها سـریع از جا بلند شـدند. دختر هم دنبالشـون راه افتاد و جلوی در با عجله از خانوم پرچمی خداحافظی کرد. نگاهش برای لحظه ای به نگاه کارن گره خورد، بعد روش رو برگردوند و رفت. کارن با تاسـف سـر تکون داد. حالا یه چیزی هم طلبکار شـده بود!!! کتش رو پوشـید و با برداشـتن کیفش از مدیر موسسه که به احترامش بلند شده بود، خداحافظی کرد. از اتاق خارج شد. از پشت شیشه های ورودی راهرو، ته حیاط رو می دید. پسرها دوباره پشت سر دختر راه افتاده بودند و انگار حالا از موقع ورود شـنگول تر بودند. چقدر برای بچه های یکی دیگه وقت میذاشـت. برای کارن خیلی عجیب بود. با خودش فکر کرد «پسرهای کوچولو»... با انگشت ها گوشه ی پلک هاش رو فشار داد و سرعتش رو کم کرد تا قبل از رسیدن به کوچه، پسرها رفته باشند.

۱۴

نزدیک در مجتمع آموزشـی، ماشـین رو متوقف کرد و از آینه ی جلو به بچه ها نگاه کرد که آروم کنار هم روی صندلی های عقب نشسته بودند. از قصد در پشـتی مجتمع رو انتخاب کرده بود چون در جلو میله ای و بلند بود. نمی خواست حس ورود به زندان به بچه ها دست بده. از وقتی عصر دیروز به خونه رسـیده بودند در مورد زندگی چند سـاله اشـون توی این مجتمع توضـیح داده بود. تا حد زیادی موفق شده بود که به اینجا خو شبینشون کنه. حتی شب از شوق نتونسته بودند بخوابند، ولی الان دوباره به حالت پر تردید شون برگشته

wWw.Roman4u.iR

بودند. سکوت زیاد، تو این موارد نشونه ی خوبی نبود. آروم گفت: خیله خب پسرها!... این هم مدرسه ی جدیدتون. از بیرون قشنگه؟

کسی حرفی نزد. ای کاش حداقل مادرشون راضی می شد تو این موقعیت کنارشون باشه.

- الان بابا محمود با ساک وسایلتون میاد. بعد با هم...

یکی از بچه ها بلند زیر گریه زد. دو تای دیگه هم بغض کرده بودند. به پهلوش ضربه ای زدند که گریه نکنه. نسیم کامل به طرفشون چرخید و دست کوچیک سهیل رو توی دستش گرفت. گفت: چرا گریه می کنی خاله؟ مگه همین دیشب کلی در باره ی اینجا براتون تعریف نکردم؟ گریه نداره که... مثل اردوهای مدرسه ی خودتون می مونه. هر هفته هم می تونید مامان و باباتون رو ببینید.

سهیل با پشت دست چشم هاش رو پاک کرد و سپهر گفت: مامانمون نمیاد خانوم؟

نسیم دوباره به یاد تلفن دیروز و برخورد زن افتاد. جواب داد: خیلی دوست داشت بیاد، ولی نتونست.

- چرا؟

لبخند زد و گفت: فکر کنم یه کار مهمی یهویی براش پیش اومد.

هیچ کدوم به نظر قانع نشـــده بودند ولی مســـئله این بود که باید کم کم با شـــرایطشـــون کنار می اومدند. همین حالا هم تا حدی موقعیت رو درک کرده بودند. مادری که دیگه نمی خواد نقشی توی زندگیشون داشته باشه، پدری که براشون کار نیمه وقت پیدا کرده!! از شیشه ی پشت پدرشون رو دید که داشت به ماشین نزدیک می شد.

- اومد.

هر سه به عقب برگشتند و با بیشترین سرعت از ماشین پیاده شدند. نسیم هم بیرون رفت و قفل ماشین رو زد.

دیشب با خانوم پرچمی تماس گرفته بود و خبر داشت که پدر بچه ها قراره چه ساعتی اینجا باشه. بچه ها به طرفش دویدند. ساک رو زمین گذاشت و بچه ها رو ب*غ*ل کرد. یه مرد جوون بیبی فیس کنار سه تا بچه ی بلندتر از کمرش که از ســر و کولش بالا می رفتند. حس بدی از گرفتن بچه ها به نســیم دســت داده بود. خیلی واضــح بود که با وجود همه چیز، پدرشــون رو دوســت دارند.

wWw.Roman4u.iR

نسیم هنوز کنار ماشینش گوشه ی خیابون ایستاده بود. از جوی آب پرید و وارد پیاده رو شد. چشم محمود بهش افتاد و اخم روی پیشونیش نشست. بچه ها رو عقب زد و سریع چند قدم باقی مونده تا نسیم رو طی کرد. صورتش خیلی عصبانی بود، نسیم قدمی به عقب بردا شت. مرد بلند گفت: به چه حقی بچه های من رو از گاراژ بردی؟

- آروم باشید آقا! توضیح میدم.

- می دونی چند ساعت دنبالشون می گشتم؟؟

- از قبل خبر داشتید که امروز باید...

مرد دوباره با خشم قدمی برداشت و داد زد: جواب من رو بده!

مشتش رو بلند کرد.

- تو چه کاره ای این وسط؟

خواست تو صورت نسیم فرود بیاره. نسیم دست هاش رو جلوی صورتش نگه داشت و پلک هاش رو بست. اما مرد با صدایی از پشت سر متوقف شد: چه خبرته؟

نسیم دست هاش رو عقب برد و چشم باز کرد. کسی که داشت از پشت مرد نزدیک می شد، دکتر شفیق بود. نسیم گیج شده بود. اصلاً انتظار دیدن کسی، به خصـــوص این آدم رو نداشـــت. محمود با لودگی گفت: جناب عالی کی باشین؟

بعد از مکث کوتاهی دکتر جواب داد: همراه این خانوم!

محمود: پس خبر داری چه غلطی کرده.

نسیم: اجازه بدید در موردش صحبت کنیم.

محمود: چه صحبتی؟!

نسیم: ما خیلی سعی کردیم با شما تماس بگیریم، هم منزل، هم گاراژ.

محمود: بعد هم اومدی بچه هام رو بردی؟!

wWw.Roman4u.iR

دکتر: بچه هام! بچه هام!

مرد با عصـــبانیت به طرفش رفت ولی دکتر بدون اینکه از جاش تکون بخوره، بلند گفت: عقب وایسا ببینم!

- تو خر کی هستی که دستور میدی!؟

- یه بار دیگه جلوی خانوم بی ادبی کنی، زنگ می زنم پلیس بیاد جمعت کنه.

خوشـــبختانه جمعه بود و خیابون خلوت وگرنه ممکن بود آبروریزی بشـــه. ابروهای مرد بالا رفت. دکتر صـــداش رو پایین آورد و ادامه داد: با یه تســـت کوچولو معلوم میشه قبل از اومدن چی زدی!

بی توجه به ترس توی صورت مرد، جمله رو تموم کرد: اون وقت ممکنه نذارند بچه هات رو ببینی، رئیس مجتمع یکی از آشناهای منه!

- ...

- می تونی تحمل کنی نبینیشون؟

نسیم به حرف اومد: آقای دکتر!!

اما دکتر نگاهش نکرد و همچنان به مرد جوون چشـــم دوخت. محمود نگاه نگرانی به ســه قلوها انداخت که کمی دورتر، کنار دیوار ســاختمون بی حرکت ایستاده بودند. نسیم به خودش اومد و سریع به طرفشون رفت. لبخند بزرگی زد و گفت: حل شد بچه ها...

- ...

- باباتون دیگه عصـــبانی نیســـت، الان هم میریم بالا با همکلاســـی های جدیدتون آشنا میشید.

- ...

نسیم روی شونه ی سهیل دست گذاشت و پرسید: خب؟

بچه ها با اکراه ســـر تکون دادند. دکتر آروم با محمود حرف می زد. به نظر می رسید که تونسته رگ خوابش رو پیدا کنه. نسیم از اینکه اون رگ خواب، اعتیاد بود اصــلاً حس و حال خوبی نداشــت. دو تا مرد بالاخره از هم جدا شــدند و محمود به طرف بچه هاش اومد. وقتی نزدیک رســید، نســیم با لحن ملایمی گفت: باور کنید وقتی دیدم بچه ها دارند کار می کنند، طاقت نیاوردم...

wWw.Roman4u.iR

محمود آروم تر از قبل شروع به صحبت کرد: خودم روزها تعمیرکاری می کنم، بعضی شب ها هم شاگرد راننده ام... نمی رسونم، چکار کنم؟!

نسیم سر تکون داد و گفت: خلاصه بدونید... من هر کاری کردم به خاطر بچه ها بود.

و روی موهای سهیل دست کشید. محمود در حالیکه به بچه ها نگاه می کرد، زمزمه کرد: می خواستم شب آخر با هم باشیم.

نسیم نفسی کشید و بغضش رو فرو داد. ای کاش دیروز می تونستند این مرد رو پشـــت تلفن پیدا کنند... ممکن بود هیچ کدوم از این اتفاق ها نیفته... از پسرها فاصله گرفت تا با پدرشون تنها باشند. به طرف دکتر شفیق رفت. داشت ســـمت یه تویوتای نقره ای قدم می زد که کمی بالاتر پارک شـــده بود. دوباره نگاهی به بچه ها انداخت و آهی کشید. بعد به راهش سمت ماشین دکتر ادامه داد. برای یه لحظه با خودش فکر کرد، اینکه مردی مثل شـــفیق با این همه شهرت و ثروت و اقتدار به زنی اهمیت بده، چه حسی داره؟ کسی که نمونه ای از یه مرد ایده آل بود... با لبخند فکرهاش رو پس زد. نزدیک ماشـــین بهش رسید و گفت: دکتر شما اینجا چکار می کنید؟

- علیک سلام!

- ببخشید... سلام!

- خانوم مدیر دیروز گفت چه ساعتی قرار دارید...

- شما با خانوم پرچمی تماس گرفتید؟

- می دونستم با دست گلی که به آب دادی، طرف عربده کشی راه میندازه!

- به خاطر من اومدید؟

لبخند کجی روی صورت دکتر نشست و جواب داد: نه!!

نسیم متوجه معنای ضمنی حرف خودش شد و توضیح داد: منظورم این بود که...

دکتر که حالا دست هاش رو توی جیب های شلوار سرمه ایش برده بود، با کلافگی حرف نسیم رو قطع کرد: می دونم منظورت چی بود.

- به خاطر بچه ها؟

wWw.Roman4u.iR

- نه!

نسـیم پوزخندی زد و دکتر گفت: به خاطر اعتبار خودم جلوی طاهری. من کاری رو نصفه نمیذارم.

تمام تصورات نسیم درباره ی مرد ایده آل از هم پاشید. این آدم فقط به خودش اهمیت می داد و بس. دوباره گفت: راه میفتی یه نفری میای اینجا که چی؟

- چهار نفری!

- که کتک بخوری و تحقیر شی؟

- ...

- اگر من نیومده بودم؟

- یه لحظه... شوکه شدم. وگرنه خودم می تونستم آرومش کنم.

- جداً؟

- ...

- اگر بلایی سرت می آورد؟

- ایـ...

- جلوی بزرگتر حاضـــر جوابی نکن! خودت هم می دونی ممکن بود اتفاق بدی بیفته!

نسیم برای چند ثانیه ساکت نگاهش کرد و بعد گفت: من به وا سطه ی شغلم همه جور آدمی دیدم. همه بالاخره یه جا کوتاه میان... با یه چیزی میشـــه کنترلشون کرد... اگر قرار با شه فقط به فکر خودمون با شیم، یه روزی هم میاد که کسی به فکر ما نیست!

دکتر بی خیال روش رو برگردوند، چشـــم های روشـــنش که امروز بدجوری به کت و شلوار سرمه ایش می اومد، به نقطه ای خیره شد. نسیم هم برگشت و دید که سهیل دوباره زیر گریه زده و این بار محمود هم د ست کمی از بچه ها نداره. دوباره بغض ته گلوش رو گرفت. محمود با کف دســت چشــم هاش رو فشــار داد و بعد به شــونه ی بچه ها ضــربه زد و چیزی گفت که از این فاصــله شنیده نمی شد. ساک وسایل رو روی دوش انداخت و درحالیکه بچه ها دور و

wWw.Roman4u.iR

برش راه می رفتند، به طرف نسیم و دکتر حرکت کرد. شونه ها و لب های سهیل هنوز هم آویزون بود. هنوز چند متر فاصله داشتند که دکتر با عجله گفت: من... من میرم بالا با طاهری حرف بزنم.

نسیم به طرفش چرخید. خیلی دستپاچه نشون می داد و نگاهش هنوز روی بچه ها بود.

– امروز جمعه است... فقط کارمند های خوابگاه هستند.

– همون ها!... میرم همون ها رو ببینم.

با نزدیک شدن محمود و پسرها سرش رو به طرف ساختمون برگردوند و م*س*تقیم راه افتاد. نسیم حتی فرصت نکرد که حالش رو بپرسه، ظاهرش ا صلاً خوب نبود. به پشت سر نگاه نکرد و سریع وارد ساختمون شد. نسیم برگشت و با لبخند پرسید: آماده ی رفتن شدید؟

کسی حرفی نزد. با د ست به ورودی ا شاره کرد و همه راه افتادند. مرد به حرف اومد: ببخشید... من این روزها اعصابم خط خطیه.

– متوجه ام.

- الان چیکار باید کنم؟ کی بالاست؟

- کاغذبازی ها و کارهای اداریش قبلاً انجام شـده. فقط باید یه سـری مدارک رو تکمیل کنید و رضایت نامه رو رسمی کنید.

- ...

- نگران نباشید... مگه خانوم پرچمی مفصل توضیح نداد؟

مرد حرفی نزد و فقط به بچه ها نگاه کرد. لابی سـاختمون به دو طرف پله می خورد. از پله هایی که با فلش مسـیر اتاق مسـئولین رو نشـون می داد، حرکت کردند. طبقه ی دوم راهروی طویلی داشـت که درهای متعددی توش باز می شـد. بعد از اطلاع دادن به یکی از کارمند ها، فرم های آماده شـده، در اختیارشـون قرار گرفت. نسـیم فرم ها و مدارک رو با خودکار به محمود داد و خودش به طرف بچه ها رفت که از پنجره های بزرگ به حیاط مجتمع نگاه می کردند. کنارشون ایستاد و گفت: دیدید گفتم زمین چمن هم داره؟

بچه ها کمی با ذوق به اون طرف نگاه کردند. سینا آروم گفت: خانوم!

- جانم؟

wWw.Roman4u.iR

نگاهی به پدرش که جلوی میز کارمند ایستاده بود و کاغذهای توی دستش رو می خوند، انداخت.

- نمیشه با بابامون بریم؟

نسیم نفس عمیقی کشید تا ناراحتیش با صدای گرفته اش مشخص نشه.

- اینجا بهتر می تونید درس بخونید. باباتون... باید یه مدت کار کنه. پول هاش رو که جمع کرد، میاد شماها رو می بره.

- خب... اگه با هاش بریم، خودمون هم کار می کنیم، زود پول جمع می کنیم... خرج مدرسه رو هم میدیم.

- زندگی به این سادگی ها نیست پسرم! اگر اینجا خوب درستون رو بخونید و پسرهای خوبی باشید، در اصل به باباتون کمک کردید تا زودتر بیاد دنبالتون.

سهیل هم به گفتگو اضافه شد و آهسته پرسید: کِی؟

نسیم دو ست نداشت حرفی بزنه که دروغ از آب در بیاد. فقط با لبخند گفت: زود.

- زود یعنی کِی؟

- عزیزم زود یعنی زود.

چند دقیقه بعد محمود امضاها رو زد و ساک رو تحویل داد. مسئول خوابگاه بچه ها رو برد و قرار شد هفته ای یک بار ملاقاتی داشته باشند یا با خانواده بیرون برند. نسیم هم بهشون قول داد که هر ماه سر بزنه... مرد جوون روی پله های راهرو نشسته بود و با چشم های سرخ به رو به رو خیره نگاه می کرد. هیچ خبری از دکتر نبود، اصلاً معلوم نبود برای چی اومده!! نسیم کیف پولش رو بیرون آورد و از بین اون همه کارت موسسه و دفتر و شرکت های مختلف، کارت یه کلینیک ترک اعتیاد رو جدا کرد. کارت رو جلوی محمود نگه داشت.

مرد نگاهش رو از رو به رو کج کرد و به کارت انداخت. کارت رو گرفت و روش رو خوند. اخم کرد ولی حرفی نزد. نسیم گفت: کلی متن سخنرانی برای امروز آماده کرده بودم که راضیتون کنم به این کلینیک سر بزنید... ولی الان...

به مسیری که بچه ها رو ازش برده بودند اشاره کرد و ادامه داد: فکر نمی کنم هیچ متنی تاثیرش بیشتر از این باشه.

wWw.Roman4u.iR

- ...

- بچه ها به زور راضی شدند... ترجیح می دادند کنار شما کار کنند!!

بغض محمود بالاخره ترکید و صـورتش رو به بازویی فشـار داد که روی زانوی خم شده اش تکیه داده بود. بعد از چند لحظه بلند شد و درحالیکه کارت رو توی جیبش می چپوند از پله ها پایین رفت. نسیم سمت پنجره ها قدم زد تا باد به صـورتش بخوره و حالش رو بهتر کنه. به یاد دفعه ی قبلی که به سـاختمون جنوبی همین مجتمع اومده بودند، افتاد. اون روز فکرش رو هم نمی کرد که مدیر مجتمع بخواد تو رودربایستی از دکتر هدیه ی مالی بگیره. به خیال نسیم همین آشنایی و سفارش دوستانه کفایت می کرد. اما دیگه انقدر دیده بود که از چیزی سـورپرایز نشـه. در واقع می دونسـت که خود حاج طاهری هم برای جبران بودجه باید به هر دری بزنه.

از سمت دیگه ی راهرو صدای قدم های کندی رو شنید. دکتر بود که به طرفش می اومد. انگار همه چیز داشت تکرار می شد. راهروی خلوت و... فکرش رو از اتفاق های بعدش دور کرد که البته با نگاه پر تلاطمی که تو چشم های دکتر می دید، خیلی سخت بود. پرسید: احسا ساتی هستید یا از بچه ها خوشتون نمیاد؟

دکتر بعد از سکوت کوتاهی جواب داد: هیچ کدوم.

- این رو گفتید که جلوی سوال های بعدیم رو بگیرید.

- این هم یکی دیگه از پیشگویی هات بود؟

- نه... فقط من... آدم ها رو جوری می بینم که بقیه نمی بینند. درســـت یا غلطش رو نمی دونم.

نگاه دکتر روی صورت نسیم چرخید و بعد پایین تر و پایین تر رفت.

- آقایون معمولاً...

- چی؟

- معمولاً این طرز نگاهشون رو مخفی می کنند.

- چشم من به بدن همه جور آدمی عادت داره!

wWw.Roman4u.iR

دا شت ن سیم رو با مریض هاش مقای سه می کرد. ن سیم می دون ست ظاهر و حتی گاهی رفتارش چیزی برای جلب توجه مردی با شـخصـیت دکتر شـفیق نداره ولی تا این حد هم دیگه انتظار نداشـــت! به فکر خودش لبخند زد. بعد جلوی چشم های گیج مرد، آروم خندید.

- خوبی؟

- بله... به یه چیز دیگه می خندم.

- نه... منظورم کلی بود. بعد از...

و به در اتاق مسـئول خوابگاه اشـاره زد. نسـیم سـر تکون داد و گفت: ممنون. خوبم.

- چهار سال دیگه هم قد بابا شون می شدن و کنارش می ن شستن پای منقل! این بهترین کار بود.

- لازم نیست همیشه جنبه های منفی رو بولد کنیم.

- خب... من مثل بقیه ی آشناهات! مثبت اندیش نیستم!

خودش حرف پیش کشیده بود. نسیم شروع کرد: قرار بود در مورد همکار من تو موسسه حرف بزنیم. آقای...

- نمی خوام چیزی بشنوم.

اخم هاش دوباره تو هم رفته بود. نسیم بدون مقدمه گفت: من پرونده تون رو دیشب خوندم.

دکتر فقط خیره نگاه کرد و نسیم ادامه داد: دیگه نیازی به پیچوندن نیست. من همه چیز رو می دونم.

دکتر آروم زیر خنده زد و از پنجره ی کناری به محوطه نگاه کرد. آروم به حرف اومد: خوبه که حالا همه چیز رو می دونی.

نسیم لبخند بزرگی زد. قصدش از پیش کشیدن این موضوع به حرف کشیدن دکتر بود، اما مرد باهوش تر از اونی بود که قلاب رو بگیره. نسیم برخلاف میلش پرونده رو خونده بود اما توش هیچ چیز خاصی پیدا نکرده بود به جز اطلاعات کلی از رزومه ی موفق دکتر و توضیحی از اختلافات و دعوای توی دانشگاه. در واقع واضح بود که هدفشون سو تفاهم جلوه دادن و فرمالیته کردن

wWw.Roman4u.iR

بوده. حتی اطلاعات شـــخصـــیش هم کامل نبود! دکتر به طرفش برگشـــت و گفت: پرخاشگری تو محیطی مثل دانشگاه کار درستی نیست.

با لبخند ادامه داد: می بینید... متنبه شدم!!

نسـیم چشـم هاش رو ریز کرد و حالت چهره ی مرد رو زیر نظر گرفت. ظاهراً همه چیز طبیعی بود. مرد «خداحافظ» گفت و به طرف پله ها راه افتاد. نسـیم جواب داد: دوشنبه می بینمتون!

۱۵

محسنی آخرین جرعه ی چایش رو خورد و لیوان رو روی میز گذاشت. پرسید: شما نمی خورید؟

کارن لیوان جلوش رو لمس کرد و گفت: داغه.

- تابستون های جنوب رو ندیدید که به این میگید داغ!

لبخندش با دیدن چهره ی بی تفاوت کارن محو شـــد. انگار به هر دری می زد که حرفی بینشون رد و بدل بشه. چشم هاش دوباره مشغول خوندن دفترچه ی

صـورتی شـد و بعد از چند ثانیه بلند خوند: بالاخره تابلویی که برای کتابخونه دنبالش بودم، پیدا کردم.

حرکتی به لب هاش داد و اضـافه کرد: خوندن دفترچه تون خیلی حس خوبی میده! یادم باشه، واسه خودم هم دفترچه بگیرم.

- بعد بدید من بخونم!

دختر با لبخند سـرش رو بلند کرد و دفترچه رو بسـت. پرسـید: شـما قبلاً به روانپزشک مراجعه کردید؟

- خیر.

- حتی دوران نوجوانی.

- خیر... هیچوقت.

- سابقه ی علایم خاصی داشتید؟ کج خلقی، افسردگی، انزوا...

- خیر.

wWw.Roman4u.iR

- لطفاً حقیقت رو بگید!

- حقیقت رو گفتم.

- با این حســاب من می تونم تو تشــخیصــم یه اخلال خلقی گذرا رو بیارم. بحران های دوره ای... فشار شغلی... تعصب و سوا سی... هر کدوم با کمی تمرکز و گفتگو حل میشه.

- ...

- ولی یه حسی به من میگه مشکل شما این ها نیست.

- ...

- از شغلتون برام بگید دکتر! از روزهای کاریتون قبل از اون اتفاق.

- کدوم اتفاق؟

- همون اتفاقی که هر دومون می دونیم.

- من از کجا بدونم تو چقدر می دونی؟

کارن هنوز نمی دونست محسنی توی پرونده چی خونده. فقط مطمئن بود چیز مهمی نبوده، وگرنه نوع سوال هاش تغییر می کرد. دختر به حرف اومد: از نیش و کنایه بگذریم... قبل از دعواتون توی دانشگاه.

کارن از بحث و جدل خسته شده بود. یک ساعت حرف زدن که به جایی برنمی خورد! همین حالا هم یک ربعش گذ شته بود. شروع کرد: صبح ها از خواب بیدار می شدم، می رفتم بیمارستان، اگر وقت جراحی داشتم انجام می دادم، اگر مریض بستری داشتم چک می کردم، اگر ملاقات خاصی داشتم رسیدگی می کردم، بعد ناهار می خوردم، استراحت می کردم، عصر می رفتم مطب ویزیت می کردم، شام می خوردم... گاهی بیرون... بعد می رفتم خونه، می خوابیدم. بعضی از روزهای هفته رو هم تو دانشگاه می گذروندم.

- چه پرکار! شغلتون رو دوست دارید؟

- خیلی زیاد.

- بیشتر بیمارستان یا دانشگاه؟

- فرقی نمی کنه... بیمارستان کاربردی تره.

wWw.Roman4u.iR

- توضیح می دید؟

دختر به صـــندلیش تکیه داده بود و مثل بچه هایی که آماده ی قصـــه شـــنیدن شـــدند، صـــندلی رو روی خط نیم دایره ای می چرخوند. کارن روی کاناپه راحت تر نشست.

- اونجا ارزش کاری که می کنم رو بیشـتر می دونند. با آدم هایی برخورد دارم که مدت زیادی تو نوبت بودند، می دونند با چی طرفند. من متخصص مغز و اعصابم... کارم حساسه. ولی تا جایی که از دست یه پزشک برمیاد، کسی رو ناامید نکردم... هیچ می دونی برای یه بیمار تومور مغزی چه مفهومی داره؟

محسنی سرش رو پایین انداخت. چند لحظه بعد بلند کرد و پر سید: وقتی از اتاق عمل بیرون میایید و صـــورت خانواده ها رو می بینید... تو اون لحظه چه حسی دارید؟

- جراحی های من گاهی طول می کشه... وقتی تموم میشه خیلی خسته تر از این حرف هام!

- یعنی م*س*تقیم با خانواده ها حرف نمی زنید؟

- اگر خیلی سماجت کنند.

- اگه من جای شـــما بودم، از اون لحظه ی آخر که می خوام خبر خوب به خانواده ها بدم بیشتر از همه چی لذت می بردم.

کارن پوزخندی زد و گفت: من هم بچه بودم آرزوم بود خلبان بشم!

- البته دکتر شدن آرزوی من نیست!... من هم بچه نیستم.

- قصد توهین نداشتم!!

- چرا خلبان؟

- گمونم چون آرزوی بقیه بود!

- تو دوران تحصیلتون خیال می کردید انقدر پیشرفت کنید؟

کارن دستش رو زیر چونه زد و گفت: من نصف اونقدری که زحمت کشیدم، پیشرفت نکردم!

wWw.Roman4u.iR

- پس فکر می کنید همه ی این ها حقتونه؟

- بیشتر از این ها... خیلی بیشتر.

- مثلاً؟

- صندلی ریاست یه بیمارستان.

یکی از ابروهای دختر بالا رفت و گفت: خیلی های دیگه هم زحمت می کشند.

- اون ها به من ربط ندارند.

دختر صـــندلی رو از حرکت متوقف کرد و جدی گفت: همه ی ما به هم ربط داریم. با این طرز تفکر می خواید رئیس یه جایی مثل بیمارستان بشید؟!

- حدس می زنم می خوایید امضای اون برگه ها رو باز هم عقب تر بندازید!

- چایتون سرد شد!

کارن دو باره پوزخند زد. حرف های این دختر براش اهمیتی نداشـــت، حتی فکری که در مورد کارن می کرد... بی خیال لیوان رو از روی میز برداشـــت و بدون قند جرعه ای خورد. یه فرصت کوتاه سکوت بد نبود. از جاش بلند شد و با لیوان به طرف یکی از پنجره های اتاق رفت که همیشـــه لوردراپه اش تا آخر جمع شده بود و نمای بیرون رو به رخ می کشید. صدای محسنی به گوشش خورد: فکر می کنم اون دعوا بیشتر ناشی از عدم رضایت شما از جایگاهتونه. شما خیلی بلندپروازید. موندم چطور به موسسه ی ما میایید!!

خود کارن هم دقیقاً جوابش رو نمی دونست. فقط گفت: به هر حال، می بینید که من الان تو کنترل هیچ چیز، مشکلی ندارم... بهتر نیست سر کارم برگردم؟

دختر چشم هاش رو ریز کرد و پرسید: اینطور فکر می کنید؟

کارن ابروهاش رو بالا انداخت و دوباره ســـمت پنجره نگاه کرد. از این زاویه پارک کوچیکی دیده می شـــد که درخت های تزیینی داشـــت. روی نیمکت ها زیاد شلوغ نبود. جای دنجی به نظر می رسید.

- جای آرومیه!

دختر از جاش بلند شد و به سمت پنجره اومد. اون طرف شونه اش رو به دیوار کنار پنجره تکیه داد و به بیرون نگاه کرد.

wWw.Roman4u.iR

- به خاطر همین اینجا رو واسه دفتر انتخاب کردم.

هر دو به منظره چشـــم دوخته بودند و کارن گفت: از خانوم پرچمی شـــنیدم مشکل بودجه دارید.

- بله متاسفانه.

- من حاضرم حلش کنم. می تونم مبلغ قابل توجهی رو اهدا کنم.

- ...

- انقدر که بتونید زندگی هر چند تا بچه ای که می خوایید رو ســـر و ســـامون بدید.

- ...

- خانواده های بیشتری رو تحت پوشش مالی بگیرید.

- ...

- بودجه رو می تونید به یه کارآفرین بدید تا منبع مالی بشه.

- ...

- فقط کافیه امضا بزنی.

به صورت دختر که هنوز چشمش به بیرون بود نگاه کرد. بی حرکت فقط گوش می داد. کارن اضـــافه کرد: اگر قبول نکنی بعداً به خاطر کاری که برای اون آدم ها نکردی، پشیمون میشی.

- ...

- فکر می کنی اگر می خواسـتم با کثیف کاری اقدام کنم، نمی تونسـتم؟ ولی اینطوری با روحیه ی من هم سازگارتره.

- ...

- بهت وقت میدم فکرهات رو بکنی.

wWw.Roman4u.iR

چند دقیقه توی سکوت گذ شت. کارن هم از این دختر انتظار ندا شت همون لحظه جواب مثبت بده. صـدای محسـنی توی فضـا پخش شـد: این همه از موفقیت ها گفتید، یه کم هم از شکست ها بگید!

کارن دندون هاش رو روی هم فشار داد. شاید خودش رو به نشنیدن زده بود. شـاید می خواسـت بعداً روش فکر کنه و دقیق تر تصـمیم بگیره. سـرش رو به طرف پارک برگردوند و جواب داد: شکست ها رو خودت غیبگویی کن!

– من یه روانشناس معمولی ام... به چه زبونی بگم؟

– من به انگلیسی و فرانسوی تسلط دارم شقی!

– دارم جدی صحبت می کنم آقا!

– من هم در مورد منبع غیبگویی هات جدی ام!!

روش رو به طرف دختر چرخوند و با زل زدن به چشـم هاش ادامه داد: لیلی خانوم!

دختر که متوجه منظورش شده بود، چشم هاش رو باریک کرد و با حرکت سر موهاش رو از جلوی صورتش کنار زد. آهسته گفت: اسم من نسیمه، نه لیلی.

کارن لبخند کنایه آمیزی زد و جواب داد: یعنی به اسم کوچیک صدات بزنم؟

– من همون محسنی رو ترجیح میدم.

– به هر حال فرقی تو اصل ماجرا نداره.

دختر قدمی به جلو برداشت و پرسید: میشه اصل ماجرا رو توضیح بدید؟

دیگه اینکه خودش رو به نفهمی زده بود، داشت کارن رو عصبانی می کرد.

– شما اساساً صلاحیت رسیدگی به این کیس رو ندارید.

– ...

– مطمئناً پروفسور مجیدی از رابطه ی...

می خوا ست بگه «عشقی» ولی زبونش رو پس کشید. در عوض ا ضافه کرد: نزدیک شما با آقای غریب نواز با خبر نبودند!

wWw.Roman4u.iR

- منظورتون چیه؟

- دوست پسرت تو همه ی ماجرا دخیل بوده، تو زندگی من نقش داشته!

- دوست پسرم؟!

- بله... همونی که تو رو به رئیس معرفی کرده. همونی که شـــک تو دل همه انداخته... تو این وسط آدم بی طرفی نیستی که تشخیصت ارزشی داشته باشه!

با انگشت حلقه اش رو لمس کرد و ادامه داد: چطور باید بهت اعتماد کنم؟!

- من نمی فهمم، مگه...

کارن هم جلو رفت و با عصبانیت گفت: معلومه که نمی فهمی!

با کمال تعجب حس می کرد نیمی از عصـــبانیتش به خاطر اینه که این دختر اصـلاً رابطه اش با ماهان رو انکار نکرده بود و حالا هم حق به جانب نگاه می کرد. محســنی نفســش رو آروم آروم بیرون فرســتاد و گفت: این همه بدبینی به خاطر چیه؟ تا حالا از خودتون پرسیدید؟

- همین که تو هی سوال می پرسی بسه!

- مشکلتون با ماهان چیه؟

- ماهان؟!! چه زود...

- آقای غریب نواز... خوبه؟ حالا جواب میدی؟

- بهتره از اون بپرسی مشکلش با من چیه... که مسبب همه ی بدبختی هام شده، دست بردار هم نیست!

دختر قدم دیگه ای برداشت و جدی گفت: لطفا آرامشتون رو حفظ کنید!

کارن دستش رو با شدت تو هوا تکون داد و ازش فاصله گرفت. حالش از این ارباب منشی دختر تو این اتاق، به هم می خورد. اینکه فکر می کرد همه چیز رو از همه بهتر می دونه. در حالی که هیچی سرش نمی شد. می گفت «آروم باش»، این تنها کاری بود که کارن اصلاً قصدش رو نداشت. می خواست از اتاق بیرون بره. باید بیرون می رفت وگرنه ممکن بود حرفی بزنه که بعداً پشیمون بشه. به طرف کتش روی کاناپه رفت. لیوان چای از دهن افتاده رو

wWw.Roman4u.iR

روی میز کوبید. دوباره صدای دختر از پشت سرش اومد: اصل اول درمان... قبول کردن بیماریه.

کارن سـریع چرخید و تو روی دختر ایسـتاد. داد زد: درمان؟؟ فکر کردی کی هستی؟

دختر پلک هاش رو روی هم فشـار داد، بعد با سـرعت باز کرد و گفت: چرا قبول نمی کنی که به کمک احتیاج داری؟

- چون احتیاج ندارم.

- مدام همه ی دنیا رو مقصر ناکامیت می دونی.

- مزخرف نگو!

- حتی می ترسی در موردش حرف بزنی... انگار که با حرف زدن دوباره اتفاق می افته!

- تو از هیچی خبر نداری.

- این رو می دونم که فقط می خوای ضعف هات رو گردن یکی دیگه بنـ..

- دیگه داری حالم رو به هم می زنی!!!

- حالا هم نوبت ماهـ.. غریب نوا...

با ضربه ی سیلی کارن بالاخره خفه شد. کارن سعی کرد نفس های تندش رو کنترل کنه. نگاهش رو از چشـم های بهت زده ی دختر رو به روش جدا کرد و به پنجره دوخت. محتاج آرامش چند دقیقه پیش با نمای پارک بود. قدمی به عقب برداشت. پاش به کاناپه گیر کرد، نزدیک بود بیفته ولی با دست کاناپه رو نگه داشت.

نگاهش به دستش افتاد. همون دستی که چند لحظه پیش تو صورت مشاورش فرود اومده بود. دسـتش رو مشـت کرد و با چرخشـی خودش رو روی کاناپه انداخت.

نمی تونست به بالا نگاه کنه. دختر هم بی حرکت سر جاش ایستاده بود. این حال کارن رو بدتر می کرد. به دسـتش خیره شـد. این چه کاری بود؟ پیش نیومده بود که سـر یه بحث معمولی همچین کاری کنه. امروز چه اش شـده بود؟ بعد از دانشـگاه، این دومین بار بود که خیلی جدی کنترل خودش رو از د ست می داد. از گو شه ی چ شم حرکت دختر رو دید. هنوز هیچ حرفی نزده

wWw.Roman4u.iR

بود و این ســکوت بعد از اون جنجال، کارن رو می ترســوند. اگر پرونده رو با تشــخیص منفی برمی گردوند؟ اگر چند ماه معطلش می کرد؟ اگر... شــلوار جین ســرمه ای دختر رو دید که دقیقاً جلوش ایســتاده بود. بالاخره ســرش رو بلند کرد. از نگاه دختر چیزی خونده نمی شد. آروم روی میز ـرو به روی کاناپه نشست، جلوی پاهای کارن. به چشم هاش زل زد. کارن انقدر روش شناخت نداشت که بدونه باید منتظر چه واکنشی باشه. بعد از چند ثانیه صدای ملایم محسنی رو شنید که اینطوری نازک تر از همیشه شده بود: ببخشید!... من زیاد فشار آوردم.

- ...

- قرار بود احساسات درونی شما رو بریزه بیرون... ولی نه با این نتیجه.

- ...

- شــما انقدر مظلوم بودنتون رو به خودتون تلقین کردید که اصــرار من به عکسش هم نتونست تاثیری بذاره.

- ...

– هنوز هم فکر می کنید تو کنترل خودتون مشکلی ندارید؟

کارن دوســت نداشــت مثل مریض ها باهاش رفتار بشــه. همه ی حرف ها و حرکت های این آدم برنامه ریزی شده، بود تا به نتیجه ی تعیین شده برسه. هر نقشــی بازی می کرد تا حرف خودش رو ثابت کنه! کارن این متدها رو درک نمی کرد و از هر چیزی که درک نمی کرد، بیزار بود. محســنی دوباره گفت: کنترل خشــم خیلی مهمه... تنش ها زود میان و اگر نتونید جلوشــون مقاومت کنید...

کارن آهســته به حرف اومد: شــما عمدا من رو تحریک کردی! تو اتاق عمل کسی این کار رو نمی کنه.

– این یه بحث ساده بود دکتر که ممکنه هر جا پیش بیاد.

کارن نگاهش رو پایین، به کف دســتش انداخت. چند ثانیه بعد، خط های پیچیده ی دستش با دست دختر پوشیده شد. نگاهش رو بالا برد و به صورتش دوخت. لبخند کوچیکی داشت ولی سرخی یک طرف صورتش رو پنهان نمی کرد. از کاری که کرده بود، متنفر شد و خواست دستش رو بیرون بکشه ولی فشــار دســت دختر بیشــتر شــد. اصــلاً نمی دونســت چی باید بگه. محســنی سکوت رو شکست: این دست ها واسه نجات دادن آدم هاست، نه...

wWw.Roman4u.iR

کارن چشـــم هاش رو بســـت و روش رو برگردوند. عجیب بود ولی دوباره به آرامش قبل برگشته بود. زیر لب گفت: ولی تو فرستادیش زمین جارو کنه!!

بغض وحشتناکی ته گلوش رو گرفته بود. اصلاً از وقتی جمعه به اون مجتمع رفته بود، بدون دلیل، با اون بچه ها،... خیلی به هم ریخته بود. می ترسید این بغض توی صـداش اثر گذاشـته باشـه چون دسـت دیگه ی دختر هم پشـت دستش نشست. کارن قصد بیرون کشیدن نداشت. به یاد همه ی مصیبت های زندگیش افتاد. سعی کرده بود محکم با شه، سعی کرده بود دردهاش رو بروز نده، ولی یه لحظه هایی هم بود که نمی تونسـت طاقت بیاره. نمی تونسـت... چند بار پلک زد تا اشکش رو پس بزنه.

- دکتر مسئله ای نیست... راحت باش!

کارن لبخند تلخی زد و سرش رو سمت دختر چرخوند که با چشم های قهوه ای آرومش خیره نگاه می کرد. اگر یک سـال پیش بهش می گفتند، یه روز زنی با مانتو و شال ساده ی قهوه ای دستش رو جوری می گیره که دلش نمیاد بیرون بکشـــه، حتماً تو روش می خندید! اما حالا... این لیلی خانوم... لیلی... به موها و چشم هاش بیشتر می اومد... به لب هاش...

انگشـت هاش رو دور دسـت لیلی محکم کرد و آروم جلو کشـید. نگاه دختر حالا به تردید افتاده بود. جلوتر کشید و صورتش رو نزدیک برد. نگاهش روی لب های لیلی لحظه ای ثابت موند و خواسـت دسـتش رو جلوتر بکشـه که اجازه نداد. دسـت هاش رو از دسـت کارن جدا کرد و فاصـله ی بیشـتری انداخت. کارن چشم هاش رو به سمت دیگه ی اتاق چرخوند. دوباره سکوت برقرار شده بود. کارن آروم به حرف اومد: فکر کنم دیگه وقت رفتنه!

جوابی نشنید. از جاش بلند شد و با یه حرکت کتش رو برداشت. لیلی هم بلند شد و همزمان گفت: شاید بهتره... به یکی از اساتیدم معرفیتون کنم.

کارن می دونست این حرف به خاطر همون سیلی چند دقیقه پیشه.

- اطلاعات من ناقصه... اینطوری شاید...

حرفش رو ادامه نداد. کارن دستش رو مشت کرد و فشار داد. قصد کامل کردن اطلاعاتش رو نداشـت. اگر شـروع می کرد به گفتن باید تا آخرش می رفت. خیلی چیزها بود که کارن حتی نمی خواسـت مرور کنه! جواب داد: می خوای با یه نفر دیگه ادامه بدم؟ خوبه برم تو همه ی مراکز این شـهر زندگیم رو بریزم رو دایره؟

- هر طور راحتید... خواستم بدونید که اجباری در کار نیست.

wWw.Roman4u.iR

نگاه دختر کمی دلخور بود و کارن بهش حق می داد. نمی تونست همینطوری ولش کنه و بره. جای ســیلی بدجوری اذیتش می کرد. قدمی به طرف دختر برداشت، خم شد و صورتش رو سمت گونه اش برد... اما دختر صورتش رو برگردوند و نگاهش رو به زمین دوخت. کارن کنار گوشــش گفت: نمی خوای جبران کنم؟

- دفترچه یادتون نره!

کارن نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: این یعنی پیشنهادم واسه موسسه رو رد می کنی؟

لیلی هنوز نگاهش نمی کرد. ادامه داد: بسیار خب!

عقب کشید و در حالیکه سمت میز می رفت و دفترچه رو برمی داشت گفت: بعد از این، هر اتفاقی افتاد... بدون که خودت خواستی.

خداحافظی کرد و به طرف در رفت. می دونســت رفتارش تو این جلســه پر از حماقت بوده اما از این به بعد اگر مجبور می شد، هر کاری می کرد.

۱۶

ضربه ای به در اتاق زد و وارد شد. دکتر سعادتی که پشت میزش نشسته بود رو به نسیم گفت: بفرمایید!

- سلام.

- سلام دخترم. چرا نمیای تو؟

نسیم وارد اتاق شد و گفت: زیاد وقتتون رو نمی گیرم. شنیدم قراره آخر وقت ها یه دوره مشاوره ی بعد از ترک اعتیاد داشته باشید.

- درسته.

- اجازه میدید من هم حضور داشته باشم؟

دکتر لبخندی زد و گفت: کسب تجربه؟

- بله.

wWw.Roman4u.iR

بعد از چند ثانیه لبخندش محو شد. نسیم به تغییر حالتش دقت کرد. یکی از بهترین روانشـــناس های این مرکز مشـــاوره بود و معمولا با تازه کارها خیلی خوب تا می کرد. نمونه ی کاملی بود که نســـیم تلاش می کرد روزی به پاش برســـه. نســـیم توی این یکی دو روز در هفته که به این مرکز مشـــاوره می اومد، علاوه بر حق مشاوره که مبلغ قابل قبولی بود، سعی می کرد معلومات و تجربه اش رو هم بالاتر ببره. پرسید: چیزی شده دکتر؟

– نه... فقط... یه چیزهایی شنیدم.

– در چه موردی؟

– شاید بهتر باشه خود دکتر خانی مطرح کنه.

وقتی گیجی نسیم رو دید ادامه داد: البته در هر صورت، از نظر من حضور شما تو جلسات مانعی نداره.

نسیم تشکر کرد و بیرون رفت. توی راهرو آرزو رو دید که به طرفش می اومد. طبق معمول بازوی نسیم رو توی حلقه ی دستش گرفت و گفت: تموم کردی؟

– آره، دارم میرم خونه.

- خوش به حالت... من اینجا تا آخر وقت گیر افتادم. آناهیتا هم مریضه.

- آخی... چرا؟ سرماخورده؟

- نه... آلرژی گرفته. مهدی برده بودش دکتر!

- به خاطر پاییزه؟

- آره. یه سری دارو دادند. به مادرم رفته.

- کاری از دست من بر نمیاد؟

- نه عزیزم. مرسی که پرسیدی.

نسیم لبخند زد و بعد به فکرش رسید که سوالی بپرسه: آرزو جان! خبر تازه ای شنیدی امروز؟

آرزو کمی فکر کرد و گفت: نه، چیز خاصی نشنیدم... چیه؟ نکنه تعرفه های حقوق بالا رفته؟

wWw.Roman4u.iR

نسیم خندید و سر تکون داد. وقتی از هم جدا شدند، نسیم یک راست به اتاق دکتر خانی _ موسس مرکز _ رفت. مرد طبق معمول پشت میز نشسته بود و با عینک بزرگش مشـغول مطالعه بود، با دیدن نسـیم پوشـه رو کنار گذاشـت و دعوت به نشستن کرد. نسیم روی یکی از صندلی های سفید نشست. مرد عینکش رو برداشـت و با لبخندی گفت: نمره اش بالا رفته، دیگه بهتره عمل کنم.

نسیم فقط لبخند زد و پرسید: دکتر لازمه چیزی رو با من در میون بذارید؟

– قصد داشتم باهاتون تماس بگیرم... ظاهراً خودتون زودتر باخبر شدید.

– نه دقیقاً.

نسیم منتظران نگاه می کرد و متوجه شده بود که قرار نیست خبر خوبی بشنوه! مرد بالاخره به حرف اومد: می دونید که اینجا یه مرکز خصـوصـیه... تصـمیم گرفتیم یه تغییری تو کادر بدیم.

– ...

– قرار شـده، مشـاورهایی رو که به صـورت غیر اسـتخدامی اینجا فعالیت می کنند یا رسمی کنیم یا...

نسیم به جاش جمله رو کامل کرد: عذرشون رو بخوایید؟

مرد دستی به چونه اش کشید و جواب داد: از اون جایی که شما خودتون دفتر مشاوره دارید... گرایشتون هم بالینیه و فرصت های شغلی خوبی داره...

نسیم سر تکون داد و گفت: بسیار خب! متوجه شدم.

– با این وجود اگر مرکز نیاز به نیرو پیدا کرد، شما در اولویتید.

نسـیم خوب می دونسـت که از همون ابتدا، مرکز همچین روزی رو پیشـبینی کرده بود که کیس های زمانگیر با جلسات متعدد رو بهشون واگذار نمی کرد. از صـندلی بلند شـد و با لبخند گفت: ممنون که زودتر با من در میون گذاشتید... همکاری با این مرکز باعث افتخار من بود.

مرد دوباره لبخند زد و گفت: همچنین باعث افتخار ما هم بود. امیدوارم موفق باشید.

– خیلی ممنون.

wWw.Roman4u.iR

به طرف در رفت و موقع خروج خدا حافظی کرد. بیرون ا تاق نفس عمیقی کشید و چند ثانیه معطل موند. ا صلاً فکرش رو هم نمی کرد که روزی اخراج بشه... جالب این بود که مشاورهای هم دوره اش، مثل آرزو توی شرایط مشابه ای بودند ولی هنوز از این جریان خبر نداشتند. شاید این تعدیل نیرو فقط شامل نسیم شده بود. واقعا نمی تونست احساس ناراحتیش رو نادیده بگیره.

با بیشترین سرعت از ساختمون بیرون رفت و پشت فرمون نشست. قرار بود سر راه به فروشگاه بره و برای خونه خرید کنه، ولی حالا که یکی از منابع مالیش رو از دست داده بود، اصلاً فرصت مناسبی برای خرید به نظر نمی رسید. با وجود خرج هایی که گاهی برای موسسه می کرد و حالا جرئی از شخصیتش شده بود، روی حق مشاوره هاش حساب باز کرده بود، اما... نگاهی به گونی ده کیلویی برنج انداخت که صبح خریده بود و پایین صندلی کنار راننده گذاشته بود. نفسش رو بیرون فرستاد و ماشین رو روشن کرد. حالا یا باید دوباره دنبال کار نیمه وقت توی مراکز مشاوره می گشت یا تمام وقت و تمرکزش رو روی دفتر خودش می گذاشت و تبلیغ بیشتری براش می کرد.

ما شین رو راه انداخت و به طرف خونه روند. هر روز همین موقع ها می رسید و شام درست می کرد. نصفش رو هم برای ناهار فردا کنار میذاشت که به دفتر یا مرکز ببره... با خودش فکر کرد، دیگه مرکزی در کار نیست!! تا همین یک

ماه پیش زندگیش خیلی روتین شـده بود... اما این اواخر اتفاقاتی افتاده بود که داشـت میلی متری روی زندگیش تاثیر میذاشـت، نسـیم از این تغییرات آروم باخبر بود و همین آزارش می داد... اینکه کاری برای جلوگیری ازش نمی کرد. از عصـر دیروز تا الان مدام تلاش می کرد فکرش رو از رفتار دکتر شـفیق منحرف کنه ولی نمی تونست. نه اینکه روی کارش تاثیر منفی بذاره، فقط فکر کردن بهش، حس و حال خوبی می داد و نسـیم دقیقاً می دونسـت این یعنی چی.

توی آینه نگاه کوتاهی به خودش انداخت. ظاهراً تنها کسـی بود که از مرکز اخراج شده بود و این دلیل دیگه ای به جز عدم توانایی حرفه ای نمی تونست داشته باشه. شاید واقعاً یه جای کارش می لنگید. شاید بهتر بود یه تجدید نظر کلی کنه. حتی پرونده ی دکتر شفیق هم براش خیلی پیچیده تر از اونی بود که فکرش رو می کرد. انگار ارزشـش فقط در حد بی سـر و صـدا امضـا کردن یه تاییدیه بود که حتی اطلاعات توی پرونده اش رو هم کامل نکرده بودند!

پشت چراغ قرمز ایستاد و به فرو شنده های بادکنک و سی دی نگاه کرد، می دونسـت که تو خیابون های شـمال شـهر معمولاً از این خبرها نبود. دلش می خواسـت پیاده بشـه و به هر کدوم کارت موسـسـه رو بده. اما موسـسـه خیلی کوچیک بود و بودجه ی کاریابی نداشت! بودجه... بودجه ای که دکتر قول داده بود تامین کنه... و انصافاً این بار پیشنهاد و سو سه انگیزی انتخاب کرده بود. این نشون می داد که خیلی خوب نسیم رو شناخته... بهتر نبود که پیشنهاد رو

wWw.Roman4u.iR

قبول می کرد و به زندگی عادیش برمی گ شت. اینطوری فر صت بی شتری پیدا می کرد تا تجربه اش رو بالا ببره و توی مراکز دیگه به م شکل نخوره. حتی می تونست شرط بذاره که بعد از تایید هم دکتر چند جلسه ای به دفترش بیاد، اما چی او مدنش رو تضـــمین می کرد؟ باورش نمی شـــد که داره در مورد اون پیشنهاد جدی فکر می کنه!

چراغ سبز شد و ما شین رو راه انداخت. زیاد طول نک شید که داخل پارکینگ آپارتمانش پارک کرد. کیســـه ی برنج رو بیرون آورد و به طرف پله ها راه افتاد. جمعی از آقایون همسایه کنار هم ایستاده بودند و از جمله ها شون پیدا بود که در مورد عایق پشت بوم بحث می کنند. نسیم آهی کشید و به هزینه هاش فکر کرد. ســـلامی کرد و جواب گرفت. موقع عبور از کنارشـــون صـــدای آقای احمدزاده رو نشید: کمک نمی خواید؟

کیسه ی برنج رو توی دست هاش محکم تر گرفت و گفت: نه، سنگین نیست.

احمدزاده از جمع اجازه گرفت و درحالیکه به طرف نســـیم می اومد، گفت: الان برمی گردم.

کیسه رو از دست نسیم گرفت و ادامه داد: بفرمایید!

- ببخشید. زحمت شد.

با هم بالا رفتند و احمدزاده جواب داد: چه زحمتی؟ روزی چند بار این راه رو میرم، یه بار هم روش.

لبخند زد و نسیم هم جواب لبخندش رو داد. حقیقت رو می گفت، بیشتر از همه ی همسایه ها در حال رفت و آمد بود و اکثر مواقع نسیم این اطراف می دیدش. به همین خاطر از همه چیز خبردار می شد. دوباره گفت: سقف نم کشیده بود. این آقای محمدی باز فرش شسته... حالا قراره تا بارندگی شروع نشده، عایق کنیم.

- که اینطور!

- نگران هزینه نباشید نسیم خانوم! من آشنا دارم ارزون تر تموم می کنه.

نسیم دوباره لبخند زد. قبلاً هم به اسم صداش زده بود و نسیم دلیلی نمی دید که اجازه نده. احمدزاده هم سر و یک دختر دبستانی داشت و تا به حال رفتار بدی ازش سر نزده بود. در واقع با همه ی همسایه ها صمیمی بود. خوشبختانه هیچ کدوم از همسایه ها با نسیم بد تا نکرده بودند. جلوی در کیسه رو زمین گذاشت و گفت: قراره خانواده تشریف بیارند؟

wWw.Roman4u.iR

– نه. مادرم تازه اومده.

– سلام برسونید!

– چشم... خیلی ممنون.

مرد دوباره به پارکینگ برگشت و صدای زنگ تلفن، نسیم رو به داخل خونه کشوند. سریع کیسه رو توی آشپزخونه گذاشت و سراغ تلفن رفت. شماره ی خونه ی پدر و مادرش افتاده بود. جواب داد: بله؟

– سلام نسیم!

– سلام... خوبی مامان؟ بابا خوبه؟ نجمان؟ زهرا؟

فروغ با خنده گفت: همه خوبند... اومدی؟ خسته نباشی.

– سلامت باشی. چه خبر؟

– از دیروز تا امروز؟

نسیم خندید. مادرش ادامه داد: صبح زن عموت رو دیدم.

نسیم لحظه ای سکوت کرد و بعد برای اینکه توجه مادرش رو جلب نکنه پرسید: خوب بود؟ چی می گفت؟

- همیشه چی میگه؟ تا نشست شروع کرد پز این و اون رو دادن.

- نیست که تو هم کم میاری!

هر دو خندیدند.

- می گفت نشستند، تاریخ عروسی امینه رو تعیین کردند.

- اِ... کِی؟

- افتاده بهمن.

- نزدیکه که.

- آره. می گفت خود امینه اینجوری خواسته که تابستون نیفته... فامیل های شوهرش از تهران میان.

wWw.Roman4u.iR

- اهوم... لابد کلی هم ازشون تعریف کرد.

- اقبالت بود که نبودی!... شـما ها حوصـله تون نمی گیره. عید که یادته تو رو دیده بود نطقش باز شده بود!

نسیم گل سرش رو باز کرد و د ستی بین موهاش ک شید. عید رو خوب یادش بود. زن عموش شـروع کرده بود به تعریف از شـوهر امینه و در نهایت عروس انگلیسـی ندیده اش. اون روز انقدر از وحید و عروس و نوه اش گفت که مقاومت چند سـاله ی نسـیم شـکسـته شـد. حتی ملاحظه ی نامزدی به هم خورده ی نسیم با وحید رو نکرده بود.

- الو... نسیم!

- اینجام... اووم... داشتم یه چیزی می خوندم.

- مزاحم نباشم؟

- نه بابا... تموم شد!

- هیچی دیگه، این هم از امروز ما...

- اهوم

- خوبی نسیم؟

به فکر اتفاق های اخیر افتاد. اصـــلاً نمی خواســـت مادرش بویی از ناراحتی هاش ببره. حتی اگر لب تر می کرد و حرفی از ســـیلی دکتر می گفت، تمام خانواده اش شبونه می اومدند. نمی خواست بهشون استرس وارد کنه. اگر پای شـــوهرش وســـط بود هیچوقت انقدر کوتاه نمی اومد ولی مســـئله این بود که خودش عمدا احساسات مرد رو تحریک کرده بود تا تستش کنه...

- آره. خوبم... موندم شام چی درست کنم.

- ما کتلت داریم... جات خالی.

صدای پدرش از اون طرف شنیده شد که می گفت: پاشو بیا! دلمون تنگه.

به این فکر کرد که این روحیه ی قاطی شدن با مشکلات مردم رو از پدرش به ارث برده. پدرش هم سرش درد می کرد برای اینجور کارها. اما نجمان زیاد تو این خط ها نبود.

wWw.Roman4u.iR

- به بابا بگو «چشم»...

دوباره صدای آهسته اش رو شنید و ادامه داد: الان چی گفت؟

- داره سر من غر میزنه که حرف زن عموت رو پیش کشیدم.

نسیم خندید و گفت: واسه من که مهم نیست به خدا... این دفعه اومدی بابا رو هم بیار! خب؟

- باشه. برو به کارهات برس عزیزم.

حتی بعد از خداحافظی و قطع کردن، هنوز گوشه ای از ذهن نسیم درگیر وحید و زندگیش اون طرف مرزها بود. خودش که بعد از این همه سال هنوز سر و سامون نگرفته بود و فکر نمی کرد هیچوقت تفاوت خاصی توی زندگی فعلیش ایجاد بشه.

نیم ساعت بعد، مشغول کتلت درست کردن بود که فرشته خانوم و هر دو دخترش از پایین به دیدنش اومدند. گاهی بهش سر می زدند و یکی دو ساعتی می موندند. بر عکس خانواده ی نسیم، فامیل پر جمعیتی نداشتند و بیشتر با

دوســـت و همســـایه ها رفت و آمد می کردند. گاهی هم نســیم رو برای ناهار جمعه دعوت می کردند و آقای ملکان رو می فر ستادند سراغ دو ست هاش تا جمع زنونه باشه. این توی تنهایی های غربت، خیلی غنیمت بود.

یاســـمن تکه ای ســـیب زمینی خلال از ظرف کنار گاز برداشـــت و زیر لب، جوری که فقط نسیم متوجه بشه گفت: واسه ام خواستگار اومده.

نســیم قاشــق چوبی رو کنار گذاشــت و بی توجه به تابه ی کوچیک روی گاز، آروم پرسید: جدی؟ چرا مامانت هیچی به من نگفت؟

– نه... یعنی هنوز که نیومده.

چشم های نسیم ریز شد و دوباره قاشق رو برداشت. یاسمن نزدیک تر شد و گفت: از بچه های دانشگاهه.

نســیم با خنده گفت: از کی تا حالا پســرهای دانشــگاه خواســتگاری هم می کنند؟!

– یاشار از اونجور پسرها نیست.

نسیم آخرین دونه ی کتلت رو هم در آورد و زیر تابه رو خاموش کرد.

wWw.Roman4u.iR

- از سرخ کن استفاده نمی کنی؟

- حوصله ی دنگ و فنگ ندارم.

کتلت ها رو داخل دیس چید و گفت: پس از چجور پسرهاییه؟

- پسر خوبیه.

- پسرهای بد رو پیشونیشون علامت دارند؟

یاسمن سکوت کرد. به نظر بهش برخورده بود. صدای شقایق از پذیرایی اومد: بیام کمک نسیم جان؟

- نه عزیزم، آخریش بود... الان میاییم.

رو به یاسمن اضافه کرد: این ترم دوم دانشگاهته، نه؟

- آره.

- توی یه ترم فهمیدی هم پسر خوبیه، هم قراره بیاد خواستگاریت؟

- تا حالا چند بار خواسته به مامانش بگه که زنگ بزنند واسه قرار مدار... ولی من نذاشتم.

- چرا؟

- به خاطر شقایق.

صدای آروم صحبت کردن شقایق و مادرش قطع شد و فر شته خانوم گفت: چی پچ پچ می کنی یاسمن؟

یاسمن سریع جواب داد: هیچی!!

- مگه شقایق چی شده؟

- از من بزرگتره، می ترسم ناراحت بشه.

- با خودش حرف زدی؟

چشم هاش رو درشت کرد و جواب داد: نه!

wWw.Roman4u.iR

با هم مشغول چیدن میوه توی بشقاب های میوه خوری شدند و نسیم گفت: می خوای من حرف بزنم؟

– نسیم جونم تو خودت روانشناسی. من تجربی خوندم، بلد نیستم مثل تو حرف بزنم... اصلاً نمی دونم چکار کنم.

– فقط سه سال از تو بزرگتره...

– خب من که نمی تونم خواستگارهام رو رد کنم. شاید هیچوقت واسه اون خواستگار نیاد!

– اگر من باهاش حرف بزنم، احساس بدی پیدا می کنه. انگار مشکلی داره.

– ...

– به نظر من حداقل یه ترم دیگه به خودتون فرصت بدید. سعی کن این آقا یاشار رو خوب بشناسی، بعد با خانواده ات در میون بذاری.

– یعنی باهاش...

– فقط همکلاسی باش! نیازی نیست خیلی سریع از نظر احساسی درگیر بشی، متوجه ای؟

– فکر کنم.

– هر خبری شد با مادرت یا من در میون بذار، باشه؟

یاسمن سر تکون داد. ظرف شکلات و پیش دستی های میوه رو با هم به پذیرایی بردند.

فرشته: مرسی دخترم. چرا زحمت کشیدی؟

نسیم: زحمتی نیست.

فرشته: این روزها خیلی کم پیدا شدی... تو تعطیلات تنها نمون، مریض میشی.

شقایق: این هم از توصیه های تخصصی مامان.

wWw.Roman4u.iR

همه خندیدند و نسیم جواب داد: مشغول پرونده هام، سرم گرم میشه... دوست هام رو هم بیشتر بیرون می بینم.

فرشته: پس خوبه.

نسیم: تازه دوست های دانشگاهم اکثراً ازدواج کردند، دیگه وقت واسه من ندارند.

خندید و یه سیب از ظرفش برداشت و به بقیه هم تعارف کرد. شقایق گفت: داشتم به مامان می گفتم، ما هم بابا رو راضی کنیم کابینت ها رو عوض کنه... مال تو خیلی خوشگله.

نسیم: آره. دست صابخونه ی قبلی درد نکنه.

شقایق: من هر سری میام تعریف می کنم، آخر چشم می خوره.

نسیم خندید. فرشته دونه ی انگوری توی دهان گذاشت. نسیم بابت انگورهایی که براش آورده بودند تشکر کرد. فرشته پرسید: راستی نسیم جان... می خواستم بدونم اون خیریه ای که توش کار می کنی، برای همه است؟

– اگه منظورتون اینه که تو همه ی زمینه ها فعاله یا نه؟... آره، همینطوره.

– آخه من یه آشنایی دارم که تو محلشون یه خانواده ی بی بضاعت هست.

– اهوم... باید خودش اطلاع بده، بعد مدیر موسسه سوابق رو بررسی می کنه، مطمئن که شد...

– نه! خود خانواده کمک های دولتی می گیره، مردم محل هم بهشـــون می رسند.

– پس چی؟

– والا، من اتفاقی دختر کوچیکشـــون رو دیدم... به نظرم خیلی کوچیک می اومد. سنش رو پرسیدم گفتند ۷ سالشه.

– یعنی چند ساله می خورد؟

– ٤ ساله.

– به نظر خودشون عجیب نبود؟

wWw.Roman4u.iR

- چرا... خانومه گفت بردن دکتر، یه سری دارو داده، گفته رشد می کنه.

- خب؟

فرشته بشقاب رو کنار گذاشت.

- من حس کردم از بی پولی کلاً درمان رو کنسل کردند. دلم برای بچه خیلی سوخت.

نسیم از جاش بلند شد و به طرف تلفن رفت. از کشوی میز تلفن کارت موسسه رو بیرون آورد و به طرف فرشته گرفت.

- این کارت رو به آشناتون بدید که به اون خانوم بده. بگید هر وقت تونست با دخترش بیاد موسسه، به خانوم پرچمی سفارش می کنم... نه اصلاً بگید یکی از پنجشنبه ها بیاد که خودم هم باشم.

فرشته کارت رو داخل جیب مانتوش گذاشت و گفت: ممنون... چقدر این کارهایی که می کنی ثواب داره به خدا.

نسیم: قابلی نداره. بارش روی دوش حامی های مالیه.

و برای چندمین بار توی یه روز یاد دکتر و پیشنهادش افتاد.

شقایق: مامان تو هم الان خیر محسوب میشیا!

فرشته ضربه ی آرومی به پای شقایق زد و خندید. گفتگو دوباره به روال عادی برگشـــت. یاســـمن توی فکر بود و حرف نمی زد ولی با بقیه می خندید. یک ساعتی با هم حرف زدند. نسیم خیلی اصرار کرد ولی برای شام نموندند. موقع رفتن نگاه معنی داری به یاســـمن انداخت. امیدوار بود اتفاقی نیفته که مجبور باشه خودش قبل از یاسمن، چیزی رو با فرشته در میون بذاره.

در رو بست، روی یکی از کاناپه های پذیرایی ولو شد و به پرده زل زد. عجب روزی بود. توی این یکی دو ماه اخیر، هر کس بهش می رسید یا سوال داشت یا مشـــکل. آروم روی صـــورتش دســـت کشـــید... نمی دونســـت چند دقیقه همونطور بی حرکت نشسته. زندگیش دیگه کم کم داشت کسل کننده می شد و با هر ســـکوتی که پیش می اومد، ذهنش به طرف یه نفر می رفت که کمی هیجان به زندگیش آورده بود. کمی هیجان با چشم های آبی! لبخند ناخوا سته اش رو جمع کرد و موبایلش رو برداشـــت. برای شـــفیق اس ام اس نوشـــت و فرستاد: دکتر خانی سلام رسوند!

و منتظر پاسخی موند تا حدسش رو تایید کنه اما هیچ پاسخی نرسید...

wWw.Roman4u.iR

۱۷

دوباره از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. دکتر شفیق کنار باغچه نشسته بود و با بیلچه خاک ها رو به هم می زد. نگاه نسیم سمت کیسه ی خاک برگ کشیده شد که گوشه ی باغچه به درخت تکیه داشت. دکتر همچنان ماسک و دستکش پوشیده بود. موقع اومدن نسیم فقط یه سلام کوتاه کرده بودند. هیچ کدوم به روی خودش نیاورده بود که دوشنبه ی قبل اتفاقی افتاده! نسیم نمی تونست پشت این ماسک، حس و حال صورت مرد رو از کار کردن توی حیاط تشخیص بده ولی ظاهراً مثل هفته ی اول روی آتیش نبود...

مخصوصاً حالا که داشت خاک زیر گل های پاییزه رو عوض می کرد. انگار کلاً از زمین کنده شده بود. نسیم دقیقاً همین رو براش می خواست که این کار رو به زور گردنش انداخته بود. اینکه کمی از زندگی عادیش دور بشه و چند ساعت رو فقط برای خودش وقت بذاره. البته قصد نسیم فقط کار روی باغچه نبود!! صدای خانوم پرچمی، نسیم رو به خودش آورد: هنوز نیومدند؟

نسیم چشم هاش رو از دکتر گرفت و به در حیاط برگردوند، جواب داد: نه.

از کنار پنجره ی دفتر حرکت کرد و روی صندلیش، جلوی میز مدیر نشست. لبخندی به پیرمرد رو به روش زد و گفت: ولی همین موقع هاست که برسند.

مرد سر تکون داد. خانوم پرچمی اضافه کرد: آره، با من تماس گرفتند. نگران نباشید!

- براشون زحمت نشه؟

- نه، اگر انجام دادن کاری از عهده اشون خارج باشه، قبول نمی کنند.

- خدا عمرشون بده... این شهرداری انقدر من پیرمرد رو تا طبقه ی چهارم کشوند، پا برام نمونده.

بعد روی زانوش دست کشید و ادامه داد: آسانسور هم که بلد نیستم.

نسیم توی دلش خندید و نگاهی به چشم های خندون پرچمی انداخت. یک ربع می شد که منتظر بود تا ماهان همراه یکی از همون دخترهای بازداشتی، بیاد. این مرد هم برای پرونده ی خونه اش که توی طرح شهرداری افتاده بود، احتیاج به راهنمایی حقوقی ماهان داشت. البته ماهان فقط می تونست بهش مشاوره بده، چون تخصصش در زمینه ی دیگه ای بود. یکی از آشناهای

wWw.Roman4u.iR

موسسه مرد رو به اینجا معرفی کرده بود. دو دقیقه بعد ضربه ای به در خورد و خانوم پرچمی گفت: بفرمایید! این هم از آقای وکیل.

همه به طرف در نگاه کردند. ماهان همراه نینا وارد اتاق مدیر شـــد. پیرمرد جلوی پاش با حالت عذرخواهانه ای نیم خیز شـــد ولی ماهان قبل از بلند شـدنش رسـید و اجازه نداد. مرد دوباره نشـســت. این خاکی بودن ماهان بین جوون های این روزگار خیلی کمیاب بود، چه برسه به کسی که از کانادا برگشته و تحصیلات عالی داره. احتمالاً به همون پدربزرگش رفته بود که پایه گذار این موسسه بود. ماهان سرش رو سمت نسیم برگردوند و با دیدن لبخندش، لبخند زد. نسیم متوجه شده بود که هر بار ماهان رو مشغول کارهای موسسه می بینه، ناخودآگاه لبخند روی صورتش میاد.

گفتگوهای معمولی و احوالپرسـی ها انجام شـد. تمام مدت نینا سـاکت و بی حوصله گوشه ای ایستاده بود. ماهان کنار پیرمرد نشست و شروع به خوندن برگه هایی کرد که توی دست لرزون مرد بود. گفت: شما کلاً مخالف آزادراهید یا مسئله سر قیمته؟

– هم مخالفم... هم... با این پول جایی بهم نمیدند. به هر کی گفتم، میگه شده به زور کار خودشون رو می کنند.

– نه پدر جان! به زور هیچ کاری نمی کنند. باید توافق صورت بگیره.

– خدا از زبونت بشنوه بابا.

نسـیم برای خانوم پرچمی سـر تکون داد و در حالیکه به طرف نینا می رفت، گفت: ما بالا صحبت می کنیم.

روی بازوی دختر دسـت کشـید. نینا تکیه اش رو از دیوار گرفت و بازوش رو عقب کشید تا نسیم دستش رو برداره. بعد دنبال نسیم راه افتاد. با هم از پله ها بالا رفتند، به همون اتاق قبلی. نسیم گوشه ای نشست و گفت: بشین! خسته میشی.

– اصلاً باورم نمیشه... گیر زامبی ها می افتادم بهتر از شما بود!!

– چی شده مگه؟

– من ۲۵ سـالمه! مگه بچه ام که هر کاری می خوام بکنم باید زیر نظر یکی دیگه باشه؟!

– ...

wWw.Roman4u.iR

– هر حرفی بزنم باید ورم دارند بیارند اینجا که مددکار باهام حرف بزنه! خنده داره!

– به خاطر حرف هایی که زدی، نیاوردنت... گویا از کاری که برات پیدا کردند راضی نیستی.

– معلومه که راضی نیستم!

– چه عیبی داشت؟

– اولاً که تمام مدت همه دارند بهمون چپ چپ نگاه می کنند. ثانیاً قراره لباس زیر بدوزیم!!

– تولیدیه، درسته؟

– آره.

– کار که عیب نیست.

با خنده ی عصبی روی صورت بدون آرایشش دست کشید و مشغول قدم زدن تو اتاق شـد. احتمالاً تو خونه ای که براشـون جور کرده بودند، اجازه ی آرایش هم نمی دادند. پرسید: نینا الان مشکلت فقط کاره؟

ایستاد و به نسیم زل زد.

- من ست لا پرلا می پوشیدم، حالا بشینم آشغال بدوزم؟؟

- با پول یکی دیگه می پوشیدی!

- خب باشه. مگه می دزدیدم؟ خودشون با رضایت کادو می دادند!!

- ...

- اصلاً من اگر آقا بالاسر می خواستم که شهر و خانواده ام رو ول نمی کردم!

- نینا از یه نفر که این موردها رو زیاد دیده قبول کن!... این مدل زندگی هیچ آینده ای نداره.

- حال که داره... این کاری که شما واسه من جور کردید، حال هم نداره!

wWw.Roman4u.iR

نسـیم لبخند زد و گفت: من مخالف اینکه از خانواده دور شـدی یا می خوای مستقل باشی نیستم. تو همه جای دنیا جا افتاده، ولی تو ایران هنوز تابوئه. خود من تنها زندگی می کنم...

نینا ابروش رو بالا انداخت اما اظهار نظر نکرد.

– ولی با خانواده ام رابطه ی خیلی خوبی دارم. هر وقت بتونیم همدیگه رو می بینیم. همیشه ی خدا هم دلمون واسه هم تنگ میشه.

... –

– فکرش رو بکن! دسـتت که تو جیب خودت رفت. یه مدت که موسـسـه و مسـئول های اون خونه دیدند همه چیز طبیعیه... می تونی بری جدا بشـی. موقعیت های شغلی بهتر برات پیش میاد، درس می خونی، پیشرفت می کنی.

... –

– بعد که برای خودت کسـی شـدی حتی می تونی دوباره با خانواده و فامیلت رفت و آمد کنی. این دفعه با افتخار!

نینا پوزخند زد. نسیم توی صورتش می خوند که برای رسیدن به این زندگی، راه دور و درازی رو برای خودش تصور می کنه. از جاش بلند شد، در حالیکه به طرف دختر می رفت، گفت: دانشگاه رفتی؟

– نه بابا! همه رو اون تو نوشتم.

به پایین اشاره کرد. منظورش پوشه ی روی زمین بود. نسیم دوباره گفت: من نخوندم. هیچ جور مدرکی نداری؟

– نه، من اصلاً وقت نکردم!

نسیم مشغول فکر کردن شد. به طرف پنجره ی اتاق رفت و به بیرون نگاه کرد. چه کار دیگه ای می تونست برای این دختر جور کنه؟ چه کاری که نه کسی چپ چپ نگاهش کنه و نه نیازی به مهارت خاصی داشته باشه؟ اون پایین دکتر کارش با باغچه تموم شده بود. حیاط از همیشه تمیز تر نشون می داد. حتی راهروها و اتاق ها هم تمیز تر بودند. چند تا قوطی بزرگ از انواع ضد عفونی کننده کنار در اتاقک نگهبانی چیده شده بود. بالاخره پزشک بودن یه حساسیت هایی رو به همراه داشت که مردم عادی خوب درک نمی کردند. حتماً با پول خودش خریده بود، موسسه بودجه ی این کارها رو نداشت. نسیم جلو تر خم شد تا ببینه دکتر مشغول چه کاریه... داشت برگ ها رو از سر راه جمع می کرد و یه جاروی دسته بلند رو به هر طرف می کشید. نسیم به یاد

wWw.Roman4u.iR

ســرایدار مدرســه اش توی اهواز افتاده بود. یه پیرمرد ســیاه چهره که با بچه ها خوب بود ولی با بزرگ تر ها بداخلاقی می کرد. می گفت «شــما بچه ها هنوز راه زرنگی رو یاد نگرفتید!» نسیم سر تکون داد و ناگهان جرقه ای تو ذهنش زده شد. نینا از کنار گوشش گفت: عجب تیکه ایه، نه؟

- چی؟!

- اومدنی نخ دادم، پا نداد... دیگه م*س*تخدم ها هم کلاس میذارن واســه آدم!!!

نســیم زیر خنده زد و از کنار پنجره عقب رفت. حرف از دکتر نزد. در عوض گفت: یه فکری به ذهنم رسید.

- که من رو باهاش آشنا کنی؟

نسیم چشم غره ای رفت و ادامه داد: گواهی نامه داری؟

- آره.

- میونه ات با بچه ها چطوره؟

نینا شونه بالا انداخت و لب هاش رو قوس داد.

- واسه چی می پرسی؟

توی این دو سه بار گفتگو، نسیم به این شناخت نسبی ازش رسیده بود که بدونه به جز دوستی با بچه پولدارها و احتمالاً مردهای متاهل مایه دار، خلاف دیگه ای برای گذروندن زندگیش انجام نمیده. پرسید: ماشینی، چیزی سراغ نداری؟

- یه پراید شریکی با دو ست هام دارم... همون هایی که باها شون زندگی می کردم.

دوباره داغش تازه شد و ادامه داد: از وقتی افتادید به جونم... نتونستم باهاشون حرف بزنم!!

- اون ها جزء گذشته ی تو هستند.

نینا با چشم های پر از سوال بهش زل زد.

- دوست داری راننده ی سرویس بچه ها بشی؟

wWw.Roman4u.iR

نینا به فکر فرو رفت و کم کم حالت گرفته ی چهره اش باز شـــد. پرســـید: سرویس مدرسه؟

– آره، من مدیر یه مدرسه ی دخترونه رو میشناسم. صبح و بعد از ظهر.

– اووووم... بد نیست.

– بقیه ی روزت رو هم می تونی به کارهای دیگه برســـی... اگه کار جدیدی پیش اومد، می تونی در کنار این کار، اون رو هم انجام بدی!

– خوبه. این خیلی بهتر از قبلیه... ولی... از کجا معلوم به من کار بدند؟ اونم سرویس مدرسه.

– باهاشون حرف می زنم. فعلاً قول صد در صد نمیدم.

– ...

– کار آقای غریب نواز که تموم شـد، تو رو می رسـونه همون خونه. من شـنبه میام دنبالت با هم میریم مدرسـه، ببینیم چی میشـه. هنوز ماه مهریم... حتماً جای خالی دارند.

نینا سر تکون داد و به زور گفت: ممنون.

به هر حال نسـیم منتظر شـنیدن این نبود. بعد از چند دقیقه صـحبت در مورد اوضـاع خوابگاه و بقیه ی دخترها، به طبقه ی پایین برگشـتند. کار ماهان هم تموم شـده بود و داشـت پیرمرد رو بدرقه می کرد. نسـیم تمام عصـر منتظر فرصـتی بود تا با ماهان حرف بزنه، توی راهرو موند و نینا رو به اتاق پرچمی راهنمایی کرد. از شیشه های ورودی راهرو می دید که موقع برگشتن ماهان به داخل، چشم های دکتر شفیق براش خط و نشون می کشه. ماهان با نزدیک شدن به نسیم گفت: این باز چشه؟

و با انگشت به پشت سرش اشاره کرد. نسیم اصلاً نمی تونست حدس بزنه چه اتفاقی بین این دو نفر افتاده که باعث شـده ماهان با اون همه طبع بلند، در مقابلش از کوره در بره یا بی ادب بشـه. ماهان هوا رو بو کشـید و با شـیطنت گفت: ولی کارش درسته ها!

بوی خوب شوینده های معطر تو فضا پیچیده بود. نسیم جدی پرسید: آقای غریب نواز وقت داری حرف بزنیم؟

wWw.Roman4u.iR

صورت ماهان هم جدی شد و گفت: اتفاقی افتاده؟

- نه...

- کسی چیزی گفته؟

و با اخم به انتهای راهرو نگاه کرد. جایی که هیکل مجسمه وار دکتر تو دیدرس بود.

نسیم مقدمه چینی رو کنار گذاشت و پرسید: شما من رو به کارفرمای دکتر شفیق معرفی کردی؟

از همون ابتدا تعجب کرده بود که چرا از بین این همه دفتر مشاوره و روانشناس، دفتر اون باید انتخاب می شد. ماهان بالاخره سر تکون داد و تایید کرد.

- چرا چیزی بهم نگفتی؟

- چه فرقی داشت؟

– اصلاً شما که حقوق خوندی با کارفرمای ایشون تو بیمارستان، چه رابطه ای داشتی که...؟

– ...

– من گیج شدم!

– دکتر مجیدی از آشناهای منه... من هم چون در جریان اوضاع شفیق بودم، شما رو بهش معرفی کردم.

این می تونست دلیل صمیمیت ماهان تو چند ماه اخیر باشه. حتی یه بار از نسیم خواسته بود که «ماهان» صداش بزنه. شاید با دکتر شفیق مسئله ی حل نشده ای داشت و می خواست از نسیم برای تلافی کردن استفاده کنه. نسیم پرسید: چرا؟

ماهان خنده ی کوتاهی کرد و بعد از مکث و نگاهی که انگار از روی ناباوری بود، جواب داد: واقعاً می پرسی چرا؟ بعد از این همه وقتی که با هم گذروندیم؟

– من متوجه نمیشم!

wWw.Roman4u.iR

– نسیم! تو درست ترین آدمی هستی که من تا حالا دیدم.

نسیم به چشم های تیره اش زل زد تا دلیل این تعریف رو بفهمه. ماهان قدمی به جلو برداشت. نسیم دقیق نمی دونست توی کانادا چه خبره، ولی می دونست که توی ایران از اون خبرها نیست!! قدمی به عقب برداشت و منتظر توضیح موند. ماهان ادامه داد: تو همیشه طرف حق رو می گیری، اهل رشوه نیستی، سهل انگاری نمی کنی... مهم تر از همه، خام ظاهر یه آدم نمیشی.

نسیم به یاد دو شنبه ی قبل و حسی افتاد که از نزدیکی دکتر بهش دست داده بود. عذاب وجدان گرفت. نه! دیگه اجازه نمی داد مثل جلسه ی پیش، اعتبارش لکه دار بشه. رو به ماهان گفت: بیشتر همکارهای من همینطورند!

– من که اون ها رو نمی شناختم، نمی تونستم مطمئن باشم.

– ...

– ولی این رو می دونم که قضاوت تو عادلانه است... یادت باشه نسیم! اگر یه آدم مشکل فکری و اخلاقی داره، نمی تونه شغل های حساس داشته باشه!!

انگار ماهان واقعاً نگران این پرونده بود. نسیم سر تکون داد و گفت: بله. نیازی نیست شما به من یادآوری کنی!

ماهان دستش رو توی هوا بلند کرد و با ناراحتی گفت: به هر حال دخالت من تو این موضوع، در همین حده... دوست ندارم پسفردا صفت هایی که فقط به خودش میاد رو بچسبونه به من!!

- ...

- به اندازه ی کافی بهم ضرر زده!

دندون هاش رو روی هم فشار داد. نسیم تا به حال ماهان رو انقدر دلخور ندیده بود. پرسید: چه ضرری؟

ماهان چند ثانیه مکث کرد و بعد آروم جواب داد: نابود کردن عزیزترین کسم.

در حالیکه به اتاق مدیر اشاره می کرد، ادامه داد: بفرمایید!

هنوز قدمی برنداشته بود که نسیم با صدای آهسته گفت: می تونم بپرسم...

wWw.Roman4u.iR

ماهان روش رو چرخوند و منتظر نگاهش کرد. نسیم جمله رو کامل کرد: پای یه زن در میونه؟

صورت ماهان توی هم رفت و بدون جواب وارد اتاق مدیر شد. نسیم با نگاهی به انتهای راهرو دنبالش به داخل رفت. دکتر شفیق سر جاش نبود و نسیم نمی دونست باید چه فکری دا شته با شه. ماهان هم که خیلی جدی خوا سته بود، نسیم سوالی ازش نپرسه و پاش رو به ماجرا باز نکنه. حالت صورتش موقع حرف زدن با خانم پرچمی، همچنان گرفته بود. خیلی زود خداحافظی کرد و رفت. نینا رو هم همراه خودش برد.

نسیم چند دقیقه ای کنار پرچمی موند که منتظر اومدن خواهرزاده اش بود. مرد جوونی که دندانپز شک بود و گاهی مثل نسیم و ماهان و خیلی های دیگه تو کارهای موسسه کمک می کرد. حتی چند مورد درمان رایگان هم قبول کرده بود. خانوم پرچمی مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه گفت: راستی... دکتر شفیق یه صحبت هایی می کرد.

- در چه مورد؟

- گفت می تونه یه حامی مالی جور کنه برای موسسه... فکرش رو بکن!

نسیم نفسش رو با آه بیرون فرستاد. خانوم پرچمی ادامه داد: گفت بستگی به تو داره؟ چی شده؟ خَیر پیدا کردی؟

- ...

- می دونی که چقدر وضعیت بودجه بحرانیه؟

- اون مسئله...

- ...

- قابل پیگیری نیست... متاسفانه.

پرچمی با ناامیدی به صـــندلیش تکیه داد و بعد از چند ثانیه گفت: خانومی وقتت رو با پرچونگی نگیرم؟!

نسیم با سر جواب منفی داد. در واقع می خوا ست که دکتر زودتر بره تا رو در رو نشند اما ظاهراً مرد قصد رفتن نداشت. بالاخره نسیم از رو رفت و با خانوم پرچمی خداحافظی کرد. طول راهرو رو قدم زد، توی حیاط نگاهش رو سمت در انداخت و م*س*تقیم به راهش ادامه داد ولی با صـــدای دکتر متوقف شـــد: تشریف می برید؟

wWw.Roman4u.iR

به طرفش چرخید و گفت: بله.

دکتر لباس هاش رو مرتب پوشـــیده بود و آماده ی رفتن بود. کت تک قهوه ای روشن و پیراهن و شلوار قهوه ای سوخته. نسیم با گفتن «خدانگهدار» به طرف در رفت. دکتر هم دنبالش راه افتاد. جلوی در موســـه، قبل از اینکه نسـیم در ماشـــینش رو باز کنه، دکتر به ســـمتش رفت و پرســـید: امروز چطور بودم؟ پیشرفت داشتم؟

نســـیم با لبخند کوچیکی نگاهش کرد و جواب داد: نمی دونم، امروز چک نکردم!

- جداً؟؟؟

جلوتر اومد و با پهلو به در ما شین تکیه داد که خیلی عجیب به نظر می ر سید. حرکتی نبود که نسیم از آدمی با شخصیت دکتر شفیق انتظار داشته باشه. مرد سرش رو خم کرد تا صورتش به نسیم نزدیک تر با شه. آ سته گفت: فکر می کنی نفهمیدم تمام مدت من رو نگاه می کردی؟... بذار بگیم « چک می کردی!».

نسـیم کمی از این جمله جا خورد. چند لحظه با دهان باز بهش خیره شـد و بالاخره گفت: همونطور که گفتید، داشتم کارهاتون رو چک می کردم!

دکتر پوزخندی زد و با ابروی بالا رفته، حالت چهره اش رو همچنان پر طعنه نگه دا شت. صورتش رو پایین تر آورد و درحالیکه که انگ شت هاش رو روی بازوی نسیم می گذا شت، گفت: یا من چشمت رو گرفتم یا کار دوشنبه ام رو جدی گرفتی!

نسـیم بازوش رو عقب کشـید و خودش رو به اون راه زد: کدوم کار؟ متوجه نمیشم!!

و ادای فکر کردن درآورد اما مثل همیشـه نتونسـت جلوی لبخندش رو بگیره. دکتر هم لبخند گشادی زد... بعد از چند ثانیه ناگهان به حالت عادی برگشت، انگشت هاش رو سریع جدا کرد و از در ماشین فاصله گرفت. نسیم که با دیدن این تغییر حالت کنجکاو شده بود، پرسید: چیزی یا...

– عمداً من رو پنجشنبه ها می کشونی اینجا؟

از در ما شین دورتر شد. نسیم گفت: قبلاً هم گفتم... چون پنجشنبه ها خودم هستم که...

wWw.Roman4u.iR

– که ماهان من رو تو این وضعیت ببینه؟

– پنجشنبه ها همه وقت آزاد دارند. من، غریب نواز، شما، بقیه.

دکتر بی توجه به حرف های نسیم، اضافه کرد: که من ماهان رو ببینم؟... تو رو کنارش ببینم؟

نسیم آب دهانش رو قورت داد. ضربان قلبش تند تر شده بود. دکتر می خواست چی بگه؟ چرا برای نسیم اهمیت داشت که این مرد در موردش چه حسی داره؟!

– مشاورم رو کنار دشمنم!

نسیم نفسش رو بیرون فرستاد و به فکری که به سرش زده بود، توی دلش خندید. در ماشین رو باز کرد و گفت: پس سعی کنید مشاورتون رو تبدیل به دشمن نکنید!

پشت فرمون نشست و روشن کرد. نگاهی به صورت اخموی مرد انداخت، انگار هنوز نمی دونست چه حسی باید نسبت به نسیم داشته باشه. گاهی سعی می کرد نزدیک بشه و گاهی بهش بی اعتماد بود... از همون فاصله ای

که ایستاده بود، با انگشت به شیشه اشاره کرد. نسیم شیشه رو پایین کشید و دکتر با همون اخم ها گفت: سلام من رو هم به دکتر خانی برسون!!!

این بار نسیم هم اخم کرد و جدی گفت: پس این جور کارها هم ازتون بر میاد!

- چجور کاری؟

- دکتر خانی!

دکتر حرکتی از روی بی خیالی به لب هاش داد و گفت: شاید!

نسیم با تاسف سر تکون داد و کمربندش رو بست. شیشه رو بالا داد و راه افتاد.

۱۸

عینک مطالعه اش رو از صورت برداشت و در حالیکه با انگشت شست و اشاره گوشه ی چشم هاش رو ماساژ می داد، گفت: تو این سه هفته زیاد پیش نرفته!

wWw.Roman4u.iR

عسگرلو هم که رو به روش، اون طرف میز نشسته بود، به پشتی صندلیش تکیه داد و با سر تایید کرد. صندلی توی سکوت کتابخونه به قز قز افتاد. دور تا دور اتاق ۱۸ متری پر از قفسه های کتاب بود. کتاب هایی که اورجینال و اغلب به زبان انگلیسی بودند. کارن هر جلد رو با قیمت گزاف تهیه کرده بود. کتاب های فارسی بیشتر هدیه های تقدیمی از بقیه ی همکارهاش بود و ارزش معنوی داشت.

به کاغذهای روی میز نگاه کرد. این اولین تألیفش نبود. علاوه بر مقاله های معتبرش، کتاب های مختلفی هم نوشته بود که مربوط به چند سال قبل می شد. وقتی سرش کمتر از حالا شلوغ بود و دنبال ا سم و ر سم می گ شت... شلوغ!... به بیکاری یکی دو ماهه اش فکر کرد... نه، دیگه شلوغ نبود. بهترین کار برای گذروندن این همه وقت خالی، تحقیق و تألیف بود... تا شاید کمک می کرد از بیکاری، دیوونگی به سرش نزنه. عسگرلو از صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن داخل اتاق کرد. روی بعضی از کتاب ها دست کشید و دست آخر گفت: کلکسیون خیلی خوبی جمع کردی.

این اولین بار بود که به آپارتمان جدید کارن می اومد. کارن قبلاً بیشتر اهل رفت و آمد بود ولی توی این یک سال فقط خودش بود و این آپارتمان. تنهایی رو به همه چیز ترجیح می داد و ظاهراً بقیه هم درک می کرد ند. دیگه حتی

یادش رفته بود که ســـال های قبل با چه الگویی زندگی کرده و چقدر اطرافش شلوغ بوده. عسگرلو ادامه داد: البته به پای کتابخونه ی قبلیت نمی رسه!

کتاب توی د ستش رو ب ست و زیرچ شمی به کارن نگاه کرد تا عکس العملش رو موقع یادآوری خونه ی قبلیش، ببینه. کارن نفس عمیقی کشید و حرفی نزد. چند ضربه به در خورد و زن مسنی که هفته ای یک بار برای سر و سامون دادن به خونه و تمیزکاری می اومد، به داخل ســرک کشــید و گفت: آقای دکتر اجازه هست؟

هر دو مرد به اون طرف نگاه کردند و کارن گفت: بله؟

- این هفته چه خورش هایی دوست دارید، براتون درست کنم؟

عســگرلو با لبخند به کارن خیره شــد. کارن جواب داد: فرقی نمی کنه، فقط توش بادمجون نداشته باشه.

- چشم.

زن بیرون رفت و در رو بست. عسگرلو به حرف اومد: بد نگذره!

- یه هفته غذای فریزری بخوری خوش میگذره؟

wWw.Roman4u.iR

- از غذای بیرون که صد در صد بهتره!

کارن سر تکون داد. هیچوقت حاضر نبود معده اش رو بسپره به آشپزها و مواد اولیه ای که نمی شناخت. عسگرلو ادامه داد: من هم مادر بچه ها رو بفرستم بره، یه دونه از همین خانوم ها بیارم، هر چی دوست دارم برام بپزه.

اشاره ی دیگه ای به زن کارن. این روزها هر کس بهش می رسید، می خواست حال و هواش رو تست کنه. کارن هم قصد نداشت گزک به دست کسی بده، حتی دوست هاش. آروم خندید و گفت: به امتحانش می ارزه.

عسگرلو کتاب رو به قفسه برگردوند و خواست دوباره پشت میز بشینه که چشمش به گوشه ای از قفسه افتاد و اخمی از دقت روی پیشونیش نشست. دست دراز کرد و دفترچه ی صورتی کارن رو بلند کرد و نشونش داد. با گیجی به کارن زل زده بود و کارن جوابی نداشت. دفترچه رو تکون داد و با تعجب پرسید: مال توئه؟

- ...

چشم هاش روی دفترچه و بعد صورت کارن چرخید. فقط همین مونده بود که پشت سرش حرف در بیاد، و سایل دخترونه جمع می کنه!!! یا از اون بدتر اگر بازش می کرد و جمله های مسخره رو با دستخط کارن می خوند. چشم هاش خیره و پر از سوال بود. کارن دستش رو زیر میز محکم مشت کرد و بعد بی خیال گفت: مال نوه ی این خانومه... هفته ی پیش همراهش بود، جا گذاشت!

عسگرلو نفس راحتی کشید و با خنده ای که حالت صورتش رو عوض می کرد، گفت: ترسوندیم!

- برگردیم سر کارمون.

عسگرلو دفترچه رو سر جاش گذاشت و پشت صندلی برگشت. کارن اتود رو برداشت و سراغ کاغذ رفت. به خیر گذشته بود. تمرکزش رو به کار داد. قرار بود یه مجموعه ی سه جلدی با همکاری هم بنویسند. عسگرلو نورولوژیست بود و تخصص کارن هم جراحی مغز و اعصاب بود. کلید پروژه رو چند ماه پیش زده بود که ظرف یک سال تموم بشه ولی حالا با این همه وقت آزاد کارن، جلد اول تقریباً آماده شده بود. عسگرلو هم که به برده داری دانشجوهاش شهرت داشت و هر قسمتی که وقتی براش نداشت، گردن اون ها انداخته بود. رو به کارن گفت: مطمئنی می خوای ضایعات مغزی رو باز کنی؟ به نظر من فقط رو تومورها وقت بذاریم.

wWw.Roman4u.iR

– خیلی کلی میشه. این سه جلدیه، همه انتظار جزئیات دارند.

ع سگرلو به عادت همیشگی یکی از لپ هاش رو باد کرد و بعد گفت: همون مقاله هامون رو دسته بندی می کردیم، ترجمه اش می شد کتاب دیگه! کسی به این چیزها دقت نمی کنه.

کارن پوزخندی زد و جواب داد: اگر من می خواستم اینطوری بنویسم که سالی دو تا کتاب می دادم بیرون! الان پنج ساله کم و بیش... دارم رو این ها کار می کنم.

لپ تاپ رو سمت عسگرلو چرخوند تا مانیتور رو نشونش بده. این همه وسواس به خرج دادن ها نتیجه اش این بود... کارن بیکار بود و امثال عسگرلوها تو شهر خالی هفت تیرکشی می کردند! عسگرلو ابروش رو بالا داد و کارن اضافه کرد: اگه می خوای کنار بشی، همین الان بگو!

قبل از این اتفاقات و معلق شدن کارن، با شنیدن پیشنهادش برای شروع کتاب، حتی نمی تونست خوشحالیش رو پنهان کنه. اینکه اسم کارن کنار اسمش می اومد براش افتخاری بود اما حالا اینطوری مردد به کارن نگاه می کرد... جواب داد: نه!... فقط می ترسم فرصت نکنم.

– هر وقت دیدی نمی رسی فقط لب تر کن! فصل تو رو حذف می کنم و خودم ادامه میدم.

عسگرلو تک سرفه ای کرد و حرفی نزد. کارن می دونست زیاده روی کرده. به هر حال تو این دوران ِته کشیدن رفاقت ها، همین چند تا دو ست رو باید نگه می داشت. آروم تر گفت: منظورم اینه که اجباری در کار نیست... می تونیم به جای کتاب رو مقاله ای چیزی کار کنیم.

عسگرلو لبخندی زد و سر تکون داد. گفت: می دونم. بدفکری هم نیست. شاید خود تو هم نرسی به این کارها...

کارن سرش رو بلند کرد و با چشم های ریز شده پرسید: چطور؟

کش و قوسی به لب های باریکش داد و در جواب گفت: همه مون شایعه ها رو شنیدیم.

کارن کمی امیدوار شد. شاید خبر جدیدی درباره ی بیمارستان و ریاستش پخش شده بود. شاید بالاخره فهمیده بودند که یاوری نمی تونه رقیبی برای کارن باشه. خودش رو بی خبر نشون داد و گفت: چه شایعه ای؟

عسگرلو خندید.

wWw.Roman4u.iR

- دست بردار!... بیمارستان تازه تأسیس رو میگم.

- آهان!... آره یه صحبت هایی شده.

- خب؟

- خب چی؟ فعلاً که وضعم اینه.

- خیلی بدشانسی آوردی.

- آره.

کارن می دونست که برای یه دکتر سی و هفت، هشت ساله خیلی بعید بود که عضو هیات امنای بیمار ستان بزرگی بشه، چه بر سه به ریا ست. این همه رو با تلاش بی وقفه و توانایی هاش به دست آورده بود و حالا ممکن بود از دست بده. به خاطر یه اتفاق! اتفاقی که سر زندگی خوبش نازل شد و همه چیز رو ازش گرفت... فقط آرزوهاش مونده بود که اون هم کم کم داشت رو به نابودی می رفت. آهی کشید... حدود یک سال با روح و روانش بازی شده بود. کدوم

خدایی به این راضـــی می شـــد؟ این چه تقدیری بود؟ با صـــدای عســـگرلو به خودش اومد: باید هوای رفیق هات رو داشته باشی!

کارن سر تکون داد و با لبخند گفت: اگر به اونجا برسم باید هوای خیلی ها رو داشته باشم!!

- نگرانیت به خاطر دادگاهته؟ بابا اینجا ایرانه.

- می ترسم به من که رسید، همه ضابطه مدار بشن!

- از حق نگذریم... بهانه های زیادی تو همین یه سال دستشون دادی!

- می دونم.

- ولی نگران نباش! بعضی ها رو میشناسم که اگر حساب بانکیشون رو شارژ کنی، کاری می کنند ورق برگرده.

کارن دستش رو زیر چونه زد و منتظر توضیح موند.

- اگر بخوان شـــب رو هم روز جلوه میدن. خیلی راحت می تونند همه چیز رو به نفع تو نشون بدن!

wWw.Roman4u.iR

- این خیلی ها دقیقاً کی هستند؟

عسگرلو با لبخند بشکنی زد و گفت: ژورنالیست!

ابروهای کارن خود به خود بالا رفت. فکر جالبی به نظر می رسـید. کارن می شد قربانی تهمت ماهان. نگاه ها همه عوض می شد.

- اگر بتونند تر و تمیز از آب در بیارند، نه اینکه بدتر گند بزنند.

- می خوای باهاشون یه گفتمان زیرزمینی داشته باشم؟

کارن به حرفش خندید و گفت: بدم نمیاد.

دوباره ضـربه ای به در خورد و کارن پلک هاش رو محکم بسـت و باز کرد. همون خانوم مسن گفت: آقای دکتر ببخشید!

- بله؟

- رخت چرک هاتون رو بردارم، ماشین رو روشن کنم؟

- بردار!

- چشم.

خواست در رو ببنده که عسگرلو سریع گفت: خانوم!

زن مکث کرد و کارن می دونست قراره چی بگه... عسگرلو ادامه داد: دفتر نوه تون جا مونده.

زن که نمی دونست منظورش چیه به صورت کارن خیره شد و گفت: من که...

- مهم نیست. بعداً میدم... در حال حاضر بذار به کارمون برسیم!

و به در اشاره کرد. صورت زن کمی گرفته شد، سریع عذرخواهی کرد و بیرون رفت. عسگرلو کمی چپ چپ نگاهش می کرد، کارن شونه بالا انداخت و گفت: پولش رو می گیره!

عسگرلو نظری نداد، در عوض پرسید: کی برمی گردی؟

wWw.Roman4u.iR

کارن می دونست تا الان خبرجلسه های مشاوره اش به گوش عسگرلو رسیده، جواب داد: هر وقت اون مسخره بازی های مشاوره تموم بشه!

- مسخره بازی؟!!

- ...

- پس همچین هم خوش نمیگذره!

کارن با یادآوری چهره ی مشـــاورش لبخند زد. پنجشـــنبه ی قبل به این نتیجه رسـیده بود که بامزه اســت، مخصـوصـاً وقت هایی که می خواســت با لبخند اشتباهی که کرده رو جمع و جور کنه. هر چند انقدر از معیارهای کارن فاصله داشـــت و موقعیتش پایین تر بود که حتی به وقت گذرونی باهاش هم فکر نمی کرد.

- بد نیســـت... به یه زن خوشـــگل پول میدن تا هفته ای یه ســـاعت رو با من بگذرونه!

عسگرلو بلند زیر خنده زد و گفت: خانومه؟!

کارن سر تکون داد.

- اگر مرد بود که پنج دقیقه هم خودم رو معطل نمی کردم.

عسگرلو هنوز می خندید. بهتر بود که فکر کنه کارن آلترناتیوی داره ولی وا سه تفریح به جلسه ها ادامه میده. دوباره هر دو مشغول مطالعه ی فصل های همدیگه شدند. چند دقیقه بعد کارن از جاش بلند شد و به بهانه دادن دفترچه به زن بیرون رفت. صدای ماشین لباس شویی می اومد. زن داشت روی مبلمان رو گردگیری می کرد. وارد اتاق خوابش شد و موبایلش رو روشن کرد. روی عکس گربه ی دفترچه د ست کشید و داخل یکی از کشوها قایمش کرد. با خط اصلیش شماره ی لیلی رو آورد. حرف زدن در موردش، باعث شده بود به جوری که از هم جدا شده بودند فکر کنه. چون با هاتف قرار دا شت مجبور بود کنار ما شین لیلی طوری رفتار کنه که توی عکس های هاتف، رابطه ا شون خودمونی تر به نظر برسه. هاتف روش های خاص خودش رو برای سابقه درست کردن داشت و کارن می دونست اگر مجبور بشه از این سابقه استفاده می کنه. اما نمی دونست لیلی الان چه برداشتی از کارش داره! شماره رو گرفت. بعد از چند بوق جواب داد: بله؟

صدای خیابون می اومد. این دختر هم که همیشه تو خیابون می چرخید!

- سلام

wWw.Roman4u.iR

- سلام

بعد از چند ثانیه ســکوت، کارن گفت: زنگ زدم اگه... اگه... اووووم... عصــر پنجشنبه موقع رفتن من...

- رک حرفتون رو بزنید!

- Ok... می خوام رفتارم رو به علاقه و این مزخرفات تعبیر نکنی!

- به اندازه ی کافی اقدامتون جدی بود که نشه به علاقه ربطش داد.

- ...

- بیکار کردن مردم انقدر چیز رمانتیکیه؟

ظاهراً ذهنشــون دو جای مختلف بود. کارن از این زاویه به قضــیه نگاه نکرده بود. فقط چند تا تماس با آشناهاش گرفته بود که مطمئن بشه لیلی برای مدتی از اون مرکز مشاوره بیرون میاد، فقط برای اینکه حساب کار دستش بیاد! ولی... دوباره صداش رو شنید: چرا؟ که کار خودت زودتر راه بیفته؟

- انتخاب خودت بود.

- به هر حال خوشحالم که به خاطر عدم تواناییم نبوده!

- ...

- خودم می خواستم از اونجا بیام بیرون و انرژیم رو روی دفتر خودم بذارم.

- خیلی به خودت مغروری، خیال...

- وقت ندارم... خدافظ.

گوشی رو قطع کرد و توی کیف چرمش انداخت. حوصله ی غر شنیدن از دکتر شفیق رو نداشت. به خصوص حالا که می دونست چه کاری ازش سر زده. نینا کنار دیوار معطل ایستاده بود تا گفتگوی نسیم تموم بشه. به طرفش رفت و گفت: بریم!

- مطمئنی قبول می کنند؟

نسیم به تابلوی سر در مدرسه ی دخترونه نگاه کرد.

wWw.Roman4u.iR

- چند دقیقه دیگه می فهمیم.

نینا آهسته گفت: من نمی تونم این همه وقت دور مردها رو خط بکشم. گفته باشم!

- تا وقتی تحت اسکان موسسه ای باید رعایت کنی.

- قول نمیدم.

نسیم نفسش رو با آه بیرون فرستاد. با هم از در بزرگ حیاط وارد شدند. عمداً زنگ تفریح بچه ها رو انتخاب نکرده بود تا ساختمون خلوت تر باشه. یکی از کلاس ها رو برای ورزش بیرون آورده بودند. دختربچه های کوچولو با مانتو و شالوار یا سی و مقنعه ی سفید. نسیم به صورت نینا نگاه کرد که چشم هاش روی بچه ها می چرخید و لبخند کمرنگی داشت. ظاهراً با همچین شغلی راحت کنار می اومد. شغلی که هم دست و پا گیر و سخت نبود، هم دستور بده نداشت. حتی می تونست بعد از رسوندن بچه ها مسافر جا به جا کنه.

به طرف دفتر مدیر رفتند. نسیم کادر دفتری اینجا رو می شناخت، قبلاً به چند تا از بچه های بی بضاعت اینجا کمک کرده بود. ضربه ای به در باز زد. خانم

مدیر که داشت با تلفن صحبت می کرد، با دست به داخل اشاره کرد. نسیم و نینا وارد اتاق شدند. زن گفتگوی تلفنی رو زود جمع کرد و رو به نسیم گفت: این هم خانوم مددکار ما...

نسیم لبخند زد. بین کادر سن و سال دار این مدرسه، سن نسیم خیلی کم نشون می داد و هر بار خانوم مدیر می دیدش یه شوخی ای باهاش می کرد. هرچند می دونست که رشته ی نسیم مددکاری نیست.

- سلام

- سلام خانومی... این همون دخترمونه که پشت تلفن گفتی؟

- بله.

زن سر تا پای نینا رو برانداز کرد. نسیم ازش خواسته بود که تا جای ممکن با ظاهر موجه بیاد. نینا هم با این مانتوی دکمه ای بلند و مقنعه ی مشکی سنگ تموم گذاشته بود. مدیر ازش پرسید: رانندگیت که خوب هست ان شاالله؟

- بله... همه ی دوست هام یه دوره پیش من گذروندند تا حرفه ای بشن!

زن ابروش رو بالا انداخت و سر تکون داد.

wWw.Roman4u.iR

– خیله خب... اینجا همیشه ماشین کم میاد، بچه ها رو سرشکن می کنیم تو بقیه ی ماشین ها... شما از کی میای؟

نینا با خوشحالی گفت: همین فردا.

– خوبه. من با مدیر بچه های بعد از ظهر هم حرف می زنم.

نسیم تشکر کرد و نینا گفت: قبوله؟ تموم شد؟

زن با نگاهی به فرمی که نسیم بهش داده بود زمزمه کرد: خانوم...

داخل موسسه خودش رو نینا معرفی کرده بود اما بعد مجبور شده بود مدارک شناسایی بده، نگاهی به نسیم انداخت و بعد رو زن که مشغول خوندن بود گفت: فریبا صالحی.

مدیر نگاه مرددی به نسیم انداخت و گفت: بله خانوم صالحی...

نسیم عمداً حرفی از دلیل اومدن نینا به موسسه نزده بود تا قبل از دیدن خود دختر، تصمیم به رد کردنش نگیرند. خانوم مدیر احتمالاً فکر می کرد با دختر

یکی از خانواده های تحت پوشش موسسه طرفه. ادامه داد: میشه چند لحظه بیرون منتظر باشین تا من و خانوم محسنی یه صحبتی داشته باشیم؟

نینا اخم کوچیکی کرد و گفت: مشکلی نیست... می تونید جلوی خودم بگید!

- خب...

فرم رو روی میزش گذاشت و در حالیکه دست هاش رو روی هم قفل می کرد، گفت: دخترم! مسئولیت بچه های مردم با منه، نمی تونم تو ماشین هر کسی سوارشون کنم!

نسیم با سر تایید کرد و گفت: اما این اولین بار فریبا بوده. الان تحت نظر و سرپرستی موسسه است.

زن مدتی رو توی سکوت به بررسی نینا گذروند و بعد گفت: می تونم یک ماه آزمایشی، سرویس معلم ها رو براش بذارم. تا ببینیم بعد چی میشه... مشکلی نیست؟

نسیم به صورت نینا خیره شد و دختر شونه بالا انداخت. جواب داد: باشه.

wWw.Roman4u.iR

– پس برگه ی ضمانت نامه تون رو به خانوم معاون بدید، زمانبندی و مسیر ها رو ازش بپرسید.

نینا به نسیم نگاه کرد و حالا اخم پیشونیش بزرگتر شده بود. نسیم از مدیر پرسید: ضمانت؟

زن با تعجب جواب داد: آره دیگه!

نسیم: حقیقتش...

نینا: از همه ی راننده هاتون ضمانت می خوایید؟

این بار مدیر هم اخمی کرد و جدی تر گفت: راننده های اینجا معمولاً از آشناها و بستگان کارکن ها هستند.

نینا روش رو سمت پنجره ی رو به حیاط برگردوند. نسیم از تک تک واکنش هاش می دید که دوست داره این شغل رو بگیره و حالا می دونه که نمیشه! این دختر رو در ست نمی شناخت ولی از خودش شناخت دا شت. می دونست اهل اینکه کسی رو د ست خالی برگردونه نیست. رو به مدیر گفت: من خودم برگه ی ضمانت رو امضا می کنم.

نینا با تعجب به طرفش چرخید و به صورتش زل زد. خانوم مدیر گفت: ولی...

- با وجود تمام کارهایی که تونستم برای این مدرسه و خیلی جاهای دیگه بکنم... حرف من رو قبول دارید؟

مدیر دوباره ساکت شد و ظاهر نینا رو چک کرد. بعد نگاهش رو به چشم های مصمم نسیم دوخت و شمرده شمرده گفت: همونطور که گفتم... یک ماه آزمایشی...

نسیم لبخند زد و تشکر کرد. نینا دوباره به چشم هاش خیره شد ولی حرفی نزد. مدیر چند نکته رو در مورد ورود و خروج و بچه ها و معلم ها سفارش کرد. تمام مدت نینا سرش رو پایین انداخته بود. وقتی با هم بیرون رفتند تا با معاون صحبت کنند، نینا بازوی نسیم رو گرفت تا بایسته. رو در رو ایستادند و نینا گفت: واسه چی اونجوری گفتی؟ تو که من رو نمیشناسی؟

- امیدوارم که شناخته باشم.

- با «امیدواری» بچه های مردم سالم می رسند خونه؟!!

- وقتی راننده اشون اینطوری نگرانشون باشه، آره!

wWw.Roman4u.iR

- ...

- هنوز هیچ علمی ثابت نکرده، اگر کسی یه بار سررشته ی زندگیش رو از دست بده، باز هم تکرار می کنه!

نسیم به راهش ادامه داد و صدای نینا دوباره متوقفش کرد: من سعی می کنم مشکلی درست نکنم.

نسیم به طرفش چرخید. نینا ادامه داد: نه برای بچه ها... نه برای تو!

نسیم قدمی برداشت. بازوش رو گرفت و در حالیکه حرکتش می داد، گفت: می دونم... بیا بریم.

و توی دلش اضافه کرد «واقعاً امیدوارم».

۱۹

پله های کوتاه رو طی کرد و وارد سالن انتظار کوچیک دفتر شد. طبق معمول هم خلوت بود و هم منشی به خاطرش از جا بلند می شد.

- سلام دکتر... خسته نباشید!

برای زن جوون که چشم هاش پر از کنجکاوی بود، سر تکون داد. ده دقیقه زود اومده بود، زن گفت: تشریف داشته باشید، الان جلسه اشون تموم میشه.

کارن روی یکی از صندلی های چوب و چرم تیره نشست و منتظر موند. دو دقیقه بعد در اتاق مشاور که از اینجا خوب دید نداشت باز شد و پسر جوونی بیرون اومد. ظاهرش خیلی مرتب بود و دستکش های سفیدش از دور جلب توجه می کرد. بهش نمی خورد اهل روانکاو باشه! صدای گفتگوی صمیمی پسر با لیلی رو از جلوی در شنید و پوزخند زد. پسر از راهروی کوچیک بیرون اومد و با لبخند از منشی خداحافظی کرد. منشی فایلی رو از دست لیلی گرفت و کارن خواست بلند بشه که زن گفت: نه!

- بله؟

- خیلی زود اومدید، چند دقیقه اجازه ی استراحت بدید!

بعد لبخند زد که کارن جوابش رو نداد و با اخم سر جاش لم داد. دختره ی... حالا واسه اش کلاس هم میذاشت! رو به روش خانوم مسنی وقت چشم

wWw.Roman4u.iR

پزشکی داشت و خیلی خیره نگاه می کرد. کارن آهی کشید و سرش رو پایین انداخت. بالاخره بعد از یکی دو دقیقه منشی گفت: بفرمایید داخل!

و با دست در اتاق رو نشون داد. کارن با قدم های سنگین به همون طرف رفت. داخل اتاق مثل همیشــه تمیز و مرتب بود. ترکیب رنگ های قهوه ای روشــن و کرم اینجا رو دوســـت داشـــت. طبق عادت، دفترچه ی روزانه رو روی میز گذاشـــت و خودش رو روی کاناپه انداخت. به این فکر کرد که تا به حال چند نفر روی این کاناپه نشــســتند و به لبخند لیلی نگاه کردند. با وجود اینکه چند دقیقه جلوی در معطلش کرده بود اما به نظر کج خلق نمی رســید. کارن بدون مقدمه پرسید: مگه صبح ها دفترت نیستی؟

از سوال ناگهانی کمی جا خورد ولی جواب داد: بیشتر مواقع... از اونجایی که جای دیگه مشغول نیستم!!!

کارن ا شاره به اخراج اخیرش رو نشنیده گرفت و گفت: شنبه کجا بودی که تو روم قطع کردی؟

لیلی ابروهاش رو بالا داد و همچنان با لبخند گفت: من که خدافظی کردم!

- من که نکردم!

– رفته بودم ضـــمانت کســـی رو برای کار کنم... همون دختری که پنجشـــنبه دیدی.

و لبخندش کمی پررنگ تر شد. کارن نمی دونست چی به ذهن دختر رسیده! ولی از دست بی احتیاطیش کفری بود.

– ضمانت واسه یه دختر... عقلت رو از دست دادی؟

بالاخره لبخند لیلی پاک شد و به جاش اخم کوچیکی نشست.

– قرار نیست در مورد من حرف بزنیم!

– این چیزی از بی فکری تو کم نمی کنه.

چند ثانیه توی سکوت به هم خیره شدند و بعد لیلی پرسید: شما شروع می کنی یا من؟

کارن در حالیکه آســـتین های پیراهن اندامیش رو تا می زد جواب داد: باز هم درباره ی دانشگاه و بیمارستان برات قصه تعریف کنم؟

wWw.Roman4u.iR

– نه... درباره ی خانومت بگو! بعد از ۵ جل سه دیگه وقتشه به مسئله اصلی برسیم.

دوباره یه پیشگویی دیگه. می خواست بگه که می دونه همه چیز به غزاله برمی گرده. کارن آستینش رو ول کرد و گفت: چی می خوای بدونی که ماهان بهت نگفته؟

– ...

– خیلی چیزها در مورد زن من می دونه!!

– باز همون بحث قدیمی!

– پس چی زیر گوش هم می گفتید؟

– ...

– شاید می خواد تاریخ رو تکرار کنه... ادای برادرها رو برات در میاره. نه؟؟

با پوزخند ادامه داد: آره اولش همینجوری شروع می کنه!

- شاید هم می خواد مشکل بودجه ی موسسه رو حل کنه!

کارن دندون هاش رو روی هم فشـــار داد و لیلی نفســـش رو با صـــدا بیرون فرسـتاد، بعد شـمشـیرش رو غلاف کرد و گفت: خدایا! شـما چرا به همه چی شک داری؟

کارن بلند تر از معمول گفت: همه ی دنیا تو روم بلند شـده، معلومه که به همه شک دارم!

متوجه شد که با هر دو انگشت ا شاره خودش رو نشون میده. د ست هاش رو ا نداخت و روش رو برگردوند. لیلی از جا بلند شـــد و کنارش روی کا نا په نشست.

- دشمن تو دشمن من نیست، ولی من مسلماً دوستتم.

... -

- چرا فکر می کنی نسبت به زندگی تو بی تفاوتم... بعد از همه ی کارهایی که کردی من هنوز دارم به عنوان مشاورت ادامه میدم. چقدر بی انصافی!

wWw.Roman4u.iR

- ...

- اگر حرفی نزنی، مجبورم از غریب نواز بپرســم... با اینکه گفته نمی خواد وارد این جریان بشه.

کارن پوزخند زد.

- اتفاقاً خوش صحبت تر از تو هم هست.

سریع به سمتش برگشت و گفت: آره... مثل همین پسر قبل من که نیشش باز بود؟!

لیلی حرفی نزد، فقط سرش رو با تاسف تکون داد که کارن رو بیشتر عصبانی می کرد.

- حتماً داری از فضــولی می میری که بدونی ماهان چه ربطی به زندگی من داره!

- ...

- خب... برادرزنمه! جوابت رو گرفتی؟

- من نپرسیدم!

و دوباره همون لبخند پیروزی به صورتش برگشت و این حس بهتری به کارن می داد. سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد و به رو به رو خیره شد. به میز کار لیلی که درست مقابل کاناپه بود تا وقتی روی صندلیش میشینه، دید م*س*تقیمی داشته باشه. به سه دقیقه نکشید که از کنار کارن بلند شد و به میز کارش تکیه داد تا کارن مجبور باشه به اون نگاه کنه. دست به سینه پرسید: چه جوری با زنت آشنا شدی؟

ذهن کارن به سمت سال های دور و دراز برگشت. به دوران رزیدنتیش. جواب داد: نزدیک ده سال پیش تو بیمارستان باهاش آشنا شدم.

- اون هم پزشکه؟

- نه.

- بیمارت بود؟

- نه، دختر یکی از استادها بود... خوشگل، شیک پوش، خانواده دار...

wWw.Roman4u.iR

- همه چی تموم... به قول مادرم.

کارن به شکلک روی صورت لیلی لبخند زد و ادامه داد: هر وقت به پدرش سر می زد، تو جمع هیجان می افتاد.

لیلی کف دست هاش رو از دو طرف به لبه ی میز چسبوند و گفت: پس رقیب عشقی هم داشتی!

- اینطوری ایســتادن به ســتون فقراتت لطمه می زنه... بعد ها باعث کمردرد میشه.

لیلی اعتنایی نکرد و همچنان برای جواب خیره موند. کارن گفت: آره. خیلی ها خواستگارش بودند... ولی اون فقط یه نفر رو می خواست!

و جوری لبخند زد که منظورش رو برسونه. اضافه کرد: در واقع فقط برای دیدن یه نفر می اومد و می رفت.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- از خودش شنیدم.

لیلی ســـر تکون داد و گفت: به خاطر همینه که به همه ی دخترها توصـــیه می کنم، خیلی واضح و مکرر ابراز علاقه نکنند!!!

کارن خندید و گفت: رو من که جواب داد، رفتم گرفتمش.

بعد با نگاهی به هیکل لیلی، ادامه داد: فکر کنم هنوز هم جواب میده!

دختر نگاهش رو دزدید، به جمله ی آخر کارن توجهی نکرد و پرســـید: پس خیلی زود ازدواج کردید؟

- تقریباً زیاد طول نکشید.

- خانواده ها هم مشکلی نداشتند؟

- نه! در واقع پدرش بیشتر از من مشتاق بود!

نسیم توی سکوت به چشم های دکتر زل زد. به زحمت و با وسط کشیدن پای ماهان تونسته بود سر صحبت رو باز کنه ولی حالا چیزی غیر طبیعی توی این رابطه نمی دید که کمکی برای از بین بردن تنش های روحی دکتر باشـــه. این

wWw.Roman4u.iR

مرد رو به روش شبیه یه شوهر معمولی بود و نسیم سعی می کرد ناامیدیش رو پشت کلمات پنهان کنه. بعد از وقفه ی کوتاهی به حرف اومد: پس کنار هم یه زندگی خوب دارید دکتر؟!

- به اسم صدام کن!

نسیم هم موافق بود. همیشه مراجعینش رو به اسم صدا می زد. کم کم باید یخ رابطه ا شون یه جوری آب می شد. صمیمیت کمک می کرد که مرد گره ها رو زودتر باز کنه و د ست از خرابکاری کردن تو زندگی نسیم برداره. سرش رو به عقب چرخوند و اسم کوچیک دکتر رو از گوشه ی فایل روی میز خوند.

- کارن! اسم اصیلی داری.

برگشت و به صورت مرد نگاه کرد که پوزخند زده بود. دلیلش رو نفهمید ولی می دونست قصدش از پیش کشیدن این مسئله، جواب ندادن به سوال نسیم بوده. نه می خواست عجله کنه، نه قصدش هل دادن کارن به جریانی بود که انقدر واضح مدام ازش فرار می کرد. همه چیز رو باید سر وقت انجام می داد. نگاه کارن هنوز سر تا پاش رو برا نداز می کرد و حس عجیبی به جونش مینداخت.

تا به حال از نگاه خیره ی هیچ مردی انقدر معذب نشده بود. سعی کرد با لحن عادی صحبت کنه.

- غریب نواز با ازدواجتون مخالف بود؟

- اون موقع ایران نبود... کی به نظر اون اهمیت میده!

- شما یه مرد موفق و تحصیل کرده ای، اصلاً چرا باید مخالف باشه؟

- شاید... شاید حسادت می کنه. چه می دونم!

د ستش رو توی هوا تکونی داد و ساکت شد. نسیم از تغییرات صورت کارن می دید که آمادگی ادامه ی این بحث رو نداره. سرش رو پایین انداخت و به موضوعی فکر کرد که بحث رو عوض کنه. کارن از روی کاناپه بلند شد و نسیم آهسته پرسید: مادرتون اسمتون رو انتخاب کرده یا پدرتون؟

صداش رو از نزدیک تر شنید: کی به این چیزها اهمیت میده؟

- با خانواده اتون کم رفت و آمد می کنید؟

صداش باز هم نزدیک تر شده بود: فوت شدند... من تک فرزند بودم.

wWw.Roman4u.iR

نسیم سرش رو بلند کرد، دقیقاً رو به روش ایستاده بود. قدم آخر رو برداشت و فاصله ی بینشون رو به حداقل رسوند. نسیم غافلگیر شده بود و نمی دونست باید چه حرکتی کنه.

- مگه نمیگم اینطوری به مهره هات فشار میاد؟!

نسیم آب دهانش رو قورت داد و خواست حرفی بزنه که حرکت انگشت های کارن روی ستون فقراتش، کلمات رو از ذهنش پروند. صورتش بیش از حد نزدیک بود. چطور ممکن بود اون گفتگو به اینجا کشیده باشه. همین چند دقیقه پیش در مورد زنش حرف می زدند! دست چپش روی شکم نسیم نشست و صداش از کنار گوشش شنیده شد: انداختن وزن به جلو، به مرور زمان باعث میشه دیسک بین مهره ها بیرون بزنه. درست تکیه بده!

نسیم خودش رو جمع کرد و صاف ایستاد. در حالیکه به عقب هلش می داد، گفت: گفتید اسم خانمتون چیه؟!

انگشت های کارن ناگهان جدا شد، جلوی صورت نسیم جواب داد: غزاله.

و کم کم دســت هاش رو عقب کشــید. این چجور شــوهری بود؟ حلقه توی د ست دا شت ولی بابت هیچ کدوم از این اتفاق ها خجالت نمی کشید!! حتی اگر اختلافی هم دا شتند دلیل این رفتار نمی شد. نسیم با خونسردی و لحنی که برای آروم کردن اســتفاده می کرد، گفت: اینطوری نمیشــه راحت صــحبت کرد... لطفاً عقب بایستید دکتر!

- کارن!

- بله، کارن.

عقب تر رفت ولی دور نشد. دوباره همون نگاه خیره به چشم هاش برگشته بود و نسیم قصد پر و بال دادن به احسا سات متناقض خودش رو نداشت. آهسته به حرف اومد: شما بهتر از من درباره ی اخلاق پزشکی می دونید... درباره ی ضوابط بین دکتر و بیمار... درباره ی محدودیت ها و قوانین حرفه ای...

کارن لبخندی زد و گفت: نه تو پزشکی، نه من بیمار!

نسـیم از پشــت گوش انداختن های کارن خنده اش گرفته بود. باید یه بار برای همیشه این جریان رو تموم می کرد. گفت: همون قوانین برای دفاتر مشاوره هم ثابته.

wWw.Roman4u.iR

کارن ســـر تکون داد و در حالیکه دو باره جلو می او مد، گفت: آره... قوانین دست و پا گیری اند!

صورتش رو پایین تر آورد و نسیم که کنجکاو بود تا آخر این ماجرا رو ببینه، بی حرکت ایستاد. کارن اضافه کرد: اما یه جمله ی معروفی هست که میگه...

جلوی لب هاش جمله رو تموم کرد: قانون واسه شکستنه.

نگاه نسیم روی صورت مرد چرخید که از این فاصله رد ریش تازه اصلاح شده اش واضــح تر دیده می شــد. چشــم هاش روی لب های کارن ثابت موند اما کارن ناگهان فاصله گرفت و با دفترچه ی صورتی که از پشت سر نسیم برداشته بود، به طرف پنجره قدم زد. زمزمه کرد: یا یه چیزی تو همین مایه ها!!

نسـیم نفس حبس شـده اش رو بیرون فرسـتاد. خوشـحال بود که با حرکت یا حرف مسخره ای شرایط رو از این ناجورتر نکرده. مشخص بود که قصد این مرد فقط دست انداختن نسیمه و بس... همون کاری که جلوی در موسسه هم انجام داده بود. بی اعتنا به چشم های سردرگم نسیم به منظره ی بیرون نگاه می کرد. وقتی سکوت طولانی شد به سمتش چرخید. هر دو دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: با شه... مسائل شخصی، خارج دفتر. خوبه لیلی خانوم؟!

- نسیم محسنی!

- من لیلی رو ترجیح میدم.

نسیم تلاش دیگه ای نکرد، نمی خواست درگیری دوباره ای شروع بشه. کارن دفتر رو نشون داد و گفت: امروز نخوندی!

نسیم سعی کرد اتفاق چند دقیقه پیش رو به گوشه های تاریک ذهنش بسپره. الان وقت احساساتی شدن نبود. جواب داد: این هفته می برم خونه که با دقت بخونم.

- با دقت؟

- می خوام ببینم از توش چی در میاد!

کارن ابروش رو بالا انداخت و گفت: چه بهتر! نزدیک بود آبروم رو جلوی همکارم ببره!

- چرا؟

wWw.Roman4u.iR

شونه اش رو تکونی داد و گفت: تو کتابخونه ام پیداش کرد.

- انقدر به وجهه ی مردونه ات اهمیت میدی؟

- کی نمیده؟

- این چیزی نیست که به طرح و رنگ بستگی داشته باشه. با این حال می تونی عوضش کنی.

حرکتی به لب هاش داد و بی خیال گفت: فعلا بهش عادت کردم.

نسیم سر تکون داد و گفت: پس پنجشنبه پسش میدم.

به طرف کارن رفت و دفترچه رو از دســتش گرفت. با طمأنینه گفت: هنوز به سوال من جواب ندادی!

کارن چشمک کوچیکی زد و پرسید: کدومشون؟

- تو تمام این سال ها زندگی خوبی با هم داشتید؟

کارن سرش رو سمت پنجره برگردوند و بعد از سکوت کوتاهی بالاخره جواب داد: تو این سال ها زندگی خوبی داشتیم... به جز وقت هایی که از هم...

جمله اش رو با صدای آهسته تری تموم کرد: دور می شدیم.

بعد چرخید و بلند تر گفت: هنوز تصمیمت درباره ی پیشنهادم عوض نشده؟ کمک هزینه به موسسه.

نسیم به چشم هاش زل زد که حالا ریزتر شده بود و شبیه گرگی که طعمه اش رو زخمی کرده و منتظر مرگشـــه، نگاه می کرد. نگاهی که داشـــت تمام تهدید های عملی شده و نشده رو به یادش می آورد. جواب داد: نه!

کارن پوزخندی زد و دوباره پرسید: بعد از من جلسه ی دیگه ای هم هست؟

نسیم به طرف صندلیش رفت و همزمان گفت: نه. این آخریه.

کارن به ساعتش نگاه کرد. هنوز ده دقیقه از جلسه باقی مونده بود.

– حاضر شو برسونمت... دارم میرم.

– ده دقیقه مونده!

wWw.Roman4u.iR

- وقت اضافه هم می گیری؟

نسیم آروم خندید و کارن ادامه داد: بقیه ی جلسه رو تو راه حرف می زنیم!

- ولـــ..

- دیدم ماشینت جلوی در نیست!

نســـیم مکثی کرد و با بلاتکلیفی به اطراف چشـــم چرخوند. پرســـید: عجله دارید؟

- تقریباً.

فکر بدی هم نبود. مجبور نمی شد منتظر تاکسی بمونه. نسیم از هر چیزی که می تونست این رابطه ی بی معنا و عجیب رو تبدیل به یه دوستی معمولی کنه، ا ستقبال می کرد. اینطوری کارن راحت تر با م شکلاتش رو به رو می شد و به نتیجه می ر سید. تا همین حالا هم اگر از نو سان های لحظه ای چ شم پو شی می شد، خیلی پیشرفت داشتند. سر تکون داد و گفت: خیله خب.

پوشــه های روی میزش رو دســته بندی کرد و آماده ی رفتن شــد. ده دقیقه بعد داخل ماشــین کارن منتظر حرکت بود. کارن ماشــین رو روشــن کرد. نســیم نگاهی به عقب انداخت تا ببینه خانوم ایمانی پشت پنجره هست یا نه! دوست نداشت با دیدن نسیم تو ماشین کارن، برداشت غلطی داشته باشه. کسی پشت پنجره نبود. کارن سمت خیابون اصلی روند و پرسید: نگران منشیتی؟

- بله.

- چرا نرفت؟

- با چشم پزشکی مشترکه، خانوم دکتر تا شب می مونه.

دفترچه ی صــورتی رو داخل کیفش گذاشــت و ادامه داد: چرا توی دفترچه حرفی از خانومت نیست؟

- دفترچه ی شخصی منه، نه خانومم.

- شاید اگر اختلافت با خانواده اش...

- چرا امروز ماشین نیاوردی؟

wWw.Roman4u.iR

- ...

- هوم؟

- ...

- جواب نمیدی؟

نسیم آهی کشید و گفت: نمی خوام وقتی ضروری نیست، تک سرنشین بیارمش. مگه نمی بینی آلودگی هوا رو؟؟

کارن خندید و با دو انگشت ا شاره و شستش، ضربه ی کوچیکی زیر چونه ی نسیم زد و همزمان گفت: پس طرفدار محیط زیست هم هستی.

نسیم سرش رو عقب کشید و اخم کرد. قرار نبود به بهانه ی مشاور بودن، سر هر چیزی مدارا کنه. کارن دوباره گفت: چیه؟... الان که دیگه خارج دفتریم!

نسیم با تعجب نگاهش کرد. هدف این آدم رسوندن نبود. چرا هر وقت حس می کرد دارند به هم نزدیک میشن، یه اتفاقی می افتاد که خلافش ثابت می شد؟

- ایستگاه مترو رو رد کردیم، نگه دار!

- ...

- با شمام! نگه دار!

نسیم می تونست تکون خوردن فک کارن رو از نیم رخش ببینه. بدون اینکه به نسیم نگاه کنه، گفت: آروم!

نسیم جدیت بیشتری به صداش منتقل کرد.

- این دیگه وسط جلسه نیست که من مراعات حالت رو کنم.

دستش رو به طرف دستگیره برد که به محض توقف ماشین پیاده بشه.

- میخوام پیاده شم.

ولی کارن برعکس سرعت ماشین رو بالا برد و داخل بزرگراه انداخت.

- دکتر میخوام...

wWw.Roman4u.iR

- آروم بشین!

نسـیم با دهان باز به نیم رخ مرد زل زده بود. کارن نگاهش رو از جاده گرفت و برای لحظه ای به چشـم های نسـیم دوخت. عصـبانی بود و نسـیم دلیلش رو درسـت درک نمی کرد. کارن تمام طول جلسـه حالش خوب بود و حتی حس شوخ طبعی هم دا شت، اینقدر زود تغییر حالت دادن چیز قابل چ شم پو شی ای نبود. نسیم بلندتر از قبل گفت: گاهی اصلاً نمی فهممت!!!

- گفتم آروم! از خوش اخلاقی من سو استفاده نکن!

نسیم به «خوش اخلاقی» پوزخند زد و گفت: کجا میری؟

کارن عصبانی داد زد: مرکز همراز!

- ...

- پس فکر کردی کجا؟ با ٤ تا جلسـه ی روانکاوی عاشـقت شـدم، دارم می برمت خونه ام؟؟ چند سالته؟ ١٤؟

نسیم توی سکوت از شیشه به بیرون نگاه کرد. کارن کمی آروم تر گفت: داشتم شوخی می کردم که فضا دوستانه تر بشه.

– من شوخی های فیزیکی رو دوست ندارم. تا به حال چند بار تکرار کردید!!!

– باشه، هر جور راحتی... من از خدامه مجبور نباشم با کسی که ازش خوشم نمیاد دوستانه رفتار کنم!

نسیم دستش رو محکم مشت کرد و با لحن آروم گفت: توی جلسات خودت باشی بهتره، تا اینکه چیزی رو وانمود کنی!

سعی نکرد به مرد کناریش نگاه کنه تا تاثیر حرفش رو ببینه. امروز به اندازه ی کافی ازش غافلگیر شده بود. ادامه داد: برای چی همراز؟

کارن کم کم کنار کشید و پارک کرد. بعد سمت نسیم که هنوز چشمش به اون طرف شیشه بود، چرخید و جواب داد: که کارت رو برگردونم.

ظاهراً حالا آرامشش رو به دست آورده بود. نسیم حرفی نزد.

– میریم اتاق دکتر خانی... سو تفاهم رو حل می کنیم.

wWw.Roman4u.iR

- ...

- به آشنای مشترکمون هم میگم زنگ بزنه بهش... اگر بخوای...

نسیم به ساختمون های اطراف چشم انداخت و در حالیکه سر تکون می داد و گفت: واقعاً یه درصد احتمال میدی که من اجازه ی همچین چیزی رو بدم؟

- یه مرکز دیگه چطور؟ من همه جا آشنا دارم... حتی تو ارتش!!!

- نیازی نیست.

کارن با صدای م*س*تاصلی گفت: پس چکارت کنم؟!

- هیچی... می خوام رو دفتر خودم و قت بذارم. مردم دنبال مشـــاور همیشگیشون هستن، نه اسم مرکز!

دوباره انگشـــت های کارن رو روی چونه اش حس کرد. داشـــت صـــورتش رو سمت خودش برمی گردوند. نسیم دستش روی انگشت ها گذاشت و خواست پس بزنه اما فشارشون بیشتر شد. بالاخره سمت کارن برگشت و به چشم هاش

زل زد. با فشار بیشتری دستش رو به عقب هل داد. کارن انگشت هاش رو بلند کرد و با اخم گفت: پس این رفتارت رو درست کن!

نسیم پوزخند زد و گفت: چه رفتاری؟

- اینکه انگار من شـــوهرتم و اون گردنبندی که دلت می خواســـت رو برات نخریدم!!

نسـیم متوجه منظورش بود و فقط خودش رو مقصـر می دونسـت. نباید اجازه می داد همچین حســـی از رفتارش منعکس بشـــه. با خونســـردی گفت: عذر میخوام اگر گاهی مرز بین بیمار و کسی که بیکارم کرده رو رعایت نکردم.

کارن حرفی نزد. در عوض نفسـش رو با صـدا بیرون فرسـتاد و ماشـین رو راه انداخت. نسیم پرسید: دیگه کجا؟

- برسونمت خونه.

- باید بپیچی...

- آدرس رو می دونم.

wWw.Roman4u.iR

و برای نسـیم ابرویی بالا انداخت و لبخند محوی زد. وقتی جلوی در آپارتمان نگه داشت و نسیم پیاده شد. سریع گفت: لیلی!... من...

جمله اش رو تموم نکرد. نسـیم به پنجره نزدیک تر شـد و گفت: خیلی ممنون که من رو رسوندید.

- ...

- احتیاجی هم نیست که بعداً برای... عذرخواهی زنگ بزنید.

حرف دیگه ای رد و بدل نشد و نسیم به طرف ساختمون رفت. آقای احمدزاده از اون سـمت کوچه می اومد. پا تند کرد که زودتر از اون داخل بره ولی مرد خودش رو سریع رسوند. نسیم به عقب نگاه کرد، کارن هنوز نرفته بود و آقای احمدزاده هم با کنجکاوی به ماشینش نگاه می کرد. ترجیح می داد همسایه ها موقع پیاده شدنش از ماشین یه مرد این اطراف نباشند. مخصوصاً وقتی چیزی نبود که زیاد اتفاق بیفته! لبخندی زد که حس و حال متفاوتش رو بپوشـونه، احوالپرسی کردند. آقای احمدزاده با خوشرویی همیشگی در رو براش باز کرد و عقب ایسـتاد تا رد بشـه. می دونسـت قراره تا بالای پله ها گوش هاش رو به حرف بگیره، باید در مورد پشـت بوم هم حرف می زدند... دوباره به یاد هزینه

های ا ضافی افتاد... موقع ورود به ساختمون، به عقب نگاهی انداخت، کارن هنوز نرفته بود.

۲۰

ما شین رو پارک کرد و وارد موسسه شد. امروز به نظر شلوغ تر از همیشه بود. گروهی از مردها توی حیاط ایســتاده بودند و در مورد موضــوعی گفتگو می کردند. برای کارن اهمیتی نداشت. خواست عبور کنه که هیکل ماهان جلوش ظاهر شد. تازه از راهروی ساختمون بیرون اومده بود و روی کفش کنی که دو پله با زمین فا صله دا شت، به کارن نگاه می کرد. خیلی غیر منتظره رو به جمع سه نفره گفت: آقای سلام زاده! آقایون!

وقتی توجه ها رو جلب کرد، ادامه داد: ایشون رو نشناختید؟

کارن ا صلاً از نمایش خو شش نمی اومد ولی ماهان مثل هر وکیل مدافع دیگه ای، عاشــق اینجور ملودرام ها بود. دوباره به حرف اومد: دکتر شــفیق... داماد خانواده ی ما!!

مردها به کارن ســلام کردند و مردی که ظاهراً «ســلام زاده» بود، گفت: بله... من ایشون رو میشناسم... حال شما؟

wWw.Roman4u.iR

کارن با لبخند جواب داد: خیلی متشکرم.

کارن خواســـت راه بیفته که ماهان دو باره با لبخند و لحن فوق مودبانه ی مخصوص به خودش شروع کرد: خیر، درست نمیشناسید!

برای لحظه ای به چشم های کارن زل زد. کارن دست توی جیبش رو مشت کرد، چه زری می خواست بزنه؟ ماهان ادامه داد: ایشون یکی از داوطلب های موسسه اند. به درجه ای از معرفت رسیدند که با این تحصیلات و موقعیت، کار نظافت ساختمون رو به عهده گرفتند.

بعد لبخندی که دست کمی از پوزخند نداشت روی صورتش نشوند. با چند تا جمله تموم اون ماسک زدن ها رو بی نتیجه کرده بود. مردها به هم و بعد کارن نگاه کردند. احتمالاً از لحن ماهان گیج شده بودند. کارن نیشخندی به ماهان زد و برای خنثی کردن کنایه اش، رو به مردها گفت: باعث افتخاره!

زمزمه ای از تایید بین جمع پیچید و کارن با ســـرعت از کنار ماهان رد شـــد. داخل راهرو رفت و م*س*تقیم خودش رو به اتاق پرچمی رســـوند اما زن ســـر جاش نبود. فقط خانم مسنی با چادر مشکی روی یکی از صندلی ها نشسته بود و دست دختر بچه ای رو توی دست داشت.

امروز زودتر از هفته های قبل اومده بود، در واقع بعد از ناهار ســریع راه افتاده بود. از پنجره آدم های توی حیاط نگاه کرد. ترجیح می داد وقتی جارو می زنه کسی اون اطراف نباشه! از زن پرسید: کجا رفتند؟

زن به بیرون اشاره زد و گفت: طبقه بالا.

دختر با چشم های درشت به صورت کارن خیره شده بود و پلک نمی زد. کارن سرش رو چرخوند و روی یکی از صندلی ها نشست. چند دقیقه بعد، سر و صداهای حیاط به راهرو منتقل شد. صدای پرچمی هم بهشون اضافه شده بود... و بعد صدای آشنای دیگه ای! کارن موبایلش رو داخل کیفش انداخت و گوش هاش رو تیز کرد. در مورد تغییراتی توی فضــای طبقه ی بالا صــحبت می کردند. دوباره صدای لیلی رو شنید که هر لحظه نزدیک تر می شد، سرش رو بلند کرد و لیلی رو دید که کنار پرچمی جلوی در ایســتاده بود. پرچمی با دیدن کارن، سریع وارد شد و گفت: سلام دکتر... چه زود تشریف آوردید!

کارن نگاهی به لیلی انداخت که بی اعتنا به ســمت زن و دختر می رفت. مثلاً می خواســت بگه حضــور کارن اهمیتی براش نداره! به پرچمی جواب داد: سلام... می خوام از اون طرف زودتر برم.

و عمداً اضافه کرد: قرار دارم!

wWw.Roman4u.iR

چشـــم های لیلی ســـریع به طرفش چرخید و کارن لبخندش رو خورد. خانوم پرچمی از جوابش کمی جا خورد و با لبخند معذبی ســـر تکون داد. نگاه لیلی دوباره سمت اون زن چادری کشیده شد و گفت: گفتن با من کار دارید؟

زن چادر رو روی سرش مرتب کرد.

– بله خانوم... یکی از همسایه های ما کارت اینجا رو به آقامون دادند.

لیلی چند ثانیه به زن خیره شد، بعد به دختربچه. مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، گفت: بله بله. الان متوجه شدم. فکر می کردم زودتر بیایید.

– به خدا نمی تونستم خانوم... آقامون باید می رفت شهرستان.

– عیبی نداره... این خانومی باید دخترتون باشه، درسته؟

– بله، خودشه... بهاره.

با چشم و ابرو به دختر اشاره داد. دختر فوری گفت: سلام خانوم!

– سلام عزیزم. خوبی؟

دختر گردن کج کرد و گفت: مرسی.

لیلی کنار دختر نشست. پرچمی پشت میزش برگشت. صداهای راهرو کم تر شده بود ولی هنوز حیاط شلوغ بود. پرچمی پرسید: چایی میل دارید دکتر؟

– نه. ممنون... صبر می کنم حیاط خلوت بشه، بعد میرم.

– بله. خودتون رو اذیت نکنید تو رو خدا... همه جا تمیزه.

کارن بی حوصله سر تکون داد. حوصله ی سر و کله زدن با خانوم های مسن رو ندا شت. به علاوه این تمیزکاری ها و گل و گیاه باغچه، هم براش سرگرمی تازه ای بود و هم ذهنش رو پاک می کرد، وگرنه کارن کسی نبود که به حرف یه دختر مو اسکاچی انقدر دقیق عمل کنه و حتی یه پنجشنبه رو از قلم نندازه!!! به سمت لیلی برگشت که داشت به گفتگوی زن چادری با خانوم پرچمی در مورد آدرس خونه و شغل همسرش، گوش می داد. کارن سرش رو سمت پنجره چرخوند. اوایل آبان بود اما هنوز خبری از بارون نشده بود. صدای لیلی رو شنید: که اینطور! گفتید دقیقاً چند سالشه؟

– شش سال و یه ماه.

wWw.Roman4u.iR

کارن سرش رو دوباره سمت زن برگردوند و تکرار کرد: شش سال!

زن با دستپاچگی گفت: بله آقا.

کارن به دختربچه زل زد. خیلی کوچکتر از سنش نشون می داد. بی توجه به نگاه جمع از جا بلند شد و به طرف دختر رفت. رو به روش ایستاد و گفت: بلند شو!

ولی دختر خودش رو روی صندلی جمع کرد و سرش رو پایین انداخت. مادر بچه دستش رو گرفت که بلندش کنه، همزمان گفت: پاشو بهار!

بچه دوباره خودش رو عقب کشید و این بار به کارن زل زد. لیلی تک سرفه ای کرد تا کارن نگاهش کنه. داشت با چشم و ابرو، خط و نشون می کشید. رو به دختر گفت: بلند شوعزیزم! نترس!

دختر بچه به صورت لیلی نگاه کرد که لبخند می زد. کارن نیازی نداشت که برای برخورد با مریض از کسی درس بگیره!! روی صندلی خم شد و گفت: پاشو قدت رو ببینم عمو!

دختر خودش رو لیز داد و پایین پرید. کارن روی موهای کوتاهش دست کشید و گفت: آفرین.

سر تا پای بچه رو از نظر گذروند. با همین اندازه گیری چشمی هم معلوم بود که رشد استخون ها غیر طبیعیه. دست هاش رو چک کرد و پرسید: مدرسه میره؟

– نه آقای دکتر، نیمه دومیه. امسال تازه پیش دبستانی میره.

– شوهرت فامیل نزدیکه؟

زن نگاهی به جمع انداخت و جواب داد: بله. پسر داییمه.

– تا حالا سنجش رشد نبردیدش؟

– دکتر بردمش. دارو هم داده.

– داروها رو مصرف کرده؟

– بله.

wWw.Roman4u.iR

- داروی تزریقی؟

- نه.

کارن درست ایستاد و سمت صندلیش برگشت. همین حالا هم دیر شده بود. نمی دونست پرچمی قصد داره چه کاری براشون انجام بده! از داخل کیف دستیش، انبوهی از کارت های ویزیت رو بیرون آورد و مشغول گشتن شد. کسی حرفی نمی زد. بالاخره کارتی که می خواست رو پیدا کرد و به طرف چشم های منتظر جمع نگاه انداخت. کارت رو به مادر بچه داد و گفت: این یکی از بهترین دکترهای غدد ایرانه... هر چه سریع تر اقدام کنید!

زن با حالت مبهوتی کارت رو کف دستش گرفت. خانوم پرچمی گفت: البته فکر کنم... بهتر باشه یه دکتر آشنا رو براش پیدا کنیم.

و نگاه معنی داری با لیلی رد و بدل کرد. کارن می تونست حدس بزنه که مشکل هزینه است. سر جاش نشست و گفت: به هر حال امتحانش کنید!

مادر دختر آهسته پرسید: آقای دکتر دخترم مشکلی داره؟

کارن نگاهی به چشم های در شت و خیره ی دختربچه و بعد به لیلی انداخت که از همین حالا داشـــت اخطار می داد، جواب داد: نه، اگر داروهاش رو به موقع مصرف کنه. متاسفانه بیشتر از این در تخصص من نیست.

مردها از جلوی در اتاق رد شـــدند و به طبقه ی بالا رفتند. حیاط خالی شـــده بود. کارن بلند شـــد و بعد از آویزون کردن کت و جا به جایی کیفش به طرف حیاط رفت. تصمیم با خود شون بود. کسی رو بهتر از دکتری که کارن معرفی کرده بود، پیدا نمی کردند.

اول از همه ســـراغ باغچه رفت تا جمع کردن خاک و برگ ها بمونه برای بعد از خلوت شدن مو سـ سه که زیاد هم طول نکـ شید. نیم ساعت نگذ شته بود که مردها رفتند. مادر و دختری که توی اتاق مدیر دیده بود، آخرین نفراتی بودند که از راهرو بیرون اومدند. زن دســـت دختربچه رو گرفته بود و ســـمت در می کشـــید. انقدر تو فکر بود که اصـــلاً متوجه کارن نشـــد. لیلی که همراهشـــون حرکت می کرد، نگاهی به طرف کارن انداخت و به نـ شونه ی خداحافظی سر تکون داد. کارن جوابش رو داد و مشـغول مرتب کردن حیاط شـد... بعد با تی به راهرو رفت. شیشه های ساختمون خیلی غبار گرفته بود و کارن از بچگیش نمی تونســـت کثیفی و نامرتبی رو تحمل کنه. به خودش یادآوری کرد که هفته ی بعد شیشه شوی و شیشه پاک کن دسته بلند بخره. معلوم نبود قبلاً کی اینجا کار می کرده که کارن دســـت به هر چی میزد ازش کثیفی و میکروب می ریخت!

wWw.Roman4u.iR

وقتی کار طبقه ی دوم هم تموم شد، همون بالا روی فرش یکی از اتاق ها دراز کشید و بازوش رو زیر سرش گذاشت. اثاثیه مثل نمازخونه خلوت چیده شده بود و نشون می داد که برای اسکان استفاده میشه. به آسمون پشت پنجره ی باز نگاه کرد. صاف و آبی بود، گاهی کلاغی از و سطش پر می کشید. هیچوقت تصـورش رو هم نمی کرد که کارش از بهترین هتل های دبی به اسـتراحت تو همچین جایی بکشـه ولی مثل اولین روزی که جارو رو به دسـت گرفته بود، حس بدی نداشـت. ماسـک رو پایین کشـید که هوای خنک رو به ریه هاش بفرسته، پلک هاش رو بست و به فکر فرو رفت. درباره ی همه چیز... خودش و غزاله... زندگی گذشته... خونه ی قبلی... آینده ای که از هیچ چیزش مطمئن نبود. بعد از مدتی صدای لیلی رو از بالای سرش شنید: دکتر!

- ...

- آقای دکتر!

- ...

- کارن!

پلک هاش رو باز کرد و به صورت وارونه ی لیلی خیره شد.

- از کی بالا سر منی؟

لیلی درحالیکه می چرخید تا توی زاویه ی بهتری قرار بگیره، جواب داد: تازه اومدم.

ولی کارن چیز دیگه ای حس می کرد. لیلی دوباره گفت: دیدم ماشین هست، خودتون نیستید! پنج دقیقه است دارم می گردم.

- اینجا بودم.

- شوفاژ های بالا خاموشه. سرما می خوری!!

زن غریبه ای بالای سرش ایستاده و بهش زل زده بود، داشت درباره ی سرما خوردنش ابراز نگرانی می کرد! کارن احساس کرد که واقعاً زیاده روی کرده. نباید اجازه می داد که یه مسخره بازی ساده تا اینجا کشیده بشه. پرسید: مگه نرفته بودی؟

- فقط رفته بودم اون خانوم رو جایی معرفی کنم.

wWw.Roman4u.iR

و نگاهش روی یقه ی باز کارن افتاد و با تک سرفه ای فا صله گرفت و مشغول قدم زدن شد. کارن پرسید: به پزشک؟

- بله. حضوری بیشتر جوابگو هستند.

- اون دکتری که کارتش رو دادم روزهای زوج میره مطب.

درحالیکه می نشست، یقه اش رو مرتب کرد و آخرین دکمه رو بست. قطعاً ز یاده روی کرده بود. برای هاتف یه سری عکس تو موقعیت های مختلف کفایت می کرد. کارن نه نیازی به درگیر کردن احسا سی این دختر دا شت و نه حوصله اش رو. انگشت شستش رو روی حلقه اش چرخوند تا دوباره به خودش یادآوری کنه. دیگه نباید حرکت خاصی می کرد که باعث سو تفاهم بشه. لیلی هنوز در مورد جمله ی آخر کارن نظری نداده بود که ازش بعید بود! سمتش نگاه کرد و پرسید: اونجا نمی بریشون؟

- یا باید به پزشک های داوطلب معرفی کنیم، یا از بودجه ی موسسه هزینه کنیم. همین حالا هم زیاد از حد تحت پوشش داریم!

- یه راهی برای حلش داشتی... خودت نخواستی!

لیلی ابروش رو بالا انداخت و حرفی نزد. کارن بلند شد و سمت کفش هاش پشـــت در رفت. لیلی دنبالش راه افتاد و نزدیک پله ها گفت: ممنون که کارت رو دادی.

کارن ایستاد و به طرفش برگشت. ابروهاش اخم دا شت ولی نگاهش به زمین بود. کارن نفسش رو فوت کرد و گفت: یعنی الان مشکل فقط حق ویزیته؟؟!

- چند سری ویزیت... داروها... خانواده اش هم که دانشجو دارند، درآمدشون کمه.

- اگر سهل انگاری بشه و تشخیص غلط بدند، ممکنه قدش رشد نکنه! می فهمی؟

لیلی لب هاش رو روی هم فشار داد و بعد گفت: تلاشم رو می کنم.

کارن از دردســر خوشــش نمی اومد، از رو انداختن به این و اون... با کلافگی گفت: بگو شــنبه عصــر بره مطبی که گفتم... زنگ می زنم بدون نوبت و حق ویزیت کارشون رو راه بندازه.

صــورت گرفته ی لیلی به وضــوح باز شــد ولی گفت: نه نه... نمی خوام به زحمت بیفتی!

wWw.Roman4u.iR

کارن دستی توی هوا تکون داد و پا روی پله ها گذاشت. توی دفتر پایین، خانوم پرچمی و ماهان بالای یکی از پوشه های باز ِروی میز، ایستاده بودند و با دقت مطالعه می کردند. کارن به طرف کیف و کتش رفت. صدای لیلی رو از آستانه ی در شنید: خانوم پرچمی! کار دیگه ای با من ندارید؟

– نه نسیم جان... به سلامت.

ماهان فوراً گفت: ماشین نیاوردی؟

– نه... نمی دونم دوباره چه اش شده بود.

– صبر کن کار من تموم بشه، می رسونمت.

– لازم نیست. خودم میرم.

– کار من ده دقیقه دیگه تمومه... نریا!!

لیلی لبخند زد و در حالیکه عقب می رفت، گفت: پس تو حیاطم.

کارن که حالا کتش رو پوشـــیده بود، کیف رو برداشـــت و با یه «خدانگهدار» ساده سمت در رفت. خانوم پرچمی جواب داد: آقای دکتر امروز خیلی زحمت کشیدید، خسته نباشید!

سر تکون داد و گفت: زحمتی نبود... فقط تا بارون نیومده، گاهی به باغچه آب بدید.

- چشم، حتما... خداحافظتون، به سلامت...

بیرون رفت و بقیه ی تشکر و تعارف ها رو نشنید. لیلی روی سنگ فرش حیاط راه می رفت. وقتی پای ماهان وســـط می اومد نمی تونســـت جلوی کنایه زدن خودش رو بگیره. موقع عبور گفت: خوش بگذره!

لیلی ثابت ایستاد و گفت: چی؟

کارن لب هاش رو کج کرد و ابروی راســـتش رو بالا انداخت. بعد جواب داد: خرابی ما شین و... رفت و آمد با ما شین های باکلاس و... مال من نشد، مال ماهان!

لیلی چند ثانیه توی سکوت نگاهش کرد. بعد دست هاش رو جمع کرد و روی بازوهاش دست کشید.

wWw.Roman4u.iR

- تو ماشین شما که واقعاً خوش گذشت!!!

- ...

- اول شغل نیمه وقت آدم رو می گیرید... بعد می رسونیدش.

- انتخاب خودت بود... من اخطار داده بودم.

- ...

- حالا شاید من رو بهتر بفهمی... مزه ی بیکار شدن رو!...

احســـاس این یکی دو ماهش رو مرور کرد و ادامه داد: گرچه ظاهرا روی تو تاثیری نداشته!

- چکار باید کنم؟ جیغ بزنم؟... گریه کنم؟... مشت بکوبم به تو؟

کارن حتی تصـور آخری رو هم نمی تونسـت بکنه! صـحنه ی خنده داری می شـد! خواسـت راه بیفته که لیلی گفت: به هر حال خیلی ممنون به خاطر اون دختر کوچولو و مادرش.

و لبخندی روی لب هاش نشـوند. انگار بحث چند ثانیه قبل رو فراموش کرده بود و حالا فقط همون دختربچه مهم بود. کارن با تاسـف سـر تکون داد. لیلی پرسید: چیز بدی گفتم؟

- نه.

- پس؟

- خانـــــوم! خودت متوجه نقطه ضعفت نیستی؟

- ...

- هر مردی با یه کار کوچیک واسه کیس های موسسه، می تونه رامت کنه!!!

لیلی بعد از مکث کوتاهی جواب داد: ولی تو با پیشـنهاد یه کار بزرگ هم نتونستی!!!

wWw.Roman4u.iR

دوباره به فکر پیشنهادش برای تامین بودجه ی موسسه افتاد و بهش برخورد. باز هم عصبی شده بود و نمی خواست حرکت ناجوری ازش سر بزنه. نفس عمیقی کشید و گفت: هنوز هم دیر نشده!

- ...

- تو به این وضعیت ادامه بدی، من هم ادامه میدم!

- ...

- می دونی... از ملک دفترت خوشم اومده... باید یه صحبتی با آقای رحیمی بکنم.

و اسم صاحب ملک رو شمرده شمرده ادا کرد. دفتری که لیلی اجاره کرده بود، چیز چشمگیری نبود ولی کارن بدش نمی اومد از اونجا پرتش کنه بیرون... مخصوصاً با حرف آخرش و این ماهان که مدام دور و برش می پلکید! لیلی هنوز توی سکوت به صورتش خیره شده بود و واکنشی نشون نمی داد. حتماً تا حالا متوجه جدی بودن اوضاع شده بود. کارن حرف آخر رو زد: بذار ببینیم کی اون یکیو رام می کنه!

لیلی حرفی نزد و کارن از حیاط بیرون رفت. همین که پ شت فرمون ن شس ت، لیلی رو دید که از موسسه بیرون اومد اما ماهان همراهش نبود. به طرف ماشین ماهان هم نرفت. نگاهی به کارن انداخت و م*س*تقیم سمت خیابون ا صلی راه افتاد.

۲۱

مرد با خوشـرویی دسـتش رو دراز کرد. کارن قصـد دسـت دادن نداشـت ولی اینجا، بین یه مشت روزنامه نگار جای د شمن ترا شیدن نبود. د ست داد و مرد به طرف راهروی منتهی به چند ا تاق راهنماییش کرد. از کنار ردیف مانیتور های روشن عبور کردند و وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدند که مثل بیشتر اتاق های اداری، میز کنفرانس و قف سه و کتاب دا شت. مرد با احترام یکی از صندلی ها رو نشـون داد و از کارن خواسـت که چند دقیقه منتظر همکارش بمونه. کارن سـر تکون داد و مرد از اتاق خارج شـد. عسـگرلو با یکی از ژورنالیسـت های اینجا صحبت کرده بود. قرار گذا شته بودند که این جلسه ی مصاحبه تو منزل کارن تشکیل بشه ولی آخرین روز توی تصمیم تجدید نظر کردند. از نظر کارن هم مصاحبه تو دفتر روزنامه، حالت ر سمی تری دا شت. روی صندلی لم داد که پشتش به عقب کشیده شد. د ست هاش رو زیر چونه زد و به ساعت روی دیوار نگاه کرد.

wWw.Roman4u.iR

چند دقیقه بعد در اتاق باز شـد. پسـر جوونی همراه با عسـگرلو داخل اومد. عسگرلو با لبخند به کارن نگاه کرد و با اشاره ی چشم و ابرو، علامت ok داد. پسر که لباس اسپورت پوشیده بود، جلو اومد و خودش رو معرفی کرد: بهروز رادوفا هستم... خوشوقتم!

کارن هم د ست داد و «همچنین» کوتاهی گفت. پسر اول به عسگرلو تعارف نشـسـتن زد و بعد خودش رو به روی کارن، پشـت میز م*س*تطیل شـکل نشـسـت. سـاختمون چندان شـلوغ و پر سـر و صـدا نبود و کارن از این بابت خوشحال بود. کیف د ستی چرمش رو باز کرد، چرم قهوه ای... یادش افتاد که غزاله اون اوایل خیلی به ست کردن کیف و کفش با کت و شلوار تشویقش می کرد. نفسش رو محکم بیرون فرستاد. خیلی وقت بود که تمام این خاطره ها رو توی چاه عمیقی از ذهنش دفن کرده بود و دهانه اش رو جوری آهن کوب کرده بود که هرگز به بیرون نشـت نکنه. ولی گاهی از کنترلش خارج می شـد. کاور آچهار رو بیرون آورد. کاغذ های داخلش رو به طرف رادوفا گرفت و گفت: این هم سوال هایی که فرستاده بودید.

پسر کاغذها رو گرفت. کاغذ هایی که از طریق یکی از دو ست های عسگرلو به د ست کارن ر سونده بود. سوال های یه مصاحبه ی شخصی اما جنجالی. درسـت همون چیزی که کارن برای تغییر افکار عمومی و دوسـت و همکار و رئیس بهش احتیاج داشت. رادوفا مشغول خوندن بود. از حالت مرموز صورت

عسـگرلو می شـد فهمید که رادوفا کاملاً توجیه شـده ولی چهره ی خود پسـر چیزی رو نشون نمی داد. بعد از چند دقیقه زیر و رو کردن کاغذها، سرش رو بلند کرد و گفت: انتظار بیشتری داشتم!!

کارن نگاهی به عسـگرلو کرد و بعد به پسـر خیره شـد. اخم کوچیکی کرد و پرسید: از چه لحاظ؟

پسر کاغذها رو روی میز ول کرد و جواب داد: جواب ها خوب نیست.

– مگه قصه ی مادربزرگه ست که خوب باشه؟!!!

عسـگرلو خنده ی آرومی کرد و رادوفا جدی تر گفت: دکتر جان! اگر قصـدت تحت تاثیر گذاشتن خواننده هاست که... این جواب ها...

شونه بالا انداخت و جمله رو ادامه نداد. در عوض از جیب پیراهنش خودکاری رو بیرون آورد و روی یکی از کاغذهای سفید نگه داشت، همزمان گفت: اصلاً بذارید یه تغییر ا سا سی توی سوال ها بدم. چند تا از سوال ها عوض میشه، همین جا جواب میدید. جلوی خودم...

کارن با تردید به خودکار نگاهی کرد و گفت: نمیشه فقط صدام رو ضبط کنید؟

wWw.Roman4u.iR

- نه... احتمالاً باید چند ســری روش ویرایش بزنم تا چیزی در بیاد که می خواییم. اونطوری وقت گیره.

- ویرایش روی جواب های من؟؟!!

- ...

- می خوای کلاً خودت جواب بده!!!

پســر به عســگرلو پرســشــی نگاه کرد و عســگرلو به کارن گفت: جلوی روت ویرایش می کنه. راهش همینه.

رادوفا دوباره رو به کارن گفت: مگه دنبال مظلوم نمایی نیستی؟

کارن ابروش رو بالا انداخت. رادوفا ادامه داد: با این جمله بندی هات به تنها چیزی شبیه نیستی، مظلومه!!

هر سه آروم خندیدند. رادوفا کارش رو شروع کرد: خودتون استادید... بهتر از من می دونید که برای ایجاد یه باور عمومی باید روی ناخودآگاهشــون تاثیر گذاشــت. باید اون چیزی رو که می خوایم تیکه تیکه القا کنیم... طوری که

خواننده فکر کنه با هوش خودش فهمیده! پس من اینجا نمی پرسم «جریان دادگاه به نفع کدوم طرف بود؟»...

و با خودکار روی سوال و جوابش خط کشید.

- می پرسم «بعد از رفع اتهام چه حسی بهتون دست داد؟»

پسر مشغول نوشتن شد و کارن با لبخندی به جوون آینده دار رو به روش، به این فکر کرد که اگر همه ی دانشجوهاش انقدر زبل بودند، اصلاً سر آموزشون خسته نمی شد. نفس عمیقی کشید و جواب داد: حس خنجر خوردن از پشت.

رادوفا نگاه پر شیطنتی به صورت کارن انداخت و با تایید سر تکون داد.

- این سوال هم حذف میشه.

روی «درباره ی تنظیم شکایت خویشاوند نزدیکتون توضیح بدید؟» خط کشید و به جاش نوشت «چی باعث میشه یکی از خویشاوندان نزدیک به جایی برسه که از لطمه زدن ابایی نداشته باشه؟»

wWw.Roman4u.iR

کارن کمی فکر کرد و جواب داد: آدم ذات بعضی ها رو درست نمیشناسه، تا وقتی خودشـــون رو نشـــون میدند. بعد قطعه های پازل رو کنار هم می چینه و می بینه بعضی ها همه ی تلاششون فقط لطمه زدن به حسن شهرت دیگرانه... شاید دلیلش حسادت...

- نه، «حسادت» رو حذف کن! بار منفی داره.

- اووم... شاید دلیلش شکست ها و سرکوب هاشون توی زندگیه... که در این صورت من صمیمانه براشون متاسفم!

- خوبه. سوال بعدی «ولی شنیدم شما اون فرد رو بخشیدید؟ درسته؟»

لبخندی زد و کارن متوجه منظورش از سوال شد. جواب داد: بله. ما پزشک ها روحیه ی بخشنده ای داریم...

عسـگرلو زیر خنده زد و کارن با لبخند ادامه داد: من درک می کنم که گاهی... اووم...

- ...

- گاهی...

- گاهی بهترین مجازات واگذار کردن به خداست... تا وجدان آسوده باشه.

- دقیقاً دقیقاً!

پ سر م شغول نو شتن جمله ی خودش از طرف کارن شد و بعد گفت: «دلیل کمرنگ شدنتون تو تلویزیون چی می تونه باشه؟»

کارن دنبال بهونه گشت و بعد گفت: در حال حاضر مشغول فعالیت های تحقیقاتی و تألیف و ترجمه هستم که خیلی از وقتم رو می گیره... اما به خواننده ها قول میدم که قوی تر از قبل و به زودی برمی گردم.

رادوفا: عالیه!

عسگرلو: موافقم.

رادوفا: البته این سوال ها مرزها رو رد کرد... دارم ریسک می کنم!

زیرچشمی نگاهی به کارن انداخت. کارن سر تکون داد و گفت: ان شالا جبران این ریسک رو می کنیم!

wWw.Roman4u.iR

صحبت دیگه ای تو این زمینه نشد. کارن هم ترجیح می داد، بی سر و صدا تموم بشـــه و اگر قراره خرجی هم براش برداره، از طریق واســـطه ها باشـــه، نه م*س*تقیم. رادوفا بقیه ی ســـوال ها رو چک کرد که اغلب یا ســـوال های شخصی بودند یا مربوط به برنامه های تلویزیونی. بعد از اصلاح چند تا سوال و جواب دیگه، کاغذ ها رو به کاور برگردوند. خودکار رو داخل جیبش گذاشت و با کاور بیرون رفت. دو دقیقه بعد با زن جوونی وارد شـــد که دوربین توی دستش بود.

- همکارم چند تا عکس میندازه که یکیش استفاده میشه.

کارن رو به زن گفت: جام رو تغییر بدم؟

دوباره حس خوب به صحنه برگشتن بهش دست داده بود.

- بله اگه بفرمایید انتهای میز عالیه.

کارن جاش رو عوض کرد تا زمینه ی پشتش قفسه های کتاب باشه. ویبره ی sms موبایلش رو نادیده گرفت تا ژســـتش به هم نخوره. زن چند تا عکس از زاویه های مختلف انداخت. کارن برای اولین بار توی این ماه های اخیر از

اینکه توی دید بود لذت می برد. زن در آخر دوربین رو پایین آورد و با لبخند گفت: من قبلاً چند تا از برنامه هاتون رو دیدم... خیلی مفید بود.

- خوشحالم که دیدید.

و لبخند بزرگی زد. همون حس خوب بیشتر از قبل شده بود. اینکه همه چیز نرماله و سیر عادیش رو داره. اینکه انگار قراره بعد از اینجا مثل همیشه به خونه برگرده و غزاله رو توش ببینه... زن بیرون رفت. عسگرلو و رادوفا در حال گفتگو بودند. دوباره ویبره ی sms رو حس کرد و موبایل رو در آورد. پیام از طرف لیلی بود. ظرف یک ثانیه دنیا دوباره به روال واقعیش برگشت. حقیقتی که کارن نمی تونست انکارش کنه. حقیقتی که کارن رو مدام به سمت لیلی می کشوند. باز کرد. نوشته بود: سلام دکتر! کجایی؟

کارن کمی جا خورد. بعد همینطور که از کنار میز طویل قدم می زد، نوشت: از کی به مرحله ای رسیدیم که همدیگه رو چک کنیم؟

بعد با یادآوری بحث آخر شون توی موسسه، شکلک خنده هم اضافه کرد و فرستاد. بدجوری تند رفته بود. جواب اومد: آخه امروز شنبه است.

- بله من هم تقویم دارم!! چرا زنگ نمی زنی؟ شاید من دلم بخواد صدای مشاورم رو بشنوم!

wWw.Roman4u.iR

فرستاد و آروم خندید. به عسگرلو و رادوفا که کنجکاو شده بودند نگاه کرد.

– که در مورد تهدیدهای جدید حرف بزنیم؟... یا قبلی ها رو یادآوری کنید؟

کارن لبخند زد. اون روز برای آروم کردن خودش اولین فکری که به ذهنش رسیده بود رو به زبون آورده بود. بیشتر، از این ناراحت بود که چرا حس های پیچیده ای بهش داره. حتی حالا هم نمی تونست به خودش توضیح بده... مسلماً نه عشق بود، نه همدردی! لیلی دوباره پیام فرستاد: فقط خواستم بگم، مسئولیت قولی که میدیم با ماست. مسئولیت همه ی کارها و حرف هامون.

کارن اخم کرد. چرا رمزی حرف می زد؟ نوشت: متوجه نمیشم؟!

– قرار بود به دکتری که پیشنهاد دادید، زنگ بزنید... وقتی اون خانوم رو از مطب بیرون کردند با من تماس گرفت.

برای یک لحظه همه چیز روشن شد. کارن پشت دستش رو روی لبش گذاشت. نمی دونست چی باید بنویسه. کاملاً فراموش کرده بود. رادوفا و عسگرلو اشاره ای به در زدند و بیرون رفتند.

- اصلاً یادتون نبود، درسته؟ اصلاً اهمیتی براتون نداشت.

حق داشــت. امروز به تنها چیزی که فکر نمی کرد، همین مورد بود. شــماره ی لیلی رو گرفت. با بوق اول جواب داد: مشــکلی پیش نیومد... من آدرس دکتر داوطلبمون رو دادم. ویزیت هم شد.

- چراهمون موقع با من تماس نگرفتی؟

- ...

- چرا اسم من رو ندادی به اون زن؟ خود دکتر باهام تماس می گرفت!

- ...

- می خواستی بهم ثابت کنی حواس پرتم؟... هیچکس برام مهم نیست؟

- نه، فقط نمی خوا ستم زیر فشار بذارمتون. نمی خوا ستم فکر کنید ما دوباره چیزی ازتون می خواییم!!

کارن نفســش رو با صــدا بیرون فرســتاد. لیلی دو باره گفت: در واقع... می خواستم بگم اگر دوست ندارید، موسسه هم نیاید! دیگه مجبور نیستید.

wWw.Roman4u.iR

– دو باره شـــدم «دکتر» و «...تون» و «...ا ید»؟ خانوم محترم! می دونی با خودت چند چندی؟

– فکر می کنم تو این مدت هر دومون فهمیدیم، صمیمیت به ما نیومده!

– جدی؟؟

– آقای دکتر! شما تو این مدت پی شرفت دا شتید. چه به خاطر گذ شت زمان، چه به خاطر پیشـنهادهای درمانی من... نمی دونم... نخواسـتید رو راسـت با من حرف بزنید، حتی کارفر ماتون پرو نده ی ناقص فرســتاده بود... من به خوا سته اتون احترام گذا شتم. فـضولی ای که اثر منفی بذاره نکردم... با وجود همه ی این ها پیشرفت دا شتید. حالا تو این مرحله هیچی اجباری نیست، به جز جل سه های دو شنبه. من بهترین دوران جوونیم رو پای کمک کردن به بقیه گذاشتم، مطمئن باشید قصد آسیب زدن به شما و شغلتون رو ندارم. پس چند جلسه ی دیگه رو هم تحمل کنید!

بالاخره سکوت کرد و منتظر جواب کارن شد. اما کارن احساس بدی دا شت. این دختر دا شت کارن رو با یه مـشت جمله ی مودبانه و اتو کشیده، از سر باز می کرد. این همون چیزی بود که می خواست ولی چرا احساس بدی داشت؟

یه زن دیگه داشت پسش می زد! با یه مشت چرت و پرت، محترمانه پسش می زد! صداش رو پایین نگه دا شت و جواب داد: پس می خوای جلسه ها تا آخر تشکیل بشه؟

- تا هر جایی که لازم بود... قول میدم زیاد طول نمیکشه.

- نمی خوای بدونی قرار ملاقاتم با صاحب دفترت به کجا کشید؟

- هر کاری می خوایید بکنید، خدافظ!

قطع کرد و کارن با عصبانیت گوشی رو بلند کرد تا به جایی بکوبه، اما پشیمون شد. در عوض دوباره شماره گرفت و بلافاصله بعد از وصل شدن، گفت: این آخرین بارت باشه که تو روم قطع می کنی!

- حالا اجازه میدید به کارم برسم؟

کارن جواب نداد. فقط تماس رو قطع کرد و از ا تاق بیرون رفت. تمام یک ساعت بعد رو با خودش کلنجار رفت که دوباره زنگ نزنه و از دلش در نیاره. به صاحب ملک دفترش حتی زنگ هم نزده بود و فقط قصد تهدید داشت...

wWw.Roman4u.iR

در نهایت به این نتیجه رسید که در مورد صمیمی نشدن حق با لیلی بوده. نمی خواست دوباره خودش رو درگیر زنی کنه. اما شک داشت بتونه بیشتر از این به مخفی کاری ادامه بده. نمی تونست مدام بهانه بتراشه، یکی از همین جلسه ها بالاخره مجبور بود از غزاله حرف بزنه.

۲۲

نسیم نگاهی به لبخند کارن انداخت. نیم ساعت از جلسه به صحبت های همیشگی گذشته بود و مرد هر از گاهی این لبخند رو تحویل می داد. نسیم پرسید: چیزی شده؟

- چطور؟

- می خندید!

- هیچی. فقط...

- ...

- فکر کردم قراره صمیمیت رو بذاریم کنار!

نسیم متوجه بود که منظورش به فا صله ی کمشون روی کاناپه ا ست. آرنجش روی د سته ی کاناپه بود، سرش رو به د ستش تکیه داد و به مرد کناریش خیره شد.

– صمیمیت از نظر شما اینه؟

با انگشت فاصله رو نشون داد و ابروی کارن بالا رفت.

– نه!

و دوباره لبخند زد. نسیم گفت: از نظر من هم نیست... پس بریم سراغ ادامه بحث.

– من که همه چیز رو گفتم!

– می خوام در مورد زندگی بعد از ازدواجتون برام بگید!

کارن چشم هاش رو از نسیم گرفت و به سقف دوخت. بعد از چند ثانیه سکوت، شروع کرد: خب... یه جشن پر زرق و برق گرفته بودیم... ماه عسل

wWw.Roman4u.iR

خارج از کشــور... کدوم دختری بعد از این همه خرج کردن، حرف رو حرفت میاره؟

- یعنی همه چیز بعدش عالی بود.

- بله.

- مگه نگفتید اون موقع رزیدنت بودید و تازه پا به عرصه گذاشته بودید؟

- درسته.

- این مخارج از ثروت خانوادگیتون بود؟

کارن پوزخندی زد و جواب داد: نه... بیشترش پای پدرزنم بود. تازه دستم رو بند کرده بود، خودم پول این خرج ها رو نداشتم...

- پس شغل اولتون رو هم از ایشون دارید... خیلی باهاتون راه اومدند. نه؟

- به خاطر دخترشون.

نسیم نمی تونست این همه ناسپاسی رو درک کنه.

– آخه من فامیل نداشـــتم. مهمون ها یا اقوام خودشـــون بودند یا همکارهای مشترک.

– همسرتون رو دوست داشتید؟

– بله.

– دارید؟

– ...

– ایشون هم کارمنده؟

– نه. احتیاج مالی نداشـتیم. هیچوقت هم تنها نبود که حوصـله اش سـر بره و بخواد کار کنه... تو خونه ی پدرش زندگی می کردیم، بهتره بگم مادرش.

– شما راضی بودید؟

wWw.Roman4u.iR

کمی مکث کرد و بعد به صـورت نسـیم نگاه کرد. از حالت چهره اش پیدا بود که مشـغول حسـاب و کتاب کردن اینه که چقدر بگه. بالاخره جواب داد: بله. من بعد از یه مدت تنهایی وارد یه خانواده شـده بودم، همه خیلی خوب بودند. با هم مسافرت می رفتیم... بیشتر مواقع خودمون دو تا... مثل اغلب زوج های جوون، خوشبخت بودیم. برعکس زن های دیگه ساحل رو دوست نداشت. با هم به کوه و جنگل می زدیم، آثار باسـتانی رو می دیدیم. عکس می گرفت، آلبوم های بزرگ درسـت می کرد. عکس های هنری جالب، کنار توضـیحاتی که خودش می نوشت. هر آلبوم مال یه شهر توریستی. توی کتابخونه پر شده بود...

نسـیم داشـت تمام جزئیات صـورتش رو موقع حرف زدن بررسـی می کرد. به نظر توی رویا فرو رفته بود و نسـیم غم شـدیدی توی قلبش احسـاس می کرد. پرسید: رشته ی هنر خونده؟

– نه، تجربی و کارگاهی یاد گرفته بود. تحصیلات آکادمیک نداشت.

نسیم سعی کرد که نشونه ای از تعجب رو توی ظاهرش بروز نده. اول به خاطر اختلاف تحصیلی و بعد فعل های ماضی! چیزی نپرسید. نمی خواست حالا که به حرف اومده، چیزی متوقفش کنه.

کارن ادامه داد: زیاد مهمونی می گرفتیم، مهمونی می رفتیم... مخصوصاً اون اوایل. هر دومون برون گرا بودیم. پاتوقمون دربند بود ولی رستوران و هتل و پیستی نبود که یه بار امتحان نکرده باشیم. اکثر فست فودهای تهران...

این مشخصات مال مردی که نسیم شناخته بود، نبود! مدتی به لبخند قشنگ روی لب هاش خیره موند و بعد پرسید: دکترها که با فست فود مخالفند؟!

با این سوال کارن از خاطره هاش برگشت. خاطره هایی که شنیدنشون، هرچند مختصر و کوتاه، نسیم رو غمگین می کرد. کارن جواب داد: آدم گاهی... تو دیوونه بازی های کسی که دوست داره هم شریک میشه!

– مطمئنید این شخصیتی که حرفش رو می زنید خود شمایید، نه کسی که همسرتون از شما ساخته؟

– من دیگه از هیچی مطمئن نیستم.

به چشم های نسیم زل زد و نسیم حرف دیگه ای در این مورد نداشت. باید اطلاعات بیشتری جمع می کرد.

– بچه چطور؟

wWw.Roman4u.iR

برای یه لحظه چهره ی کارن در هم ک شیده شد و روش رو برگردوند. ن سیم از خودش پرســید. یعنی امکان داشــت که این مرد یه پدر باشــه؟ و رو به کارن گفت: مشکلی با این سوال دارید؟

- چند سال طول کشید تا کامی به دنیا بیاد.

نســیم نفس عمیقی کشــید. پس پای یه بچه هم در میون بود. ترجیح می داد جواب «نه» باشه.

- از همون اولین باری که ب*غ*لش کردم، همه زندگیم زیر و رو شـد. یه چیز زنده ی کوچولو که فقط مال خودته. با دیدنش تو آزمایشگاه و بیمارستان خیلی فرق داشت! تجربه اش با هیچ چیز قابل مقایسه نیست...

- ...

- چرا ساکتی؟

دستش رو جلو آورد و دست نسیم رو گرفت. نسیم واکنشی نشون نداد. حالت صورت و تر شدن چشم های کارن موقع حرف زدن از بچه اش، واقعاً منقلبش کرده بود. انگار در مورد یه معجزه حرف می زد. گفت: دارم گوش میدم.

- تا تجربه اش نکنی، نمی فهمی دارم چی میگم.

- از کجا می دونی تجربه نکردم؟!

کارن چشم هاش رو ریز کرد و منتظر توضیح نسیم موند ولی قرار نبود توی این جلسه ها از نسیم حرف بزنند. وقتی سکوت نسیم طولانی شد، کارن گفت: حتماً از یه جایی می دونم!

انگشت هاش رو روی مچ نسیم حرکت داد. نسیم با کنایه ولی آروم گفت: جوری از همسرت تعریف کردی که تعجبی نداره چشمت زن دیگه ای رو نبینه!

و با چشم به دست هاشون اشاره کرد. کارن به لحن نسیم آهسته خندید. خنده ای که با طرز نگاه کردن اون جفت چشم آبی رو شن، تمام حس های زنونه ی نسیم رو یک جا بیدار می کرد. این آخرین چیزی بود که نسیم وسط این اوضاع پیچیده لازم داشت!

wWw.Roman4u.iR

- آره، بعد از غزاله دور همه ی زن ها رو خط کشیدم.

- ...

- دور هر زنی رو...

- ...

- حتی اگه موهاش اینطوری کنار صورتش ریخته باشه!

انگشت هاش داشت روی مچ نسیم فشار می آورد، نسیم به خودش اومد، دستش رو عقب کشید ولی دست کارن محکم تر نگه اش داشت و گفت: می دونی... با همین تغییر نبضت هم تحریک میشم!

سر انگشت هاش روی رگ نسیم بود و داشت از پزشک بودنش سو استفاده می کرد. نسیم دستش رو محکم کشید و بیرون آورد. اصلاً نمی خواست این مرد بویی از حال درونیش ببره که ظاهراً پنهان کردنش سخت شده بود. این یه مسئله ی شخصی بود و به کسی غیر از خود نسیم ربطی نداشت. ناخودآگاه

اخم روی صورتش نشسته بود. کارن سکوت رو شکست: چیه؟ خودت می خواستی همه چیز رو با مشاورم در میون بذارم!!

و آهسته خندید.

– نه همه چیز! این ها رو باید با زنت در میون بذاری!

کارن خنده اش رو جمع کرد و گفت: من زن ندارم!

تکلیف فعل های ماضی و ناسازگاری هاش تا حد زیادی برای نسیم مشخص شـد. با خودش تکرار کرد، زن نداشـت! حداقل مرد متاهل نبود! این خجالت نسیم از احساسش رو کمتر می کرد. گفت: پس ازدواج کن!

– مثلاً با تو؟

پوزخند زد و ا ضافه کرد: گفتم که دور زن ها خط ک شیدم. آدم باید پای ع شق اولش وایسه!

یه مشـکل دیگه هم به لیسـت بلند مشـکلاتش اضـافه شـد. تنفر از تشـکیل خانواده ی جدید. نسیم پرسید: از کی جدا شدید؟

wWw.Roman4u.iR

- خوب می بری و می دوزی! شاید هم از خوشحالیته که دیگه رقیب نداری.

- رقیب؟

- انکار نکن! وقتی ازش حرف می زدم باید صورتت رو می دیدی!

انگار نسیم تنها کسی نبود که طرفش رو زیر نظر گرفته. هرچند که نگاه کارن بیشتر روی در و دیوار بود و نسیم هم روی پنهان کردن احساسش مهارت داشت. مرد داشت بلوف می زد. نسیم از جاش بلند شد و در حالیکه به طرف پنجره می رفت، با پوزخند و جوری که کارن بشنوه تکرار کرد: رقیب!!!

به دیوار کنار پنجره تکیه داد. نگاه کارن روی حرکاتش زوم کرده بود. ادامه داد: شما یه بار ازدواج ناموفق داشتی، اوضاع روحی مناسبی هم نداری، چرا تصور می کنی برای کسی کیس ایده آلی هستی؟ چه برسه به رقابت؟!!

از این فاصله هم نسیم می تونست شعله های عصبانیت رو توی چشم های کارن ببینه. بالاخره باید با این سوال مواجه می شد. چه بهتر که از طرف مشاورش... تا بتونند در موردش گفتگو کنند. مرد یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد: فکر می کنی کیس مناسبی برات نیستم؟ خونه و ماشین من رو دیدی، مطمئن باش خیلی چیزها رو هم هنوز ندیدی.

- همه چیز که پول نیست!

- پس چیه؟ شغل؟ تحصیلات؟ ظاهر؟

جوری حرف می زد که به نسیم بفهمونه همه ی این ها رو با هم داره.

- چیزهای مهم تر هم...

- چند ســـالته؟ ۲۸ ... هنوز ازدواج نکردی... غزاله همســـن تو بود یه بچه ی چهار ساله داشت.

این طرز حرف زدن به هر دختری بر می خورد و نسیم هم استثنا نبود. دست هاش رو جلوی سینه قفل کرد و گفت: ولی فوق لیسانس روانشناسی بالینی نداشت. یه دفتر مشاوره رو نمی چرخوند. دور از خانواده اش، مستقل نشده بود. تو این مرکز و اون ســـازمان با ناراحتی های روحی مردم زندگی نمی کرد. عمرش رو پای خدمات رایگان به خیلی ها نذاشـــته بود... این کارها وقت و انرژی بیشـــتری از بزرگ کردن یه بچه لازم داره... ارزشـــش هم بیشـــتر از جفتگیری و توله پس انداختنه!

wWw.Roman4u.iR

نفس عمیقی کشـــید و منتظر دیدن تاثیر حرف هاش موند. اتاق توی ســـکوت فرو رفته بود. متوجه شـــد که کمی تند رفته. وقتی پای این آدم وســـط می اومد گاهی کنترل هیجا ناتش رو از دســـت می داد. چیزی که در رابطه با بقیه ی مراجعینش پیش نمی اومد. خودش سکوت رو شکست: عذر میخوام، جمله ی آخر نظر شخصی بود. نباید می گفتم.

کارن فقط ســر تکون داد و بی خیال از ســخنرانی طولا نی نسـیم گفت: پس از اون تیپ های بچه دوست نیستی!

نسیم با آرامش بیشتری گفت: خرس ها هم بچه هاشون رو دوست دارند. ولی این دلیل نمی شه که با زاییدن شون کار خارق العاده ای انجام داده با شن!! ما بر اســـاس یه ســـری قراردادها خودمون رو مجبور می کنیم که به اعمال خجالت آورمون وجهه ی محترمانه ببخشـــیم! مثلاً به زنی که از روی میل جنســـی با مردی خوابیده و نتیجه اش رو به دنیا آورده، میگیم «مادر» و روزش رو جشـــن می گیریم... چون اینطوری جامعه جای راحت تری برای زندگی میشه. از نظر انسانی، امیال جنسی جزء پست ترین دسته اند.

– به خاطر همین از کنار من بلند شدی، رفتی اونجا...

این دومین بار بود که کلاً اهمیتی به حرف های نسیم نمی داد و بحث رو عوض می کرد. با د ست به جایی که نسیم ایستاده بود ا شاره کرد و ادامه داد: فکر می کنی این فاصله همه چیز رو حل می کنه؟ فکر می کنی من اگر چیزی رو بخوام این فاصله و این دفتر و کل این شهر می تونه مانعم بشه؟

پوزخند زد تا به نسیم بفهمونه، هیچ جایگاهی بین خواسته های کارن نداره. این بار نسیم بحث رو عوض کرد: سن من رو از کجا می دونید؟

– من مثل شما نیستم که از همون اول پرونده ی کسی رو نخونم... لیلی جان!

پس در مورد نسیم تحقیق کاملی کرده بود. از آدرس خونه و شغل های موقت گرفته تا اطلاعات شخصی. حتماً سیر تا پیاز زندگیش رو می دونست ولی برای نسیم مهم نبود. جوری زندگی نکرده بود که از چیزی خجالت بکشه. گفت: اسم من لیلی نیست. این چندمین باره که میگم!

... –

– فکر نمی کنید شاید همین پافشاری ها و خودخواهی ها باعث جدایی تون شده؟ باید یاد بگیریم که به خواسته و حقوق دیگران هم اهمیت بدیم. حتی اگر به نفعمون نباشه. بعد از ازدواج همه چیز باید طبق میل و منافع هر دو طرف باشه.

wWw.Roman4u.iR

- ...

- حدس می زنم بچه رو ازتون گرفته؟ چرا این همه مدت هیچ حرفی ازش نبوده؟

- میشه در مورد کامی حرف نزنیم؟

- با شما زندگی نمی کنه؟

- نه.

نسیم ناراحتی توی صورت کارن رو درک می کرد. دوری از فرزند برای هیچ پدری خوشایند نیست. گفت: شما نباید خودتون رو مقصر بدونید. وقتی عمر یه ازدواج تموم میشه، کاری نیست که از طرف زن یا مرد بتونه جلوش رو بگیره.

- ...

- بعد از اون هر دو باید با یه سری خاطرات خوب، زندگی تازه ای شروع کنند.

- ...

- مرور زمان قبول این وضعیت رو ساده تر می کنه. همه آدم های بزرگ و موفق توی زندگیشون مشکلاتی دا شتند... اما در نهایت این موفقیتشون هستش که آوازه ای شده، نه مشکلاتشون.

کارن همچنان ساکت و خیره نگاهش می کرد. نسیم می تونست ببینه که کارن هنوز از نظر احسا سی با همسر سابقش درگیره. ادامه داد: حتی از یه جایی به بعد باید دوســت داشــتن آدم ها رو هم متوقف کرد. تمرکز زیاد روی بعضــی حس ها، آدم رو از تجربه ی بقیه دور می کنه.

کارن سر تکون داد و به انگشت هاش روی شلوار خاکستریش نگاه کرد. بعد از مکث کوتاهی ســرش رو بلند کرد و پرســید: پس نظرت اینه که مردم کلاً رابطه رو بذارند کنار و نسلشون منقرض بشه؟

- جانم؟!

- همین الان داشتی می گفتی!

wWw.Roman4u.iR

منظورش چند دقیقه پیش بود... احتمالاً به حرف های بعدی نسیم اهمیت چندانی نداده بود.

نسیم جواب داد: نه... البته که نه! فقط شهامتش رو داشته باشند که ماهیت اعمالشون رو بپذیرند. خوب یا بد... زندگی صادقانه، آروم ترین زندگیه...

- ولش کن!

- چرا مدام تو حرف من می پرید؟ اجازه بدید...

- من واسه دفاعیه بچه دانشجوها وقت ندارم!!!

احتمالاً بحث های این جلسه احساسات کارن رو برانگیخته بود چون حالت چهره اش غمگین بود. اما مطمئناً با رسیدن به خونه احساس سبکی می کرد. دوباره گفت: جلسه تموم شده!

نسیم نگاه کوتاهی به ساعت انداخت، کارن بلند شد و در حالیکه کتش رو می پوشید، گفت: شما هم که قبل از اومدن من آماده ی رفتن بودی!

طعنه ی کلامش به خاطر اتاق مرتب شـــده و کیف و لباس آماده ی حرکت نسـیم بود. امروز با مادرش قرار داشـت تا برای خرید لباس به فروشـگاه برند. احتمالاً تا الان مادرش جلوی در رسـیده بود. به طرف بافت کوتاه زرشـکیش رفت و بی توجه به طعنه ی کارن، آماده ی رفتن شد. قرار نبود در مورد کیف و لباسش هم برای همه توضیح بده!

- با ماهان قرار داری که انقدر هول می زنی؟

نسیم دوباره نادیده اش گرفت.

- پنجشنبه قیافه اش دیدن داره!

نسـیم نظری نداشـت که داره در مورد چی حرف می زنه اما چیزی نپرسـید. کیفش رو برداشـت و در حالیکه دفترچه ی یادداشـت رو به سـمت کارن می گرفت، در رو برای خروجش باز نگه داشـت. مرد بدون خداحافظی دفتر رو کشید و بیرون رفت. نسیم هم به دنبالش حرکت کرد. سمت میز خانوم ایمانی رفت تا سفارش های لازم رو بکنه که صدای مادرش به گوشش خورد: سلام آقای دکتر!

نسـیم به سـمت صـدا چرخید و مادرش رو دید که با مانتو و شـلوار کرم رنگ جلوی کارن ایسـتاده. کارن براش سـر تکون داد و خواسـت عبور کنه که فروغ

wWw.Roman4u.iR

دوباره به حرف اومد: من همه ی برنامه هاتون رو دیدم... نسیم چرا نگفته بودی دکتر شفیق رو میشناسی؟!

و یکی از لبخندهای مخصوصش رو تحویل کارن داد. نسیم شروع کرد: مامان...

ولی جمله ی کارن اجازه نداد: حتماً اهمیتی نداشته که بگه.

اخمی به نسیم کرد و با گفتن «ببخشید، عجله دارم» به طرف خروجی راه افتاد. نسیم و فروغ و ایمانی چند لحظه ای به هم نگاه کردند و بالاخره نسیم گفت: همیشه اینطوری نیست!

فروغ اخمی روی پیشونیش نشوند و گفت: همین یه دفعه بس بود!!

مشخص بود که مدل برخورد کارن تاثیر بدی روی مادرش گذاشته و کارن هم به این مورد هیچ اهمیتی نمیده! نسیم بعد از روب*و*سی و احوالپرسی با مادرش، از منشی خداحافظی کرد و همراه فروغ بیرون رفت. برای اینکه مجبور به توضیح دادن نشه، حرف دیگه ای پیش کشید: راحت رسیدید؟

- آره، بد نبود.

- بابا و نجمان خونه اند؟

- بابات خواب بود. شاید نجمان بره سراغ دوست های دانشگاهیش.

- خوبه... دلم تنگ شده بود براشون... کاش زهرا هم می تونست بیاد.

- بذار بچه ام دو روز نفس بکشه!

به بدجنسی مادرش خندید. گاهی واقعاً مادرشوهر بازی در می آورد ولی تا حالا اختلاف جدی ای درست نشده بود. زهرا هم کسی نبود که کم بیاره. دکمه های بافتش رو بست و گفت: زیاد طول ندیم. بریم بابا رو ببینم.

- باشه... این چیه پوشیدی؟

- مگه بده؟

فروغ دستی روی طرح های برجسته ی بافت کشید و جواب داد: یه کم... بچگونه نیست؟

wWw.Roman4u.iR

به نظر نسیم خیلی هم بامزه بود. مادرش ادامه داد: تو فروشگاه یه چیز مناسب تر پیدا می کنیم.

نسیم مخالفتی نکرد. مادرش زن خوش سلیقه ای بود و خرید رفتن باهاش خیلی می چسبید. نفس عمیقی تو هوای خنک آبان ماه کشید و سعی کرد، جلسه اش با کارن رو فراموش کنه. اما فروغ در حالیکه دستش رو دور نسیم میانداخت و به خودش نزدیکش می کرد، به حرف اومد: چقدر بد برخورد کرد؟!! تو تلویزیون خیلی خوش اخلاق به نظر می رسید!!

- آدم خوبیه.

- خدا به دور!

۲۳

از ماشین پیاده شد و در حالیکه حلقه ی کیفش رو روی دوشش میانداخت، در عقب رو باز کرد. سنگک های بزرگی که داخل نایلون پیچیده شده بود رو از روی صندلی ها برداشت، در رو بست و قفل کرد. پدرش عاشق سنگک های این نونوایی بود و نسیم هر بار که پدرش تهران می اومد، از این نون ها براش می خرید.

دو روز گذشته، خیلی خوب بود. نسیم بعضی از جلسه های دفتر رو جا به جا کرده بود تا بیشتر وقتش رو با خانواده بگذرونه؛ از پا درد تو پاساژگردی تا یخ زدن تو توچال... امشب هم مهمون ویژه داشتند. نسیم با یادآوری اجبار مادرش برای دعوت ماهان، اخم کرد. ماهان توی کانادا زندگی کرده بود و احتمالاً درباره ی این جور رفت و آمدهای دوستانه و خانوادگی ریلکس بود ولی نسیم از همین حالا دل نگران شده بود. باز کردن پای یه مرد غریبه، هر چند آدمی به آقامنشی ماهان، کار درستی به نظر نمی رسید. حتی با حضور خانواده... مهم ترین دلیلش هم این بود که نسیم هیچ حسی به جز احترام بهش نداشت؛ حداقل نه از وقتی سر و کله ی کارن پیدا شده بود.

کارن... کلیشه ای ترین اتفاق ممکن برای یه روانکاو... نسیم حس عجیب و دست و پا گیری نسبت به یکی از مراجعینش پیدا کرده بود و امیدوار بود که به زودی از بین بره. با صدای آقای احمدزاده روی پله به عقب برگشت. مرد نون سنگک توی دستش رو بلند کرد و با خنده گفت: شما هم؟

نسیم هم خندید و نون رو به طرفش گرفت.

- بفرمایید نون!

- شما بفرمایید!

wWw.Roman4u.iR

نسیم دوباره خندید و راه افتاد. توی مسیر احوالپرسی معمول رو کردند. نزدیک به در واحد نسیم، آقای احمدزاده پر سید: را ستی... چرا نگفتید من ما شینتون رو ببرم تعمیرگاه؟

- برادرم تهرانه، خودش یه سر برد.

- خانواده اومدن؟ چشمتون روشن!

نسیم جلوی در ایستاد و تشکر کرد. بعد رو به احمدزاده گفت: اگر پدرم رو تو طبقات دیدید، حرفی از سقف نزنید... نمی خوام نگران بشه.

- رو چشمم... با اجازه!

خواست به راهش ادامه بده که نسیم دوباره به حرف اومد: شما از کجا می دونید ماشینم خراب شده بود؟

احمدزاده ایستاد و با سکوت به نسیم نگاه کرد که منتظر جواب بود. بعد لبخندی زد و گفت: دیدم چند روزه بیرون نمی بریدش.

- بله. همینطوره.

مرد سر تکون داد و بالا رفت. مشخص بود که از سوال نسیم خوشش نیومده، احتمالاً دو ست ندا شت، جلوی نسیم فضول جلوه کنه. نسیم حرکتی به لب هاش داد و کلید انداخت. مادرش طبق معمول توی آشپزخونه در حال پخت و پز و گاهی چشم انداختن به مجله های خانواده بود. نسیم بلند سلام کرد، نون ها رو روی میز کوچیک آشپزخونه گذاشت و گفت: بابا کو؟

- من اینجام.

به طرف صدا چرخید و پدرش رو توی لباس راحتی سفید دید که با لبخند به نون ها خیره بود. با این لباس رنگ تیره ی پوستش بیشتر جلوه می کرد.

- شاه دخترون برام نون خریده؟

نسیم لبخند زد و به طرف پدرش رفت که مثل همیشه خودش رو براش لوس کنه. عادتی که از بچگی همراهش بود و تصور نمی کرد حتی توی پنجاه سالگی هم ترکش کنه. تو آغوش پدرش رفت و شقیقه اش رو به سینه اش چسبوند، صداش رو بچگونه کرد و گفت: اهوم... نون سنگک خریده...

با صدای نجمان از هم جدا شدند: ایف... باز شروع کرد!

wWw.Roman4u.iR

صدای خنده ی فروغ توی آشپزخونه پیچید و نسیم با صورتش شکلکی برای نجمان در آورد. ظاهر و هیکل نجمان به پدرش رفته بود ولی نسیم شباهت ظاهری بیشتری به مادرش داشت. پرسید: مگه با دوست هات قرار نداشتی؟

نجمان روی یکی از کاناپه ها نشست و در حالیکه کنترل تلویزیون رو برمی داشت، گفت: زودتر اومدم... مامان گفت مهمون داری.

نسیم نگاهی به مادرش انداخت و جواب داد: در واقع مهمون مامانه!!

نجمان رو به فروغ پرسید: کی هستن حالا؟

نگاهی بین پدر و مادر نسیم رد و بدل شد و نسیم شروع به باز کردن دکمه های ژاکت و مانتوش کرد. فروغ گفت: یکی از همکارهای نسیم، همون که ماه پیش وقتی نسیم رو رسوند باهاش یه ساعتی حرف زدم.

نجمان اخمی روی پیشونیش انداخت و کنترل رو گوشه ای گذاشت.

- همون مرده؟

- ...

- اینجا چکار داره؟

نسیم سمت اتاقش رفت و گفت: از مامان بپرس!

داخل اتاق با بی خیالی مشـــغول در آوردن لباس هاش شـــد. فروغ خودش از پس همه چیز بر می اومد. صداشون از بیرون شنیده می شد.

- گفتم بد نیست حالا که همه هستیم، با خانواده مون آشنا بشه.

- که چی بشه؟ اصلاً چکاره است؟

- یه مرد خیلی با شخصیته نجمان! نسیم می گفت، پدربزرگش موسس همون خیریه ایه که نسیم میره.

- خب باشه! چرا باید تو خونه ی خواهر من بیاد؟؟!!

صدای پدرش وسط گفتگو وقفه انداخت: آروم باش نجمان!

- آخه بابا... نسیم اینجا تنهاست.

wWw.Roman4u.iR

- مگه بده یه نفر مراقبش باشه؟

- بابا!!!

- از کی تا حالا ما سر این چیزها دعوا می کنیم؟! شماها رو فرستادم درس بخونید، واسه خودتون کسی بشید، نه اینکه دعوا راه بندازید! بالاخره هر امر خیری نیاز به آشنایی داره!

نسیم آروم خندید و با بلوز و شلوار راحتی بیرون رفت. برای خودشون می بریدند و می دوختند! نجمان بلافاصله پرسید: جدیه؟!

- نه به خدا... مامان واسه پسر مردم تور پهن کرده.

پدرش بلند خندید و با صدای فروغ، جلوی خودش رو گرفت: محمد!

نجمان با تاسف سر تکون داد و تلوزیون رو روشن کرد. نسیم خوب می دونست که مادرش همه چیز رو با پدرش در میون میذاره. نگرانی نجمان هم با دیدن ماهان از بین می رفت. هر آدم عاقلی که برخورد ماهان رو می دید، متوجه می شد که با آدم درستی طرفه... ولی به احتمال زیاد فروغ از به دست

آوردن همچین دامادی ناامید می شـد؛ چون رفتار ماهان چیزی رو که بشـه به عشق نسبت داد، نداشت و نسیم از این بابت خوشحال بود. به سمت سرویس بهداشتی رفت که شست و شو کنه. نیم ساعت بعد جلوی در کمد لباس هاش ایستاده بود و سعی می کرد نگاه عیب و ایرادگیر مادرش رو نادیده بگیره.

بالاخره یکی از پیراهن های دکمه دار رو انتخاب کرد که با دامن بپوشـه، اما همونطور که انتظار داشت فروغ گفت: این چیه؟؟

- چه عیبی داره؟

- همین دو روز پیش با هم خرید کردیم.

نسیم به سارافون لی نگاه کرد که با هم خریده بودند. خیلی دخترونه و خوش دوخت بود ولی نمی شد با شلوار پوشید. فروغ جلوتر اومد و آویز لباس رو از کمد در آورد. جلوی شـونه های نسـیم گرفت و براندازش کرد. لبخند روی صورتش، نشونه ی رضایتش بود. اما ماهان کسی نبود که نسیم بخواد روش تاثیر بذاره. به خصوص که قصد موندگاری تو ایران رو هم نداشت. آویز رو از دسـت مادرش گرفت و در حالیکه داخل کمد برمی گردوند، گفت: نه، همون پیراهن مناسبه... با جین می پوشم.

wWw.Roman4u.iR

فروغ نفســش رو بیرون فرســتاد و بحثی نکرد. نســیم با انتخاب تهران برای زندگی، به خانواده اش فهمونده بود که ق صد م ستقل شدن داره و قرار نی ست منتظر ازدواج بمونه تا برای خودش و زندگیش تصــمیم بگیره. این تصــمیم ها شامل لباس پو شیدن هم می شد. خو شبختانه خانواده اش سنتی نبودند که خواســته هاش رو درک نکنند. مخصــوصــاً پدرش که همیشــه نقش حمایتگر داشت.

فروغ از اتاق بیرون رفت و ن سیم لباس هاش رو عوض کرد. آرایش مخت صری هم روی صورتش ن شوند و سراغ خانواده اش رفت. نجمان و محمد در حال تما شای تلوزیون و گفتگو بودند. فروغ در قابلمه ی قلیه رو برداشته بود. غذای ام شب محلی بود و ن سیم هم دلش برای د ستپخت مادرش تنگ شده بود. به آشپزخونه رفت و مشغول سرک کشیدن به غذاها شد.

- کمک نمی خوای؟

- نه... تموم شده.

- دستت درد نکنه... اگه از این غذاها دوست نداشته باشه، بد نمیشه؟

فروغ با لبخند نگاهی کرد و گفت: نگرانی؟

- مامان!

- خیله خب... مرغ هم درست کردم، هر کدوم رو دوست داشت بخوره.

- به کلاس فردات نمی رسی، نه؟

- فدای سرت... عیبی نداره.

- ...

- صبح فرشته خانوم یه سر بالا اومد، چند دقیقه حرف زدیم.

نسیم یاد مهلتی که برای تصمیم گیری به یا سمن داده بود، افتاد و پر سید: در چه مورد؟

- هیچی... روزگار.

- در مورد دخترش چیزی نگفت؟

- چرا، حرف های معمولی... دانشگاهشون و همین چیزها.

wWw.Roman4u.iR

- اهوم.

- زهرا هم...

به بیرون آشپزخونه چشم چرخوند و آروم تر ادامه داد: از صبح بیست بار زنگ زده! بچه رو یه دقیقه به حال خودش نمیذاره!

نسیم خنده اش رو خورد و گفت: خب تازه عروسی کردن مامان!

- ...

- شاید کارش داره.

- کار داره؟! چه کاری؟ مگه نمی دونه بعد چند ماه، دو ســـه روز او مده خواهرش رو ببینه؟

- مامان سخت نگیر!

– من کجا سخت می گیرم؟ تازه یه بار که من جواب دادم، همچین سرسنگین حرف زد که نگو!

– خب تو هم نباید گوشی نجمان رو جواب می دادی.

– رفته بود حموم.

نسیم معمولاً توی خانواده طرف کسی رو نمی گرفت. فقط برای آروم کردن دل مادرش سر تکون داد و گفت: حالا نمی خواد خودت رو ناراحت کنی.

– چرا ناراحت؟ اون باید ناراحت باشه... من که پسرم پیشمه الحمدالله...

نسیم بلند خندید که صدای خنده اش با زنگ در همزمان شد. پدرش برای باز کردن در رفت و نسیم و فروغ هم سراغ روسری هاشون رفتند. صورت نجمان اخمو بود. چند دقیقه بعد همه توی پذیرایی نشسته بودند و گفتگو های کوتاه و عمومی در جریان بود. در مورد فوتبال، آب و هوا، برداشتن تحریم ها، اوضاع تهران و اهواز و هر چیزی که آدم های غریبه رو به هم نزدیک تر می کرد. اما ماهان انگار مثل همیشه نبود. حال خوشی نداشت و نسیم فقط می تونست به دعوت امشب ربطش بده. شاید به خاطر مادر نسیم تو رو در بایستی افتاده بود و حالا هم معذب بود.

wWw.Roman4u.iR

پذیرایی فقط یک دست کاناپه داشت و همه نزدیک به هم نشسته بودند. نسیم میوه و قهوه برای پذیرایی آورده بود. پدرش موقع صحبت با ماهان، حتی همون ته لهجه ی خوزستانی رو هم از صداش حذف کرده بود. همیشه وقتی می خواست رسمی برخورد کنه، اینطوری می شد. نسیم راحت تر روی صندلیش نشست و توجه اش رو به گفتگو داد. صدای ماهان رو از صندلی کناریش شنید: من تا حالا خوزستان نیومدم... فقط یه بار بندر عباس رفتم.

داشت رو به نجمان حرف می زد. نجمان روی صندلیش به جلو خم شد.

- پس واجب شد سر بزنید.

نسیم صورت نجمان رو بررسی کرد. به نظر می رسید بعد از یه برخورد و صحبت نیم ساعته، اعتماد و توجه اش به ماهان جلب شده. بیشتر از چیزی که نسیم انتظار داشت.

ماهان: بله، حتماً.

محمد: فرمودید رشته تون چیه؟

ماهان: حقوق خوندم.

محمد: احسنت.

نجمان: من صنایع خوندم... تو پتروشیمی کار می کنم.

ماهان: بله. مادر گفته بودند.

فروغ لبخندی زد و ماهان ادامه داد: اتفاقاً یکی از دوستان سربازیم مال اهواز بود؛ کشاورزی خونده بود، الان وا سه قیمت گذاری عراضی خط لوله کار می کنه.

نجمان: جداً؟

ظاهراً خیلی جذب مو ضوع شده بود. پدر ن سیم پر سید: مگه اون زمان ایران بودید؟

ماهان: بله... بعد از یه لیسانس و سربازی رفتم... حدود ده سال پیش.

نجمان: دوستتون اسمش چیه؟ شاید من بشناسم.

ماهان: احسان کربلایی.

wWw.Roman4u.iR

نجمان: نشنیدم... خیلی ها همکاری می کنند.

ماهان سـر تکون داد و پدر و مادر نسـیم میوه تعارف کردند. موزی رو از پیش دستی جلوش برداشت و مشغول پوست کندن شد. نسیم نصفه ی نارنگی رو داخل ظرفش برگردوند و به صـورت ماهان نگاهی انداخت. دو باره همون حالت پریشـون قبل به چهره اش برگشـته بود. تا شـام خیلی مونده بود و همه مشغول خوردن میوه بودند. صدای آروم تلویزیون هم موسیقی متن شده بود. نجمان دوباره به حرف اومد: اون دوستتون کارشناس دادگستریه؟

- بله... می تونم معرفیش کنم.

- اگر کارتش رو به من بدید ممنون میشم.

- خواهش می کنم.

ماهان چنگال رو پایین گذاشـت و با دسـتمال کاغذی انگشـتش رو پاک کرد. کیفش رو از کنار کاناپه بالا آورد.

نجمان: حالا عجله ای نیست.

ماهان: همین جاست.

زیپی رو باز کرد و اخم روی صورتش نشست. نسیم حتی متوجه فشرده شدن فکش هم بود. بالاخره کارتی رو بیرون آورد و سمت نجمان گرفت. نجمان تشکر کرد و در حالیکه کارت رو به پدرش نشون می داد، جمله ای گفت. نسیم از حواسپرتی جمع استفاده کرد و آهسته پرسید: آقای غریب نواز! مشکلی پیش اومده؟

ماهان به طرف نسیم نگاه کرد و گفت: نه.

- حس می کنم... یه کم...

- چیزی نیست. امروز حالم زیاد تعریفی نداره.

- می تونم بپرسم چرا؟

- به خاطر همون مصاحبه ی مسخره.

نسیم متوجه منظورش نشد. چند ثانیه توی سکوت به هم خیره موندند و عاقبت ماهان گفت: شما خبر نداری، نه؟

wWw.Roman4u.iR

- از چی؟

ماهان سر تکون داد و د سته ای کاغذ رو با حرص از همون زیپ کیفش بیرون آورد. جلوی نسیم گرفت و با لحن کمی عصبی گفت: بخون ببین چی نوشته!

نسـیم برگه های روزنامه رو باز کرد و اولین چیزی که توی ذوقش زد، عکس بزرگ کارن بود که با چشـم های خوش حالتش به دوربین نگاه می کرد. با صـدای ماهان به خودش اومد و چشـم از عکس گرفت: بخون! فکر کرده دوست و آشناها نمی فهمند منظورش منم!! یه دفعه اسم می برد دیگه!!

حالا بقیه ی جمع هم با کنجکاوی به نسیم خیره بودند. شروع به خوندن کرد. چند پاراگراف اول در مورد مسائل پزشکی و زندگی شخصیش بود که بیشترش رو نسیم می دونست؛ ولی از یه جایی به بعد صحبت هاش مرموزانه می شد. خط های بودار رو هول هولکی خوند. کمی گیج شـده بود. حس کسـی رو داشت که بی خبر از همه جاست. به ماهان نگاه کرد که حالا برای پنهان کردن حال بدش مخفی کاری نمی کرد. پدر نسیم پرسید: حالتون خوبه پسرم؟

فروغ هم تکمیل کرد: کاری از دست ما برنمیاد؟

ماهان: نه، خیلی ممنون... ببخشـــید مادر! من قبل از اومدن تازه این رو دیدم، حالم زیاد مساعد نیست.

محمد: راحت باش... غریبی نکن!

ماهان روی صورتش دستی کشید و رو به نسیم گفت: منظورش از خویشاوند نزدیک من بودم! من از پشت بهش خنجر زدم!

نسیم نمی دونست چی باید بگه... فقط پرسید: دادگاه چی بود؟

- مگه خبر نداری؟!!

- ...

- مگه میشه؟

- خودش حرفی نزده... سـیسـتم کاری ما این نیسـت که بریم تحقیق کنیم... اون کار پلیسه!

- دادگاهی بود که شش ماه پیش تشکیل شد. شاکی من بودم.

wWw.Roman4u.iR

نسیم ترجیح می داد همین حالا با کارن تماس بگیره و از خودش بپرسه. حال بد ماهان خیلی متاثرش کرده بود؛ اما همه رو برای فردا گذاشت. شاید فردا توی موسسه می دیدش. هر چند نسیم اومدن و نیومدن رو به انتخاب خودش واگذار کرده بود. ماهان رو به جمع گفت: عذر می خوام. نمی خواستم شب آخری که با هم هستید رو اینطوری خراب کنم.

نجمان: این حرف ها چیه!

ظاهراً روحیه ی داغونی که توی حرکات و صورتش هم پیدا بود، روی بقیه هم تاثیر گذاشته بود. نسیم برگه های روزنامه رو به مادرش داد و گفت: مامان آقای غریب نواز، برادر خانم دکتر شفیق هستش... همون که...

پیشونی فروغ کمی چین خورد و حرف نسیم رو قطع کرد: معلومه که می دونم کدوم دکتر رو میگی!

ماهان: برادر خانم سابق.

نسیم: بله... جدا شدند.

ماهان دوباره به نسیم خیره شد و فروغ با نگاهی به عکس کارن گفت: چقدر هم افاده ای!! با اون برخوردش... عوض اینکه مردم داری کنه.

رو به ماهان اضافه کرد: شما با این محاسن کجا و ایشون کجا؟!

محمد: بگید ما هم بدونیم!

و فروغ برخورد بد کارن توی دفتر نسیم رو برای صدمین بار تعریف کرد.

این بار بهانه های نسیم در مورد اینکه کارن از نظر روحی لطمه خورده و نیاز به بهبودی داره رو کامل حذف کرد و به جاش برداشت شخصی خودش رو ا ضافه کرد: وقتی آقا ماهان هم ازش به دادگاه شکایت کرده، معلومه که ریگی به کفشش هست.

نجمان: مریض توئه نسیم؟

نسیم: مریض که نه... برای مشاوره میاد.

نجمان روزنامه ای که حالا به دستش رسیده بود رو جلوتر کشید و بعد از چند سطر گفت: نتیجه ی دادگاهی که میگه چی شد؟

wWw.Roman4u.iR

دوباره شروع به خوندن کرد و ماهان جواب داد: تبرئه شد... البته من هم دیگه برای تجدید نظر پیگیری نکردم. نمی خواستم روح اون مرحوم تو عذاب باشه.

نسیم آب دهانش رو قورت داد و گفت: مرحوم؟!

ماهان: خواهر عزیزم غزاله.

نسیم برای لحظه ای بی حرکت موند تا خبر رو هضم کنه. تصور می کرد که کارن و همسرش از هم جدا شدند ولی فکر نمی کرد که همسرش مرده باشه.

نجمان: این دکتر رو من تو تلویزیون دیدم... چطور خبر دادگاه پخش نشده؟

ماهان: اتفاقاً پخش شد... ولی نه اونقدر شدید.

محمد: دادگاه چی بود؟ شما شکایت کرده بودی؟

ماهان توی سکوت به نسیم نگاه کرد که تمام مدت شنونده بود و چیزی نپرسیده بود. بعد از چند ثانیه جواب داد: راستش نمی خوام دیگه تو کارش دخالتی کنم. فکر کنم بهتره خودش با نسیم خانوم حرف بزنه. از وقتی برگشتم ایران همه اش جنگیدیم... بسه، دیگه بریدم!

نجمان خودش رو روی صندلی جلوتر کشید و با کف دست شونه ی ماهان رو فشار داد.

محمد: یه وقت... چیز خطرناکی نباشه برای دخترم؟

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: نه... نگران نباشید! من هستم.

نجمان: شما هم خودت رو ناراحت نکن!

ماهان: ممنون... فقط یه لحظه اعصابم به هم ریخت. عذر میخوام!

نجمان: راحت باش! چه فرقی داره خواننده های این مصـــاحبه چی فکر می کنند... ا صلاً مگه چند نفر این چیزها رو می خونند؟ خود من انقدر کار سرم ریخته نمی رسم لای روزنامه رو باز کنم.

ماهان با آرامش تازه ای که به دســـت آورده بود ســـر تکون داد و گفت: فقط فکرش رو که می کنم این آدم من رو به خدا واگذار کرده...

فروغ: چه دوره زمونه ای شده!

wWw.Roman4u.iR

نسیم: تمرکزتون رو فقط رو زندگی خودتون بذارید... این حاشیه ها زودگذره.

ماهان: درسته.

بعد از چند دقیقه نسیم و مادرش برای آماده کردن شام به آشپزخونه رفتند. گفتگوهای بعدی، حتی سر سفره، با صمیمیت بیشتری برقرار شد. حتی ماهان دیرتر از معمول رفت و شوخی های آخرش با نجمان نشون می داد که حالش بهتر شده. حالا خیال پدر و مادر نسیم از اینکه توی این شهر غریب گیر آدم های ناجوری نیفتاده، راحت شده بود. فروغ حتی دوست های دانشگاه نسیم، آرزو و خانوم ایمانی و پرچمی رو هم خوب میشناخت... حالا ماهان هم ظاهراً با موفقیت امتحانش رو پس داده بود. شب خوبی می شد اگر مو ضوع دادگاه و کارن تمام مدت ذهن نسیم رو درگیر نمی کرد. وقتی آخر شب به تخت خواب رفت، فکرش رو هم نمی کرد که فردا قراره چی بشنوه!

٢٤

ابرهای خاکستری آسمون رو پوشونده بودند و هوا هم سرد شده بود ولی کارن همچنان روی نیمکت حیاط موسسه نشسته بود و به در نگاه می کرد. آقای صدیقی هم با لیوان چای توی دستش،

کنارش نشسته بود و گاهی با چند جمله ای سکوت رو می شکست. کارن ظهر قصد اومدن نداشت اما حس کرده بود که تو خونه موندن حالش رو بد می کنه. علاوه بر اون دیدن قیافه ی ماهان بعد از چاپ مصاحبه، چیزی نبود که کارن بخواد از دست بده.

نگاهی به ساعت انداخت، لیلی خیلی دیر کرده بود. دوشنبه ی پیش باز به تیپ هم زده بودند. اصلاً نمی فهمید این دختر چرا انقدر اعصابش رو تحریک می کنه. هیچوقت از زن هایی که مطیع نبودند و ادای خروس جنگی رو در می آوردند، خوشش نمی اومد ولی این یکی اگر کمی به خودش می رسید و با دل کارن راه می اومد، می تونست به یه جاهایی برسه. گرچه انگار کلاً تو باغ نبود و سیگنال های کارن رو نمی گرفت؛ یا شاید ازش خوشش نیومده بود. کارن فکر کرد، مگه ممکنه؟! تا به حال با زنی ملاقات نکرده بود که توجهی از کارن ببینه و جواب نده!

دوباره به ساعت نگاه کرد. کارهای باغچه انجام شده بود، دیگه اواسط آبان بود و باغچه کاری نداشت. تمیزکاری ها رو هم یکی در میون تموم کرده بود. حتی صندوق شیشه ای کمک های مردمی هم برق می زد. عمداً کنار در حیاط قرار داشت تا عابرها بهش دید داشته باشند. خوبی اینجا این بود که کسی به چیزی گیر نمی داد. توی این یک ماه بدجوری به اومدن به موسسه عادت کرده بود. از محیط و آدم های اینجا آرامش می گرفت؛ آخرین آدم های باقی مونده توی شهر... آخرین جایی که کسی توش فضول زندگی بقیه نیست... اگر ماهان رو

wWw.Roman4u.iR

پرت می کردند بیرون که خیلی بهتر هم می شد. آقای صدیقی آهی کشید و با نگاهی به آسمون گفت: چرا بارون نمیاد؟!

کارن خنده ی آرومی کرد و جواب داد: عاشق شدید؟

مرد مسن خندید و گفت: من تو این سن و سال؟!

- ...

- اگر برف و بارون نیاد، ســال دیگه چکار می کنیم؟ مملکت رفته تو دوره ی خشکسالی.

کارن سر تکون داد. حق داشت ولی تو این شرایط این مورد آخرین دل نگرانی کارن بود.

- هی گفتیم کمتر از چاه ها برداشــت کنید! به گوش کســی نرفت. فقط می خواستند کار خودشون رو جلو بندازند... کی به فکر منابع بود؟

کارن با ابروی بالا رفته به صــدیقی نگاه کرد. مرد تو حال خودش بود و زمزمه می کرد. پرسید: شما شغلتون چیه؟

- بازنشسته ام.

- کارمند شرکت آب؟

- معاون شرکت.

کارن با تعجب به صورتش خیره شد. به لباس های معمولی و حالت خودمونی بدنش، جوری که روی نیمکت نشسته بود. پرسید: پس چرا اینجایید؟

صدیقی گیج نگاهش کرد و گفت: به همون دلیلی که شما اینجایی!

کارن لبخند طعنه آمیزی زد. مطمئناً به اون دلیل نبود. مرد ادامه داد: یه پز شک معروف تو همچین جای بی اسم و رسمی نظافت می کنه؟!

کارن ماسک بی فایده اش رو از صورت پایین کشید. حس کرد که مرد داره بهش نیش و کنایه می زنه. سر جاش صاف نشست و آماده ی دفاع شد ولی صدیقی منتظر جواب نموند و خودش گفت: کجا بهتر از اینجا؟ آدم یه چند ساعتی برا خودشه. هر کاری دوست داره می کنه... نه دستوری، نه امر و نهی ای، نه آه و ناله ی مظلومی... پست های بالا مسئولیت داره. یه قدم اشتباه برداری، حق یه بنده خدایی رو پایمال کردی...

wWw.Roman4u.iR

کارن سـپرش رو انداخت و با سـر حرفش رو تایید کرد. صـدای قدم هایی از سـمت در اومد و وقتی سـر چرخوند لیلی رو همراه ماهان دید. خون زیر پوسـتش دوید ولی سـعی کرد به روی خودش نیاره که از دیدن ماهان کنارش، عصبی میشه. حتماً تا همین حالا کلی مغزش رو بر ضد کارن شستشو داده بود. ماهان طبق عادت همیشـه اش، قبل از ورود به حیاط توی صـندوق پول انداخت. گاهی این رفتارهاش حال کارن رو به هم می زد. اینکه می تونسـت همه رو با حرکات و حرف هاش متقاعد کنه. اینکه اگر می خواسـت می تونست کوه رو هم نرم کنه... کارن خسته بود. از اینکه همیشه چند قدم ازش عقب تر باشه، خسته بود. از اینکه این آدم هیچ کار اشتباهی نمی کرد، خسته بود.

صدیقی با دیدن ماهان از جاش بلند شد. همه با هم احوالپرسی گرمی کردند و بعد یادشـون افتاد که کارن هم هسـت!! ماهان فقط سـری تکون داد و همراه صدیقی داخل رفت. از نگاهش می تونست خط و نشون کشیدن همیشگیش رو ببینه. همون نگاهی که بعد از دادگاه داشت. همونی که هر بار کارن از غزاله غافل می شد، توی چشم هاش می نشست.

لیلی حتی سـر هم تکون نداد و دنبال مردها حرکت کرد. رفتارش به کارن برخورد. حق نداشـت هر بحثی که تو دفتر مشـاوره می کردند رو به بیرون

بکشـونه. از جاش بلند شـد و قبل از اینکه لیلی وارد راهروی موسسـه بشـه. مچش رو گرفت و محکم به عقب کشـید. دختر با گیجی نگاهی به مردها که دور می شـدند انداخت، نگاهی به مچش توی دسـت کارن ولی کارن از رو نرفت و ولش نکرد. لیلی دستش رو عقب کشید و گفت: چکار می کنی؟!

- تو چکار می کنی؟ من هر حرفی تو جلسـه های روانکاویم می زنم، باید از فرداش اخم و تخم تو رو تحمل کنم؟

- ...

- حتماً یه ماه دیگه بگذره باید گل بخرم، بیام منت کشی!!

- احتیاجی به منت کشی نیست... کافیه تو جلسه ها دروغ تحویل من ندی!!

و دروغ رو جوری تلفظ کرد که بدتر از فحش بود.

- کدوم دروغ؟!

از حواسـپرتی کارن اسـتفاده کرد و دسـتش رو بیرون کشـید. دوباره سـمت ساختمون حرکت کرد. کارن دنبالش رفت و باز گفت: چه دروغی بهت گفتم؟!

wWw.Roman4u.iR

کارن دروغی نگفته بود. شـاید از طریق ماهان، در مورد مصـاحبه فهمیده بود. از پله های کفشکن جلوی در بالا رفتند. نزدیک در بازوش رو گرفت و کشید. لیلی با اخم سـمتش چرخید. کارن به دیوار کنار در هلش داد و در حالیکه جلوتر می رفت، گفت: وایسا جواب بده!... چه دروغی؟

لیلی آهسته اما عصبانی به حرف اومد: دستت رو بلند کن آقا!

کارن نگاهی به دسـتش روی سـینه ی لیلی انداخت و متوجه حرکتش شـد. سـریع دسـتش رو بلند کرد ولی کنار نرفت. منتظر جواب به صـورتش زل زد. براش مهم نبود کسـی از اون در لعنتی بیرون بیاد و فکر مسـخره ای به سـرش بزنه. اخم های لیلی بیشتر شد و شمرده شمرده گفت: اگر همین الان عقب نری، قسم می خورم همه ی این ها رو تو تشخیصم قید کنم!

کارن از جدیت توی چشم هاش جا خورد. لحنش جوری بود که نشون می داد اصلاً شوخی نداره. کارن دنبال دردسر نبود؛ مخصوصاً وقتی پای رد صلاحیتی وسـط می اومد که با مصـاحبه سـعی کرده بود با چنگ و دندون حفظش کنه. توی سکوت، چند قدم به عقب بردا شت. حو صله ناز خریدن از کسی با این شـکل و شـمایل رو نداشـت. لیلی شـالش رو مرتب کرد و با همون لحن قبل گفت: بهت اخطار میدم از این به بعد فاصله ات رو با من حفظ کنی!

... -

- فعلاً فرصت صحبت ندارم. اما وقتش که شد دیگه دروغ تحویل نمی گیرم!

بدون حرف دیگه وارد ساختمون شد و کارن رو با حس سرکوب شدن تنها گذاشت. حسی که همیشه ازش بیزار بود و انگار تمام تلاشش توی زندگی برای خلاص شدن ازش بی نتیجه بود. دندون هاش رو روی هم فشار داد. این دختربچه چطور جرات کرده بود بعد از اینکه در حد م*س*تخدم پایینش بیاره، اینطوری رفتار کنه؟!! با قدم های محکم وارد ساختمون شد و م*س*تقیم سمت اتاق خانوم پرچمی رفت تا کیف و کتش رو برداره و بیرون بزنه. فکر اینکه نیم ساعت بیکار، توی حیاط چرخ زده بود تا قبل از دیدن لیلی نره، اعصابش رو به هم می ریخت. پوزخندی زد و وارد اتاق شد.

همه مشغول صحبت در مورد یه مسئله ی خاص بودند. احتمالاً قرار بود غریق نجات یه آدم دیگه بشند. کارن لبخندی به خانوم پرچمی زد و به طرف کتش رفت. صدای صدیقی رو شنید: فکر کردم دکتر کوچولو میاد اینجا که موندم... خیلی وقته ندیدمش!

لیلی: آخی... واسه دیدن دکتر موندید؟

wWw.Roman4u.iR

صـــدیقی: آره. یه جوری به من «عمو» میگه که برادر زاده هام نمیگن... دلم تنگ شده یکی گوشش رو بپیچونم.

همه خندیدند. کارن کنجکاو شـــده بود که دارند در مورد کی حرف می زنند. لیلی دوباره گفت: به آقای غریب نواز زنگ زده، گفته از همون طرف میره بنیاد.

ماهان: دوست دارید شما هم با ما بیایید بنیاد؟

صدیقی: نه، نمی رسم. به حاج خانوم قول دادم بریم خونه ی بچه ها.

لیلی: حیف شد.

صدیقی: ولی دکتر شفیق که هستند... حداقل یه کاری ازشون ساخته است.

همه به کارن نگاه کردند. کارن د ستش رو نر سیده به د سته ی کیف برگردوند و گفت: بله؟

صـــدیقی: خانوم محســـنی داره میره بنیاد، یه دکتر کوچولو هم قراره بیاد بچه ها رو معاینه کنه.

ماهان: فکر نمی کنم ایشون تمایلی داشته باشند!

صدیقی: چرا که نه؟ بالاخره هر کس سر از اینجا در میاره، یا دست به خیره یا اهل معنویت.

چرا همه قصــه تعریف می کردند؟ کارن پوزخندی زد و گفت: چرا تا حرف از معنویت و خوبی میاد وسـط، همه یاد خیریه سـاختن و نجات دنیا می افتند؟! خسته نشدید از این همه شعار دادن؟

کارن نگاهش رو بین جمع چرخوند. صـدیقی کمی معذب شـده بود و بقیه به صـــورتش زل زده بودند. هیچکس حرفی نمی زد. بالاخره باید از یه نفر این حرف ها رو می شنیدند تا هوا بر شون نداره! زندگی توی خیالات و توهمی که از دنیا داشـتند تا ابد ممکن نبود. لیلی سـکوت اتاق رو شـکسـت: چه هدفی واسه زندگی بهتره از نجات یه زندگی دیگه؟

- زندگی رو جاهای دیگه هم میشه نجات داد!

- بله... تو جاهای دیگه هم میشه نجات داد و در عوض یه عمر پس اندازشون رو گرفت!!

wWw.Roman4u.iR

کارن نفس عمیقی کشـید که آروم بمونه و جلوی ماهان کنترلش رو از دسـت نده. چیزی که توی این یک سـال اخیر زیاد اتفاق افتاده بود. بعد با آرامش ساختگی گفت: حداقل اینطوری اسم اون آدم تا آخر عمر یادشون می مونه... نه اینکه به دو روز نکشیده فراموشش کنند.

- ...

- چه باور کنی چه نه، خانوم! مردم قدر چیزی رو می دونند که براش خرج کردند!

- چه باور کنی چه نه، آقا! کسی اینجا به خاطر قدردانی دیگران نمیاد!

- این هم یه شعار دیگه.

لیلی پوزخند زد و سـر تکون داد. خانوم پرچمی به حرف اومد: والا کار ما به تنها چیزی که شبیه نیست شعار دادنه!

لیلی: ما وسـط ماجراییم... شـعار رو اون هایی میدن که یه گوشـه درباره ی ما حرف می زنند. ما عمل می کنیم!!

کارن چیزی نگفت و با کیف و کت بیرون رفت. می دونســت اگر قرار باشــه جواب بده، جوابش شـامل برخورد فیزیکی هم میشـه. وسـایلش رو گوشـه ی نیمکت حیاط گذاشت تا دستکش و ماسک روی نیمکت رو به اتاقک نگهبانی منتقل کنه. وقتی اتاقک رو مرتب کرد و بیرون اومد، ماهان و لیلی هم وارد حیاط شـده بودند. لیلی چیزی زیر گوش ماهان گفت که دوباره روی صـورت کارن اخم نشــوند، بعد با پاکت ســفیدی که توی دســتش بود به طرف کارن اومد. پاکت رو جلوی کارن گرفت و بدون مقدمه گفت: بفرمایید! حقوق این ماهتون.

کارن به گوش هاش اطمینان نداشت. پرسید: چی؟

- حقوقتون. یک ماه شده... خانوم پرچمی خیلی تشکر کردند.

کارن با حرص نفسش رو بیرون فرستاد. این مواسکاچی روانکاوش بود یا می خواست روانیش کنه؟! فکر می کرد کارن محتاج همچین پول هاییه؟ کسی که با یه جراحی حساس می تونست کل هیکل این دختر رو بخره و...

- مســئله ســر حرف هامه، نه؟ واقعیت انقدر بهتون برخورد؟ مثلاً می خوای چی رو ثابت کنی؟

wWw.Roman4u.iR

- هیچی... فقط... بهتره حق الزحمتتون رو بگیر ید. خانوم پرچمی و بقیه ی حامی ها خیلی روی حلال و حروم حساسند. ما نمی خواییم خدایی نکرده مدیون کسی باشیم. شما هم طبق گفته خودتون اهل خیریه نیستید.

کارن نگاهی به چشم های زوم شده ی ماهان انداخت و در حالیکه سعی می کرد خودش رو آروم نگه داره گفت: پس اینجا چه غلطی می کنم؟ به خاطر چی اینجام؟

- به خاطر من!...

کارن با دهن باز به لیلی خیره شد. چی می گفت؟ شاید از رفتار اخیرش چیزی دستگیرش شده بود. لیلی ابروهاش رو بالا فرستاده بود و لبخند کمرنگی روی صورتش داشت. توی همچین شرایطی داشت شوخی می کرد؟ جمله اش رو ادامه داد: چون من مجبورت کردم.

کارن اخم عمیقی کرد تا لیلی لبخندش رو جمع کنه. موفق هم شد. صدیقی داشت از پله های جلوی در پایین می اومد. کارن رو بهش گفت: عذر می خوام آقای صدیقی! حق با شما ست. شاید کاری ازم ساخته باشه. کجا بود؟ بنیاد!

صدیقی لبخند بی جونی زد و نگاه نامطمئنش رو به ماهان دوخت. ماهانی که حالا با چشم های در شت شده برای کارن خط و نشون می کشید. صدیقی گفت: پس سلام من رو به دکتر کوچولو برسونید!

خدا حافظی کوتاهی کرد. جمله ای به ماهان گفت و از حیاط بیرون رفت. لیلی با ماهان اومده بود، حتماً ماشین نداشت. کارن بدش نمی اومد ماهان رو سر جاش بنشونه. رو به لیلی گفت: با ماشین من میریم...

لیلی با تعجب به ماهان خیره شد. کارن ا ضافه کرد: من که دارم همین م سیر رو میام، لازم نیست مزاحم آقای غریب نواز بشید.

ماهان با دســت لیلی رو ســمت در راهنمایی کرد و مودبانه گفت: مزاحمتی نیست!

- نکنه شما هم می خوایید کسی رو ویزیت کنید؟ یا نه، به بچه ها مشاوره ی حقوقی بدید!

ماهان ســر جاش متوقف شــد و حرفی نزد. کارن دوباره گفت: مگر اینکه خود خانوم دلش بخواد با شما بیاد!

wWw.Roman4u.iR

و جوری به لیلی نگاه کرد که منظورش رو بگیره. لیلی با لبخند ســمت ماهان چرخید و گفت: پس من با ایشــون میرم... می دونم شــما قرار بود پرونده های شامل عفو رو بررسی کنید. وقتتون رو نمی گیرم.

ماهان چند لحظه توی سکوت به لیلی نگاه کرد و با صدای کارن چشمش رو برگردوند؛ که گفته بود: دیر نشه!!!

ماهان سری تکون داد و به ساختمون برگشت. کارن پاکت سفید رو محکم از دســت لیلی بیرون کشــید و ســمت در راه افتاد. پاکت رو توی شــیار صــندوق موسسه فرو کرد و از همون جا گفت: منتظر چی هستی؟

لیلی هم حرکت کرد و همراهش بیرون رفت. ده دقیقه ی اول رانندگی توی سکوت کامل گذشت تا اینکه کارن پرسید: باز به خاطر آلودگی هوا ماشین نیاوردی؟

- نه.

- دوباره خراب شده؟

- نه.

ظاهراً تلاش برای شـــروع یه مکالمه بی نتیجه بود. با دعوای توی موســـسه تعجبی هم نداشـــت. چند ثانیه بعد خود لیلی گفت: نمی خوام زیاد بیرون ببرمش که درد ســـر نشـــه. هر بار کارهای تعمیرگاهش می افته گردن یکی از همسایه هام. دیگه خراب بشه، روم نمیشه...

- همون مردی که جلوی آپارتمانت دیدم؟

لیلی کمی فکر کرد و بعد گفت: بله... همون.

- ماشینت که به نظر نو بود!

- آره. صفر خریدم.

- هر بار بهش رو میندازی؟

- نه، خودش لطف می کنه.

- لطف؟؟!!

wWw.Roman4u.iR

لیلی کنجکاو نگاهش کرد. یعنی این دختر انقدر ســاده بود؟ یا می خواســت خودش رو اینطوری قالب کنه؟ به حالت معصـوم چشـم هاش که گاهی وقت ها مثل الان، ظاهر می شـد، نمی اومد آدم دورویی باشـه. پرسـید: منظورتون چیه؟

- مطمئنی عمداً دستکاریش نمی کنه؟

چشم های درشت لیلی، درشت تر شد و گفت: یعنی چی؟

- مرده دیگه! تو هم که تنهایی!!

لیلی پوزخند زد و سرش رو به طرف شیشه چرخوند.

- یه مرد متاهل و محترمه! بچه داره!

- چه دلیل موجهی!!!

- ...

– خیلی از مردها متاهل و محترمند، بچه هم دارند... ولی چشمشون هرز می چرخه!

لیلی با کنایه گفت: بله، پرونده هاشون زیر دستم اومده!

لحن تلخی داشت، شاید چرت و پرت جدیدی از ماهان شنیده بود که مربوط به پرونده ی کارن می شد. کارن جدی تر از قبل پرسید: گفتی دروغ! بگو ببینم چه دروغی بهت گفتم؟ چرا تهمت زدی بهم؟

– ماهان گفت خواهرش مرده!

– غریب نواز!

خودش هم از صـــدای اخطار آمیزش تعجب کرد. لیلی با تردید نگاهش می کرد. حواســش رو به خیابون داد. چند ثانیه بعد، داخل یکی از فرعی ها پیچید که از خیابون بیرون بره. همزمان گفت: دیگه چه چیزهایی بهت گفته؟

– مجبور نیستم با کسی در میون بذارم.

– چطور من مجبورم؟!!

wWw.Roman4u.iR

- که یه مشت دروغ تحویلم بدی؟

- کدوم دروغ؟

- ...

- من کی گفتم زنده است؟ تو نپرسیدی... خودت تو دهنم گذاشتی که از زنم جدا شدم؛ که اتفاقاً حقیقت داره.

- خیابون رو اشتباه رفتی.

اشتباه نرفته بود. فقط می خواست از اون بلوار رد نشه. بلواری که یه بار نصفه شب، توش با غزاله کورس گذاشته بود. اون اوایل ِآشناییشون، خریتی نبود که نکرده با شند. همیشه هم انقدر خوش می گذ شت که انگار همون لحظه های با هم بودن، همون خاطره ها برای یک عمرشون کافیه... اما نبود.

- از این ور هم راه داره.

به آدر سی که لیلی موقع سوار شدن داده بود، ر سیدند. ما شین رو جلوی در پارک کرد و خواست پیاده بشه که لیلی گفت: خانومت کی فوت شد؟

- غزاله؟... حدود یک سال پیش.

- مشکلاتت از همون وقت شروع شد؟

دیگه انکار فایده ای نداشت. ناسلامتی داشت با مشاور روانشناس حرف می زد. چه دلیلی داشـــت که مدام همه چیز رو تو خودش بریزه و باهاش بحث کنه؟ آروم گفت: بله.

- چون حرف زدن در موردش سخته، با من در میون نذاشتی؟

- بله.

- از رفتارت مشخصه که عصبی هستی... چون زندگیت از هم پاشیده.

- ...

- مشـــخصـــه که به همه چیز بدبینی... چون نتونســـتی جلوی از دســـت رفتن همسرت رو بگیری.

- ...

wWw.Roman4u.iR

- مشخصه که با غرورت بین خودت و جامعه فاصله میندازی... چون این تنها راهیه که توجه دیگران رو از ضعف و ناراحتیت دور می کنه.

- ...

- خودت گفتی قید زن ها رو زدی... چون هنوز نتونستی واقعیت رو قبول کنی.

- خواهش می کنم تمومش کن!

- نه... گفتم که بدونی همه ی این ها طبیعیه. کاملاً طبیعی... چیزی نیست که نخوای مطرح کنی، بخوای ازش خجالت بکشی.

دستش رو روی دست کارن گذاشت و با صدای ملایمی گفت: من اینجام که در مورد همه ی این ها حرف بزنیم، راه حل بدیم.

انگشت هاش دور دست کارن محکم تر شد و ادامه داد: طبیعیه که به هم بریزی، کسی که عاشقشی...

کارن وسط حرفش پرید: عاشق؟!

- ...

- تو از عشق چی می فهمی؟

- مطمئن باشید هر آدمی یه تجربه ای داره!

- ولی من نه!

انگشت های لیلی کمی شل شد و گیج نگاه کرد. کارن پوزخندی زد و توضیح داد: من عاشقش نیستم...

- ...

- ازش متنفرم. می فهمی؟ متنفر!

- خیله خب... یه کم آروم تر!

- نمی تونم... از ماهانت پرسیدی دادگاه سر چی بود؟

- نه، چیزی نمی دونم. می خواستم از تو بپرسم.

wWw.Roman4u.iR

ناخودآگاه صداش بالاتر رفت: لعنتی! می خوای باور کنم نمی دونی؟! جریان تو همه ی سایت های زرد پخش شده بود! از روز اول هی میگی «نمی دونم».

لیلی با چ شم های دلخور به صورتش خیره شد. بعد سکوت رو شک ست: معذرت می خوام که خواننده ی سایت های خبرپراکنی نیستم!

- ...

- اینکه من بفهمم مهم نیســـت، اینکه تو بگی مهمه! تو باید خودت رو خالی کنی. تو باید به یه نفر بگی و فراموشـــش کنی وگرنه تا آخر عمر برای خودت میگی و تکرارش می کنی.

د ستش رو بلند کرد و همین قطع ارتباط کوچیک کافی بود تا حال کارن داغون تر بشه. از یه طرف غزاله و از یه طرف دادگاهی که آبروی حرفه ایش رو به خطر انداخته بود. بلند گفت: نمی پرسی اتهامم چی بود؟

- آروم تر عزیزم.

این بار دستش روی بازوی کارن نشست و کارن قصد حتی یه اینچ تکون خوردن رو نداشت. ادامه داد: اگر فکر می کنی آماده ای بگو!

کارن به چشم های لیلی خیره شد تا تاثیر حرفش رو ببینه.

- اتهامم قتل غزاله بود.

از چشم هاش سوال توی ذهنش رو می خوند. نپرسیده جواب داد: معلومه که خیلی زود تبرئه شدم.

لیلی هنوز آرامش صورتش رو حفظ کرده بود. گفت: چرا همچین اتهامی؟

- اون اواخر اختلافاتمون بالا گرفته بود. مرگش مشکوک بود و... رفتارهای من بعدش... عجیب غریب شده بود...

- ...

- از نظر ماهان مقصر همه ی مشکلات دنیا منم!!

wWw.Roman4u.iR

– چرا از همون اول گفتنش انقدر برات سخت بود؟ من که بهت فرصت دادم، من که همین الان هم ســـوال پیچت نمی کنم... کاری کردم که بی اعتماد شدی؟

بعد از مدت ها تنهایی، کنار زنی نشسته بود که باهاش احساس نزدیکی می کرد. با وجود همه ی اختلاف نظرها و بحث ها نمی تونست این حس نزدیکی رو انکار کنه. بیشتر از یک سال می شد که طرف زنی نرفته بود و با وجود طبع گرمش همه چیز رو کنار گذاشته بود. گوشه ی پیشونیش رو به صندلی تکیه داد و به چشم های لیلی زل زد. چشم های غزاله خیلی تیره تر بود. این چشم ها به قهوه ای روشـــن می زد. آروم جواب ســـوالش رو داد: بعضـــی چیزها بهتره سربسته بمونه.

چشـــم های لیلی دوباره مهربون شـــده بود و از اون دلخوری دیگه هیچ اثری نبود. گفت: نه وقتی هر هفته جلسه ی روانکاوی داری!

– ...

– نه وقتی نجات این همه آدم به برگشتنت سر کار بستگی داره.

– لیلی! من نمی خوام اتفاق های زندگیم رو نظر بقیه اثر بذاره.

- چرا متوجه نیستی؟ من «بقیه» نیستم، حداقل تا پایان دوره ات.

- تویی که متوجه نیستی!!!

تکیه اش رو از صندلی برداشت و سمت لیلی خم شد. ادامه داد: واسه یه مرد، حرف زدن از نقطه ضعف هاش سخته.

- من مراجع مرد زیاد داشتم.

این صـداقت توی صـداش... این مدل نگاه کردن... این سـادگی بی اندازه که انگار م*س*تقیم از یه سـیاره ی دیگه اومده بود... بعضـی وقت ها بدجوری کارن رو تحت تاثیر قرار می داد. انگشـتش رو زیر چونه ی لیلی برد و بلندش کرد. لیلی د ستش رو از روی بازوی کارن بردا شت و مشکوک نگاه کرد. کارن گفت: ولی هیچ کدوم مثل من بهت فکر نمی کنند!

مردد بود که کاری کنه یا نه. بالاخره فکر و خیال رو کنار گذاشـت و صـورتش رو به قصد لب های لیلی جلو برد. اما لیلی فرصت نداد و سریع عقب کشید. کارن نمی دونسـت باید عذرخواهی کنه یا نه! تا به حال توی همچین موقعیتی قرار نگرفته بود. ترجیح داد ساکت بمونه و او ضاع ناجور رو بدتر از این نکنه. لیلی با اخم از ما شین پیاده شد و به طرف ساختمون آجری رفت. کارن کلافه

wWw.Roman4u.iR

به شیشه ی جلو خیره شد. به ماشین هاتف که درست رو به روش پارک شده بود. اما خودش داخل ماشین نبود.

کارن چشم چرخوند و توی آینه به صورت خودش نگاه کرد. دیگه حتی نمی تونست درست و غلط رو تشخیص بده. فقط مطمئن بود که کار از محکم کاری عیب نمی کنه و پرونده ای که هاتف درست می کرد برای روز مبادا به کارش می اومد. آهی کشید و به چند لحظه پیش فکر کرد. از نظر هاتف حرکت کارن ساختگی بود، اما خودش می دونست چکار کرده. خودش می دونست چه دیوونگی ای کرده. از ماشین پیاده شد و بعد از قفل زدن، به طرف ساختمون رفت.

کف ساختمون مثل اکثر ادارات پوشیده از سنگ بود ولی دیوارها به رنگ کرم قدیمی رنگ آمیزی شده بود و خیلی جاها رطوبت داشت. توی راهرو حرکت می کرد و به داخل اتاق هایی که درشون باز بود، سرک می کشید. همین حالا هم از کارش پشیمون شده بود. این دختر آدمی نبود که بتونه باهاش راحت رفتار کنه و نگران عواقبش نباشه. بالاخره لیلی رو پیدا کرد؛ توی یکی از اتاق ها که ظاهراً اتاق مسئول این طبقه بود، ایستاده بود و با پسر جوونی صحبت می کرد. کارن ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد. هر چهار نفر داخل اتاق به سمتش نگاه کردند. چشم های کارن روی اخم صورت لیلی بود... همون

عواقبی که انتظارش رو می کشـــید! لیلی نگاهش رو روی کف اتاق انداخت. پسر جوون سریع جلو اومد و در حالیکه دست می داد گفت: سلام استاد!

کارن معمولاً چهره ی دانشجوهاش رو به خاطر نمی آورد. با تردید د ست داد و پرسید: دانشجوی من بودی؟

– نه... اووم... بالاخره شما استاد ما هستید. خانوم محسنی گفتند امروز شما هم تشریف آوردید.

کارن نگاهی به لیلی انداخت که همچنان نگاهش نمی کرد. با سر حرف پسر رو تایید کرد و به دو مرد دیگه ی اتاق هم ســلام کوتاهی داد. یکی از مردها که صـــاحب اتاق بود، خودش رو حیدری معرفی کرد و بقیه ی صـــحبت ها، احوالپر سی و تشکر معمولی بود. به ده دقیقه نکشید که حیدری، جمع رو به ســـمت ســـالن اجتماعات همون طبقه راهنمایی کرد. رفتار همه ی کارکن ها خیلی مودبانه بود و کارن همیشه توی این شرایط احساس راحتی بیشتری می کرد. اینکه هر کس جایگاه و نقش خودش رو بدونه. حدود هشـــتاد تا بچه با سن ها و لباس های مختلفت روی صندلی های سالن نشسته بودند و دو تا میز اداری سفید گوشه ی سالن خودنمایی می کرد. حیدری کارن رو سمت یکی از میزها هدایت کرد و توضـــیح داد: بفرمایید اینجا دکتر... خانوم های سرپرست، بچه ها رو به نوبت میارند خدمتتون برای معاینه.

wWw.Roman4u.iR

کارن پشت میز نشست و گفت: فقط چند دقیقه صبر کنند تا من آماده بشم.

حیدری به کارن «چشـــم» گفت و به طرف مرد دیگه ای که پشـــت میز بعدی نشسته بود، رفت. ظاهراً مرد به راهنمایی احتیاجی ندا شت و قبلاً هم این کار رو کرده بود، چون هم با حیدری، هم با لیلی و اون پسر جوون آشنایی داشت. از صحبت ها شون چیزی نمی شنید. شروع کرد به بیرون آوردن د ستکش و وسایل ابتدایی از کیفش. صدای پسر جوون رو شنید که با خنده می گفت: من هم که طبق معمول میز ندارم!

هر سه بهش خندیدند ولی پسر جدی ادامه داد: من هفتاد سالم هم که بشه، باز کسی تحویلم نمی گیره!

حیدری: این چه حرفیه دکتر؟ تو انقدر بزرگواری که به میز احتیاج نداری!

پسر: یکی این شیشه نوشابه ها رو جمع کنه!... باور کنید انقدرها هم بزرگوار نیستم!

دوباره همه خندیدند، حتی چند تا از بچه های ردیف نزدیک به میزها. دکتری که نشسته بود از جاش بلند شد و با خنده شونه های پسر رو گرفت. به سمت صندلی فشارش داد و گفت: بیا بشین! بلکه دست از سر ما برداری!

پسر: نه دیگه، الان فایده نداره.

دکتر: حالا بشین، ناز نکن!

پسر: الان که خودم به زبون اومدم؟ قبلش باید فکرش رو می کردید.

لیلی: از بس که فروتنی فکر کردیم پشت میز بشینی بهت بر می خوره!

حیدری خندید و گفت: دقیقاً... خانوم راست میگن... حالا بیا بشین!

پسر با کولی بازی جلوی فشار شونه هاش مقاومت می کرد. جواب داد: نه... به جان یه دونه زنم اگر بشینم!

باز صـــدای خنده بلند شـــد و از بین صـــداها، خنده ی لیلی بدجوری روی اعصـــاب کارن بود. با این تفاسـیر مشـخص بود که منظور صـدیقی از «دکتر کوچولو» کی بوده. البته حیف اســم «دکتر». بهتر بود اســمش رو میذاشــت «دلقک کوچولو!». کارن نفس عمیقی کشـید و سـرش رو برگردوند. توجه اش رو به حالت مبهوت صورت بعضی از بچه ها داد. اصلاً نپرسیده بود که این بچه ها تحت حمایت چه مرکز و ســازمانی هســتند. در واقع اهمیتی براش نداشت. وسط یه ماجرا افتاده بود و فقط می خواست هر چه سریعتر تموم بشه.

wWw.Roman4u.iR

چیزی جلوی دیدش رو گرفت. نگاهش رو بالاتر برد و صورت پسر جوون رو دید که جلوی میزش ایستاده. با دیدن لبخندش، ابروهای کارن بالا رفت. پسر به حرف اومد: ببخشید استادا... من بعضی وقت ها کانالم یهو عوض میشه.

- مهم نیست.

- دست شما درد نکنه دیگه!

- بله؟

- گفتید مهم نیستم!!

کارن جوابی نداد و پسر با خنده گفت: من شما رو تو یکی از کنفرانس های دانشگاهمون دیدم... یکی دو تا از برنامه هاتون رو هم دنبال کردم.

- بله.

کارن حوصله ی حرف زدن نداشت اما پسر حرکتی برای رفتن نمی کرد. به ناچار پرسید: چه دانشگاهی؟

- علوم پزشکی تهران.

- تموم کردی؟

- انترنم. یک عدد انترن بیچاره.

کارن سر تکون داد. به نسبت سن و سالش خوب بود. خیلی بچه نشون می داد. احتمالاً به این جور جاها سر می زد که تجربه اش رو بالا ببره.

کارن نگاهش رو توی سالن چرخوند و لیلی رو کنار یه گروه از بچه ها دید. مشغول خنده و صحبت بود، چند ثانیه طول کشید تا نگاهش رو بالا بیاره. با دیدن کارن چشم هاش عصبانی شد و حالت معصوم همیشگیش رو کامل از دست داد. این هم از عاقبت رو دادن به زن ها. کارن کفری بود که چرا نتونسته جلوی خودش رو بگیره! مخصوصاً کنار زنی با این ظاهر! کم کم داشت به این نتیجه می رسید که حتی به خاطر سریع تر گرفتن امضای صلاحیت هم ارزش نزدیک شدن نداره. کسی که به خاطر یه ب*و*سه ی نداده اینطوری توهم زده بود و چشم غره می رفت!... کارن سرش رو چرخوند و در حالیکه کلافه خودکار توی دستش رو روی میز میناخت، غر زد: نه تخصصم اطفاله... نه اینجا امکانات MRI هست.

wWw.Roman4u.iR

پســـر جوون با آرامش جواب داد: یه چکآپ کلی کافیه. اگر مورد مشـــکوکی دیدید، عودت می دید به آزمایشگاه ها و بیمارستان های حامی.

کارن اخم کرد. حالا کارش به جایی رسیده بود که جوونک ها بهش درس می دادند. پسر با نگاه گیجی به صورت کارن، شونه بالا انداخت و یک راست به طرف لیلی رفت.

همین که نزدیک شـد، با ابرو به سـمت کارن اشـاره زد و آروم، جوری که فقط نسیم بشنوه گفت: فکر کنم به زور اومده!

نسیم هم صداش رو پایین آورد و بدون نگاه به اون طرف جواب داد: من زورش نکردم آقای حقی.

حقی ریز خندید و حرفی نزد. چرا کسی باور نمی کرد که نسیم زورش نکرده؟ دکتر یزدی هم همین رو گفته بود. حقی به طرف ردیف بچه ها رفت و جلوی صـندلی اول توقف کرد. به پســر ده - یازده ســاله ی رو به روش گفت: ســلام پسرم!

نسیم از لحنش لبخند زد. پدر بودن اصلاً به سن و ظاهرش نمی اومد. لاغر بود و توی این روپوش سفید گم شده بود. ادامه داد: آخرین باری که دکتر رفتی کی بود؟

پسر کمی فکر کرد و بعد گفت: سه چهار ماه میشه. تابستون.

- اهوم... دلیلش چی بود؟

- دلم درد می گرفت.

- بعد از غذا؟

- نه. بعضی وقت ها. دارو خوردم، خوب شدم.

- کامل خوب شدی؟

نسیم دکتر کوچولو رو با بچه ها تنها گذاشت و به طرف دیگه ی سالن رفت تا با سرپرست بچه ها صحبت کنه. این سری خانوم مسنی همراه دو آقا اومده بود. با دیدن نسیم از آقایون جدا شد و قدمی به سمتش برداشت. بعد از احوالپرسی رسمی مشغول قدم زدن کنار ردیف های صندلی شدند و نسیم

wWw.Roman4u.iR

گفت: من روانشنا سی بالینی خوندم ولی با بچه ها هم زیاد سر و کار دا شتم. یه مدت هم تو کلینیک روان درمانی مشغول بودم.

- چقدر عالی.

- اگر بین گروه، بچه هایی هستند که به حرف زدن با من نیاز دارند، در خدمتم.

- اتفاقاً چند مورد داریم خانوم. یکیشـــون تو مدرســـه خیلی مشـــکل ســـازه. یکیشون توهم داره. می ترسم خطرناک باشه.

- پس هر وقت معاینه شون تموم شد، من رو راهنمایی کنید.

- چشم. همین الان می برمشون سر صف.

نسیم به زن که دور می شد لبخند زد. برای چندمین بار نگاهش به طرف کارن کشیده شد. حالا کاملاً غرق کارش شده بود و دست یکی از بچه ها رو معاینه می کرد. هنوز هم اتفاق توی ما شین تمام فکر نسیم رو درگیر کرده بود و حرف زدن با بقیه چیزی رو تغییر نمی داد. می دونست فکر کردن به احساسش چقدر احمقانه اســت و قاعدتاً الان باید عصــبانی باشــه، نه هیجان زده! می دونـ ست مرور کردن اون چند لحظه، با توصــیه هایی که به مردم میده، مغایرت داره. اما

نمی تونست کاریش کنه. از همون اول نباید بنای صمیمیت رو با همچین مرد پر جاذبه ای میذاشت. اگر روش هاش رو عوض نمی کرد، این آدم به زودی به بزرگترین اشتباه زندگیش تبدیل می شد.

روش رو برگردوند و نفسش رو بیرون فرستاد. سراغ سرپرست رفت که همون دختر مشکل دار رو از صندلی بلند کرده بود و سمت دکتر یزدی می برد. دکتر با لحن گرم همیشگیش شروع به معاینه ی دندون هاش کرد. نور و آینه ی مخصوصش رو داخل دهان دختر حرکت می داد. نسیم ظاهر دختر رو بررسی کرد. هر نکته ای توی برقراری ارتباط با اطرافیان می تونست برای تشخیص نسیم مفید باشه. چند دقیقه بعد، دکتر آینه رو توی محلول فرو برد و مشغول نوشتن جلوی اسم دختر توی لیست شد. تمام مدت دختربچه به نقطه ای رو به روش خیره شده بود و حرفی نمی زد. دکتر رو به سرپرست گفت: فقط یه مورد پرکردنی داره... نذارید پخش بشه. کارت من رو که دارید؟

- بله. دست شما درد نکنه.

دکتر سر تکون داد. برگه ی سلامتی دختر رو مهر و امضا کرد و روی بقیه ی برگه ها گذاشت. زن ضربه ای به شونه ی دختر زد که حواسش رو جمع کنه. بعد با لبخند بلندش کرد. برگه ی سلامت رو برداشت و با خودش به طرف کارن برد که حالا داشت به این سمت نگاه می کرد. ناخودآگاه اخمی روی صورت نسیم نشست. همراه زن نرفت. می تونست جایی دور از میز کارن

wWw.Roman4u.iR

منتظر بمونه. این بار نگاه کارن هم پر از حس های منفی شد. چشم هاش رو چرخوند و توجه اش رو به دختربچه ی جلوش داد که مشخص بود بیشتر از نه یا ده سال نداره.

دختر دوباره مثل قبل به نقطه ای رو به روش خیره بود. با این تفاوت که ناگهان لبخند شیطنت آمیزی زد و با صدای کارن سمتش چرخید. نسیم میل شدیدش به زیر نظر گرفتن کارن رو نادیده گرفت و به سمت خلوت ترین جای سالن یعنی بالای استیج رفت تا موقع صحبت با بچه ها، کسی مزاحم شون نشه. روی یکی از صندلی هایی که به شکل نیم دایره چیده شده بودند، نشست. بعد از یکی دو دقیقه کلنجار رفتن با گوشی، بالاخره روی صندلی کج شد تا به میز کارن دید داشته باشه.

بدجوری روی ساق پای بچه تمرکز کرده بود. چند بار بالا و پایین بردش، چیزی به خانوم سرپرست گفت و جوابی شنید. دوباره با دختر حرف زد. پاش رو از کفش بیرون آورد و چیزی رو پشت گردنش بررسی کرد که نسیم سر در نمی آورد. ده دقیقه بعد، اولین بچه ای که سرپرست برای صحبت با نسیم آورده بود، روی یکی از صندلی های کنار نسیم نشست اما اون دختر نبود!

نزدیک یک ساعت سر و کله زدن با بچه ها تموم شد. خوشبختانه نسیم مورد حادی پیدا نکرده بود. بالاخره خانوم سرپرست همون دختربچه ی اولی رو

همراهش آورد و با حالت چشـــم و ابرو به نســـیم فهموند که به ســـختی برای گفتگو را ضیش کرده. نسیم برای باز کردن سر صحبت، لبخندی زد و گفت: آقای دکتر معاینه ات کرد؟

دختر با سر جواب داد.

- پاهات مشکلی داره؟ درد می کنه؟

- نه. ویز ویز می کنه.

احتمالاً منظورش گزگز بود. دختر ادا مه داد: آقا هه می گفت پـــــ... پار... پارستزی.

- خواب میره؟

- نمی دونم.

- اسمت چیه عزیزم؟

- رعنا.

wWw.Roman4u.iR

- خب رعنا خانوم! قرار شد بری آزمایش بدی؟

- نمی دونم.

- چند سالته؟

- تو شناسنامه ام نه سال.

نسیم لبخند زد و پرسید: چطور مگه؟

- من یه سال بزرگترم. واسه همینه که از بقیه ی کلاس بیشتر هوش دارم.

- از کجا می دونی؟

- یه نفر بهم گفته.

- کی؟

- نمی تونم بگم.

- من که در موردش به کسی نمیگم.

رعنا حرکتی به لب هاش داد و بعد از چند ثانیه گفت: آخه اگه بگم هم باور نمی کنی.

نسیم حالا کنجکاو شده بود. گفت: شاید باور کنم.

رعنا شونه بالا انداخت و جواب داد: همزادم.

نسیم از این جواب کمی جا خورد. انتظار شنیدن اسم کسی رو داشت.

- همزادت رو کجا دیدی؟

رعنا روی صندلی، به طرف نسیم خم شد و سرش رو جلوتر برد تا نسیم هم همین کار رو کنه. نسیم جلوتر رفت و منتظر موند. دختر با صدای خیلی آرومی کنار گوشش جواب داد: اون من رو پیدا کرد.

- ...

- حتی می دونه مامان و بابام کجان.

wWw.Roman4u.iR

حالا تون صداش کمی عجیب و غریب شده بود. ادامه داد: یه روز منو می بره پیششون.

نسیم همچنان توی سکوت گوش می داد و گرمای نفس دختربچه رو کنار گوشش حس می کرد. رعنا ناگهان زیر خنده زد که نسیم در جا تکونی خورد و سرش رو با دلهره عقب کشید. دختر با خنده گفت: دیدی گفتم باور نمی کنی!!

نسیم به چشم های رعنا خیره شد تا توجه کاملش رو جلب کنه. آروم پرسید: مگه تا حالا تو رو جایی برده؟

رعنا چشم هاش رو به اطراف چرخوند و بعد گفت: آره.

- کجا؟

- پارک برده.

- کدوم پارک؟

- اسمش که یادم نیست.

- چطوری تونستی از خوابگاهتون بری بیرون؟

رعنا کمی فکر کرد و با مِن مِن گفت: خب... اووم... وقت هایی که آقا محمدی حواسش نیست.

- همین الان هم اینجاست؟

- کی؟

- همزادت.

- معلومه که هست!

نسیم روی کوچکترین علائم بدن و صورتش تمرکز کرده بود تا توی این زمان کم تشخیص بده، مورد خیال پردازیه یا بیماری روانی. سوال های حرفه ای تری رو انتخاب کرد و از جزئیات پرسید: کجا نشسته؟

اگر واقعاً کسی رو می دید، ممکن بود ننشسته باشه اما رعنا با سوال پیش رفت. نزدیک ترین صندلی رو نشون داد و گفت: اینجا!

- اینجا که کیف منه.

wWw.Roman4u.iR

رعنا کمی گیج شده بود. حرفی نزد. نسیم دوباره پرسید: مانتو و مقنعه اش چه رنگیه؟

- رنگ مال خودم.

این هم یه انحراف دیگه که خیال نسیم رو از دروغ های رعنا راحت تر می کرد. اگر به بیماری خاصی مشکوک می شد، آینده ی بدی در انتظار دختری به این کوچیکی بود. ظاهراً این ها فقط خالی بندی های دوران بچگی بود، نه چیز بیشتر.

- رعنا جان! میذاری من باهاش تنها حرف بزنم؟

- با کی؟

- همزادت.

رعنا گیج تر از قبل نگاهش رو به اطراف می چرخوند. بالاخره گفت: تو که نمی بینیش!

– وقتی تو می بینیش، من هم می تونم.

– آخه...

– رعنا... اگر زیاد در موردش حرف بزنی، ممکنه دوست هات رو بترسونی!

– نه... اون ها دوست دارند بشنوند، من باهاش کجاها میرم.

– ...

– شب ها که با هم حرف می زنیم، کلی می خندیم.

لبخند بزرگی روی صورتش نشست. نسیم هم با لبخند سر تکون داد و در حالیکه لپ تپلش رو می کشید، گفت: پس فقط به دوست هات بگو، نه همه.

رعنا گردنش رو کج کرد. بعد نگاهش از روی صورت نسیم بلند شد و کم کم بالاتر رفت که این حرکتش دوباره نسیم رو تر سوند. انگار به یه چیز واقعی زل زده بود. نسیم رد نگاهش رو دنبال کرد و چرخید. با دیدن کارن به جای فضای خالی، نفس راحتی کشید. کارن خیره نگاهش می کرد، روی صندلی درست نشست و از رعنا پرسید: از کی اینجاست؟

wWw.Roman4u.iR

رعنا: دو دیقه!

کارن: ادامه بدید!

رعنا: من می خوام برم پیش دوست هام.

کارن: چیه؟ خانوم محسنی تو رو هم اذیت کرده؟

نسیم، عصبانی نگاهی به بالا انداخت. چطور جرأت می کرد بعد از حرکتش توی ماشین، انقدر بی خیال رفتار کنه. رعنا پرسید: برم؟

نسیم سر تکون داد و دختر سریع از صندلیش کنده شد. سمت پله ها دوید.

نسیم پوشه و کیفش رو برداشت و خواست پایین بره که با صدای کارن متوقف شد: می خواستم در یه مورد مطمئن بشم.

نسیم پوزخندی زد و گفت: که من رفتار اخیرتون رو تو گزارشم نمیارم؟

کارن توی سکوت به نسیم زل زده بود. بعد لبخندی زد و گفت: منظورم رعنا فاطمی بود.

- ...

- می خواستم مطمئن بشم گزگز پاهاش رو از خودش در نمیاره!

از هیجان یا شاید خجالت، خون زیر پو ست ن سیم دوید. نمی دون ست چی باید بگه. لبخند کارن پررنگ تر شد و ادامه داد: آخه رفتارش عادی نبود.

- بله... به احتمال زیاد پاهاش هیچ مشکلی نداره.

نسیم دوباره چرخید که از استیج پایین بره ولی کارن دنبالش حرکت کرد و بین راه گفت: رفتار اخیرم؟؟!

نسیم پلک هاش رو روی هم فشار داد. بعد برگشت و با خونسردی گفت: من تمایل ندارم در موردش حرفی بزنیم... تا جلسه ی بعدی تو دفتر!

کارن قدمی جلوتر برداشت و در حالیکه تمام صورتش پر از آثار تفریح بود، گفت: من از گزارش تو نمی ترسم!!

- به نفعته که بترسی!

wWw.Roman4u.iR

- همیشه یه راه حل هست!

نسیم نمی دونست از چی حرف می زنه اما این نزدیکی معذبش کرده بود. نگاهی به اطراف انداخت. این بالا بیشتر از همه جای سالن توی دید بود. همین حالا هم زیر نظر خیلی ها بودند. دو باره به کارن نگاه کرد که حالا صورتش جدی شده بود. قدمی که سمت نسیم برداشته بود رو به عقب برگشت و آروم اما جدی گفت: واقعاً نفهمیدی داشتم دستت میانداختم؟! گفتم که... قصد ندارم زنی رو وارد زندگیم کنم. مخصوصاً کسی که هم سطحم نباشه.

نسیم به زحمت لبخندی زد و جواب داد: خوبه. چون من هم تصمیم ندارم به خاطر شما، سطح خودم رو پایین بیارم.

- ...

- با اجازه!

با بیشترین سرعت سمت پله ها رفت. مردک فکر می کرد اشراف زاده است! اصلاً اگر بود هم به نسیم چه ربطی داشت؟! نفس عمیقی کشید و سراغ خانوم مسن سرپرست رفت. تقریباً کار بچه ها تموم شده بود و دکترها مشغول کاغذ

بازی بودند. البته کارن هنوز سر میزش برنگشته بود. خانوم جلو اومد و از نسیم پرسید: با بچه هایی که آوردم حرف زدید؟

- بله. زمان کم بود ولی به همه رسید.

- مسئله ی خاصی نبود؟

- بچه هایی که قیم ثابت ندارند خیلی آسیب پذیرند خانم.

پوشه ی توی دستش رو به طرف زن گرفت و ادامه داد: در مورد هر کدوم، یه توضیحاتی رو یادداشت کردم... اغلب احساس تنهایی می کنند، سرگرمی ندارند، سرکوب شدند، دنبال جلب توجه اند از هر طریقی که بشه... مثل ناسازگاری، بلوف و غیره.

زن سر تکون داد و گفت: حق با شماست. رعنا چطور؟ نکنه...

- نه، مسئله ی پیچیده ای نداره. فقط قوه ی تخیلش خیلی فعاله. از طریق این قصه ها سعی می کنه دوست پیدا کنه.

- خدا رو شکر. فکر کردم ممکنه مریض باشه.

wWw.Roman4u.iR

– فعلاً که جدی نبود، ولی حوا ستون بیشتر بهش با شه. سعی کنید با واقعیت های جامعه بیشتر آشناش کنید. اگر حس کردید داره دردسر ساز میشه، به روانپزشک مراجعه کنید!

– بله.

– این بچه ها کسی رو به جز شما ندارند. نیازشون فقط جسمی نیست.

– بله خانوم... حتماً با مربی ها در میون میذارم.

– فعلاً با اجازه.

زن با لبخند سر تکون داد و مشغول خوندن برگه های داخل پوشه شد. نسیم برای خداحافظی با دکترها به طرفشون رفت. دکتر حقی روی میز دکتر یزدی نشسته بود و می خندید. نسیم با خنده گفت: واسه من هم تعریف کنید!!

حقی: دارم به دکتر میگم قصد ازدواج ندارم.

نسیم: حالا مگه خواستگار دارید؟

دکتر یزدی بلند زیر خنده زد و حقی جواب داد: واقعاً رو پیشونی من ننوشته «با ظرفیت»؟؟ آخه هر کی به من می رسه تیکه میندازه!

خنده ی دکتر یزدی بیشتر شد و حقی ادامه داد: چرا؟؟ واقعاً چرا؟

نسیم: من تیکه نینداختم... چرا همه - حتی قشر تحصیل کرده - فکر می کنند فقط مردها حق خواستگاری دارند؟!

حقی: اوه اوه... بحث فمینیستی شد، من خودم رو کنار می کشم!!

نسیم خندید و گفت: جای آقای صدیقی خالی، یه کم می خندید.

یزدی: سلام برسونید بهشون!

نسیم: چشم.

حقی: آره... دلم برا عمو جونم تنگ شده.

یزدی خندید و در مورد منظور حقی، برای نسیم توضیح داد: بهش گفتم شب واسه دخترم خواستگار میاد... میگه من قصد ازدواج ندارم!!

wWw.Roman4u.iR

حقی: چیه خب؟ والا تو فامیل ما هر دختری می خواد شوهر کنه، از مادر من اجازه می گیرند.

نسیم: خب کیس مناسبی هستی دیگه!

حقی از روی میز بلند شد و در حالیکه یقه و لباسش رو مرتب می کرد، گفت: قصد ازدواج که ندارم... ولی اگر شما خیلی اصرار دارید، می تونم استثنا قائل بشم.

نسیم و دکتر یزدی آروم می خندیدند. وقتی پای حقی وسط می اومد، کلاً هیچ چیز جدی نبود. نگاه نسیم به کارن افتاد که وسایلش رو جمع کرده بود و این طرف می اومد. وقتی به میز رسید رو به نسیم گفت: بریم!

حقی: بودید حالا! شام در...

با نگاه عصبانی کارن ساکت شد.

دکتر یزدی تک سرفه ای کرد و با ابرو به نسیم اشاره داد. جو سنگین شده بود اما حقی از رو نرفت و گفت: دارند واسه من زن می گیرند... شما داماد نمی خوایید؟

- ...

- دختر چشم آبی ندارید؟

کارن آماده ی انفجار، بهش خیره شـــده بود و نســـیم خودش رو مســـئول می دونست. کسی اینجا از وضعیت روحی کارن خبر نداشت. نسیم سریع رو بهشون گفت: خداحافظ آقایون... به خانواده سلام برسونید!

هر دو مرد کوتاه خداحافظی کردند. کارن فقط برای دکتر یزدی سر تکون داد و گفت: خدانگهدار!

دکتر حقی و یزدی به هم نگاهی کردند و کارن دنبال نســـیم به طرف خروجی راه افتاد. تمام راه تا بیرون ســـالن توی ســـکوت گذشـــت. نســـیم پا تند کرد که زودتر از آقای حیدری هم خداحافظی کنه و بیرون بزنه. باز فکر اتفاق توی ماشین به سرش زده بود و فقط می خواست از این مرد دور بشه. اما کارن هم سرعتش رو بالا برد و زیر لب گفت: چه خبرته؟!

نسیم بدون نگاه به عقب گفت: شما تشریف ببرید. من خودم میرم.

- یعنی چی؟

wWw.Roman4u.iR

- ...

- چرا مسخره بازی در میاری؟

- ...

- داری ناز می کنی واسه من؟

- ...

- لیلی؟!

نسیم ایستاد. سمت کارن چرخید و با سردترین لحن ممکن گفت: ا سم من «لیلی» نیست! دوست ندارم با این اسم صدام بزنید!

کارن به چشم هاش خیره شد و با لحن حق به جانبی گفت: من دوست دارم.

- ...

– در ضمن، ما کلی حرف داریم با هم.

– من بیرون از دفتر با شما حرفی ندارم.

برای چند ثانیه به هم نگاه کردند و وقتی گوشه های لب کارن با شیطنت بالا رفت، نسیم برای جلوگیری از هر جور برخورد فیزیکی، چرخید و در حالیکه تند تر قدم بر می داشت، گفت: خدافظ!

۲۵

با صدای زنگ موبایل به بدنش روی تخت کش و قوسی داد. لیوان قهوه رو روی پاتختی گذاشت و به جاش گوشی رو برداشت. وقتی شماره ی ماهان رو دید، سریع سر جاش نشست. حتماً اتفاق بدی افتاده بود که روز جمعه تماس می گرفت. جواب داد: بله؟

– سلام... ببخشید... مزاحم شدم؟

– سلام... نه، چه مزاحمتی؟

خودکار رو لای کتابی که مشغول خوندنش بود، گذاشت و ادامه داد: اتفاقی افتاده؟

wWw.Roman4u.iR

- نه. فقط... همینطوری زنگ زدم.

این جمله های کوتاه و بریده و سکوت های طولانی نسیم رو نگران کرده بود. پرسید: چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

- خیلی ممنون.

- ...

- شما خوبید؟

- به لطف شما.

- ...

- اووووم... امری داشتید؟

- حقیقتش...

- ...

- امشب برنامه ای ندارید؟

ذهن نسیم لحظه ای گیج زد و بعد متوجه منظورش شد. ولی نمی دونست چی باید جواب بده. ماهان ادامه داد: حقیقتش یکی از آشناهام دعوتم کرده، گفتم اگر شما وقتتون آزاده... با من بیایید!

نسیم دستی بین موهاش کشید و آب دهانش رو قورت داد. پرسید: شام؟

- بله... یه باغ رستوران تو فرحزاده. خیلی ها دعوتند. من هر بار رد کردم. این بار دیگه روم نشد.

صداش خیلی خجالت زده شده بود که نسیم رو کمی معذب می کرد. ماهان دوباره گفت: یه جمع خانوادگیه... من چون قصدم ایران موندن نیست، تو این سه سال با کسی... رابطه ای نداشتم... تنها رفتن هم خیلی... ناجوره.

- متوجه ام.

- به عنوان یه همکار با من میایید... ولی اگر مایل نیستید من اصرار نمی کنم.

wWw.Roman4u.iR

نسـیم چند ثانیه فکر کرد. یه شـام خانوادگی تو یه جای عمومی چه ایرادی داشت؟ جواب داد: باشه میام. فقط آدرسش رو...

- خودم میام دنبالتون.

از جاش بلند شد و سمت آینه رفت. با دیدن موهای به هم ریخته و پوش کرده اش پشیمون شد و سریع گفت: البته...

- مشکلی هست؟ اگر...

دوباره صـدای ناراحت ماهان ذهنش رو درگیر کرد و گفت: نه، چیزی نیسـت. منتظرم.

وقتی قطع کرد، نگاهی به ساعت و بعد قیافه اش انداخت. با فکر صاف کردن موهاش آهی کشید و به طرف حمام دوید.

چند سـاعت بعد، ماهان ماشـین رو داخل پارکینگ پارک کرده بود و هر دو در حال قدم زدن به طرف باغ بودند. صـورت ماهان خندان بود که حتی هوای تاریک روشن دم غروب هم پنهانش نمی کرد. نسیم هم ناخودآگاه لبخندی زد و پرسید: چیزی شده؟

- بله؟

- می خندید!

- آخه فکر نمی کردم بیای!

- ...

- ممنون که به من اعتماد داری.

نسیم از لحن خودمونی ماهان تعجب کرد ولی بروز نداد. فقط لبخند زد.

- وسط آبان واسه مهمونی تو باغ سرد نیست؟

- حتماً سالنی، چیزی رزرو کرده.

نسیم یقه ی کت کوتاهش رو جمع تر کرد و دست هاش رو داخل جیب فرو برد. ماهان ادامه داد: چون ممکنه غریبه ها هم همراه مهمون ها باشند، تو خونه نمی گیرند... جمع همکار و آشناهاست...

wWw.Roman4u.iR

- مثل من که با شما اومدم.

- البته تو غریبه نیستی.

نسیم دوباره لبخند زد. با دیدن تابلوی بزرگ باغ و دربونی که راهنمایی می کرد، داخل رفتند. از راه باریک بین آلاچیق ها عبور کردند. با اینکه به وقت شام نزدیک می شدند، خلوت تر از انتظار نسیم بود. ماهان به اطراف چشم می چرخوند. به نظر می رسید که دنبال چهره ی آشنایی باشه. کمی جلوتر، نزدیک در سالن کوچیک وسط باغ برای چند نفر سر تکون داد. با هم وارد سالن شدند که فضای گرم و نورانی داخلش خیلی دلچسب بود. از تعداد آدم های داخل سالن پیدا بود که مهمونی کوچیکی باید با شه. ماهان با هر کسی که از جمع می شناخت دست داد و نسیم رو با فامیلی معرفی کرد. احوالپرسی کمی رسمی بود اما حال و هوای جمع جوری نبود که نسیم رو معذب کنه. به خصوص که خانم ها با پوشش معمولی توی خیابون کنار خانواده هاشون بودند. میزبان هنوز برای خوشامد جلو نیومده بود ولی ماهان نسیم رو به طرف یکی از میز های کوچیک و گرد هدایت کرد. نسیم هنوز روی صندلی چرم سفید ننشسته بود که ماهان گفت: فقط یه لحظه... یه سلامی بدیم به دکتر.

- حتماً.

کیف و کتشون رو گذا شتند و به همون طرفی که ماهان ا شاره می کرد، حرکت کردند. مرد مسنی به طرفشون می اومد. وقتی نزدیک تر شد، نسیم رو از تردید بیرون آورد. بله، این همون کسی بود که نسیم تو نگاه اول تشخیص داده بود. مرد با لبخند به ماهان دست داد.

- به به... خوش اومدی.

- خیلی ممنون... با زحمت های ما؟

- این چه حرفیه؟ خوشحالمون کردی پسر.

مرد به نسیم نگاهی انداخت و جواب سلامش رو داد. بعد رو به ماهان گفت: معرفی نمی کنی؟

ظاهراً نسیم رو نشناخته بود. البته نسیم انتظاری نداشت که رئیس یه بیمارستان با اون همه مشغله و دو ست و همکار، کسی رو بعد از یک بار دیدن به خاطر بیاره. ماهان جواب داد: پروفسور! ایشون خانوم محسنی هستند... همون دوست روانکاوی که بهتون معرفی کردم.

دکتر مجیدی نسیم رو برانداز کرد و گفت: بله... الان شناختم. خیلی خوش اومدید.

wWw.Roman4u.iR

به خانوم م سنی که موهای رنگ کرده و پانچوی طرحدار دا شت، ا شاره کرد و گفت: خانوم! ماهان و...

و جمله اش رو ناقص گذاشـــت. احتمالاً نمی دونســـت باید نســـیم رو با چه عنوانی معرفی کنه... دوســـت؟ نامزد؟ دوســـت دختر؟!! زن جلوتر اومد و با خوشرویی احوالپرسی و تعارف کرد. با یک نگاه هم می شد تشخیص داد که ماهان رو از نزدیک می شـــناختند. خوشـــبختانه در مورد رابطه اش با نســـیم کنجکاوی نکردند که خیلی باعث آرامش بود.

بعد از یکی دو دقیقه گپ، به طرف همون میز قبلی حرکت کردند. نســـیم روی یکی از صندلی ها نشست و موها و شالش رو مرتب کرد. کسی رو اینجا نمی شناخت ولی آدمی نبود که از جاهای ناشناخته هراسی داشته باشه. مهمونی پر سر و صدایی نبود و حتی صدای صحبت آدم های مختلف رو می تونست از میزهای ب*غ*لی بشنوه. توی سالن انگار همه همدیگه رو می شناختند.

ماهان هم چند باری مودبانه از جاش بلند شده بود تا به میزهای دیگه سر بزنه و صحبت کوتاهی باهاشون داشته باشه. نسیم ترجیح می داد که همراهش نره و تمام مدت فقط لبخند بزنه. این بار قبل از اینکه ماهان دوباره از جاش بلند بشه، پرسید: گفته بودید تنها اومدن ناجوره؟!

- چطور؟

نسیم لبخندی زد و گفت: آخه من خیلی ها رو می بینم که تنها اومدن!

ماهان زیر خنده زد که باعث می شـد با این پلیور پسـرونه ی طوسـی خیلی جوون تر نشون بده. نسیم هم به خنده افتاد. ماهان تک سرفه ای کرد و با چهره ای که به زور می خواسـت جدی نگه اش داره گفت: من که نگفتم کسـی تنها نمیاد... گفتم من دیگه روم نمیشه.

- اهوم... که اینطور!

ماهان دوباره لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: اگر نمی گفتم که نمی اومدی!

نسـیم یکی از ابروهاش رو بالا انداخت. عادت به دیدن این روی ماهان رو نداشـت. یه جوون شـوخ و بانمک. گفت: من الان می تونم به جرم فریب شکایت کنم!!

ماهان با پررویی کارتش رو بیرون آورد و جواب داد: اگر وکیل خوا ستی، خبرم کن!

wWw.Roman4u.iR

نسیم با خنده سر تکون داد و روش رو برگردوند. همون لحظه، آدمی که حدس می زد امشب اینجا ببینه، جلوی چشم هاش ظاهر شد. کارن با کت چهارخونه ی قهوه ای - سرمه ای و پیراهن و شلوار سرمه ای ساده، داشت طول سالن رو قدم می زد. مثل همیشـــه خوش لباس و مرتب، با حال و هوای ریلکس و پرادعایی که اطرافش موج می زد. نسیم حس کرد، تنها کسی که توی این جمع از تشویش درون کارن باخبره، خودشه. این آدم کسی نبود که نشون می داد، یا سعی می کرد که نشون بده.

- جذابه، نه؟

با صـدای ماهان به خودش اومد. چشـم از کارن برداشـت و جواب داد: با من بودید؟

- پرسیدم «جذابه؟»

- چی؟

- کارن.

- دکتر شفیق؟

ماهان به صندلیش تکیه داد و گفت: هر جا میره چشم ها دنبالشه!

- خب... چشم من که نیست.

ماهان آروم خندید.

- امیدوارم!

کمی به نسیم برخورد. اصلاً چرا باید در این مورد حرف می زدند؟ درست نبود در مورد کسی که دوست دارند یا ندارند، برای همکارشون توضیح بدند! ماهان ادامه داد: خیلی... چی میگن اینجا؟!... دخترکشه. ولی باور کن من میشناسمش! یه وحشی بی عاطفه است. فقط کافیه چیزی باب میلش نباشه.

نسیم به صورت جدی ماهان خیره شد که معلوم بود تو گذشته ها سیر می کنه. پرسید: انقدر که بشه اتهام قتل بهش زد؟؟؟

چینی روی پیشونی ماهان نشست و به نسیم زل زد.

- انتظار داشتی از خون خواهرم میگذشتم؟ حتی تلاشم رو با یه شکایت ساده هم نمی کردم؟

wWw.Roman4u.iR

- ...

- خشونت مردیکه خدمتکارهای خونه رو هم می ترسوند!!

نسیم نگاهش رو به طرف کارن چرخوند که با لبخند جذابی مشغول احوالپرسی با دکتر مجیدی و همسرش بود. به نظر می رسید که قرار بود سر میز اون ها بشینه. خشونت به صورت خونسردش نمی اومد ولی نسیم عصبانیت وحشتناکش رو دیده بود. حتی ضرب سیلیش رو هم چشیده بود! نفس عمیقی کشید. کارن دوباره تشکری کرد و روی یکی از صندلی هایی که دکتر مجیدی پیشنهاد داده بود، نشست. به نظر می رسید که هنوز نسیم رو ندیده. بالاخره توجه اش رو از اطرافیانش گرفت و نگاهش با نسیم برخورد کرد. بی اختیار نفس توی سینه ی نسیم حبس شد که حتی باعث تعجب خودش هم بود. احتمالاً حرف های ماهان روش تاثیر گذاشته بود. منتظر عکس العملی از کارن موند اما کارن بدون حتی سر تکون دادن مسیر نگاهش رو عوض کرد. مشخص بود که نمی خواست آشناییشون رو به روی خودش بیاره.

نسیم به یاد لحظه ای افتاد که کارن توی ماشین دستش انداخته بود. اخمی کرد و توجه اش رو به ماهان داد. نگاه ماهان هم برای چند ثانیه روی کارن زوم

کرده بود. شاید حضور امشب کارن دلیل دعوت شدن نسیم به این مجلس بود. زیر لب گفت: می دونستید دکتر شفیق هم دعوته؟

- نور چشمی رئیس دعوت نباشه؟

نسیم لبخند زد.

- می دونستم... ولی نگران نباش، حتی به فکرم هم خطور نکرده بود که با آوردن تو بخوام حرصش بدم.

- البته... اگه من رو توی جمع به عنوان روان درمانش معرفی کنی، اوضاع فرق می کنه!!!

ماهان چشم هاش رو ریز کرد اما حرفی نزد.

- میشه تلافی اون مصاحبه ای که کرد... جلوی این همه آشنا... نه؟

ماهان بلند زیر خنده زد و بعد گفت: درسته که من هم مثل هر وکیلی از معرکه گیری خوشم میاد، ولی نه تو مجلس کسی که براش احترام قائلم.

دوباره با خنده ی شیطونی گفت: البته فکرم یه کم رو حسادتش رفته بود...

wWw.Roman4u.iR

نسیم نگاهی به بی تفاوتی و سرخوشی کارن انداخت که حتی چشمش به این طرف نیفتاده بود. پوزخندی زد و گفت: حسادت؟!

- خب... تو مشاورشی!

ماهان خیلی راحت حرف های نسیم رو انکار کرده بود ولی نسیم ته چشم هاش حس های عجیبی می دید. یکی از خانوم های مهماندار، نزدیک میز رسید و برای هر کدوم یه فنجون قهوه گذاشت. تشکر کردند. توی این هوای پاییزی، نوشیدنی گرم می چسبید. موقع نوشیدن، ماهان کلاً موضوع رو عوض کرد: از دوستم شنیدم که برادرت باهاش تماس گرفته.

- نجمان؟ جدی؟

- مثل اینکه قراره همکاری کنند.

- دوست شما تهرانه؟

- الان ساکن تهرانه ولی به شهرهای جنوبی رفت و آمد می کنه. تقریباً نصف هفته ماموریت میره.

– که اینطور... نجمان از شما خواست معرفیشون کنید؟

– اهوم. نمی خواد تو این مورد ویژه از کارشناس های خودشون استفاده کنند. یه کم عجیب بود ولی من زیاد کنجکاوی نکردم.

– من در جریان نیستم.

– مهم نیست... کارش انجام شد.

– ممنون، لطف کردید.

– خواهش می کنم.

و با خنده اضـــافه کرد: صـــبح تقریباً بیســـت دقیقه حرف زدیم. برادر خوش صحبتی داری.

نسیم با لبخند سر تکون داد. حدس می زد چند بار هم به اهواز دعوتش کرده باشــه. کار همیشــه ی نجمان بود. زود خودمونی می شــد و زبون چرب و نرم مخصوص خوزستانی ها رو داشت. با صدای زنونه ای هر دو سر چرخوندند. همســـر دکتر مجیدی بود که برای تعارف و خوش و بش کنار میزشـــون اومده

wWw.Roman4u.iR

بود. به عنوان هم سر رئیس بیمار ستان، شخ صیت مغرور و افاده ای ندا شت ولی رفتار رسمی و شق و رقش رو حفظ کرده بود.

- بفرمایید... ماهان پسرم! از خانم پذیرایی کن!

- چشم، شما خیالتون راحت باشه. من نمیذارم بهش بد بگذره.

- احسنت! همین درسته.

نسیم تشکر کرد و زن دوباره گفت: باهار دعوتت کردم نیومدی، خیلی ناراحت شدم. به دکتر هم گفتم.

- بله، گوش من رو پیچوند!

هر سه خندیدند.

- خدا روح مادرت رو شـاد کنه، ما سـری از هم سـوا بودیم. وقتی اون بود، تو نبودی... وقتی تو اومدی، اون نیست.

صورت ماهان غمگین شد ولی حرفی نزد. زن ادامه داد: هر بار با هم بودیم از تو حرف می زد. فکر و ذکرش تو بودی.

ماهان لبخند غمگینی زد و گفت: من که مطمئن نیستم!

– چه باور کنی چه نه، اون همه ی دلخوری ها رو فراموش کرده بود. راضی بود به اینکه تو توی کانادا خوشبختی.

نفس عمیقی کشـــید و اضـــافه کرد: عذر میخوام نباید دوباره یادت مینداختم پسرم. نمی خواستم ناراحتت کنم.

– نه نه... من دوســـت دارم آشـــناهای قدیم مادرم رو بیشـــتر ببینم و باهاشـــون حرف بزنم.

– پس بیشتر به ما سر بزن! تو یادگار دوست عزیز منی.

– چشم حتماً ... کوتاهی از من بوده.

– از شبتون لذت ببرید! تنهاتون میذارم.

wWw.Roman4u.iR

هر دو با لبخند بدرقه اش کردند. صـــورت ماهان هنوز کمی پکر بود. نســـیم قصد سوال پرسیدن و سرک کشیدن نداشت. خود ماهان سکوت رو شکست: مادرم سه سال پیش تو سانحه ی هوایی فوت شد.

نسیم فنجون رو پایین گذاشت و آروم گفت: خدا رحمتش کنه.

– پدر غزاله هم همراهش بود. دوست صمیمی رئیس.

به دکتر مجیدی نگاهی انداخت. نسیم پرسید: پدرهاتون فرق داشت؟

– بله. مادرم ازدواج مجدد کرده بود.

– ...

– فوتشون برای غزاله خیلی سخت بود، حتی مریضش کرد. پدر و مادرش رو ناگهان از د ست داده بود. من همون موقع ها برگ شتم ایران که یه مدت کنارش باشم ولی تا الان موندگار شدم.

– خیلی متا سفم... یادمه اولین باری رو که اومدید موسسه... حتماً برای شما هم خیلی سخته. همه ی خانواده...

حتی تصور کردنش هم برای نسیم دردناک بود. اینکه در عرض سه سال این همه مصیبت اتفاق بیفته.

ماهان گوشه چشم هاش رو مالش داد. نسیم پرسید: دوست نداری در این مورد حرف بزنی؟

ماهان نفس عمیقی کشید. بعد دوباره خودش رو سر حال نشون داد و با لبخند گشادی جواب داد: هر چی دلت می خواد بپرس ازم. من از دست تو ناراحت نمیشم.

نسیم ابرویی بالا انداخت و گفت: با مادرت رابطه ی خوبی نداشتی؟

- چرا... خیلی خوب بودیم.

- ...

- تا وقتی من تصمیم به رفتن گرفتم. بیشتر از ده سال پیش!

- درک می کنم.

wWw.Roman4u.iR

– هر کاری می تونســـت کرد تا جلوم رو بگیره که نرم. وقتی دید با هیچی نمی تونه پشیمونم کنه...

– ...

– شروع کرد به تهدید. دو هفته قبل از سفرم تهدیدش رو عملی کرد که باشم و با چشم خودم ببینم.

زهرخندی زد و اضافه کرد: مادرم زن م*س*تبدی بود.

– چکار کرد؟

– خونه اش رو به نام غزاله کرد.

– همین؟

– اون خونه، هر خونه ای نبود. برام معنای خاصی داشت.

– ...

- مادرم قبل از اینکه دلخوری ها رو کنار بذاریم رفت.

نسیم روی میز خم شد که به ماهان نزدیک تر با شه. با صدای آرامش بخشی گفت: هیچکدوم از این ها به خاطر کوتاهی شـــما نیســـت. هر کس حق داره وا سه زندگی خودش تصمیم بگیره. شما کاری رو کردی که به نظرت در ست بود.

ماهان به چشـم های نسـیم زل زد و خیلی جدی گفت: بله. کاری رو کردم که درست بود. هیچوقت هم پشیمون نمیشم.

- پدر خونده ات چطور؟

- اون کاری به من نداشت. با چیزی مخالفت نمی کرد.

- بی تفاوت بود؟

- نه به اون معنا. ما هیچوقت رابطه ی پدر و فرزندی نداشـــتیم ولی آدم خیلی محترمی بود. تا جایی که می تونست از تصمیم های من حمایت می کرد؛ تا جایی که جلوی مادرم کم نمی آورد... فقط یه مشکل بزرگ داشت...

- چی؟

wWw.Roman4u.iR

- اغلب تو انتخاب هاش اشتباه می کرد. اول مادرم... بعد کارن...

نسیم رد نگاهش رو دنبال کرد و روی کارن متوقف شد که انتهای سالن، نزدیک به شیشه های مشرف به باغ ایستاده بود. باغ پاییزی... بیرون داشت بارون می بارید و کارن به درخت ها و فضای شبونه زل زده بود. مهماندار برگشت و فنجون ها رو جمع کرد. به جاشون ظرف هایی از سالاد میوه ی فصل روی میز گذاشت و با لبخند دور شد. نسیم به میزهای ب*غ*ل چشم چرخوند. بیشتر جمع بلند شده بودند و توی سالن می گشتند. صدای ماهان از کنار گوشش گفت: پاشو بریم تو باغ!

- بارون!

- نم نمه... زود برمی گردیم.

نسیم هم مثل بیشتر دخترها بارون رو دوست داشت. به علاوه می خواست ماهان رو از فکر خانواده اش در بیاره. لبخندی زد و بلند شد. ظرف میوه و چنگال هاشون رو برداشتند و سمت در سالن رفتند. هوای خنک با اولین قدمی که به بیرون گذاشتند روی صورت نسیم نشست و حس خوبی بهش

داد. هوای بیرون حالا کاملا تاریک شـــده بود و فقط با لامپ های رنگی تا حدی روشن می شد. ماهان با ذوق گفت: چه حال و هوایی داره این بیرون!

هر دو خندید. چند نفر دیگه هم مثل اون ها بیرون اومده بودند. یه خانواده ی سه نفره نزدیکشون ایستاده بود. پسربچه مدام درباره ی انواع و اقسام چیزهایی که به ذهنش می ر سید حرف می زد. پدرش هم مدام حرف هاش رو تایید می کرد. نسیم نفسش رو بیرون فر ستاد و بخار، جلوی دیدش رو گرفت. با خنده گفت: یادم رفت کتم رو بپوشم.

- سردته؟

- شما هم که خودت نپوشیدی، تعارف کنی به من!

ماهان خندید و به شوخی گفت: گزینه های رمانتیک تر هم هست!

نسیم با خنده روش رو سمت دیگه ای برگردوند. نگاهش از شیشه های سالن عبور کرد و به چشـم های کارن گره خورد که هنوز سـر جاش، توی روشـنایی سالن ایستاده بود. نسیم می خواست به عنوان «سلام» براش دستی تکون بده ولی کارن سرش رو چرخوند... به طرف زنی که داشت سمتش می اومد. نگاه کنجکاو نسـیم، تا جایی که فاصـله اجازه می داد زن تازه وارد رو بررسـی کرد. صورت زیبا و اندام متعادل. سنش بیشتر از نسیم بود و خنده ی گیرایی داشت.

wWw.Roman4u.iR

جمله ای گفت. کارن هم جوابی داد و در کمال تعجب نسیم، پشتش رو به زن کرد و دور شد. انگار واقعاً ق صد وارد کردن هیچ موجود مونثی رو به زندگیش نداشت که نسبت به همه بی تفاوت بود. نسیم نگاهش رو از اون طرف گرفت و به ماهان دوخت که ظاهراً مثل نسیم حواسش به حرکات کارن بود. اخم عمیقی روی صورتش داشت که می شد بهش حق داد.

نسیم شونه ای بالا انداخت و قطعه ای کیوی داخل دهانش گذاشت. یکی دو دقیقه به سکوت و نگاه کردن آسمون و نورپردازی محیط گذشت. نسیم به قرص ماه خیره شد و با لبخند گفت: خوشگله.

- اهوم.

سرش رو سمت ماهان برگردوند اما نگاه ماهان روی ماه نبود. مثل فیلم های عاشقانه روی نسیم هم نبود... داشت به ظرف میوه نگاه می کرد که خیلی خوب تزیین شده بود. دوباره گفت: آدم دلش نمیاد بخوره!

- از این سفره آرایی های هنری دوست دارید؟

بر عکس انتظار جواب داد: نه... معذب میشم.

نسیم خندید و ماهان در حالیکه توی مسیر بین آلاچیق ها راه افتاده بود، ادامه داد: کارن دو ست دا شت. می خوا ست غزاله کدبانو با شه و همه اش به اون و زندگیشـون برسـه. می خواسـت تو همه چیز بهترین باشـه. غزاله برای خودش هنرمندی بود ولی انتظارهای اون بی شرف هر روز بیشتر می شد. دیگه شده بود بهانه گیری ولی غزاله نمی خواست بفهمه!

- ...

- این اواخر همه اش می جنگیدند... کسـی که همه چیزش رو از پدر زنش داره، باید با زنش خوب تا کنه.

جمله ی آخر رو تقریباً با آه به زبون آورد. خودش دو باره این بحث رو پیش ک شیده بود. نسیم حس می کرد تو یکی از جلسه های روانکاویش نشسته و داره حرف های مراجع رو میشنوه. خوشحال بود که از سر و صدا دور شدند و توی باغ قدم می زنند. گفت: حتماً برات سـخت بوده که ناراحتی خواهرت رو ببینی.

ماهان کمی بغض کرد، سـرش رو پایین انداخت و جواب داد: ببینم و کاری از دستم بر نیاد. غزاله حتی نمی خوا ست قبول کنه. مریضیش هم هر روز وخیم تر می شد.

wWw.Roman4u.iR

– می دونم الان فکر می کنی اگر ایران بودی، اوضـــاع اینطور پیش نمی رفت ولی باور کن هیچ برادری نمی تونه جلوی مشـــکلات زناشـــویی یا مریضـــی خواهرش رو بگیره.

– شاید می تونستم یه کاری کنم. شاید کارن رو ادب می کردم تا کمتر به غزاله فشار بیاره... نمی دونم...

– وقتی تو نبودی، پدر و مادرت بودند. مگه نه؟

– آره.

– وقتی اون ها نتونستند مسیر زندگی دخترشون رو عوض کنند، حضور تو هم خیلی تعیین کننده نبوده. نباید خودت رو سرزنش کنی.

– سعی می کنم.

– در مورد حرف های دکتر تو اون مصـــاحبه هم... خیالت از بابت من یه نفر راحت باشه. لازم نیست چیزی رو برام توضیح بدی. من توی این مدت نسبت به شما خوب شناخت دارم.

– ممنون که این حرف رو زدی.

– ...

– باور کن من امشـــب به خاطر کارن نیاوردمت... هر بار تو جمع آشـــناهای خانوادگیم میام، همه به چشـــم بیچاره ها نگام می کنند. میگن هیچ کس و کاری نداره... می دونی که...

– بله.

چند ثانیه سکوت شد و بعد نسیم با اشاره به ظرف میوه گفت: شما از کدبانو ها خوشت نمیاد؟

ماهان که به نظر از تغییر بحث خوشحال بود، جواب داد: برای من کامل بودن ملاک نیست... خودم هم کامل نیستم.

کف دستش رو جلو برد و زیر بارون گرفت. ادامه داد: شدیدتر شده.

– آره.

– بهتره برگردیم داخل... نمی خوام سرما بخوری.

wWw.Roman4u.iR

سـمت سـالن پا تند کردند و با هم وارد فضـای پر نور سـالن شـدند. به طرف میزشـون حرکت کردند. کارن توی مسـیر ایسـتاده بود و داشـت با چند نفر از همکارهاش صحبت می کرد؛ تعدادی نشسته و تعدادی ایستاده. از نظر نسیم خیلی دور از ادب بود که حتی به هم سلام هم نکرده بودند. مثلاً مشاور کارن بود، کسی که باید باهاش احساس صمیمیت و رفاقت می کرد، نه د شمنی... تا بتونه همراهش مشکل های ریز و درشتش رو پشت سر بذاره. نسیم خواست قدمی به جلو برداره و حداقل احوالپرسی کنه اما مردها اطرافش رو گرفته بودند و حوا سش هم کاملاً به اون ها پرت بود. ن سیم به راهش ادامه داد و گفتگو رو به بعد موکول کرد. سر جاشون نشستند و ماهان دوباره با عذرخواهی بلند شد تا با یکی از آ شناهاش صحبت کوتاهی دا شته با شه. بعد از شنیدن اون حرف ها از ماهان، حس بدی به نسیم دست داده بود و شب به نظر خسته کننده شده بود. توجه اش رو به اطرافیان داد. همه گرم گفتگو و صـرف نوشـیدنی و میوه بودند. حالا صدای کارن واضح به گوشش می رسید: خیلی عجله داره؟

یکی از مردها جواب داد: عجله داره... ولی زیر قیمت نمیده.

– باید یه سر بیام اون اطراف نرخ بگیرم.

– آره... می دونستم به ملک علاقه داری.

– ملک داریم تا ملک. نمی خوام الکی سرمایه گذاری کنم.

مرد دیگه ای گفت: من هم بدم نمیاد یه نگاهی به موقعیتش بندازم.

کارن دوباره به حرف اومد: اگر جواز ساخت هتلی، چیزی بگیره خوبه... می گیرمش.

– قطعه هاش ۵۰۰ متریه.

– اگر خوشم بیاد، همه اش رو می خرم. نمی خوام ناقص بشه.

لحن صدای کارن انقدر مقتدرانه و پر غرور بود که نسیم ناخودآگاه به طرفش نگاه کرد. این حالت توی ظاهرش هم موج می زد. برای یه لحظه به هم خیره موندند اما کارن دوباره حواسش رو از لیلی منحرف کرد و به آدم های اطرافش داد. برای اینکه بتونه همه رو از جریانات مرگ غزاله و دادگاه بعدش دور کنه، باید سعی می کرد که به چشم این جماعت مثل قبل به نظر برسه. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار همون کارنی داره باهاشون حرف می زنه که عادت داشت هر پولی در میاره رو با سرمایه گذاری دو برابر کنه. همونی که همه به زندگی موفقش حسادت می کردند. دوباره پرسید: اگر فروشنده است، یه قرار میذاریم.

wWw.Roman4u.iR

تهرانی سر تکون داد و گفت: با صاحب ملک حرف می زنم.

احتمالاً مردک داشـــت برای یکی از خویش و قوم هاش لقمه می گرفت ولی کارن اهمیتی نمی داد. تا وقتی جلوی همکار و آشـنا جوری به نظر می رسـید که کوچکترین مشـــکلی نداره، همه چیز اوکی بود. بعد از اون مصـــاحبه رفتارشـون از قبل بهتر و قابل تحمل تر شـده بود. انگار هفته نامه ی سـلامت اون روزنامه خیلی طرفدار داشـــت! صـــدای رئیس از نزدیکی گفت: ماهان تو چی؟ دنبال ملک نیستی؟

ماهان جلوی یکی از میزها با یحیوی ایســـتاده بود. خنده اش رو جمع کرد و جواب داد: جان؟

همســـر رئیس با خنده گفت: مجیدی میگه ملک نمی خوای؟ می خواییم پابندت کنیم ایران!

همه خندیدند و کارن پوزخند زد. ماهان گفت: نه نه... من همین چند تا تیکه رو هم می خوام رد کنم. خریدار نیست؟؟

دوباره همه خندیدند، ماهان با یحیوی د ست داد و سمت میز شون برگ شت. کارن نمی دونست هدف ماهان از آوردن لیلی چی بوده! شاید می خوا ست با معرفی کردن روانشناس کارن به همه، حرف هاش توی مصاحبه رو به مسخره بگیره. از لیلی همچین انتظاری ندا شت که بازیچه ی د ست ماهان ب شه. البته هنوز کسی توی جمع در این مورد حرفی نزده بود. فقط چند نفری به شوخی گفته بودند که ماهان، دختر آورده!! همین.

زیاد طول نکشید که شام سرو شد. کارن خوشحال بود که زودتر این جمع رو ترک می کرد. شاید می تونست وانمود کنه که همون آدم سابقه اما خودش می دونست که نیست. دیگه اون آدمی نبود که از این مهمونی ها و دید و بازدیدها لذت ببره. به خصوص که حالا زیر ذره بین مشاورش هم بود. جلوی میز مشغول گذاشتن کباب بره و سالاد توی بشقابش بود که رئیس بهش نزدیک شد و تعارف کرد که از همه چیز بریزه. کارن لبخندی زد و گفت: رژیم دارم.

رئیس صداش رو پایین آورد و زیر گو شش گفت: اگه رژیم رو از حمید گرفتی که توصیه می کنم همین الان بشکنیش!

هر دو نگاه کوتاهی به دکتر حمید فرخی اون طرف میز سلف انداختند و آروم خندیدند. یه دکتر تغزیه بود که زیاد قبولش نداشتند. کارن جواب داد: نه، هنوز از زندگیم سیر نشدم!

wWw.Roman4u.iR

رئیس خندید و بدون مقدمه گفت: ماهان دختره رو به خاطر تو آورده؟

کارن کمی جا خورد. بعد خودش رو جمع کرد و گفت: نمی دونم.

- جلسه ها خوب پیش میره یا جنگ اعصابه؟

کارن با یادآوری برخوردهای اخیرش با لیلی لبخندی زد و گفت: همین روزها تموم میشه، برمی گردم.

- خوبه... بیشتر بریز. حالا این یه امشب رو دکتر نباش! مهمون باش!

کارن خندید و کمی بیشتر توی بشقابش کشید. خواست از میز فاصله بگیره و سراغ نوشیدنی ها بره که رئیس یه بار دیگه غافلگیرش کرد و گفت: واسه اینکه زودتر وجهه ات رو به دست بیاری راه ساده تری هم هست.

هر دو به طرف نوشیدنی ها رفتند. رئیس تکه ای گوشت توی دهانش گذاشت و کارن پرسید: چه راهی؟

- زن بگیر! یه سال زاهد شدن بسه... من که تو رو میشناسم!!

کارن فقط یه لیوان آب برداشت و برای هضم حرف های رئیس سکوت کرد. به طرف میزشـــون راه افتادند. رئیس مرد ســـرزنده و باحالی بود. قبلاً هم گاهی دخترهایی رو به طرفش می فرســـتاد. حتی یک بار لیلی رو با یکی از همین دخترها اشتباه گرفته بود ولی هیچوقت حرفی از زن گرفتن نمی زد. نزدیک میز شده بودند که رئیس ادامه داد: خواهرزاده ام رو که میشناسی؟ هیوا.

با چشم به میز کناریشون اشاره زد که میز خانواده ی خواهرش بود. آهسته ادامه داد: مامایی خونده. قراره ادامه تحصیل هم بده.

- ...

- خواستگار زیاد داره... حتی تو همین مجلس، ولی من از تو خوشم میاد.

- من هنوز عزادارم!

رئیس آروم خندید و گفت: جداً؟!

خودش هم می دونســت دروغ گفته... عزادار!! با صــداقت بیشــتری گفت: در واقع... هنوز آماده نیســتم که وارد زندگی مشــترک بشــم. دلم نمی خواد خواهرزاده ی استادم پاسوز من بشه.

wWw.Roman4u.iR

دکتر نگاه عمیقی به کارن انداخت و بعد در حالیکه یکی از صندلی های پشت میز رو عقب می کشید، گفت: پس هر طور صلاح می دونی.

همسرش پرسید: چی رو؟

کارن هم سر جاش نشست و دکتر جواب داد: چیز خاصی نبود خانم.

ضربه ای به پشت کارن زد و با دلگرمی توی صداش گفت: بخور جوون!

کارن چنگال رو بلند کرد اما ا صلاً ا شتهایی ندا شت. چیزی که بیشتر از همه ناراحتش می کرد پیشـــنهاد دکتر نبود، این بود که حتی به اون دختر نگاه هم نکرده بود. براش هیچ اهمیتی نداشـــت که چه قیافه ای داره یا طرز برخوردش چیه. تا کی قرار بود اینطوری بمونه؟ به خودش جواب داد «تا وقتی دو باره با مو ا سکاچی تنها بشه و...». سمت میز ماهان نگاه کرد. لیلی دا شت غذا می خورد و گاهی با جمله ای از ماهان می خندید. صورتش در هم ک شیده شد. این بار نتونســـته بود ظاهرش رو حفظ کنه چون داماد رئیس پرســـید: حالتون خوبه دکتر؟

کارن خودش رو جمع و جور کرد و بها نه آورد: بله... فکر می کنم معده ام کمی ناراحته.

گفتگو به همین مورد تغییر کرد و کارن کمی از غذا رو به زور خورد و با آب پایین فر ستاد. زودتر از بقیه آماده ی رفتن شد. یادش می اومد اون وقت هایی که غزاله زنده بود و روابطشون هم زهر نشده بود، گاهی بعد از مهمونی با چند تا از دوست ها شون می رفتند خیابون گردی یا برای گیم به جایی سر می زدند و گاهی تا نصفه شب بیرون می موندند. اما حالا فقط می خواست به خونه برگرده و وقتش رو با ترجمه بگذرونه. کتش رو پو شید و مطمئن شد که با همه ی آ شناها خداحافظی کرده با شه، بعد سراغ ما شینش توی پارکینگ رفت. از اینکه دوباره همه جا آروم و بی سر و صدا شده بود احساس راحتی می کرد. به خصوص که دیگه تحمل صدای بچه های کوچیک رو نداشت.

به طرف ماشینش حرکت کرد و کمی دورتر متوجه سایه ای شد که به آرومی حرکت می کرد. با شناختن لباس و فرم هیکلش م سیرش رو به اون طرف کج کرد و آهسته گفت: فکر می کردم اولین نفر بیرون زدم!!

لیلی با شنیدن صداش چرخید و بهش زل زد. بعد گفت: برای من مهم نیست که شما متوجه ورود و خروجم نباشید... آقای دکتر!

- خوبه.

- ...

wWw.Roman4u.iR

– هر چی بیشتر کنار هم می بینمتون، بیشتر به این نتیجه می رسم که خیلی به هم میایید.

– اگر لازم شد تصمیم خاصی بگیرم حتماً به این نکته توجه می کنم.

کارن دندون هاش رو روی هم فشاری داد و دوباره با خونسردی گفت: خوش باشید!

– ممنون.

– تو این سرما و تاریکی ولت کرده رفته سراغ ما شین؟ تو کانادا با زن ها شون اینطوری رفتار می کنند؟

– خودم خواستم...

یکی از پاهاش رو کمی بلند کرد که پاشنه های بلند کفشش رو نشون بده. جمله اش رو تموم کرد: پاهام خسته بود.

– انقدر خسته که نیومدی جلو، یه سلام کنی؟

برای چند ثانیه هر دو توی سـکوت به هم نگاه کردند. کارن به حرف اومد: من هم بزرگتر از تو ام، هم موقعیتم بهت ارجحیت داره... چرا نیومدی جلو؟!

- ...

- بله بله می دونم... فرموده بودی خارج از دفتر حرفی با من نداری!!

لیلی بالاخره نگاه خیره اش رو حرکت داد و گفت: سـرتون زیادی شـلوغ بود. فکر نمی کردم برای من وقتی داشته باشید!

- ...

- به علاوه آقای غریب نواز...

- ماهان!!

لیلی با لحن تند و تیزی ادامه داد: ماهان وقتم رو پر کرده بود.

- پس واسه همین، تمام مدت چشمت به من بود؟!

wWw.Roman4u.iR

لیلی پوزخندی زد و روش رو با تاسف برگردوند. همون موقع روشنایی چراغ های ما شین ماهان، روی هردو شون افتاد و با جلوتر اومدنش همه جا رو غرق نور کرد. کارن برگشت و به سمت ماشین خودش حرکت کرد. چند قدم بیشتر برندا شته بود که صدای لیلی رو شنید: پس شما هم چ شمت به من بوده که متوجه شدی!!

جوابی نداد و فقط قدم هاش رو تندتر برداشت.

۲۶

پشت میزش نشسته بود. هر دو آرنجش رو به لبه ی میز تکیه داده و دست هاش رو زیر چونه زده بود. ژ ست مورد علاقه اش تو جل سات! انگار از چیزی دلخور بود. شاید از حرف های جمعه شب. کارن می دون ست که لیلی هیچ رابطه ای باهاش نداره که بخواد نق زدن ها و بهانه گیری های کارن رو تحمل کنه اما با این وجود، هیچوقت به روش نمی آورد و خودش رو کنترل می کرد. در رو پشت سرش بست و در حالیکه به داخل دفتر قدم میذاشت، گفت: بشینم؟

... -

- باز چی شده؟

- هیچی، به جایی که باید می رفتم، نرسیدم!

- جایی؟!

- چند بار، هم از دفتر هم با گوشی تماس گرفتم که جلسه ی امروز رو کنسل کنم، بیفته واسه فردا...

- ...

- باید شماره های ناشناس رو هم جواب بدید!

کارن به یاد تماس هایی افتاد که از عمد جواب نداده بود. حوصـــله ی تو خونه موندن رو نداشــت و می دونســت تماس های اورژانســی از دفتر، برای کنســل کردن جلسه است. گوشی رو از جیب بیرون آورد و سمت میز رفت. جلوی صورت نسیم نگه داشت و گفت: حتماً نشنیدم... شماره ات سیوه!

چشــم های لیلی با دیدن صـفحه ی موبایل درشــت شــو و گفت: «لیلی مو... مواســ...»؟

wWw.Roman4u.iR

کارن قبل از کامل خوندن، گوشـی رو عقب کشـید و با لبخندی که ناخودآگاه روی صورتش نشسته بود، جواب داد: می خوای عوضش کنم؟ «حاج خانوم» خوبه؟ «جیگر»؟ «نفس»؟ «جون دل»؟

- همون «محسنی» کفایت می کنه!!

- به هر حال گوشی تو نیست که تعیین تکلیف کنی!

لیلی ابرو بالا انداخت و به صـندلیش تکیه داد. کارن گوشـی رو داخل جیب برگردوند و طبق معمول، دفترچه ی روزانه رو روی میز گذاشـت. با اشـاره به پوست نارنگی تو بشقاب کنار دستش، گفت: خوشی با خودت!؟

- همه اش یه نصفه نارنگی بود!!!

بشقاب رو بلند کرد تا کارن یکی برداره. اما کارن با سر رد کرد. پالتوش رو در آورد و روی کاناپه نشـسـت. به صـورت لیلی زل زد تا شـروع کنه. در حالیکه دفترچه رو باز می کرد گفت: حالا که من به کارم نرسیدم و وسط جلسه ایم... حرف برای گفتن زیاده.

مشغول خوندن شد. کارن گفت: البته که زیاده!

لیلی بعد از دو دقیقه به حرف اومد: پیشنهاد ازدواج؟؟؟

کارن خنده اش رو خورد. لیلی دفترچه رو پایین گذا شت و پر سشی نگاه کرد. کارن جواب داد: جزء اتفاق های خوب به حساب میاد دیگه!

صورتش خیلی تماشایی بود. کارن ادامه داد: البته من همون موقع رد کردم!

لیلی سـری تکون داد و با لبخند، پیشـونیش رو خاروند. بعد یهو جدی شـد و گفت: تا یادم نرفته بگم...

بین کاغذهای روی میز گ شت و در نهایت کارتی رو ن شون داد. بعد کارت رو لبه ی میزش گذاشـت و گفت: من با بچه ها زیاد کار کردم ولی تخصـصـم کودک نیست. این خانم یکی از دوستان منه. میخوام ازتون خواهش کنم...

کارن از لحن جدی صداش تعجب کرد. اخمی از دقت و توجه روی پیشونیش نشست. لیلی ادامه داد: خواهش کنم که پسرتون رو چند جلسه پیشش ببرید. با چیزهایی که این مدت شنیدم، می دونم که شرایط برای پ سرتون قطعاً چند برابر سخت تر از دایی و پدرشه.

wWw.Roman4u.iR

کارن دویدن سرما و کرختی رو توی رگ های تنش حس کرد. بی حرکت به زن رو به روش خیره شـــد و برای لحظه ای بدنش به لرزه افتاد. کامی! داشـــت از کامی حرف می زد... از کامی می پرســید... بالاخره چیزی که ازش وحشـــت داشـــت ســـرش اومد... باید از کامی حرف می زد. می تونســـت؟! نه! نمی تونســـت. اصـــلاً نمی تونســـت. آب دهانش رو قورت داد و به صـــورت مبهوت لیلی خیره موند. چی باید می گفت؟

- حالتون خوبه؟

نه، حالش خوب نبود.

- اگر براتون سخته، بیاریدش پیش خودم.

- ...

- الان با کی زندگی می کنه؟... خودتون؟... یکی از اقوام؟... پرستار؟

- ...

- ماهان؟

- ...

- مدرسه ی شبانه روزی؟... خارج؟

خوشبختانه متوجه حال کارن شد و ساکت موند. سکوت چند دقیقه ای طول کشید تا دوباره شروع به صحبت کرد: من متوجه ام که ظرف مدت کوتاهی خیلی چیزها رو از دست دادی اما باید بدونی آدم های زیادی مثل شما هستند. این قابلیت در درون همه ی آدم ها وجود داره که بتونند جبران کنند. اینکه در اون زمینه اقدامی نمی کنند، نه ربطی به تقدیر داره، نه ربطی به نتونستن، مشکل از جرأت نداشتنه. اینکه بذاری بی حوصلگی و ناامیدی به جات تصمیم بگیره، اینکه دست رو دست بذاری، درست نیست. شما به عنوان یه پزشک، یه پدر، وظایفی داری... همه ی غم ها کهنه میشن. حرکت دنیا رو به جلوئه... همه چیز رو میشه تو هر سنی به دست آورد، چه برسه به تو که هنوز جوونی! پول، شغل، موقعیت، دوست، همسر...

- ...

- بحث مذهب و دین نیست ولی وجود نیرو و انرژی زاینده توی این جهان دیگه تقریباً ثابت شده. من و شما حق نداریم حقیقت های علمی رو زیر سوال ببریم. این جهان به کنش ها و تفکرات ما واکنش نشون میده.

wWw.Roman4u.iR

- ...

- باشه اگر دوست نداری حرف نزن! فقط به این باور داشته باش که با خواستن ما همه چیز عوض میشه. نیروی مثبتی توی این جهان هست که با بهتر شدن ما، باهامون بهتر تا می کنه. کافیه خودمون رو عوض کنیم.

کارن دیگه نتونست جلوی پوزخندش رو بگیره. بلند گفت: نیروی مثبت؟!

- ...

- زن حسابی چرا مزخرف میگی؟

سکوت لیلی اعصابش رو بیشتر تحریک می کرد. کلاس اخلاق گذاشته بود! بلندتر داد زد: این نیروی مثبتت می تونه کامیار چهار ساله ی منو بهم برگردونه؟؟

از جاش بلند شد که بیرون بزنه. حوصله ی نگاه کردن به صورت بهت زده ی رو به روش رو نداشت. پالتوش رو از روی دسته ی کاناپه کشید و با گام های بلند سمت در رفت اما وسط راه ایستاد. راه رفته رو برگشت. پالتو رو روی

کاناپه پرت کرد و به طرف میز لیلی رفت. کف دســـت هاش رو روی میز تکیه داد و کمی خم شد تا صورتش به صورت لیلی نزدیک تر باشه.

- می دونی چرا از غزاله متنفرم؟

- نه! ظاهراً من اینجا لایق دونستن هیچی نیستم!

- ...

- اگر یه کلمه ی دیگه رو به هر دلیلی از من پنهان کنی، دیگه منتظر هیچ توضیحی نمی مونم. پرونده رو با منفی ترین تشخیص ممکن می فرستم بره!

کارن از جمله های تهاجمی لیلی جا خورد اما کوتاه نیومد.

- حرف زدن از بعضی چیزها سخته! نمی فهمی؟!

لیلی با عصبانیت از جا بلند شد و دقیقاً ژست کارن رو اون طرف میز گرفت. بلند گفت: حتی یه اشـــاره ی کوچیک از مرگ دو نفر؟؟ تمام این مدت من رو چی فرض کردی؟ مگه من مفتشم که خودم تحقیق کنم؟

wWw.Roman4u.iR

این رفتار چی بود؟ کارن دیگه تحمل این یکی رو نداشـــت. پوزخندی زد و با تا سف گفت: این یعنی چی؟ این و سط نگران غرورتی؟! نگران لایق بودنتی؟! میگی چرا از چیزی که خودم رو هنوز شـوکه می کنه، حرف نزدم؟ تو دیگه چه آدمی هستی؟!

نفس عمیقی کشید که صدای گرفته اش رو مخفی کنه ولی از حالت چهره ی لیلی پیدا بود که خوب متوجه شده. سریع میز رو دور زد و شونه های کارن رو گرفت که حالا پاهاش کمی سـســت شـده بود. به طرف کاناپه هدایتش کرد و کارن بدون بحث همراهش حرکت کرد. هر دو روی کاناپه نشـســتند و لیلی دستش رو عقب برد. آروم پرسید: بگو! چرا ازش متنفری؟

کارن بعد از ســکوت کوتاهی شــروع کرد: چون تمام ســال هایی که باهاش زندگی کردم، زجرم می داد. تا آخرین لحظه هم زهرش رو ریخت و مرد!

- تو تصادف؟

کارن کف هر دو دستش رو روی صورتش گذاشت. دیگه طفره رفتن فایده ای نداشت. بهتر بود از خودش بشنوه تا ماهان.

- خودش و بچه رو... کشت!

به زور ســعی می کرد بغض توی گلوش رو پس بزنه اما نمی تونســت. لمس د ست لیلی رو روی زانوش حس کرد. حالا که شروع به گفتن کرده بود باید تا آخرش می رفت. د ست هاش رو از روی صورتش بلند کرد و به پ شتی کاناپه تکیه داد.

– همه ی اون سال ها زجر بود... حتی وقت هایی که خوش میگذشت. همیشه یه ســایه ی شــوم روی زندگیمون بود. من نمی تونســتم از خودم و خانواده ام حرفی بزنم و برای کسی هم مهم نبود که بشنوه. مهم این بود که من یه پزشک موفق و آینده دار بودم. ســر کار زیر ســلطه ی پدرش... تو خونه زیر ســلطه ی مادرش... تمام مدت... هیچ چیزی نبود که فقط من در موردش تصــمیم بگیرم، رفت و آمدم، خرج کردن پولم، حتی بچه دار شــدنمون! به زور مخفی کاری زندگی می کردم. تازه تمام مدت باید جوری وانمود می کردم که از خدامه!!

نفســش رو بیرون فرســتاد و نگاهی به لیلی انداخت که بی صــدا و آروم فقط گوش می داد. حتی یادش نمی اومد که شــده یک بار غزاله پای حرف هاش نشسته باشه. اگر گاهی حرف می زدند فقط در مورد این بود که چقدر کارن رو دوســت داره... همه چیز در مورد غزاله بود. غزاله و خونه، غزاله و پدر و مادرش، غزاله و حاملگیش، غزاله و هنرش، غزاله و دوســت هاش، غزاله و...

wWw.Roman4u.iR

حالا هم که بحث فقط از غزاله و مرگش بود!! سایه ی غزاله کی قرار بود از سر زندگی کارن کم بشه؟

– دو سال آخر، بعد از مرگ پدر و مادرش، اوضاع بدتر هم شده بود. هر کدوم راه خودمون رو می رفتیم. پدر و مادرش دیگه نبودند که کنترلم کنند و من هم تا می تونستم جولون می دادم.

پوزخند زد و اضافه کرد: یه بار ماهان بهم گفت افسارم ول شده. فکر کنم حق داشت. تازه داشتم معنی زندگی رو می فهمیدم. هر کاری دلم می خواست می کردم.

... –

– قرار نبود اینطوری بشه. من عاشق کامی بودم. خیلی کوچیک بود. خیلی...

بغض دوباره به گلوش چنگ انداخت و متوقفش کرد. بین موهاش دست کشید و به نقطه ای پشت شیشه ی پنجره زل زد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بعد از مرگ پدر و مادرش شروع کرد به خوردن قرص و آرام بخش. چند بار باهاش برخورد کردم، بعد برای کامی پرستار گرفتم و اون رو ول کردم به حال خودش. دیگه خسته شده بودم. تمام زندگیم تظاهر بود. اصلاً از من یه

آدم دیگه ساخته بودند که بیشتر از این نمی تونستم تحملش کنم. می خواستم خودم باشم... خودم و کامی...

دوباره سکوت کرد. صدای لیلی رو شنید: از همون روز اول باید مستقل می شدی.

– شغلم وابسته به پدرش بود. هنوز یه رزیدنت ساده بودم. حتی روم نمی شد ابراز علاقه ی دخترش رو نادیده بگیرم. همه زیر گوشم می خوندند که شانس بهم رو کرده... من هم جوون بودم. دنبال پیشرفت بودم.

– افسوس گذشته رو نخور! چیزی برنمی گرده. هرچی که بوده تو رو به اینجا رسونده. ادامه بده!

کارن آهی کشید و به صورت لیلی نگاه کرد. گفت: می خواستم جدا بشیم. تهدید کرد که اگر به کارهام ادامه بدم و حرف طلاق رو بزنم، داغ کامی رو به دلم میذاره.

صورت لیلی از ناراحتی جمع شد. کارن نمی دونست چی توی چشم هاش دیده که واکنشش این بوده. هر دو دست کارن رو محکم گرفت و با تاسف نگاهش کرد. کارن سوزش اشک رو پشت پلک هاش حس می کرد. دندون هاش رو روی هم فشار داد و پلک هاش رو بست و باز کرد.

wWw.Roman4u.iR

- اون موقع خیال می کردم می خواد ما هان رو تو دادگاه به جونم بندازه و حضـــانت بگیره... بالاخره طلاق گرفتیم. با کلی دوندگی... اصـــلاً فکرش رو هم نمی کردم بخواد...

دستش رو بیرون کشید و خیسی گوشه ی چشم هاش رو پاک کرد.

- تو اســـتخر خونه پیداشـــون کردم. من زودتر از ماهان رســـیدم. خدمتکار خبرمون کرده بود. ماهان دیوونه شده بود. می خوا ست خودش رو خالی کنه. حتی بعد از چند ماه هم نتونست طاقت بیاره، همه چیز رو انداخت گردن من، ازم شکایت کرد. اگر می تونست روزگارم رو سیاه می کرد. خبر رو هم رسانه ای کرده بود. مدارک روانپزشـــک غزاله و تهدید علنیش جلوی همه، تبرئه ام کرد.

- در مورد اون لحظه برام بگو... اون لحظه ای که ازش فرار می کنی! باید از شوک یادآوریش بیای بیرون.

کارن خنده ی عصبی کرد و گفت: اون لحظه!!

- ...

– فقط کتک کاری با ماهان رو یادم میاد. یه بار کامی رو ب*غ*ل کردم. به خاطر نامحرمی با غزاله بیرونم کرد... مثل روانی ها تا تونستیم همدیگه رو زدیم... آمبولانس خیلی زود رسید و بردشون، حتی درست کامی رو ب*غ*ل نکردم. اصلاً باورم نمی شد. نمی خواستم باور کنم همچین چیزی اتفاق افتاده. جواب بازجوها رو چرت و پرت دادم. کلی شاهد داشتم، ولم کردند. یه راست زدم به جاده. نمی خواستم اصلاً اون دور و بر باشم. تا دو هفته نیومدم.

– دو هفته؟!

– ...

– خود ماهان اون روز کجا بود؟

– با یکی از موکل هاش دادگاه بود، شهرستان... وقتی خدمتکار خبرش کرد هواپیماش تازه نشسته بود. من که خواهرش رو طلاق داده بودم، اون نباید یه مریض رو با بچه تنها میذاشت و می رفت دنبال کار...

جمله رو تموم نکرد و به جاش گفت: زهرش رو ریخت و مرد!

wWw.Roman4u.iR

از جاش بلند شـد و به طرف پنجره رفت. سـرد بود اما پنجره رو باز کرد و چند بار نفس کشـید. صـدای قدم های لیلی رو از پشـت سـرش می شـنید. کارن آهسته گفت: اگر موقع دفنشون بودم، اگر با دست خودم کامی رو...

با صدای گرفته ای که دیگه ازش خجالت نمی ک شید، ادامه داد: میذا شتم تو قبر... دیگه نمی تونستم زندگی کنم.

دست لیلی روی دستگیره ی پنجره نشست و آروم به عقب هلش داد.

- سرده... بشین! الان برات یه چیز گرم میارم.

با گفتن این جمله کارن رو توی اتاق تنها گذا شت. کارن سر جاش برگ شت و روی کاناپه دراز کشـید. خوشـحال بود که لیلی چند دقیقه ای بهش فرصـت تنهایی داده. پالتو رو روی خودش کشـید و به سـقف زل زد. بعد از چند دقیقه لیلی برگ شت و با لیوانی که ازش بخار بلند می شد، بالای سر کارن ای ستاد. کارن بعد از پشت سر گذا شتن فشار و ا سترس چند دقیقه پیش، توی یه جور خل سه و آرامش فرو رفته بود. لیلی جلوش روی میز ن ش ست و به چ شم های نیمه بازش نگاه کرد. کارن با نگاهی به گل های بنفش روی لیوان پرسید: لیوان خودته؟

- خوب شستم.

کارن لبخند محوی زد که توی این شرایط عجیب بود. پالتو رو کنار زد و جلوی لیلی نشست. این نزدیکی رو دوست داشت. اینکه اگر دست هاش رو جلو می برد، می تونســت ب*غ*لش کنه. نگاه لیلی حالا روی لیوانی بود که داشــت همش می زد. موهاش از زیر شــال بیرون زده بود و کارن حس خوبی داشــت. چقدر خوب می شد اگر همه زندگی همین لحظه ای بود که توش بودند. بدون هیچ گذشته ای که ازش شرمنده باشند، بدون هیچ آینده ای که ازش بترسند... فقط همین لحظه... دســتش رو بلند و انگشــت هاش رو بین موهای لیلی فرو برد. حرکت قا شق توی لیوان متوقف شد. لیلی سرش رو بلند نکرد ولی لیوان رو جلوتر آورد گفت: بخور! بهتر میشی.

- کار من از نسکافه گذشته.

دســت دیگه اش رو به جای لیوان، روی دســت لیلی گذاشــت، باز هم حرکتی نکرد. کارن فقط چند اینچ با صورتش فا صله دا شت و نمی دونست چرا نباید جلوتر بره! انگشــتش رو روی گونه ی لیلی کشــید و جلوتر رفت. حالا دیگه مطمئن بود این چیزیه که هر دوشون میخوان. اما لیلی انگشتش رو روی حلقه ی کارن گذاشت و گفت: چرا هنوز مینداری؟

wWw.Roman4u.iR

کارن پلک هاش رو محکم روی هم فشـار داد و کنار صـورتش گفت: که یادم بندازه.

- چی رو؟

- اینو که هیچوقت به هیچ زنی، اعتماد نکنم.

لیلی بالاخره نگاهش رو از حلقه گرفت و به چشـم های کارن دوخت. با ناباوری گفت: تمام این مدت دسـتت بوده! تمام این مدت که با من حرف می زدی!

کارن جوابی نداشت. لیلی پرسید: الان هم درش نمیاری؟

و سوالی نگاهش کرد. کارن لب باز کرد و بعد از مکث کوتاهی صدای خودش رو شنید: نه!!

چشم های لیلی پر از دلخوری شد. دست هاش رو عقب کشید و از جا بلند شد. کارن خودش رو کنار کشید که به صورتش نخوره. اصلاً نمی دونست باید چکار کنه. فقط به حرکتش سـمت میز کار، نگاه کرد. لیلی پشـت میز

نشست و ساکت موند. بعد سرش رو بلند کرد و گفت: با عقب زدن مشکلات و اعتماد نکردن، چیزی حل نمیشه. اول باید قبولشون کنی!

پس دوباره قرار بود به روی خودشون نیارند، دو دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده!

– خودت به بیماری که همه اش انکار می کنه مریضه چی میگی؟

کارن بدون فکر گفت: میگم وقت من رو بیشتر از این نگیره!

– دقیقاً.

کارن با گیجی نگاهش کرد. یعنی باز می خواســت حواله اش بده به یکی از همکارهاش؟ لیلی ادامه داد: ولی من این رو نمیگم. من سعی می کنم هر روز علائم مریضیش رو بهش یادآوری کنم.

– ...

– بذار حدس بزنم... بعد از اون جریان دیگه پات رو تو اون خونه نذاشتی.

مســلم بود که کارن بعد از طلاق به خونه ای که به نام غزاله بود، رفت و آمدی نداشت. بعد از مرگش هم حتی از اون خیابون رد نشده بود.

wWw.Roman4u.iR

- حتماً همه ی وسایل قبلیت رو عوض کردی، لوازم شخصی، لباس ها...

- ...

- هیچ چیز از پسرت تو خونه ی جدیدت نیست، حتی یه عکس.

- خیله خب. می دونم ذهن خوانی بلدی!!!

- نه در حد پنهان کاری های شما!

کارن بی خیال بحث، جرعه ای از نسکافه خورد و روی کاناپه لم داد. چه تو ب*غ*ل لیلی، چه نه، فعلا قصد تکون خوردن از روی این کاناپه رو نداشت. لیلی دوباره گفت: جلسه ی بعدی یه کم با جلسه های دیگه فرق می کنه. اشکالی که نداره؟

پلک هاش رو بست و جواب داد: نه... هر کاری می خوای بکن!

به گِل و خیسی روی پله ها نگاه کرد و سر تکون داد. بعد از بارون، هر کسی که وارد موسسه می شد، همه جا رو کثیف می کرد. حتی وقتی تازه رسیده بود، کثیفی های چند روز روی سنگ ها باقی مونده بود. خانوم پرچمی هم فقط تشکر کرده بود و پیشنهاد داده بود که کلاً بی خیال تمیز کردن بشه ولی کارن دیگه نمی خواست از وظیفه ای که قبول کرده، شونه خالی کنه. زیاد پیش می اومد که تو موقعیت های ناخواسته همه چیز رو ول کنه و بره، ولی این مورد رو خودش خواسته بود. نفسش رو به بیرون فوت کرد و تی رو داخل سطل آب فرو برد. حداقل چند ساعت رو توی فراموشی می گذروند. فراموشی گذشته زجرآورش... با خودش فکر کرد... یعنی خودش هم همیشه با کفش های کثیف روی سنگ های مطب و بیمارستان قدم میذاشت؟ هیچوقت دقت نکرده بود!

رد پاها رو تمیز کرد و نگاهی به آسمون انداخت. به نظر دیگه خیال باریدن نداشت. تی رو کنار گذاشت و روی نیمکت حیاط نشست که استراحتی کنه. پیرمرد کناری گفت: خدا قوت!

ماسک روی صورتش رو پایین داد و کوتاه گفت: ممنون.

از نگاه خیره ی پیرمرد دستپاچه شد. سریع ماسک رو بالا کشید و سرش رو چرخوند. صدای مرد رو شنید: عجب!

wWw.Roman4u.iR

دستش رو روی شونه اش حس کرد. کمی ته لهجه ی شمالی داشت و کلمات رو تند ادا می کرد.

- شما من رو یاد کسی میندازی.

به طرفش برگشت و با خونسردی گفت: جداً؟

- بله بابا.

پیرمرد دوباره توی صورتش چ شم چرخوند. بعد روی لباس هاش. در نهایت با نگاهی به تی و سطل خندید و گفت: خرفت شدما... اون آدمی که من میگم کجا... اینجا کجا!!

ابروهای کارن بالا رفت و پرسید: کی بود مگه؟

- دکتر بود... یه مطب دا شت تو شمال شهر... از هر کی پر سیدم تعریفش رو می کرد. آخه متخصص بود. آدم نشسته بود تو مطب...

با دست گوشه ای از حیاط رو نشون داد و اضافه کرد: از این سر تا اون سر!

- که اینطور!

- حاج خانوم رو برده بودم معاینه. آقا پســرهام هم بودند. می گفتند... نمی دانم... قاعده ی جمجمه اش چی چیه و باید عمل بشه و... رو کول آقا سعیدم بردیمش.

کارن لبخندی زد. یادش نمی اومد همچین مریضی داشته باشه. پرسید: حالا راضی بودید؟

- چی بابا؟!

ماسک رو پایین داد و گفت: خانومت راضی بود؟

مرد پوزخند زد و گفت: راضی؟!!

- ...

- مگه وقت داد؟!

کارن تک ســرفه ای کرد و مرد ادامه داد: نه تلفنی... نه حضــوری... هر کاری کردیم کوتاه نیامد... زن ناخوشم رو همونجور برگردوند!

wWw.Roman4u.iR

حال بدی به کارن دست داد. مخصوصاً وقتی چهره ی در هم کشیده ی مرد رو دید. به حرف اومد: خب...

- خدا سرش بیاره... آدم نبود که خاک بر سر...

- مگه نمی گید از این سر تا اون سر نوبت داشتند؟

- آخه اورژانسی بود!! همه می گفتند فقط همین دکتر.

- تو اینجور جاها همه کارشون اورژانسیه!

- ای بابا جان... مریض رو دستت نمونده هنوز...

آهی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: قدرت خدا... چقدر شباهت...

و آروم خندید. کارن هم ســـر تکون داد و دیگه حرفی نزد. چه آدمی بود و چه آدمی شده بود!! از کی تا حالا حوصله ی گوش دادن به چونه زنی پیرمردها رو پیدا کرده بود؟ مگه سال ها کنار پدر غزاله تمام تلاشش رو نکرده بود که از این چیزها دور باشـــه و تمرکزش رو بذاره روی پیشـــرفت و رویاهاش؟ حالا چرا

اینجا نشسته بود؟ مشت هاش رو باز کرد و به کف دست هاش زل زد. ناگهان ترس برش دا شت، از اینکه این خیریه و م شاوره های لیلی، از هدف ا صلیش دورش کنه! کارن ســال ها درس خونده و جون کنده بود که رئیس بیمارســتان بشه، اینجا کنار این مرد و سطل و تی چه غلطی می کرد؟! اون م صاحبه روی وجهه اش تاثیر مثبتی گذاشــته بود. به خودش قول داد که هر چه ســریع تر ملا قاتی با یکی از هیأت امنای بیمارســتان انجام بده و دو باره خودش رو یادآوری کنه!

با صــدای مردونه ای از فکرهاش بیرون اومد. مردی که داشــت با پیرمرد احوالپرســی می کرد. ظاهراً برای معرفی شــدن به موســســه اومده بود. پیرمرد مشمای روی نیمکت رو برداشت و به کارن گفت: من میرم داخل.

- بفرمایید!

- مرحمت شما زیاد.

کارن سر تکون داد و مردها رفتند. جلوی در راهرو خانوم پرچمی با دیدنشون هر دو رو به داخل راهنمایی کرد و خودش وارد حیاط شد. سمت کارن اومد و گفت: آقای دکتر! هوا ســرد شــده، می خوام بخاری رو راه بندازم. بی زحمت کلید پشت بوم رو از اتاقک می دید، کلاهک دودکش رو چک کنم؟

wWw.Roman4u.iR

- بله، یه لحظه!

بلند شـد و سـمت اتاق نگهبان رفت. کلیدها به میخ آویزون شـده بودند. متن روی جاکلیدی ها رو خوند و کلید پشـت بوم رو جدا کرد. خواسـت کلید رو تحویل بده اما پشـیمون شـد و گفت: شـما برید، من خودم بالا رو چک می کنم.

- زحمت نشه؟

- نه! مشکلی نیست.

با هم سمت ساختمون قدم زدند. کارن پرسید: هنوز روشن نکردید؟!!

- سعی می کنیم تو مصرف سوخت صرفه جویی کنیم. بودجه کمه.

- بسیار خب.

تو مسـیر پله های طبقه ی بالا، نگاهی به داخل اتاق مدیر انداخت و لیلی رو مشغول صحبت با مردها دید. براش جالب بود که چرا از این جور فعالیت ها خسته نمیشه. مثل غزاله پر انرژی بود ولی برعکس اون انرژیش رو با کارهای

بی فایده هدر نمی داد. نگاهش سمت پله ها چرخید و روی کارن افتاد. کارن لبخندی زد و به راهش ادامه داد.

روی بوم ساختمون حتی پرنده پر نمی زد. ساکت و آروم و سرد. زیپ پلیورش رو بالاتر کشید تا گردنش رو بیشتر بپوشونه. از کنار کولر رد شد و کلاهک رو بررسی کرد. نه لونه ی پرنده ای دیده می شد و نه چیزی ترک خورده بود. مشغول باز کردن طناب از روی مشمایی شد که دور لوله ی دودکش پیچیده بودند. مشما رو باز کرد و گوشه ای انداخت. دوباره مشغول بررسی لوله و کلاهک شد، کهنه بودند ولی کار می کردند. دستمالی بیرون کشید و انگشت هاش رو پاک کرد. از این تنهایی و ارتفاع خوشش اومده بود و قصد پایین رفتن نداشت. چند دقیقه روی بوم قدم زد و به اطراف نگاه انداخت. این بالا آرامش از حیاط هم بیشتر بود. سمت لبه ی بوم رفت و نگاهش روی ساختمون های خلوت اطراف چرخید. گاهی کلاغی روی آنتن ها و دور و بر دیش ها پرسه می زد. به لبه ی بوم نزدیک تر شد. دیواره ای که تا زیر کمرش می رسید. کف دست هاش رو روی دیواره گذاشت و به پایین خم شد. ارتفاع خیلی زیادی نداشت. صدای کلاغ ها گاهی سکوت رو می شکست. به پایین نگاه کرد... به حیاط... و بیشتر خم شد. اگر همین حالا پایین می افتاد چی می شد؟ خبر جالبی برای روزنامه نگارها بود. زن و شوهری که پسر شون رو کشتند و خودکشی کردند!! ماهان خوشحال می شد. دکتر یاوری بدون هیچ رقیبی به پست ریاستش می رسید. دانشجوها نفس راحتی می کشیدند. یه

wWw.Roman4u.iR

میراث بزرگ برای فامیل های خیلی دور درست می شد. کسی بود که ناراحت بشه؟؟

صدای ترسان و بلندی رو شنید: کارن!!

و فشار دست هایی رو دور بازوهاش حس کرد... دست هایی که کارن رو به عقب می کشید... «لیلی»... حداقل لیلی رو داشت.

در مقابل فشار دست ها، مقاومتی نکرد و همونطور که می خواست، از دیواره عقب کشید. لیلی دوباره با سرزنش گفت: داری چکار می کنی؟

کارن نفسش رو با آه بیرون فرستاد و درست ایستاد، اما حرکتی نکرد. فشار دست ها کم شد و آروم آروم از بدنش فاصله گرفت. کارن چرخید و رو به روی نسیم ایستاد. بعد به دیواره پشتش تکیه داد و چند ثانیه به چشم های نسیم خیره موند. انقدر که نسیم نگاهش رو گرفت و به خونه های اطراف انداخت. قدمی به عقب برداشت که فاصله ی کم بینشون رو بیشتر کنه. خوب می دونست که حرکت هیجان زده ای کرده و منظور کارن انداختن خودش نبوده... ولی تو اون لحظه کنترلی روی عکس العملش نداشت. برای عوض کردن فضای ناجور بینشون گفت: خانوم پرچمی گفت به خاطر دودکش اومدی بالا.

- آره... مشکلی نداره.

- دیر کردی، اومدم ببینم خرابه یا نه.

- داشتم می اومدم پایین.

نسیم سریع نگاهش رو به چشم های کارن دوخت و گفت: واقعا؟

- ...

- از راه میانبر؟!

کارن لبخند کجی روی لبش نشوند و د ست به سینه نگاهش کرد. نسیم نمی دونســت تو مغز مرد رو به روش چی میگذره. هر بار که بهش اعتماد می کرد، هر بار که خیال می کرد اون رو میشناسه، یه اتفاقی می افتاد که یه گوشه ی تازه ای از شخصیتش رو نشون می داد.

- نگرانم شدی؟

نسیم پوزخند زد و جواب داد: چرا باید نگران بشم؟

wWw.Roman4u.iR

- باشه انکار کن! من هم انقدر یادآوری می کنم تا قبولش کنی!

- ...

- تکنیکت همین بود، نه؟

نسیم لبخندی زد و بعد به خاطر نگاه خیره ی کارن پشیمون شد. لبخندش رو جمع کرد و گفت: بریم پایین!

- ماهان نیومده؟

- نه.

- پس با دلتنگی چکار می کنی؟

نسیم ابروش رو بالا انداخت و گفت: شما نگران دل من نباش!

- اوه... چه بهش برخورد! یه چیزی هست، معلومه.

- انتظار داری چی بگم؟

- انتظاری ندارم... فقط یه کم شبیه ناجی ها رفتار کن!

نسیم خنده ای کرد و با لحن طعنه آمیز گفت: ناجی!

کارن با شونه به فضای خالی پشت سرش اشاره کرد و تکیه اش رو از دیوار برداشت. یه قدم جلو اومد. نسیم با کلافگی سر تکون داد و برگشت. به طرف در بوم رفت. کارن بلند گفت: کجا؟

- پایین.

نرسیده به در، دستش به طرف عقب کشیده شد. با تعجب چرخید و به سر تا پای کارن نگاه کرد که ساعدش رو محکم گرفته بود. دوباره لبخند روی صورتش داشت. متوجه نمی شد که کارن امروز چه مرگش شده و این حس تهِ چشم هاش چه معنایی میده. پرسید: چیزی شده؟

- نه!

نسیم دستش رو کشید و کارن قفل انگشت هاش رو از دور ساعد نسیم باز کرد. پرسید: چرا تا پای ماهان وسط میاد رم می کنی؟

wWw.Roman4u.iR

نسیم به تعبیر کارن پوزخند زد. اگر رم کردنی هم در کار بود، به خاطر حضور کارن بود، نه حرف ماهان.

- من عادت ندارم از زندگی شخصیم با بیمارهام حرف بزنم.

- هر کس مهمونی دعوتت می کنه، قبول می کنی؟!

- ...

- البته... از ماهان که بعید نیست دنبال دختری مثل تو باشه... بعضی وقت ها...

حالتی به لب هاش داد که معنی برانداز کردن می داد. اضافه کرد: اووم... یه چیزهایی داری که فکر آدم رو مشغول می کنه.

- ...

- حتی به هم میایید.

نسیم سعی کرد حالت صورتش رو بی تفاوت نگه داره. مشخص نبود قصد مسخره کردن داره یا تعریف. ولی نسیم لحن صداش رو دوست داشت.

- بعضی وقت ها به دل میشینی.

نسیم نگاهش رو از چشم های کارن بردا شت. می دونست که احساسات ناگهانیش توی نگاهش مخفی نمی مونه. این مردک با این قیافه و هیکل، با خودش چی فکر کرده بود که با یه دختر جوون اینطوری حرف می زد؟ تک سرفه ای کرد و در حالیکه فاصله می گرفت گفت: با حرف هات می خوای چی رو بفهمونی؟ من از این رفتارها خوشم نمیاد، حوصله ام رو سر می بره.

کارن دوباره قدمی برداشت و فاصله رو از بین برد. با صدای آهسته ای گفت: آره... حوصله ی من رو هم سر می بره. می خوای این مقدمات رو فاکتور بگیریم؟

نسیم با گیجی نگاهش کرد اما به چند ثانیه نکشید که منظورش رو فهمید. کارن بازوهای لیلی رو سمت خودش کشید و با یه نگاه و لبخند شیطنت آمیز، صورتش رو جلو آورد. حس لب هاش نسیم رو کاملاً غافلگیر کرده بود. اما خیلی زود به خودش اومد. کف دست هاش رو روی سینه ی کارن گذاشت و به عقب هلش داد. کارن مقاومتی نکرد و عقب رفت. برای چند لحظه هر دو

wWw.Roman4u.iR

به هم خیره موندند. نسیم از این وضعیت خجالت آور ناراحت بود. صداش رو کنترل کرد و آهسته ولی عصبانی گفت: یعنی چی؟ این چه رفتاریه؟

- ...

- رابطه با بیمار؟!!... ببین من رو مجبور به چه کاری کردی!!

کارن با نیشخند جواب داد: مجبور؟

- فکر می کنی همه چیز بازیه؟

- مجبور؟

- اصلاً تو فکر هم می کنی؟

- مجبور؟!!... من مجبورت کردم؟

- چی می خوای بشنوی؟ بگم من ازت خواستم؟

چشم های کارن از عصبانیت درشت شد. با یه حرکت، نسیم رو به دیوار کنار در کوبید و با د ست میخکوبش کرد. چونه اش رو بین انگشت هاش گرفت تا سـرش رو ثابت نگه داره. صـورتش رو پایین تر آورد و با صـدای جدی گفت: این یعنی مجبور کردن!

نسـیم به یاد حرف ماهان درباره ی خشـونت کارن افتاد. با این رفتار داشـت تصدیقش می کرد. متوجه بود که حال کارن مساعد نیست و اگر دیوونه بازی در میاره باید با ملایمت جلوش رو گرفت. همین چند دقیقه پیش جوری روی دیواره خم شـده بود که یادآوریش هم نسـیم رو به وحشـت مینداخت. دسـت هاش رو روی هر دو مچ کارن گذاشـت و با خونسـردی گفت: خیله خب! منظورت رو رسوندی.

اما کارن حرکتی نکرد. نسیم دوباره گفت: باشه... من بودم که مجبورت کردم.

کارن چشـم هاش رو ریز کرد و گفت: آره، همه ی صـورتت داد می زد منتظر چی هستی... این هم یه جور مجبور کردنه.

نسیم به گوش هاش اعتماد نداشت. با ناامیدی بهش زل زد. باور نمی کرد بعد از ب*و* سه ی ناخوا سته همچین حرف هایی رو شنیده با شه. فشار انگشت هاش رو محکم تر کرد و گفت: باشه... فقط برو عقب!

wWw.Roman4u.iR

کارن همچنان بی حرکت فقط نگاه می کرد. بالاخره سکوت رو شکست: الان هم صورتت همون شکلی شده!

- دکتر! بس کن لطـ...

جمله اش با نزدیک شدن کارن و حرکت لب هاش ناتموم موند. نسیم با تمام وجود از قبول کردن این پرونده پشیمون شد. کشش که به این مرد داشت، چیزی نبود که بتونه ردش کنه. به زور جلوی خودش رو گرفته بود که دست هاش دور شونه های کارن نپیچه و ازش نخواد که ادامه بده. اما مطمئناً کارن هم گرمای بینشون رو حس می کرد. هیچ دختری توی این سن و سال اجازه ی اشتباه کردن نداشت و نسیم می دونست، جذب آدمی مثل کارن شفیق شدن، به آتیش نزدیک شدنه.

کارن ب*و*سه ی یه طرفه اش رو بیش از حد طول داد. بعد صورتش رو کمی عقب برد و چهره ی نسیم رو بررسی کرد. ولی تکونی به خودش نداد. احتمالاً این یکی از پوزیشن های مورد علاقه اش بود. نسیم از حرکت چشم های کارن روی صورت خودش، هر لحظه عصبانی تر می شد و فعلاً گیج تر از چیزی بود که بفهمه از دست خودش عصبانیه یا کارن. فقط می دونست که این اتفاق هرگز نباید می افتاد. تمام جرأتش رو توی صداش ریخت و گفت: خیلی سعی کردم مراعات کنم... دیگه کافیه!

کارن لبخندی از روی تفریح روی لب هاش نشوند که نسیم رو جری تر کرد. ادامه داد: همه ی این سو رفتار و عدم کنترلتون رو گزارش می کنم!!

- گزارش کن!

لب هاش رو سمت گوش نسیم آورد و گفت: همه ی این ها رو... مو به مو...

اخم عمیقی روی صورت نسیم نشست و با بیشترین توان به عقب هلش داد. کارن راحت تر از چیزی که فکر می کرد، عقب رفت و کامل فاصله گرفت. اخمش هم دست کمی از طلب کارها نداشت! دست هاش رو داخل جیب های شلوارش فرو برد و گفت: چیه؟ چرا شل کن، سفت کن راه انداختی خانوم؟ کلاس چندمی؟

نسیم سکوت کرد و روی گونه اش دست کشید. اجازه داد که کارن حرف هاش رو بزنه و خالی بشه.

- نکنه می خوای اول بیام خواستگاریت؟!

- ...

wWw.Roman4u.iR

– تو که داری یه نفره اروپایی زندگی می کنی! به مادرت هم نمی اومد اهل گیر دادن باشه.

– ...

– به خودت شک داری؟

نسیم نفسی کشید و گفت: شما که دور زن ها رو خط کشیده بودی!!

– هنوز هم همینطوره... پس هیچ انتظاری از من ندا شته باش! من می خوام یه مدت نفس بکشم. نمی خوام دوباره خودم رو درگیر زندگی و شغل و خانواده و دوست و آشنای یکی دیگه کنم!

بعد از این نطق رگباری نفس عمیقی کشید. چشم های نسیم روی ایزوگام کف بود و حتی نگاهش نمی کرد. نسیم حالا برای خودش متا سف بود و حو صله ی بحث و جدل ندا شت. بدون جمله ای به سمت در چرخید. صدای کارن دوباره به گوشش خورد: به هر حال چیزی هم نبود که بخوام تکرارش کنم!!

بعد قدم هاش رو تندتر برداشـــت و از کنار نســیم عبور کرد. قبل از اون وارد راهرو شد. پله ها رو دو تا یکی طی کرد و از دید نسیم دور شد.

۲۸

صحبت رو کوتاه کرد و خلاصه گفت: در هر صورت، دوباره عذر می خوام که مجبور شـــدید عصـــر تو خونه بمونید... ما فقط در حد یه بازدید کوچیک می مونیم.

ماهان با اکراه جواب داد: نیازی به عذرخواهی نیست. امروز سرم خلوت بود.

نسیم می دونست که بی میلی ماهان باید به خاطر حضور کارن توی خونه اش باشـــه، نه ســـر زدن نســـیم. با کارن هماهنگ کرده بود که اگر ماهان اجازه ی بازدید از خونه ی مادریش رو بده، جلسه ی این هفته اونجا برگزار بشه. ماهان قبلاً اوکی رو داده بود ولی نسیم می خواست قبل رفتن، مطمئن بشه. دوباره از ماهان تشـکر کرد و دکمه ی قطع مکالمه رو لمس کرد. اصـــلاً نمی دونســـت کارن با دیدن خونه ای که ســـال ها با غزاله توش زندگی کرده، چه حســـی پیدا می کنه. حالا ماهان توی اون خونه زندگی می کرد و حق داشت از پا گذاشتن کارن داخلش، ناراحت باشـــه. به هر حال این هم بخشـــی از پروســـه ی بهبود کارن بود. باید به حالت عادی برمی گشت و به جایی می رسید که با یادآوری خاطرات یا دیدن چند تا دیوار و فرش و اسباب بازی به هم نریزه.

wWw.Roman4u.iR

توی پیاده رو قدم می زد. زمین کمی خیس بود ولی بارون نمی بارید. امیدوار بود که بعد از اتفاق روی بوم موســـسه، امروز خوب پیش بره. به هیچ عنوان قصد نداشت که چیزی رو به روی خودش و کارن بیاره و مطمئن بود که کارن هم انقدر حرفه ای هست که همین تصمیم رو داشته باشه. باید سریع تر این پرونده رو جمع می کرد و به جلســاتش با کارن خاتمه می داد. بعد دوباره زندگی هر دوشون به روال عادی برمی گشت.

- پیاده تشریف می برید؟

نسیم با شنیدن صدا کمی جا خورد. به سمت ماشین کناریش نگاه کرد و آقای احمدزاده رو پشت فرمون ال نودش دید. سر تکون داد و سلام کرد. احمدزاده که ترمز کرده بود، جواب سلام رو داد و گفت: بفرمایید بالا، برسونمتون نسیم خانوم!

نسیم حرف های کارن رو در مورد خرابی ماشینش به یاد آورد و تصمیم گرفت سردتر از همیشه برخورد کنه تا جلوی هر جور فکر و خیالی رو زودتر بگیره. با دست رد کرد و گفت: نه، خیلی ممنون.

- تعارف نکنید! مسیرمه.

- من پیاده راحت ترم.

- چرا؟

- خدانگهدار.

- هر طور راحتید!!

با نگاهی به انتهای کوچه و بعد نسیم، راه افتاد. نسیم می دونست که ماشین کارن سر کوچه منتظرشه. سرعتش رو پایین آورد تا قبل از رسیدن، ماشین احمدزاده کاملاً دور شده باشه. وقتی سوار شد کسی اون اطراف نبود. فضای بینشون خیلی سنگین تر از چیزی بود که موقع هماهنگی پشت تلفن حس کرده بود. کارن قبل از حرکت پرسید: خودش هم هست؟

نسیم متوجه بود که منظور کارن ماهانه. جواب داد: آره.

تمام طول راه حرف دیگه ای رد و بدل نشد. نسیم حالا بعد از فهمیدن ماجرای مرگ غزاله و کامیار، درک می کرد که چرا رئیس دانشگاه و رئیس بیمارستان، درگیری استاد و دانشجو رو بهانه ای برای تعلیق موقت کارن کردند. اتفاق هایی که کارن پشت سر گذاشته بود و اتهام قتل، اصلا چیزی نبود که قابل چشمپوشی باشه و حداقل یه مدت مرخصی اجباری رو به کارن تحمیل نکنه.

wWw.Roman4u.iR

کارن ماشـین رو جلوی دروازه ی خونه ی ماهان پارک کرد، قبل از پیاده شـدن دفترچه ی یادداشت رو از جیب پالتوش بیرون آورد و سمت نسیم نگه داشت. نسیم بدون نگاهی به صورتش، دفترچه رو گرفت ولی کارن ولش نکرد. نسیم بیشتر کشید و بالاخره نگاهش کرد. کارن با لحن جدی گفت: بخونش!

- سر فرصت.

- برگه هاش تموم شده.

- هفته ی بعد یکی دیگه میدم.

کارن دفترچه رو ول کرد. پیاده شدند و همزمان گفت: ماشین رو تو نمی برم.

- باشه.

- زود برمی گردیم.

نسیم به نشونه ی مثبت سر تکون داد تا خیالش رو راحت کنه. کارن جلوی در فلزی قدیمی، نفس عمیقی کشـید و گفت: اگر هفته ی پیش می دونسـتم منظورت اینه...

بقیه ی جمله رو خورد و از حرکاتش مشـــخص بود که اســـترس داره. دوباره با خودش زمزمه کرد: یه سال... نه! یه کمی بیشتر...

- نگران نباش!

مرد مسن و لاغر اندامی در رو براشون باز کرد که ظاهراً کارن رو نمی شناخت. هر دو سمت ورودی خونه به راه افتادند. ویلای بزرگی تو یکی از مناطق اصیل نشین شمال شهر بود. طراحی و ساخت قدیمی داشت اما کاملاً مرتب و تمیز نگهداری می شد. بخشی از نمای ساختمون هم باز سازی شده بود و از نظر رنگ کمی اختلاف با قســمت های دیگه داشــت. در کل زیبا و اصــیل بود تا مدرن و راحت. تمام مدت قدم زدن، نسـیم بیشـترین فاصـله رو از کارن گرفته بود اما حالت های صورتش رو برر سی می کرد. فعلاً علامت خا صی ن شون نداده بود و این خیال نسیم رو راحت می کرد.

هنوز کسی از خونه بیرون نیومده بود. داخل ایوان جلویی ایستاده بودند. ستون های بلندی کف ایوان رو به شیروانی سفالی سقف وصل می کرد. ساختمون دو طبقه و عریض بود و طرح هایی از شیشه ی رنگی و آجر و کاشی کاری تیره دا شت. ن سیم اگر تو موقعیت دیگه ای بود، چند تایی عکس از این ساختمون زیبا میندا خت ولی حالا... به کارن نگاه کرد که چند متر اون طرف تر به

wWw.Roman4u.iR

درخت های باغ چشـــم دوخته بود. درخت های خیس و بدون برگ. پرســـید: بریم داخل؟

- ...

- بریم داخل دکتر؟

- ...

بلند تر صدا زد: دکتر؟

بدون اینکه سمتش برگرده جواب داد: بله؟

- با شمام!

کارن ناگهان چرخید و با تمسخر توی صداش گفت: انتظار داری از این فاصله بشنوم؟!!

به دور ایستادن نسیم کنایه می زد ولی مهم نبود. نسیم به خودش قول داده بود که دیگه به آقای آتیش نزدیک نشه. توی این سه روز به اندازه ی سه ماه بهش

فکر کرده بود و به اینجور احساسات عادت نداشت. حتی یک بار با حس لب های کارن از خواب پریده بود.

با حفظ همون فاصله وارد سالن بزرگ جلوی در شدند که پوشیده از فرش ها و مبلمان کلاســیک بود. ماهان با لباس معمولی و مرتب از یکی از درها بیرون اومد و به طرفشون حرکت کرد. نگاهش روی نسیم بود. با لبخند نصفه و نیمه ای سلام کرد که فقط نسیم جواب داد.

- خوش اومدی!

فعل مفرد نشون می داد که جمله شامل حال کارن نمیشه. نسیم تشکر کرد و منتظر کارن موند تا تصمیم بگیره اول به کجا سر بزنه. ماهان به همون دری که ازش اومده بود اشاره زد و گفت: من میرم که راحت باشی.

خیلی زود رفت و نسیم رو با کارن تنها گذا شت. نسیم می دونست دو مردی رو با هم رو به رو کرده که هر کدوم، دیگری رو مقصــر مرگ عزیزش می دونه. از یک طرف کارن و از طرف دیگه ماهان، یه مرد تنها، توی همچین خونه ی بزرگی، پر از یادگاری های چهار نفر از اعضــای خانواده اش. خانواده ای که مرگ وحشتناکی داشتند. باید زندگی سختی می گذروند. نسیم کم کم داشت برای ماهان هم نگران می شــد. مشــخص بود که چرا همه ی وقت آزادش رو

wWw.Roman4u.iR

صرف موسسه می کنه... هیچ چیز دیگه ای براش نمونده بود. آهی کشید و رو به کارن گفت: بهتره اول به اتاق خودتون سر بزنی!

کارن بدون گفتن جمله ای به طرف پله های طبقه ی دوم راه افتاد. سقف بلند، فضـــای کم نور، پله های فرش شـــده و تابلوهای قدیمی نقاشـــی و پرتره، همه حس و حال دلهره آوری رو منتقل می کرد. کارن با شـــلوار و بارونی کرم رنگ مثل ارواح سرگردون از پله ها بالا می رفت و دلشوره ی نسیم هر لحظه بیشتر می شـــد. دنبال کارن به طبقه ی بالا رفت. دید که از دری وارد شـــد. به همون طرف رفت. در باز بود و چیزی که قرار بود یه اتاق خواب معمولی باشـــه، یه سوئیت بزرگ با چند تا پنجره و پرده های کیپ شده بود. میزهای آینه و تخت و کمد و قفسه های مختلف، مبلمان و حتی چند در که به داخل سوئیت باز می شـــد. داخل رفت و کارن رو ایســـتاده رو به روی تخت بزرگ قهوه ای پیدا کرد. زیر لب گفت: هیچی عوض نشده!

نسیم هم همین انتظار رو دا شت. ماهان کسی نبود که به این زودی چیزی رو جا به جا کنه. نســـیم توی اتاق چشـــم چرخوند. روی قاب عکس ها و نقاشـــی های دو نفره ی کارن و زنی که تا به حال فقط اســـمش رو شـــنیده بود. غزاله... دختر جوون و زیبایی که توی لباس سفید عروسی لبخند می زد... یا گوشه ی باغ کنار زن مسنی مشغول آبپا شی بود... یا روی کیکی شکل پیانو خم شده بود و شمع فوت می کرد... چهره ی خیلی معصومانه ای دا شت. با دیدن این

عکس ها چیزی به قلب نسیم چنگ میندا خت. خیلی ناگهانی فقط می خواست از این اتاق و این خونه بیرون بزنه. حس می کرد که وارد حریم کس دیگه ای شده. با این حال به طرف یکی از مبل ها رفت و نشست. باید منتظر می موند و کارن رو زیر نظر می گرفت. اما مرد جلوش هیچ عکس العمل خاصی نشون نمی داد. به سمت نسیم نگاهی انداخت و گفت: این هم تکنیک جدیدته؟

- چی؟

- از سه متری من نزدیک تر نیای!!

نسیم کمی فکر کرد و بعد مودبانه گفت: سرما خوردم. واگیر داره.

کارن پوزخندی زد و در یکی از شیشه های پرفیوم روی میز آرایش رو برداشت. همزمان گفت: از این به بعد قراره هر هفته سرما بخوری؟

- اگر لازم باشه، بله!!

- لازم نمیشه.

wWw.Roman4u.iR

خیلی راحت گفته بود که دیگه طرف نسیم نمیاد و نسیم به جای خوشحالی، حس بدی داشت. کارن در رو سمت بینیش برد و بو کشید. بعد اخمی کرد و جلوی آینه انداخت. زیرچشـــمی به نســـیم نگاه کرد و گفت: حتماً فردا میری همین ادکلن رو می خری، نه؟

- چرا؟

- واسه در آوردن حرص من!!

نسیم حرف خودش رو برگردوند: لازم نمیشه!

کارن چهره اش رو خونســرد نگه داشــت و تلخ گفت: پولت به این چیزها نمی رسه.

- ...

- اما می تونی ماهان رو تیغ بزنی.

- ...

- خدا رو چه دیدی... شاید ب*و*سیدنش هم بهتر از من باشه!!!

نسیم روی صندلی صاف نشست و با اخطار گفت: ساکت!!

کارن صداش رو کمی بلندتر کرد و جواب داد: می ترسی بفهمه؟

برای چند لحظه هر دو توی سکوت به هم خیره شدند و بالاخره کارن گفت: بریم.

- کجا؟

- چه می دونم... کتابخونه.

منتظر نظر نسیم نموند و از اتاق بیرون رفت. نسیم هم به دنبالش راه افتاد. کارن حتی حرمت اتاق خوابش با غزاله رو هم نگه ندا شته بود، حرمت عکس های زنی که چندین سال باهاش زندگی کرده بود. نسیم نمی دونست نفرت کارن از غزاله، قبل از کشتن کامیار هم انقدر زیاد بوده یا بعد از اون حادثه، حس پدرانه اش این نفرت رو تشدید کرده. طول لابی بین ا تاق ها رو طی کردند. قبل از اینکه کارن در کتابخونه رو باز کنه زنی بیرون اومد و با دیدن کارن از تعجب خشکش زد. از ظاهر و سنش پیدا بود که باید از خدمه ی

wWw.Roman4u.iR

خونه باشـه. دسـتمال گردگیری رو توی دسـتش پیچ و تاب داد و گفت: سـلام آقای دکتر!

کارن فقط سر تکون داد و گفت: برو کنار!

زن سریع به خودش تکونی داد و با ترس عجیبی کنار رفت. کارن وارد شد. زن سلامی به نسیم کرد و مشغول برانداز کردنش شد. نسیم با لبخند جواب داد و پرسید: مزاحم کارتون شدیم؟

- نه خانوم، این چه حرفیه.

- شما خیلی وقته اینجا کار می کنید؟

- بله. از وقتی غزاله خانوم دبستان می رفت.

بعد با نگاه زودگذری به مسیر رفتن کارن، لبخند از روی صورتش محو شد و گفت: با اجازه.

- خسته نباشید!

- سلامت باشید!

زن رفت و نسیم وارد کتابخونه شد. قفسه های کتاب پر بود اما فضا بیشتر شبیه اتاق نشیمن بود تا اتاق مطالعه. کارن گوشه ای روی کاناپه ی یک نفره نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. عمیق توی فکر رفته بود. انقدر که وقتی نسیم جلوش ایستاد متوجه نشد. بعد از دو دقیقه به خودش اومد و گفت: این صندلی من بود.

- ...

- اواخر بیشتر وقتی که خونه بودم، اینجا میگذشت.

- خوبه که اینجا احساس راحتی می کنی.

کارن بلند شد و شروع به قدم زدن جلوی قفسه ها کرد. به طرف یه قسمت مجزا رفت و کتاب بزرگی رو از بین جلدهای دیگه اش بیرون کشید. باز کرد و به صفحه ی اول زل زد. نسیم هر واکنشی رو به نشونه ی زنگ خطر می دید. به سمتش رفت و به کتاب نگاه کرد. در واقع بیشتر شبیه آلبوم بود تا کتاب. کارن ورق زد و مشغول نگاه کردن عکس ها شد. نسیم پرسید: این همون آلبوم های گردشگری باید باشه که گفتی!

wWw.Roman4u.iR

کارن سر تکون داد. چند ورق دیگه زد و خواست آلبوم رو برگردونه که نسیم از دستش گرفت تا نگاهی بندازه. کارن سمت دیگه ی کتابخونه رفت و نسیم مشغول خوندن نوشته های زیر عکس ها شد. عکس هایی از طبیعت بکر استان های مختلف و حتی آثار باستانی، متن هایی که شرح و توضیح مربوط به عکس بود. حس های مختلفی که نویسنده موقع دیدن اون مکان داشت توی سطر سطر متن خودنمایی می کرد. تو صیف های هیجانی و اغراق آمیز در مورد زیبایی هر نقطه، نسیم رو به فکر فرو برده بود. نویسنده ی این متن ها زنی پرانرژی بود که بیشتر از اینکه نقطه ضعف هر چیزی رو ببینه، زیبایی هاش رو می دید. انتخاب کادر و فرم عکس ها، نورپردازی، رنگ ها، سوژه ها و... چیزی نبود که از دست یه زن کینه توز و خودخواه بر بیاد. نسیم کاملاً گیج شده بود. به احتمال زیاد بیماری روانیش خیلی بهش فشار آورده بود. نسیم به خاطر درس و شغلش فرصت سفر نداشت و بدش نمی اومد این آلبوم ها رو قرض بگیره. رو به کارن گفت: واقعاً خیلی جالبند!

کارن به طرفش اومد. کتاب رو از دستش بیرون کشید و به قفسه برگردوند. بعد با گفتن یه جمله ی قصار از حضرت کارن شفیق بیرون رفت. «فقط آدم های بدبخت از خوشبختی هاشون عکس می گیرند تا بقیه ببینند!».

نسیم هم بیرون رفت و در رو بست. کارن امروز خیلی بداخلاق شده بود و نسیم هم مثل زن های توسری خور مدام مدارای حالش رو می کرد. دیگه

وقتش بود که سر جاش بشینه! کارن داشت سمت پله ها می رفت. نسیم گفت: صبر کن! کجا؟

- کارم تموم شد.

- هنوز یه جا مونده!

کارن با اخم به طرفش برگشت و گفت: نه، جایی نمونده!

- اتاق کامیار!

نسیم با دیدن حالت پریشون چهره ی کارن دوباره سر جا نشوندن رو بی خیال شد و همون مدارا رو ادامه داد. اگر بهونه می آورد، نسیم ا صرار نمی کرد ولی کارن به طرف در نزدیک سوئیت خود شون راه افتاد. وقتی از کنار نسیم رد می شـــد، با لجبازی گفت: خیله خب! می خوای ببینی حالم خوبه... نشـــونت میدم... من هیچ مشکلی ندارم.

بعد با نگاهی به عقب، سمت نسیم، ادامه داد: چرا معطلی؟

نسیم پا تند کرد. کارن در اتاق رو باز کرد و با اولین قدم، سر جاش میخکوب شد. نسیم جلوتر رفت و گفت: چیزی شده؟

wWw.Roman4u.iR

از نیم رخش هیچ حسی مشخص نبود، فقط حرکت آرواره هاش از زیر پوست صورتش، نسیم رو نگران می کرد. بدون نگاهی به نسیم گفت: می خوام تنها باشم!

- ولی من...

- برو بیرون!

تا اون لحظه خوب پیش رفته بود و نسیم دلیلی برای چند دقیقه تنها نگذاشتنش نمی دید. نفسش رو با حرص فوت کرد و بیرون رفت. در پشت سرش بسته شد. خونه مثل آپارتمان های کوچیک گرم نبود و تاریکی لابی هم اعصاب نسیم رو تحریک می کرد. مشغول قدم زدن توی لابی بلند شرقی - غربی ساختمون شد که با پرده های ضخیم پوشیده شده بود.

- چی می خوری، بگم برات بیارند؟

نسیم به طرف صدای ماهان چرخید و گفت: هیچی لازم نیست. ممنون.

- بگم شام حاضر کنند؟

– نه نه، باید برم.

– حالت خوبه؟

– بله...

لبخندی زد که خیالش رو راحت کنه. ماهان دوباره پرسید: مطمئنی؟ مشکلی پیش اومده؟

– نه، فقط... اینجا خیلی دلگیره!

– آره غروب همینطوری میشه. معمولاً وا سه اینکه آفتاب به فرش ها و تابلوها آسیب نزنه، پرده ها رو می کشیم. قدیم ها فقط تا ظهر بود ولی حالا من کلاً کاری به کار بالا ندارم. سوئیت من پایینه.

– ...

– بیا!... این طرف ساختمون دلبازتره.

wWw.Roman4u.iR

نسیم رو به نیمه ی اون سمت پله های وسط راهنمایی کرد و همونطور که قدم می زدند، گفت: غزاله رو دیدی؟

- آره.

- متوجه تفاوت وحشتناک عکس عروسی و عکس های دیگه شدی؟ خواهرم به بیست و نه سال نرسیده بود.

نسیم جوابی نداد ولی متوجه شده بود که زن توی عکس های جدیدتر، خیلی بیشتر از یه زن زیر سی سال نشون می داد. ماهان دوباره با تلخی گفت: خودش هر روز جوون تر می شد، خواهر من هر روز شکسته تر...

- آقای غریب نواز! مردها انتظارات پیچیده ای از همسرهاشون دارند. نیاز دارند که درک بشن. نمیشه یک طرفه به قاضی رفت.

- این حرف رو می زنی، چون غزاله رو نمیشنا سی... اون هر کاری از د ستش برمی اومد واسه حفظ ازدواجش کرد... این مردیکه رو می پرستید!

- دقیقاً... عشق زیاد از حد تعادل رو از بین می بره! مردها گاهی نیاز به منع شدن دارند.

ماهان لبخند محوی زد و گفت: نیازی نیست به من بگید، من خودم مردم!

و در حالیکه روش رو برمی گردوند، زمزمه کرد: فکر نمی کردم هیچوقت لازم بشه، اینو به زنی یادآوری کنم!!

ظاهراً بهش برخورده بود که رفتار نسیم بیشتر خواهرانه و دوستانه است! نسیم برای عوض کردن بحث گفت: چرا از این خونه نمی رید؟ اینجا یادآور اتفاق های بدیه.

- گفتم که... این خونه برام معنای خاصی داره.

- مادرتون همین خونه رو به نام غزاله کرده بود؟

- بله. حالا به من رسیده. توی این یک سال مشغول انحصار وراثت و کارهای مالیاتی بودم...

- اگر بخوایید برگردید کانادا، اینجا رو می فروشید؟

- هنوز نمی دونم... این خونه رو خیلی دوست دارم.

wWw.Roman4u.iR

نسیم با تعجب به صورت و لبخند ماهان خیره شد. انتظار همچین چیزی رو نداشت. چطور می تونست خونه ای با این همه خاطره ی بد رو دوست داشته باشه؟! ماهان ادامه داد: من که نمی تونم به خاطر یه تازه به دوران رسیده ی زیر بته ای، خونه ی اجدادیم رو از دســـت بدم... اینجا خاطره ی خوب هم زیاد داره.

نسیم به صورتش نگاه کرد. انگار بین عشق و نفرت به این خونه دست و پا می زد و نمی دونســت کدوم رو انتخاب کنه! نسـیم پرسـید: اگر غزاله قبل از مرگ طلاق نمی گرفت، خونه به کارن هم می رسید، درسته؟

ماهان ســـریع به طرفش ســـر چرخوند و جواب داد: بله... بخشـــی از خونه و دارایی های غزاله... البته می شد مصالحه کرد.

بعد به تابلویی نزدیک پله ها، اشاره کرد و گفت: این رو ببین!

نسیم همراهش حرکت کرد و به نقا شی نگاه انداخت. ماهان تو ضیح داد: این نقاشی پدر و مادرمه.

روی تصویر زن و مرد جوون چشم چرخوند. ماهان بیشتر به پدرش شباهت داشت.

- نقاشی قشنگیه... پدر غزاله چطور؟ تابلویی نداره؟

- پدر غزاله برای چی؟! اینجا خونه ی اجدادی پدرمه، نه ایشون.

- ولی مگه...

- بله... پدرم این خونه رو به عنوان هدیه ی ازدواج به نام مادرم کرد. من خیلی کوچیک بودم که فوت شـد... در اصـل این خونه همیشـه مال غریب نواز ها بوده.

با هیجان قاب دیگه ای رو نشـون داد که به دیواره ی پله ها نصـب شـده بود. توضیح داد: ایشون پدربزرگمه... موسس خیریه.

- جداً؟ ایشون بودند؟

- بله.

- چه جالب!

wWw.Roman4u.iR

نسیم به مرد شیک پوشی که شبیه مردهای فیلم های هیچکاک، کلاه و پالتو داشت، نگاه کرد و لبخند زد. ماهان سه پله پایین رفت و قاب بعدی رو نشون داد.

- پدر پدربزرگم، تیمسار غریب نواز.

مردی با سبیل و لباس نظامی توی تصویر پیدا بود. نسیم مطمئن بود که قاب های دیگه هم نقاشی هایی از نسل های مختلف خانواده ی غریب نواز رو نشون میده. پرسید: این تابلوها همیشه اینجا بوده؟

- نه، بعد از ازدواج مجدد مادرم منتقل شدند به راروهای فرعی. من دوباره برشون گردوندم. حداقل اینطوری تنها نیستم.

بعد لبخند زد و پرسید: دوست داری، شجره نامه رو ببینی؟

نسیم برای جواب دادن کمی مکث کرد و بعد مودبانه جواب داد: بله. باید جالب باشه.

دوباره پله ها رو بالا رفتند. انگار ماهان دلیل حضور نسیم رو اینجا کاملاً فراموش کرده بود. جوری با افتخار از شجره نامه حرف می زد که نسیم رو به

خنده میندا خت... نمی دونســت چه واکنشــی باید نشــون بده. ماهان ســمت کتابخونه راه افتاده بود. هنوز به در نرسیده بودند که صدای کوبیده شدن چیزی توی خونه پیچید.

ماهان در جا ایستاد و به سمت نسیم برگشت. هر دو برای چند لحظه به هم خیره شــدند. بعد ماهان مثل اینکه چیزی رو به خاطر آورده باشــه، با بیشــترین سرعت به طرف پله ها دوید. نسیم با گیجی به در باز مونده ی اتاق کامیار نگاه کرد و ناخودآگاه هر دو دستش رو جلوی لب هاش فشار داد. سمت مسیری که ماهان رفته بود چرخید و شروع به دویدن روی پله ها کرد. ماهان پله ها رو تموم کرد و توی سرسرا به سمت شرق ساختمون دوید. زن خدمتکار رو نادیده گرفت و توی راهروی کوتاهی پیچید. در نهایت به دری آلومینیومی رســید که دســتگیره اش شــکســته شــده و بازمونده بود. داخل رفت و داد زد: اینجا چه غلطی می کنی؟!!

صدای ماهان مثل اکو توی فضا پیچید و نسیم رو به داخل کشوند. برای اولین بار از اینکه کارن رو تو وضعیت ناجوری ببینه می ترسید. اما می دونست که نمی تونه تنهاش بذاره. محتاطانه به داخل قدم گذاشــت. فضــای بیش از حد ســفید و آبی، پنجره های زیر ســقف و ســتون های کلفت، محیط دلهره آوری ســاخته بود. اســتخر ســرپوشــیده، کاملاً خشــک بود و کارن جلوش، روی سرامیک های موجدار سفید نشسته بود. نگاه خیره اش به استخر خشک و خاک گرفته، حال نسـیم رو بد می کرد. انگار حواسـش نه به ماهان بود و نه به

wWw.Roman4u.iR

نسیم. ماهان ناامید از جلب توجه کارن برگشت و از در بیرون رفت. از همون جا داد زد: مگه نگفتم درش رو قفل کنید؟

صدای مردی به گوش رسید: قفل کرده بودم آقا!

- اینطوری؟

نسیم به طرف کارن رفت که چشم هاش سرخ و صورتش خیس شده بود. کنارش خم شد و گفت: آقای دکتر حالتون خوبه؟

پلک زد و رد اشک روی گونه هاش افتاد. نسیم صدای کوبه های قلب خودش رو می شنید. کارن با صدای گرفته گفت: عالی ام!!!

با نگاهی به چشم های خیره ی نسیم، روی صورتش دست کشید و آهسته زمزمه کرد: ای کاش خودم بودم... ای کاش ب*غ*لش می کردم.

- بودن ِتو حقیقت رو عوض نمی کرد، فقط باعث عذابت می شد.

صورتش رو سمت نسیم چرخوند و با ناله گفت: همه ی این ها از گ*ن*ا*ه من بود.

- ...

- من دیگه چجور بابایی ام؟!

نسیم درد پیچیده توی قفسه ی سینه اش رو حس کرد و کنارش زانو زد. دست هاش رو دور شـــونه های کارن انداخت و گفت: اونی که اینکار رو کرد تو نبودی.

- چرا... من بودم... همه اش تقصیر من بود.

- با سرزنش کردن خودت چیزی عوض نمیشه.

بغض کارن دوباره شکست و گفت: اگر طلاقش نمی دادم، اینطوری نمی شد.

- شاید یه اتفاق دیگه می افتاد.

دوباره به اسـتخر نگاه کرد و دسـت هاش رو روی صـورتش فشـار داد. نسـیم حلقه ی بازوهاش رو تنگ تر کرد و دوباره به حرف اومد: گذشـــته رو نمیشـــه تغییر داد. همین که حالا پذیرفتی چه اتفاقی افتاده خیلی خو به... زندگی

wWw.Roman4u.iR

همینه... باید قبول کنی که همه ی آدم ها اشــتباه می کنند. بعضــی ها رو هم نمیشه جبران کرد. کاری از دست کسی برنمیاد!

کارن سرش رو به بازوی نسیم تکیه داد و آهی کشید. نسیم ادامه داد: ولی قرار نیســت به خاطرش زندگی رو تعطیل کنیم. هر روز که تو به مطب نمیری یه اشتباه بزرگتره! می دونی زندگی چند نفر تو دست های توئه؟

با ناله جواب داد: ولم کن!

صدای ماهان رو از نزدیک در شنیدند: خانوم محسنی!

بعد توی چهارچوب در ظاهر شــد و با دیدنشــون بی حرکت موند. نســیم به سرعت دست هاش رو عقب کشید و گفت: بله؟

کسی حرفی نمی زد. نسیم بلند شد و رو به کارن گفت: الان بهترید؟

کارن فقط پلک هاش رو بست. نسیم ادامه داد: دیگه کافیه، خواهش می کنم! می تونید بلند شید؟

کارن خودش رو جمع و جور کرد و نسیم رو به ماهان گفت: باز هم عذرخواهی می کنم... امروز به پیشنهاد من مزاحمتون شدیم.

ماهان آهسته گفت: خواهش می کنم.

کارن از جاش بلند شد و سر و وضعش رو مرتب کرد. نسیم از درگیری بینشون نگران بود ولی کارن خسته تر از این حرف ها، بدون هیچ جمله ها بیرون رفت و ماهان هم کنار کشید تا رد بشه. نسیم دوباره از ماهان که هنوز علائم ناباوری توی چهره اش بود، تشکر و خداحافظی کرد. وقتی از ساختمون بیرون رفتند، دم غروب بود و هیچ کدوم تلاشی برای برقراری ارتباط نمی کرد. نسیم به عقب نگاهی کرد و از دور ماهان رو دید. روی ایوان ایستاده بود و رفتنشون رو تماشا می کرد. معلوم نبود حالا درباره ی نسیم چه فکرهایی به سرش زده. از حیاط خارج شدند. کارن قفل ماشین رو باز کرد و خودش رو روی صندلی کنار راننده انداخت. نسیم از درخواست به زبون نیاورده اش پیروی کرد و روی صندلی راننده نشست. کارن صندلیش رو کمی پایین داد و بارونی رو دور خودش پیچید. پلک هاش رو بست و آهسته گفت: مشاور شدی که یه عمر مردم رو نصیحت کنی... تو از مشکلات مردم چی می فهمی آخه؟

- من دارم با مشکلات مردم زندگی می کنم!!

wWw.Roman4u.iR

– خودت چی؟ یه زندگی بی دغدغه داری، یه خانواده ی معمولی، یه وجدان آسوده.

حال و هوای سـرد و غمناک این عصـر نسـیم رو به یاد زندگی خودش انداخته بود. به یاد دلیل دوری از خانواده اش، به یاد وحید، کسی که یه زمانی دوستش داشت و قرار بود باهاش ازدواج کنه. کسی که خواسته یا ناخواسته نسیم رو تا چند ماه دیگه، تو عروسی خواهرش میدید... و نسیم نمی دونست باید بعد از این همه سـال چه رفتاری جلوش داشـته باشـه. جواب داد: آدم ها اون چیزی نیستند که نشون میدند.

کارن به سکوتش ادامه داد و نسیم گفت: من دارم سعی ام رو می کنم که تعادل رو به زندگیت برگردونم... تو یا خیلی عصـبی و پرخاشـگری یا... گریه می کنی!!

کارن سـریع چشـم باز کرد و سـرش رو سـمت نسـیم چرخوند. با چشـم غره نگاهش می کرد. نسـیم ناخودآگاه لبخندی زد و شـونه بالا انداخت. کارن هم لبخند زد و به رو به رو خیره شد. نسیم پرسید: حالا حس بهتری داری یا بدتر؟

– نمی دونم.

- از من ناراحتی که مجبورت کردم بیای؟

- هیچ کس نمی تونه من رو مجبور به کاری کنه.

دوباره سمت نسیم نگاه کرد و به چشم هاش خیره موند. گفت: البته بستگی داره، تو به خاطر من اومده باشی، یا چک کردن خونه و زندگی ماهان!!

- ...

- از خونه خوشت اومد، نه؟ بدت هم نمیاد به خدمت کارهاش دستور بدی!

- ...

- نه؟

- ...

- نه؟

wWw.Roman4u.iR

نرمش خاصی توی لحن و چهره اش بود. اینطور که نگاه می کرد، نسیم رو به یاد پنجشـنبه ی قبل توی موسـسـه میانداخت. برای تغییر دادن جو گفت: فکر نمی کنی اگر غزاله با تو ازدواج نمی کرد، زندگیش به اینجا ختم نمی شد؟

برعکس تصـور نسـیم، عصـبانی نشـد و با لحن ملایمی گفت: چرا الان باید حرف غزاله رو بزنی؟

نسیم سرش رو سمت شیشه ی جلو برگردوند. کارن جواب داد: نمی دونم... نمیگم من بهترین شـوهر دنیا بودم... ولی حقم هم این نبود! کامی فقط چهار سالش بود. می خواست وقتی بزرگ شد، مهندس بشه، برج بسازه. حالا حتی کلاس اول هم...

جمله اش رو ناتموم گذاشت و روش رو چرخوند.

نسیم بعد از سکوت کوتاهی پرسید: سر خاکشون رفتی؟

– فقط یه بار... وقتی بعد از دو هفته برگشتم تهران.

با خجالت ادامه داد: بعد از دو هفته فرار...

- ...

- می دونستم حتماً ماهان هر دو تا رو به مقبره ی خانوادگیشون برده. داخل نرفتم... از پنجره ها قبرهای تازه و گل ها معلوم بود.

- ...

- دکتر اورژانس گفت تا بیمارستان زنده بودند.

- چی؟!

با درد توی صورتش سر تکون داد. نسیم گفت: حتماً شوکه شده بودی.

- نمی خواستم باور کنم. نمی تونستم... آخه کامی واقعاً نفس نمی کشید، نبض نداشت. دکتر گفت تا بیمارستان زنده بودند... اگر انقدر گیج نبودم، اگر خودم کنترل کرده بودم... اگر بالا سرش می موندم، شاید الان زنده بود.

- وقتی متوجه علائم حیاتی نشدی، اگر هم بودی کاری از دستت بر نمی اومد. خفگی با آب چیز ساده ای نیست...

wWw.Roman4u.iR

- چرا؟ چرا نتونستم خودم رو کنترل کنم؟ چرا نتونستم خونسردیم رو حفظ کنم؟ من جراحم! به بچه ی خودم که رسید نتونستم هیچ کاری کنم.

دوباره اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد و نسیم گفت: کارن بهترین دکترها هم خانواده ی خودشون رو جراحی نمی کنند... تو پدرش بودی، این طبیعیه که تو اون شرایط کنترل خودت رو از دست بدی...

- ...

- تو زودتر از بقیه رسیدی؟

- آره. ماهان هم درست بعد از من اومد.

- تو دکتر بودی... چرا نذاشت جلو بری؟

- از خودش بپرس که افتاد به جون من، حرص دو سالی که ایران بود رو خالی کرد!

دوباره هر دو سکوت کردند. کارن سکوت رو شکست: فکر می کردیم تموم کردند... خیلی احمق بودیم لیلی!

نسیم با اینکه حس بدی دا شت، دیگه این بحث رو کش نداد. فقط گفت: من تا حالا با دنده اتوماتیک نروندم.

کارن دکمه ای رو از روی سوئیچ زد و ماشین روشن شد. نسیم با تردید نگاهش رو به فرمون و بعد دکمه های رو به روش دو خت. کارن درست نشست و در حالیکه در رو باز می کرد، گفت: الان بهترم. خودم می رونم... نمی خوام ترکش های غزاله تو رو هم ازم بگیره!

جمله ی آخر رو بعد از بیرون رفتن گفته بود و نسیم مطمئن نبود که درست شنیده یا نه. روی صندلی ها جا به جا شد و سعی کرد تاثیر جمله ی کارن توی صورتش پیدا نباشه. کارن به طرف آپارتمان نسیم روند و سرعتش رو تا کمترین حد پایین آورد. نسیم هم شکایتی نکرد. هیچوقت فکر نمی کرد یه روز برای یکی از مراجعین، اینطوری زمان و انرژی بذاره و به هر سازش بر*ق*صه. کارن وسط راه بدون مقدمه پرسید: شام چی می خوری؟

نسیم قصد قاطی شدن با این آدم رو ندا شت. تا همین حدش هم زیاده روی کرده بود، چه برسه به شام خوردن. جواب داد: تو خونه حاضری می خورم!

کارن نگاه کوتاهی انداخت و فقط گفت: بسیار خب!

wWw.Roman4u.iR

وقتی نزدیک در پارک کرد و خودش هم پیاده شد، نسیم به شک افتاد که شاید می خواد دنبالش بالا بره. نسـیم جلوی در کلید رو بیرون آورد و گفت: خیلی ممنون که رسوندیم.

کارن توی تاریکی شب که با لامپ بالای سردر روشن می شد، سر تکون داد. نسیم دوباره گفت: آروم برون!... خدافظ.

– اهوم.

– تا پنجشنبه.

– اهوم.

هنوز دسـت هاش رو توی جیب های بارونی فرو برده بود و م*س*تقیم نگاه می کرد. نسـیم چرخید و کلید رو داخل قفل فرو برد. خواسـت در رو هل بده که دسـت های کارن رو روی کمرش حس کرد. با ترس آب دهانش رو قورت داد و به طرفش برگشـت. خیلی نزدیک ایسـتاده بود و انگار قصـد جدا کردن د ست هاش رو ندا شت. نسیم خونسردیش رو حفظ کرد و گفت: اینجا محل زندگی منه!

- جای دیگه ایراد نداره؟

نسیم پلک هاش رو برای لحظه ای روی هم فشار داد. کارن گفت: من اینطوری برم خونه، سردرد امونم رو می بره.

- ...

- استخر یه لحظه هم از جلوی چشم هام پاک نمیشه.

- ...

- لیلی حالم خوب نیست!

- ...

- دعوت نمی کنی واسه چای؟

نسیم احساساتش رو کنار زد و جواب داد: نه!

کارن چند ثانیه صبر کرد و بعد دست هاش رو عقب کشید. سری تکون داد، با گفتن «برو بالا» سمت ماشین رفت و نسیم رو با تشویش درونش تنها

wWw.Roman4u.iR

گذاشت. همین که ماشین کارن راه افتاد، نسیم دفترچه ی صورتی رو از کیفش بیرون آورد و زیر نور گرفت. از پنجشـــنبه به بعد، فقط یک جمله تکرار شـــده بود. «بالاخره برای اولین بار ب*و*ســـیدمش». چراغ های ماشـــین از انتهای کوچه می پیچید و نسیم هر لحظه بیشتر توی حس دلنشین و ممنونعه اش فرو می رفت.

۲۹

روی صندلی جلوی میز منشی نشسته بود و جوری به مرد جوون نگاه می کرد که از رو بره و اجازه ی ورود بده. برای کارن عجیب بود که بعد از مدت ها، سر زدن به دانشگاه هیچ حسی رو بهش منتقل نمی کرد. خوشحال بود که یه مدت از این محیط جدا شده. با کنایه به مرد منشی گفت: کار مهمشون تموم نشد؟

– هنوز ده دقیقه نشده جناب دکتر! شرمنده.

– بهشون اطلاع دادید که دکتر مجیدی در جریان این ملاقات هستند؟

– بله... یه لحظه اجازه بدید!

از صـــندلی بلند شـــد و به داخل اتاق رفت. کارن با خودش فکر کرد، حالا که کارش گیر بود، همه کلاس میذاشـــتند! واقعاً نمی فهمید چرا تو این مملکت زندگی شـــخصـــی یه نفر انقدر باید توی شـــغلش تأثیر بذاره... امروز اومده بود یکی از هیأت امنای بیمارســـتان رو ملاقات کنه ولی از همین برخورد پیدا بود که آبی ازش گرم نمیشـــه. مرد از ا تاق بیرون او مد و گفت: بفر مایید دا خل خواهش می کنم!

دکوراســـیون ا تاق رو از بار آخری که کارن اومده بود، تغییر داده بودند. البته خیلی جزئی. دکتر احتشـــام یکی از صـــندلی های میز کوچیک کنفرانس رو تعارف کرد و خودش هم از پشـــت میزش بلند شـــد. رو به روی هم پشـــت میز نشستند و مشغول سلام و احوالپر سی معمول شدند. احتشام خیلی ر سمی شروع به صحبت کرد: مشخصه که با دکتر مجیدی رابطه ی خوبی دارید که انقدر هواتون رو داره!

کارن سعی کرد طعنه ی پشت کلامش رو نشنیده بگیره. برای چند لحظه به سر کم مو و پوست تیره ی احتشام نگاه کرد که نشونه ی سن و سال بالاش بود. از اینکه خودش رو با پیرمردها در بندازه خوشش نمی اومد. مخصوصاً آدم های بانفوذی مثل احتشـــام. بالاخره با لبخند جواب داد: من با همه رابطه ی خوبی دارم.

– بسیار خب! طرح پیشنهادیتون رو ارائه بدید تا بررسی بشه.

wWw.Roman4u.iR

- همین حالا؟

- پس کی؟

- فکر می کردم هیأت مو سسین تو آمفی تئاتر جلسه تشکیل میدند، اونجا با ویدئو پروژکتور و امکانات ارائه میدم!!

- هنوز واســه این کارها زوده... ســاختمون بیمارســتان خیلی کار می بره تا تکمیل بشه.

- پس...

- دکتر مجیدی پیشنهاد دادند یه بررسی کلی بکنیم، ببینیم ویژن کدوم یکی از کاندیداها قابل قبول تره. تو مراحل بعدی پرسمان هم انجام میشه.

کارن خوب می دونســت دلیل رئیس از این کار چی بوده. اون به کارن و برنامه های آینده اش برای این بیمارســتان اعتماد کامل داشــت. علاوه بر اون می خوا ست به حضور کارن بین کاندیداها تاکید دا شته با شه. احتشام ادامه داد: البته من امروز باید زودتر برم، طرح رو بدید به منشی بذاره تو دستور کارم.

کارن به زور جلوی پوزخندش رو گرفت و برای اینکه به احتشـــام نگاه نکنه به اطراف دفتر چ شم چرخوند. اما چ شم هاش با دیدن ا سمی روی لیبل یکی از پوشـــه ها، ثابت موند. پوشـــه ی انتهای میز کنفرانس، طرح دکتر یاوری بود. یه پوشـــه ی قطور که کارن می تونســـت شـــرط ببنده یکی از دانشـــجوهاش براش نو شته و پرینت گرفته. مردی که حالا شده بود رقیب... موی دماغ... احت شام پرسید: ارائه تون بیشتر از یه ربع طول می کشه؟

و کارن می دونست که احت شام ق صد پیچوندنش رو داره. انقدر سر بدوونه تا خود کارن پشیمون بشه. نفسش رو بیرون فرستاد و بی توجه به حرف احتشام، گفت: طرح دکتر یاوریه؟

احتشام به پوشه ی روی میز نگاه کرد و جواب داد: بله.

– وقتی این سِـــمَت به من پیشـــنهاد شـــد، نگفته بودند که یکی از کاندیداها هستم... ازم قول همکاری گرفتند! قرار نبود رقیبی داشته باشم!

– بی رقیب خداست!

– بله.

wWw.Roman4u.iR

- ...

- به ایشون چقدر وقت ارائه دادید؟ کمتر از یک ربع یا بیشتر؟

احتشام ابرویی بالا انداخت و گفت: ایشون تو روز کاری اومده بودند. امروز پنجشنبه است. من معمولاً پنجشنبه ها اصلاً نمیام.

- خودتون این وقت رو دادید!

- هفته ی پرکاری داشتم، سرم شلوغ بود.

با این حساب و لحن حرف زدن، معلوم بود که نظر احتشام حتی بدون بررسی طرح، روی دکتر یاوریه. کارن تک سرفه ای کرد و گفت: مشکلی نیست. کار من کمتر از ده دقیقه طول می کشه. اجازه بدید!

صورت متعجب احتشام رو نادیده گرفت و کیفش رو باز کرد. یکی از پوشه ها رو بیرون کشید و روی میز به سمت احتشام هل داد. احتشام با دیدن قطر نازک پوشه، پوزخندی زد و گفت: تعجبی نداره!!

کارن وقتی پای شـــغلش وســـط می اومد اهل کم آوردن نبود. همه ی زندگی شـــخصـــی و خانواده و روابطش رو فدای کارش نکرده بود که حالا کم بیاره. ممکن بود از هر چیزی فرار کنه اما از حرفه و حقش نه!

احتشـام پوشـه رو برداشـت، روی لیبل جلدش رو خوند و با اکراه بازش کرد. گفت: شروع کنید!

کارن بی توجه روی صـــندلی لم داد و منتظر عکس العملش موند. زیاد طول نکشـید که متن روی برگه ها شـش دانگ حواس احتشـام رو جلب کرد. روی صندلیش صاف نشست و با دهن باز مشغول ورق زدن و کم و بیش خوندن سطرها شد. در نهایت با عصبانیت پوشه رو بست و روی میز پرت کرد. بلند گفت: این چه معنایی داره آقا؟!!

کارن لبخندی زد و جواب داد: معناش رو شما بهتر از من می دونید!

- ...

- این شـــمه ای از پرونده ی داروهای غیر مجازه. داروهایی که تحت نظارت دکتر یاوری وارد کشور شد و به توزیع هم رسید.

wWw.Roman4u.iR

– اگر همچین پرونده ای جعلی نی ست، باید به داد سرای جرایم پز شکی ارائه بشه نه اینجا! ما پیشینه ی کاندیداها رو بررسی کردیم.

– ببینید دکتر! بنده نه اهل باج گیری و د سیسه ام، نه می خوام سر یه ا شتباه با آبروی کسی بازی بشه. در غیر این صورت الان رفته بودم سراغ خود یاوری که بی سر و صدا کنار بکشه.

– در هر صورت این برگه ها فقط یه مشت اتهام بی پایه است. اون قدر محکم نیست که اصلاً بشه به ایشون نسبت داد!!

کارن از جاش بلند شـــد و گفت: پس من از رابط هام می خوام بیشـــتر تلاش کنند... تا بعد!

به طرف در حرکت کرد و احتشام سریع گفت: صبر کن!

برگشت و صورت سر در گم مرد رو دید. مطمئناً اثبات همچین اتهامی، برای دانشگاه خیلی گرون تموم می شد، اسم خیلی های دیگه هم وسط می اومد و احتشام این رو نمی خواست. پرسید: هدفت چیه؟

کارن مکثی کرد و بعد دوباره سمت میز حرکت کرد. پوشه ی اصلی رو از کیفش بیرون آورد و در حالیکه جلوی احتشام میذاشت، گفت: فقط می خوام هر دو طرح رو با انصاف بررسی کنید. سوابق حرفه ای رو بسنجید، نه خانوادگی و شخصی!!!

- ...

- بین ما همکارها هیچکس نیست که حاشیه ای دور و برش نداشته باشه. چه من، چه آقای یاوری. مال من شخصی و بی ربطه، مال ایشون حرفه ای!

احتشام بعد از سکوت چند ثانیه ای سر تکون داد و نگاهش رو روی پوشه انداخت. کارن خداحافظی کرد و بیرون رفت. همین حالا هم برای رفتن به موسسه دیر کرده بود. پا تند کرد که زودتر خودش رو به ماشین برسونه. همین که وارد حیاط موسسه شد، فوراً به اتاقک نگهبانی رفت تا آماده بشه. اگر کسی ورودش رو نمی دید، می تونست به لیلی بگه که زودتر اومده. از فکر خودش خنده اش گرفت. ماسک و دستکش ها رو بیرون آورد و کتش رو همون جا آویزون کرد. وقتی بیرون اومد، صدای دفتر مدیر تا حیاط شنیده می شد. به

wWw.Roman4u.iR

روی خودش نیاورد و سراغ جاروی دسته بلند رفت تا آشغال های دور و بر رو جمع کنه. صدای بحث توی دفتر دوباره به گوشش خورد. این بار صدای لیلی رو تشـخیص داد و جارو رو آروم گوشـه ای گذاشـت تا سـر و گوش آب بده. داخل سـاختمون رفت. اولین چیزی که نظرش رو جلب کرد، دو تا تبعه ی افغانی بود که روی صـندلی های سـالن نشـسـته بودند. حال و روز یکیشـون چندان خوب نبود و بانداژ بزرگی روی چشم راستش داشت. کارن از جلوشون رد شد و سمت دفتر مدیر رفت. شک داشت که در بزنه یا نه. بالاخره ضربه ای زد و داخل رفت.

افراد حاضر با اومدنش ناگهان ساکت شدند و نگاهش کردند. سریع گفت: سلام... صدا تا کوچه میره!

خانوم پرچمی دسـت هاش رو توی هوا تکون داد و گفت: من که نمی تونم مجاب کنم دکتر... شاید شما بتونی.

برای کارن سـخت نبود که تشـخیص بده کی مجاب نشـده. م*س*تقیم رو به لیلی پرسید: چی شده؟

لیلی رو به خانوم پرچمی گفت: ما که نمی تونیم ولشون کنیم، می تونیم؟

پرچمی و ماهان و یه خانوم تازه وارد چادری، به هم نگاه کردند. لیلی دوباره با تاکید پرسید: همین رو فقط جواب بدید!... می تونیم؟

ماهان دستی به صورتش کشید و گفت: سوال رو غلط مطرح می کنی. اساساً بحث ول کردن نیست. اشتباه میگم خانوم نهاوندی؟

خانوم تازه وارد به حرف اومد: نه، ولی...

لیلی: ببینید خانوم نهاوندی هم می دونه... اگر به سازمان های وابسته به اداره ی اتباع بفرستیم، تا توی پروسه قرار بگیرند طول می کشه. اینطور نیست؟

نهاوندی تکونی به کش پشـــت چادرش داد و با نگاهی به پرچمی، جواب داد: بله. طول می کشه.

لیلی: حالا اگر پیوند کلیه بود منطقی بود که تو نوبت بمونه ولی چشم... چشم خیلی حساسه.

کارن حالا جریان رو متوجه شـــده بود. لیلی دوباره رو به جمع گفت: چون ایرانی نیست، باید کور بشه؟

ماهان: خانوم محسنی کی همچین حرفی زد؟

wWw.Roman4u.iR

پرچمی: دختر گلم منطقی باش! این فعالیت ها از عهده ی موسسه خارجه. صحبت من فقط همینه. معرفی میشن به ارگان مربوطه.

لیلی: خب خانوم نهاوندی معرفی کردند... چه نتیجه ای داشت؟

نهاوندی: میره تو نوبت... روال کار همینه.

پرچمی: باز که برگشتیم سر خونه ی اول!

ماهان: خانوم محسنی مگه امروز قرار نبود به دخترهای خوابگاه موقت مشاوره بدید؟

لیلی با ناباوری به ماهان زل زد. خانوم پرچمی گفت: این بخش تو حیطه ی وظایف شما نیست دختر عزیزم... اتفاقی وارد این بحث شدی و...

لیلی: دقیقاً... اگر وارد نمی شدم چی؟

پرچمی: نسیم جان!

لیلی با ناامیدی عمیقی که هم توی نگاهش پیدا بود و هم توی رفتارش، قدمی به عقب برداشـــت، کف دســـت هاش رو مثل گارد دفاعی جلوی خودش نگه دا شت و گفت: نه!... من این رو نمی تونم قبول کنم... اینطوری همه ی انگیزه و هدفم واسه خدمت اینجا، زیر سوال میره.

سکوت سنگینی اتاق رو پر کرد. کارن سکوت رو شکست: خانوم محسنی! یه لحظه بیا بیرون صحبت کنیم.

لیلی به طرفش چرخید و گفت: شما چرا دیر کردی؟

کارن از ســـوال بی ربطش جا خورد. بقیه به هم نگاه کردند. لیلی با گیجی «ببخشـــید» گفت و از اتاق بیرون زد. کارن خواســـت دنبالش بره ولی ماهان پیشدستی کرد و بلافاصله پشت سرش در رو بست. بازوی نسیم رو توی نیمه ی راه به حیاط، گرفت و گفت: بریم طبقه بالا!

نسیم نگاهی به صورت جدی ماهان انداخت، بعد به مرد افغان روی صندلی. ناراحت بود. این بار کاری از دســـتش برنمی اومد و حس ســـرخوردگی بهش دست داده بود. همراه ماهان از پله ها بالا رفت و وارد یکی از اتاق های موکت پوش شد. هر دو نشستند و نسیم به طرح های موکت خیره شد. می دونست این دفعه اونه که باید نصیحت بشنوه. ماهان برعکس چند دقیقه پیش که مدام مخالفت کرده بود، صداش رو ملایم کرد و گفت: این چه وضعیه نسیم؟ مگه

wWw.Roman4u.iR

دســـت من و خانوم پرچمیه؟ فکر می کنی دل ما نمی ســـوزه؟ نهایتش اینه که خودم پول عملش رو میدم. بعد هم کارهای بیمه اشون درست میشه.

نسیم چشم هاش رو از موکت گرفت و گفت: مگه من دنبال گدایی ام؟!

- ای خـــدا!!!!

- مردم پولشون رو وقف اینجا می کنند... امانت میدند د ست ما که خرج این چیزها کنیم. چرا شما بخوای از حساب شخصیت بدی، وقتی مردم خودشون هستند؟

- ما هم همین رو میگیم... مردم پولشـــون رو با این نیت اینجا میدند که خرج ایرانی ها بشه، هموطن های خودشون.

- یعنی میـ...

- گوش بده!... اگر می خواستند خرج اتباع بشه، به اون موسسه های مربوطه کمک می کردند.

– چرا حرف تو دهن مردم میذاری؟ پول دادند که صرف کار خیر بشه. کار خیر که رنگ و نژاد نمیشناسه! یه مریض از ما کمک خواسته... چه ربطی به ملیتش داره؟

– قانون چیزیه که گفتم. مسئولیت پول مردم به عهده ی ماست. ما حق انتخاب نداریم.

نسیم به چشم هاش خیره شد. جوری حرف زده بود که انگار حرف آخره. خنده ی کوتاهی کرد و نگاهش رو سمت دیوار رو به رو چرخوند. به هر حال ماهان هم حق داشت. قرار نبود تصمیم های موسسه رو برای نسیم توضیح بده. آروم گفت: متوجه ام.

– ناراحتی؟

– نه.

– مطمئن؟

– آره.

– خوابگاه دخترها چی؟

wWw.Roman4u.iR

- میرم.

- خوبه.

نگاهش کرد و با یادآوری برخورد آخرشون توی خونه ی ویلایی، گفت: راستی... باز هم معذرت میخوام بابت دوشنبه.

- نه، نیازی نیست. خودت رو سر این چیزها ناراحت نکن!

- ...

- اصلاً هروقت خواستی کلید اونجا رو بگیر... خدمه هم همیشه هستند. شاید تو توش قدم بزنی، رنگ و بوی زندگی بگیره.

نسیم با این جمله چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت: فکر نمی کنم لازم بشه... ممنون.

ماهان سر تکون داد. نسیم نمی دونست الان وقت مناسبی برای گفتن این حرف هست یا نه، ولی دوست داشت جواب ماهان رو بشنوه. پرسید: آقای

غریب نواز! فکر می کنید چرا غزاله همچین کار وحشتناکی رو در حق خودش و پسرش کرد؟

نگاه ماهان عمیق و لب هاش جدی شد. گفت: چرا این رو می پرسی؟

- خب... من یه روانشناسم!

- ...

- به نظر نمی رسید، آدمی باشه که خودکشی کنه.

چهره ی ماهان جدی تر از قبل شـــد و با لحن غمگینی جواب داد: تو خودت حقیقت رو می دونی، فقط باور کردنش ناراحتت می کنه... زندگی، آدم ها رو عوض می کنه. بعضـــی ها نمی تونند انتقامشـــون رو بگیرند و خفه می مونند، بعضی ها می تونند و تبدیل میشن به هیولا!

بلند شد و گفت: بریم پایین! خانوم پرچمی منتظره.

نسـیم با سـر تایید کرد و حلاجی جمله های سـنگین ماهان رو گذاشـت برای بعد. تا حدی حرفش رو قبول داشـــت. زندگی آدم ها رو عوض می کرد. گاهی هیولاهایی به وجود می اومدند و بین آدم ها منتظر فرصت می موندند.

wWw.Roman4u.iR

به طبقه ی اول برگ شت و موقع بردا شتن کیفش از اتاق مدیر، متوجه نگاه های زیرچشـمی خانوم پرچمی شـد. جلوی در سـمتش چرخید و گفت: من میرم خوابگاه.

- به سلامت.

- ...

- از دست من ناراحت نباش عزیزم. چاره ای ندارم.

- می دونم... خدافظ.

- خدانگهدار.

از اتاق بیرون رفت و با دیدن مردهای افغان همراه ماهان و خانم نهاوندی، انتهای راهرو، دوباره حالش گرفته شد. قدم هاش رو کندتر بردا شت تا اون ها زودتر از حیاط خارج بشند. کارن رو دید که جلوی پله های خروجی ایستاده. بی اراده به طرفش حرکت کرد.

نگاه کارن هم داشـــت مردهای افغان رو از در حیاط بدرقه می کرد. با دیدن نسیم کنارش، گفت: رفته بودم یه ملاقات کاری، دیر شد.

چند ثانیه طول کشـید تا نسـیم متوجه بشـه که کارن جواب کدوم سـوالش رو داده، گفت: یه هفته وقت داشتی، باید میذاشتی امروز؟

ابروهای کارن آروم بالا رفت و د ست به سینه جواب داد: به دکتر احتشام بگو که وقت تعیین کرده بود!

– طرف من تویی... نه دکتر... هر اسمی که داشت!

– احتشام!

– همه اش داری از زیر کار در میری.

– چشم! از این به بعد دقت می کنم.

– امروز جبرانی می مونی!

کارن زیر خنده زد و گفت: من بمونم تو حالت بهتر میشه؟

wWw.Roman4u.iR

نسیم نمی دونست چرا داره ناراحتیش رو سر کارن خالی می کنه. حتی نمی دونست چرا کارن به جای نیش و کنایه زدن، داره تحملش می کنه!

- دو ساعت اون بالا چی می گفتید؟

- یه ربع هم نشد!

- خب؟

- گفت اگر مجبور بشه هزینه ی عمل رو خودش میده.

کارن پوزخند زد و قفل دست هاش رو از جلوی سینه باز کرد. توی جیب هاش فرو برد و گفت: چقدر جنتلمن!

- سر ساختمون چشمش آسیب دیده... سر پایی درمانش کردند، علایم عفونت داره، باید عمل بشه.

- ...

- اگر کور بشه چی؟

- ...

- یه کارگر پول عملش کجا بود؟! بعد با چشـــم کور چه جوری خرج زندگیش رو دربیاره؟

- ...

- حداقل الکی تعارف بزن که هزینه رو میدی!!

کارن دوباره خندید و گفت: از کجا بیارم؟ مگه سر گنج نشستم؟

واقعاً این همه پول رو برای کی نگه می داشتند؟ توی مهمونی رئیس بیمارستان حرف از زمین های چند میلیاردی می زدند. نسیم فقط با تاسف سر تکون داد. کارن گفت: این یه نفر درمان شـد، بقیه چی؟ باید راه بیفتیم دونه دونه مشـکل همه ی دنیا رو حل کنیم؟ من مثل ماهان خل و چل نیستم!

- اسکروچ!

wWw.Roman4u.iR

این بار شـــونه هاش هم از خنده تکون می خورد. نســـیم فکر نمی کرد که این موقعیت شباهتی به جوک دا شته با شه! کارن گفت: به روی مردم بخندی، هر کس یه چیزی می خواد.

- خب اگر از دست آدم برمیاد، چه عیبی داره؟

- اون وقت آدم مجبوره زندگیش رو تعطیل کنه...

- ...

- مثل تو!!

- ...

- لیلی خانوم! ظاهرت نشون نمیده، ولی خیلی دل نازکی!

نسـیم حوصـله ی بحث نداشـت. راه افتاد اما کارن از پشـت سـرش گفت: یه راهی هست.

نسیم ایستاد و از ترس اینکه کارن باز قصد دست انداختن داشته باشه، برنگشت. کارن جلو اومد و رو به روش ایستاد. آهسته گفت: یه راه جالب!

نسیم به شوخی پرسید: باهات بخوابم تا خرج عملش رو بدی؟

نگاه کارن روی هیکلش چرخید، با رسیدن به کمرش ثابت موند و گفت: بد فکری نیست...

نسیم پوزخند زد و کارن ادامه داد: البته یه مشکلی هست... من با کسی که ازم پول بخواد، نمی خوابم!

- ...

- مخصوصاً با تو!

نگاهش رو بالا آورد و به چشم های نسیم خیره شد. نسیم نمی خواست یه شوخی رو کش بده. تا همین جا هم به اندازه ی کافی از حرف ناگهانی خودش خجالت کشیده بود. کارن دوباره به حرف اومد: دور من زن زیاده. همین هفته پیش از یکیشون کام گرفتم! دفترچه رو نخوندی؟!

wWw.Roman4u.iR

نسیم حس بدی دا شت. هم بهش برخورده بود و هم احتمال می داد که جمله ی توی دفتر مربوط به زن دیگه باشـه. از کارن هیچ چیز بعید نبود؛ جواب داد: نه... فرصت نکردم.

کارن اخم کرد و نسیم ادامه داد: کارهای مهم تری داشتم!!

اخم کارن بیشتر شد و نسیم بی توجه راه افتاد. اما بیشتر از یک قدم برندا شته بود که دسـت کارن روی مچش نشـسـت و مجبورش کرد، سـر جاش برگرده. نسـیم خواسـت مچش رو بیرون بکشـه اما کارن محکم تر نگه اش داشـت و انقدر فشـار داد تا نگاهش کنه... نسـیم عصـبانی نگاهش رو بالا آورد، کارن دستش رو ول کرد و با دلخوری پرسید: چه کار مهم تری؟

نسیم بحث رو عوض کرد: راه حلت رو بگو!

- ...

- پزشک آشنا داری؟

- من نه، تو.

- من؟!

- مطب رو به روی دفتر مشاوره ات.

با یادآوری چشم پزشکی دکتر فلاحتی نژاد، جرقه ای توی ذهن نسیم زده شد. به بی حواسی خودش و تیزی کارن خندید. خانم دکتر رو خوب می شناخت. می دونست اگر شرایط رو براش توضیح بده، قبول می کنه که عمل رو بدون سختگیری روی کارت و اوراق شنا سایی، با خرج کم انجام میده. باقی هزینه ها هم جور می شد.

- چیه؟ اخم هات باز شد!

با جمله ی کارن به خودش اومد و لبخند گشادش رو جمع کرد. سرفه ای کرد و گفت: من دیگه میرم.

- تشکر هم که بلد نیستی!

- دلیلی نمی بینم.

به طرف در رفت و صدای کارن رو شنید: کجا؟

wWw.Roman4u.iR

- به کارهای مهمم برسم!

- تا کی جبرانی بمونم؟

نگاهی به عقب انداخت و با خنده گفت: تا آخر وقت!... چک می کنم!

- نمی خوای برسونمت؟؟

فکرش سمت دوشنبه شب جلوی در آپارتمان کشیده شد و از همون جا جواب داد: لازم نکرده!

۳۰

صـداش رو پایین آورد تا به گوش مرد افغان و همراهش نرسـه. روی صـندلی های مریض نشـسـته بودند و بدجوری با دلشـوره نگاه می کردند. گفت: توی دردسر انداختمت؟

دکتر فلاحتی نژاد لبخندی زد و جواب داد: نه، خودم خواستم.

- مطمئنی تو مطب خطری نداره؟

– عمل چشم همیشه ریسک داره. نمی تونم صد در صد قول بدم. به خصوص که اینجا امکان بستری و مراقب ویژه نیست...

هر دو به چشم های هم خیره موندند. حالا انگار قضیه برای نسیم واقعی تر شده بود. آب دهانش رو قورت داد. به کار دکتر فلاحتی اعتماد داشت ولی قبول همچین مسئولیتی سخت بود. فلاحتی شونه ی نسیم رو فشار داد و گفت: انشا الله که مشکلی پیش نمیاد. عکس و آزمایش ها چیز جدی ای نشون نمیدند. خوشبختانه دیر نشده...

نگاهی به مردها کردند و دکتر فلاحتی لبخند اطمینان بخشی بهشون زد. چند ضربه به در خورد و نسیم از جا پرید. از عمد روز جمعه رو انتخاب کرده بودند که دکتر مریض نداشت و محیط دفتر و مطب ساکت بود. نسیم نمی تونست حدس بزنه که کی پشت دره. دکتر سمت در رفت و گفت: حتماً سرایدار ساختمونه.

اما مرد شیک پوش پشت در، سرایدار نبود! کارن با دست به داخل اشاره کرد و گفت: اجازه هست؟

فلاحتی با گیجی به نسیم نگاه کرد و نسیم جواب داد: بفرمایید!

wWw.Roman4u.iR

بر عکس تصور، از دیدنش خیلی خوشحال شده بود. فکر نمی کرد تنهایی از پس همچین مسئولیتی بر بیاد. همین که کارن کنارش بود، بهش قوت قلب می داد. کارن و فلاحتی رو به هم معرفی کرد و با دیدن طرز نگاه فلاحتی به کارن کلاً از فکرهاش پشـیمون شـد. فلاحتی رو به مردها که با اضـطراب نگاه می کردند، گفت: مریض باید رو تخت دراز بکشه. یه کلاه مخصوص میدم سرش بذاره.

مرد سـالم کمک کرد که برادرش بلند بشـه و با لهجه ی افغانی گفت: کجا بریم؟

- از این طرف! همراه من بیایید!

فلاحتی به سمت دری رفت که به اتاق کوچکتری باز می شد. ازشون خواست کفش ها شون رو در بیارند و دمپایی های مخصوص بپوشند. صدا شون رو از داخل می شـنید. صـدای فلاحتی که می گفت: دراز بکش!... این رو بنداز روت...

و برادر مریض که جمله های فلاحتی رو با «چشـم» گفتن تایید می کرد. در بسته شد و کارن به طرف نسیم اومد. دیروز عصر توی موسسه ته ریش داشت

و امروز پرفســوریش کرده بود... عطر خنکش زودتر از خودش رســید. چند لحظه توی سکوت صورت نسیم رو بررسی کرد. نسیم پرسید: چیه؟

- من اومدم خیالت راحت شد، آره؟

- راضی نبودم از کار و زندگی بیفتی.

- امروز جمعه است. من هم که به لطف تو بیکارم!!

- به لطف من یا عدم کنترلت؟

کارن اخمی کرد و گفت: اگر نمی خواستی بیام چرا دیشب خبر دادی که عمل امروزه؟

- لازم نبود انقدر به خودت برسی! مثلاً همراه مریضیم!

- واسه انتخاب لباس باید از مشاورم دستور بگیرم؟؟!

نسـیم بقیه ی فکرهاش رو به زبون نیاورد. تا همین حد هم بهانه ی بچگونه ای آورده بود، اما تنها چیزی که به ذهنش می ر سید این بود که دیشب به زن بودن

wWw.Roman4u.iR

دکتر فلاحتی اشـــاره کرده. کارن فقط گفت: من به خاطر مریض نیومدم... می خواستم تو تنها نباشی!

در باز شد و با اومدن دکتر، هر دو ساکت شدند. خانوم دکتر نگاهی به کارن انداخت و پرسید: میشه شما هم بیایید داخل دکتر؟

کارن موهاش رو از روی پیشـــونی عقب زد و جواب داد: فکر نمی کنم کمک خاصی ازم بربیاد! به علاوه من مدتی... تو استراحتم!

- مریض خیلی وحشت کرده که دکتر زنه. همین که بالا سرش باشید کافیه.

- بسیار خب... الان آماده میشم.

پالتوی مشـکیش رو در آورد و به دســت نسـیم داد. همزمان گفت: بی حسـی موضعی؟

- بله.

- آزمایش و عکس های قرنیه رو چک کردید؟

– بله. از قبل یه سری آزمایش داده بود.

– با ارب اسکن؟

فلاحتی با تعجب لبخند زد و گفت: مطمئنید تخصصتون چشم نیست؟

کارن هم خندید و گفت: اگر بخوایید یه روز رئیس بیمارستان باشید... لازمه در همه ی زمینه ها اطلاعات کسب کنید!

فلاحتی ابرو بالا انداخت و لبخندش پر رنگ تر شد. کارن به آینده ی روشن شغلیش خیلی مثبت فکر می کرد و این برای نسیم عجیب اما امیدوار کننده بود. کارن دوباره گفت: کجا می تونم شستشو کنم؟

– داخل همه جور امکاناتی هست. تازه مطب رو تجهیز کردم.

– خوبه.

بحث دوباره تخصصی شد و نسیم به گفتگویی که چیزی ازش سر در نمی آورد، گوش می داد. برای اولین بار از رشته ی تحصیلیش خجالت می کشید. انگار تو لحظه های حساس هیچوقت کاری ازش بر نمی اومد، به جز نگه داشتن پالتو! کارن در اتاق رو با احترام برای فلاحتی باز کرد و گفت: بفرمایید!

wWw.Roman4u.iR

هر دو وارد اتاق شدند، نسیم پالتو رو روی یکی از صندلی ها انداخت و به این فکر کرد که کارن هیچوقت با احترام باهاش رفتار نکرده! وقتی پای نسیم وسط می اومد، همیشه بدترین جنبه های شخصیت کارن بیدار می شد و خودنمایی می کرد! نفس عمیقی کشـــید و این فکرهای بی معنی رو از مغزش دور کرد. چند دقیقه بعد برادر مریض بیرون اومد و گوشه ای ایستاد. نسیم به یه صندلی اشاره کرد و گفت: بشینید!

مرد نشست و تشکر کرد. نسیم ادامه داد: دو تا دکتر خیلی خوب بالا سر شه. نگران چیزی نباشید!

مرد فقط سر تکون داد و گفت: خدا شما را خیر بدهد! شما به تکلیف نشوید...

نسیم متوجه منظورش نشد ولی گفت: ممنون. من که کاری نکردم.

همین که کارن داخل اون اتاق بود خیال نسیم رو راحت می کرد. فرقی نداشت که تخصصش چشم نیست. کارشون کمتر از چیزی که انتظار می رفت، طول کشـــید. فلاحتی بالاخره در رو باز کرد و با لبخند گفت: خوب پیش رفت، نگران نباش!

نسیم نفس راحتی کشید و برای چندمین بار از دکتر تشکر کرد. فلاحتی رو به مرد که حالا ایســتاده بود و منتظر نگاه می کرد، گفت: بیا داخل! هشــیاره... لازمه یه سری توصیه هم بکنم.

مرد با خوشحالی و در حالیکه مدام تشکر می کرد داخل رفت. نسیم با آرامش سرش رو به دیوار پشت صندلی تکیه داد و پلک هاش رو بست. تا همین چند دقیقه پیش اســترس عجیبی داشــت. چند دقیقه بعد با لمس دو انگشــت روی گونه اش، چشم باز کرد. کارن جلوش ایستاده بود. پرسید: خواب بودی؟

- نه!

نگاه خیره اش رو برگردوند و انگشت هاش رو بلند کرد. پالتوش رو از صندلی کناری برداشت و نشست. گفت: دیشب نتونستی بخوابی؟

- آره.

- دکتر خیلی راضیه.

- اهوم.

- مریض باید یه مقدار استراحت کنه، بعد می تونه راه بیفته.

wWw.Roman4u.iR

- خودم می رسونمشون که خیالم راحت بشه.

- ...

- تو دیگه برو کارن!

برای چند ثانیه به هم نگاه کردند. بعد کارن با لبخند محوی به عقب تکیه داد و گفت: فعلاً می مونم.

- هر طور راحتی.

- خرج های جانبی چی میشه؟

نسیم دوباره به یاد هزینه ها افتاد. دستش خالی بود ولی گفت: یه کارش می کنم.

- چه کاری؟

- شاید... شاید بگردم، از بین آشناهام یه خیر پیدا کنم.

- مثل ماهان؟

نسیم روش رو برگردوند و با کلافگی سر تکون داد. بعد از دو دقیقه سکوت کارن به حرف اومد: بیا! این رو بفروش!

و حلقه اش رو از انگشتش بیرون کشید و جلوی نسیم گرفت. نسیم با تعجب روی حلقه ی بزرگ طلا و پلاتین چشم چرخوند که کف د ست کارن برق می زد. نگاهش رو سمت صورت کارن برد و گفت: چرا؟

کارن ابرویی بالا انداخت و گفت: بگیرش!

- مگه یادآور بی اعتمادیت به زن ها نبود؟

- بگیر تا پشیمون نشدم!

نسیم برای چند ثانیه بهش خیره موند. بعد حلقه رو گرفت و توی مشتش فشار داد. کارن دوباره پرسید: ماشینت کجا پارکه؟

- تو پارکینگ ساختمون.

wWw.Roman4u.iR

- پس همون جا می مونه.

نسیم سوالی نگاهش کرد. جواب داد: با ماشین من میریم.

- نه... احتیاجی نیست.

کارن دیگه حرفی نزد اما به هر حال موقع رفتن با ماشین کارن رفتند.

توی ماشـــین همه ســـاکت بودند، حتی مردهای افغان. مدتی رو توی مطب گذرونده بودند تا خیال دکتر از فرستادنشون راحت بشه. مردها رو جلوی در یه خونه ی قدیمی تو جنوب شهر پیاده کردند. موقع خرید دارو نسیم پیاده شده بود ولی وقت پیاده کردن مردها، کارن هم کمکشـــون کرد که از نظر نســـیم عجیب بود. نسیم فکر این رو هم نمی کرد که کارن خودش رو تا این حد پایین بیاره. در واقع همه ی این کارها ازش بعید بود. نسیم حالا نسبت به پروسه ی بهبودی کارن خیلی خوشبین تر شده بود. کارن حتی بعد از مدت ها در جریان یه جراحی - هر چند کوچیک - قرار گرفته بود... اولین جمله اش بعد از برگشتن پشت فرمون این بود: ناهار چی می خوری؟

نســـیم لب باز کرد که چیزی بگه اما کارن اجازه نداد و گفت: تو خونه، حاضری؟!

نسیم لبخندی زد و چیزی نگفت. کارن نگاه زودگذری به صورتش انداخت و ادامه داد: یه رستوران میشناسم که فیله مینیون خوبی داره.

- فیله مینیون چی هست حالا؟

- چی دوست داری؟

- غذاهای مامانم رو.

کارن آروم خندید. صبح بی برنامه از خونه بیرون زده بود و حالا با لیلی و سط بزرگراه می روند. ناخودآگاه پرسید: آشپزی خودت چطوریه؟

لیلی برای لحظه ای توی فکر فرو رفت و بعد جواب داد: زیاد تعریفی نداره!

- اصلاً وقتش رو داری؟

حرکتی به لب ها و شونه اش داد. کارن گفت: از ظاهرت معلومه!

- شبیه کدبانوها نیستم؟

wWw.Roman4u.iR

کارن از لحن صداش تعجب کرد و دوباره نگاهی سمتش انداخت. بی خیال شد و بحث رو کش نداد. بیست دقیقه بعد جلوی در ساختمون رسیده بود که لیلی روی صندلی چرخید و گفت: اینجا رستورانه؟

از حالت صـــورتش خنده اش گرفته بود. با خنده ریموت در رو زد و ســـمت پارکینگ روند. همزمان گفت: زنگ می زنیم، یه چیزی بیارند. مشتریشونم.

- خیال می کنی از نظر من مشکلی نیست بیام خونه ات؟!

- مشکلی هست؟

- دکتر!

صدای جدیش به کارن برخورد. سمت جای پارک واحدش پیچید.

- حالا شدم دکتر؟ دوباره؟

دنده عقب رفت و ماشین رو جا به جا کرد. بعد از تموم شدن کارش، خاموش کرد و گفت: پیاده شو!

لیلی با اکراه پیاده شـــد. جلوی ماشـــین، زیر حباب لا مپ، رو به روی هم ایستادند. لیلی لحنش رو مودبانه تر کرد.

– وقتی برنامه ای دارید باید اول از طرف اجازه بگیرید!

– یه ناهار معمولیه... چه برنامه ای؟!!

– درست نیست که من به خونه ی مراجعینم رفت و آمد داشته باشم. خانم یا آقا بودنش فرقی نداره.

– من با یکی دو تا از مریض هام، دوست صمیمی ام!

– ولی...

– راه بیافت!

به طرف آســـانســـور رفت که حرفی باقی نذاره. لیلی هم دنبالش اومد. توی طبقات سکوت کامل حکمفرما بود. حتی دیوار و در شیشه ای بین آسانسور و ورودی هر واحد، حریم خصوصی رو بیشتر حفظ می کرد. رمز قفل در رو زد و کنار ایستاد. لیلی با تردید وارد خونه شد.

wWw.Roman4u.iR

- راحت باش!

با دیدن ابروی بالا رفته ی لیلی خندید و برای عوض کردن لباس به اتاق رفت. می دونست زنی که بیرون منتظرشه اهل زود خودمونی شدن نیست و حتماً یه گو شه معذب ن شـ سته، پس زیاد طولش نداد و با معمولی ترین چیزی که توی کشوی لباسش پیدا می شد، بیرون رفت. یه تیشرت و شلوار ورزشی سفید.

لیلی یه گوشه ننشسته بود، حتی کیفش رو هم زمین نذاشته بود. داشت جلوی قفسه ی CD ها راه می رفت. قفسه ای که نصف یکی از دیوارهای پذیرایی رو پوشونده بود. به طرف تلفن رفت و همزمان گفت: راحت باش!

لیلی به طرفش چرخید. کارن ادامه داد: یادته که... اولش قرار بود جلـسه ها تو خونه ام تشکیل بشه.

اما با یادآوری برخورد اولشون توی همین خونه، حسابی از جمله اش پشیمون شد. گونه های لیلی دقیقاً مثل همون روز سرخ شده بود. کارن مطمئن بود که تمام این مدت به همین فکر می کرده. تک سرفه ای کرد و نگاهش رو از چشم های خیره ی لیلی گرفت. خودش رو به اون راه زد، شماره ی ر ستوران نزدیک آپارتمانش رو بیرون آورد و ســفارش داد. بعد برای از بین بردن جو ناجور بینشون به طرفش رفت و با اشاره به قفسه ها گفت: چیزی چشمت رو گرفته؟

لیلی چشم از آلبوم های موسیقی برداشت و به حرف اومد: همه اورجیناله؟!

- بیشترشون.

- ...

- چیه؟ فکر نمی کردی عاشق موسیقی باشم؟

لبخندی گوشه ی لب های لیلی نشست.

- من هم آلبوم های کلاسیک دارم. ولی نه این همه!!!

- فقط کلاسیک نیستند.

- بله... دیدم. حتی جاز هم بینشون هست!

کارن با سر تایید کرد و گفت: یکی از دوست های فرانسویم عادت داره واسه مهمون های ویژه اش، ش*ر*ا*بی رو باز می کنه که حدس می زنه به ذائقه اش می خوره... با این رسم حرفه ای بودنش رو تو شناخت آدم ها نشون میده.

wWw.Roman4u.iR

نگاهی روی قفسه ها انداخت و ادامه داد: حالا بذار ببینم چی به سلیقه ی تو می خوره... بشین، منتظر باش!

لیلی که ظاهراً از ایده خوشش اومده بود، روی یکی از مبل ها نشست و کیفش رو کنار پایه ها گذاشت. کارن مشغول گشتن بین آلبوم ها شد و انگشتش شروع کرد به جا به جا کردن قاب های CD. صدای لیلی رو از پشت شنید: فکر می کنی بتونی سلیقه ی من رو تشخیص بدی؟

- معمولاً سلیقه ی زن ها، سلیقه ی مردیه که دوست دارند.

نگاهی به عقب انداخت. لیلی با دستی که زیر چونه زده بود، منتظر نگاه می کرد. کارن ادامه داد: ولی در مورد تو مطمئن نیستم!

- ...

- تا من پیداش می کنم. یه دور تو خونه بزن!

لیلی به اطراف نگاهی انداخت و از جاش بلند شد. سمت آشپزخونه رفت و کارن حواسش رو به آلبوم ها داد. زیاد طول نکشید که از آشپزخونه گفت: این همه صندلی برای چیه؟

- یه ست سفارش دادم... همه رو آوردند.

- غذاهای تو یخچال رو خودت پختی؟

- نه... یه خانومی هست، میاد کارها رو می کنه.

- پیره؟

بلند خندید و جواب داد: آره.

صدای هشدار یخچال بلند شد و کارن گفت: اگر دنبال بطری هستی ببند! تو خونه ی من الکل طبی هم پیدا نمیشه!!

در بسته شد و لیلی جواب داد: دنبال چیزی نبودم!

دو دقیقه بعد صداش از دورتر اومد: سه تا سرویس!! چه خبره؟

- به معمارش بگو!

wWw.Roman4u.iR

سر جاش صاف ایستاد و سعی کرد به یاد بیاره، چیز خصوصی ای اونجا ها جا گذاشته یا نه!

- چقدر کتاب!!

- خواستی بردار!

بعد از مدتی صدای نامفهمومی شنید. احتمالاً راهروی وسط رو رد کرده بود. گفت: چی؟

صدا از نزدیک تر اومد: میگم چرا دو تا اتاق خالیه؟!

- لازم نداشتم، ولشون کردم.

- همینجوری الکی؟

- چکار کنم؟ بدم به بی بضاعت ها؟

خودش خندید اما لیلی با اخم دوباره به گشتن ادامه داد. کارن بالاخره یکی از قاب ها رو بیرون کشید و زیر لب گفت: خودشه.

سـی دی رو داخل پخش گذاشـت و صـدای ملایم dream in the night توی فضا پیچید. به طرف اتاق ها رفت. لیلی مشغول مرتب کردن شالش توی آینه ی اتاق خواب بود. کارن آرنجش رو به چارچوب تکیه داد و توی آستانه ی در ایستاد. لیلی با دیدن کارن پرسید: تخت دونفره؟!

کارن برای لحظه ای جا خورد و لیلی سـریع حرفش رو عوض کرد: اتاق ها خیلی نورگیرند.

- ...

- خیلی هم مرتب و تمیزند.

- ...

- به خونه ی یه مرد تنها نمی خوره.

به لبخند روی صـورت لیلی خندید و جواب سـوال اولش رو داد: حالا که می بینی تنهام!

- ربطی به من نداره.

wWw.Roman4u.iR

- پس چرا پرسیدی؟

لیلی بعد از سکوت کوتاهی رو به روش ایستاد و جواب داد: می خواستم ابعاد دیگه ی شخصیتت رو بشناسم.

- ...

- حالا اجازه میدی رد بشم؟

نگاهش به بیرون در بود. کارن نمی دونست آخر این کشمکش ها قراره به کجا ختم بشـــه. یه رابطه ی پیچیده به نفع هیچ کدوم نبود. کارن تکونی به خودش داد و و از ســر راه کنار رفت... اما از فکرش گذشــت، تمام این عذرتراشــی ها دلیل نمی شد که نتونند یه دو ستی معمولی دا شته با شند. د ستش رو گرفت و همراه خودش به پذیرایی کشید. با سر به پخش اشاره زد و گفت: خوبه؟

لیلی اخم های چند لحظه پیش رو باز کرد و جواب داد: نه!

کارن خنده ی کوتاهی کرد و گفت: نه؟!

از چشم های لیلی پیدا بود که آهنگ رو دوست داره اما دوباره تاکید کرد: نه!!

کارن دســـت دوم لیلی رو هم گرفت و آهســـته گفت: دروغ نگو! من بلدم چطوری اعتراف بگیرم.

لیلی خندید و خواســـت دســـت هاش رو بیرون بکشـــه. کارن محکم تر نگه داشت و سمت خودش کشید. دوباره گفت: خوبه. نه؟

لیلی که برای بیرون کشیدن دست هاش تقلا می کرد، به نشونه ی منفی سر تکون داد. کارن بلند خندید و هر دو دســـت رو پشـــت کمرش پنهان کرد. یه ب*غ*ل اجباری گرفته بود. لیلی با اعتراض سر بلند و از فاصله ی کم صورت هاشـــون کمی جا خورد. خواســـت عقب بکشـــه، کارن اجازه نداد و در حالیکه صورتش رو پایین می برد، گفت: بگی خوبه، ولت می کنم!

لیلی با سماجت ساکت موند و لبخند کارن بزرگتر شد. بعد از قیل و قال چند دقیقه پیش، این نزدیکی و سکوتی که فقط با موسیقی شکسته می شد، حس خوبی به کارن می داد. صـــورتش رو پایین تر برد اما درســـت جلوی لب هاش زنگ در به صدا در اومد. کارن نگاهی سمت آیفون انداخت و لیلی از فرصت اســـتفاده کرد تا دســـت هاش رو بیرون بکشـــه. با شـــیطنت چند قدم به عقب برداشت و گفت: نه، خوب نیست.

wWw.Roman4u.iR

کارن با چشـــم غره به طرف آیفون رفت. چند دقیقه طول کشـــید تا ناهار رو از پیک بگیره و پولش رو حساب کنه. ظرف ها رو به آشپزخونه برد و با نگاهی به لبخند شیطون لیلی گفت: میز رو بچین! من الان میام.

لیلی سر تکون داد. کارن به کتابخونه رفت و در رو پشت سرش بست. برای لحظه به در تکیه داد و پلک هاش رو بســـت. از پیچیده تر شـــدن زندگیش می ترسید. از هر لحاظ سر در گم بود. حتی نمی تونست در این مورد با مشاورش حرف بزنه. نفس عمیقی کشید و موبایل رو از جیب شلوار بیرون آورد. مشغول قدم زدن شد و شماره ی هاتف رو گرفت. مثل همیشه با اولین بوق جواب داد: جانم دکتر؟

- سلام.

- سلام از ماست. کجا بیام؟

- نه... دیگه لازم نیست.

- یعنی... کلاً کنسل کنم؟

– آره. تا همین حد کافیه. همه ی فایل ها، هر چی رو دوربین و سیستم و هارد داری، پاک کن! پولت رو هم فردا می ریزم به حسابت.

– رو چشمم دکتر. پس دیگه با من کاری ندارید؟

– فعلاً نه.

خداحافظی کردند. موبایل رو توی جیب برگردوند. هاتف آدم چک و چونه ای نبود. پول می گرفت و کاری رو که می خواستی انجام می داد. بعد هم بدون هیچ اثری تموم می کرد و می رفت. پرونده ی دکتر یاوری رو هم خودش برای کارن تکمیل کرده بود. کارن دوباره نفس عمیقی کشید و سراغ پرونده ای رفت که هاتف برای لیلی جور کرده بود. کنسل کردن این برنامه بار سنگینی رو از روی دو شش بردا شته بود. پاکت کرم رنگ سایز آ چهار رو بردا شت که روش اسم «ن.م» نوشته شده بود. نگاهی به داخلش انداخت و برای چندمین بار عکس های مختلف از خودش رو همراه لیلی دید. هر بار دور از چشم همه، با هاتف تماس می گرفت که توی موقعیت باشه... دیگه این پنهان کاری ها تموم شده بود. درسته که بعد از غزاله قصد نداشت هرگز به زنی اعتماد کنه اما بعد از برخورد با لیلی و این زمانی که باهاش گذرونده بود، حداقل به یک چیز اطمینان داشت. اینکه لیلی هیچوقت به کارن و زندگیش آسیبی نمی زنه.

wWw.Roman4u.iR

عکس ها رو برگردوند. می دونست که دیگه نیازی به این اهرم فشار پیدا نمی کنه. اولین کشوی زیر قفسه های کتاب رو باز کرد. پرونده رو داخلش گذاشت و کشو رو بست. نگه داشتنش توی این کتابخونه که محل ملاقاتش با همکار و دوست هاش بود، صورت خوشی نداشت... به موقع از شرش خلاص می شد. می تونست آتیشش بزنه یا هر کار دیگه ای.

با خیال راحت تری از کتابخونه بیرون رفت و توی راهرو صدای لیلی رو شنید: کجا موندی؟

- ...

- کارن!

لبخندی رو که هر بار با شنیدن اسمش از زبون لیلی، روی صورتش نقش می بست، جمع و جور کرد و نزدیک آشپزخونه گفت: اومدم.

۳۱

نسیم چشم از گوشی کنار دستش برداشت و به زن و مرد روی کاناپه دوخت. زن دوباره حرفش رو با جمله بندی تازه ای تکرار کرد: من همه ی حرفم اینه

که آدم بهتره تو پایین شـــهر، بهترین خونه رو داشـــته باشـــه تا تو بالای شـــهر، بدترین خونه.

نسـیم سـر تکون داد و گفت: من متوجه منظور شـما شـدم. اگر قرار بود تنها زندگی کنید مشکلی نبود، اما خانواده باید با هم تصمیم بگیرند.

شـوهرش در جواب به زن ولی رو به نسـیم پرسـید: جنوب تهران مشـکلات خودش رو داره... آخه وقتی پولمون می رسه چرا این کار رو کنیم؟

گوشی چراغ زد و نسیم اس ام اس رو باز کرد: تموم نشد؟

از طرف کارن بود که یک ربع زود اومده بود و مدام پارازیت می فرستاد. نسیم رو به زن گفت: از اول جلســه تا الان دارید روی بالا و پایین تاکید می کنید. شاید بهتره این تضاد، انقدر بزرگنمایی نشه.

زن: گفتم که... به خاطر پسرمونه.

مرد: حالا شد به خاطر علی؟

زن: من میخوام تو مدرسـه و دوسـت و آشـنا احسـاس برتری کنه، نه اینکه تو سری خور باشه.

wWw.Roman4u.iR

مرد: هر کی تو خونه ی کوچیکه تو سری خوره؟

زن: وقتی همکلاسی هاش هی پز دار و ندارشون رو بدند، معلومه که همه اش کم میاره!

مرد: مطمئنی ربطی به خونه ی پدر و مادرت نداره؟

زن: باز شروع شد؟

نسیم: لطفاً رو به من صحبت کنید... آقای عزیز من عمداً این جلسه خواستم شما هم شرکت کنید که تصمیم گیری بشه، نه دعوا!

گوشی دوباره چراغ زد. بازش کرد: حوصله ام سر رفته.

لبخندی زد و رو به زن گفت: وقتی بزرگتر شد و جامعه ی اصلی رو دید چی؟ فکر نمی کنید بهش شوک وارد میشه؟

مرد: حتماً قراره تا آخر عمر بچسبه کنار چادر ایشون!!

نسـیم: با توجه به تمام حرف هایی که تو این جلسـه زده شـد. توصـیه ی من اینه... خونه ی جدیدتون تو مرکز شهر با شه. سعی کنید تا حد امکان از منزل خانواده هاتون دور تر بشید. وابستگی نه برای خودتون خوبه، نه پسرتون. توی روابط بچه با اطرافیانش هم د خا لت نکنید، به وقتش یاد می گیره از پس موقعیت های مختلف بربیاد.

مرد: من هم که همین رو گفتم... فقط می خواستی از کار و زندگی بیفتم؟!

زن: تو که می خواسـتی بری اون سـر دنیا، یه خوابه بگیری!! چرا حرفت رو عوض کردی؟

نسیم: آخر هر بحث دنبال مقصر نگردید... اگر همدیگه رو درک کنید، نصف مشکلات خود به خود حله.

هر دو چند ثانیه به هم نگاه کردند. بعد زن از نسـیم تشـکر کرد. به نظر می ر سید که بحث تا حدی نتیجه داده. هر چند که ن سیم بی شتر نقش شنونده رو داشـت. همین که بیرون رفتند، ایمانی کارن رو داخل فرسـتاد. جمعه موقع ناهار انقدر خوش گذشـت که نسـیم سـه روز منتظر دوباره دیدنش بود. مثل همیشه خودش رو روی کاناپه ولو کرد و بدون سلام شروع کرد به صحبت.

– همیشه با اس ام اس بازی وقت جلسه ی مردم رو حروم می کنی؟

wWw.Roman4u.iR

نسیم چشم هاش رو درشت کرد و گفت: کدوم اس ام اس؟

گوشی رو تو دست گرفت و ادامه داد: ندیدم!

کارن آروم خندید و نسیم شروع کرد به خوندن پیام ها: «رسیدم»... «واسه دفترت اینترنت بگیر»... «میرم به خانوم دکتر سلام بدم»...

ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه دور زن ها رو خط نکشیده بودی؟

- آره.

- ظاهراً خطش کمرنگ شده!

- می خوای پررنگش کنم؟

نسیم شوخی رو کنار گذاشت و گفت: نه، اتفاقاً برعکس. میخوام کم کم روی این مورد هم کار کنیم. باید طبیعتت رو بپذیری!

کارن با اشتیاق تکیه اش رو از پشتی کاناپه برداشت و کف دست هاش رو به هم مالید. نسیم لبخند گشادی زد و ادامه داد: میخوام بدونم قبل از اون جریانات هم طبع سردی داشتی؟ تمرکزت بیشتر روی کار و تدریس بود؟

کارن جوری نگاه می کرد که انگار انتظار شنیدن این سوال رو نداشته. نسیم دوباره گفت: صحبت در این مورد سخته؟

- ...

- مشکل از سواله یا سوال کننده؟

- ...

- خجالت می کشی؟

کارن پوزخندی زد و جواب داد: اون قدرها هم که فکر می کنی چشم و گوش بسته نیستم.

- خیله خب... بگذریم.

- نه، نمیخواد موضوع رو عوض کنی. بالاخره که باید بدونی.

wWw.Roman4u.iR

- چی رو؟

- دلیل جدایی من و غزاله رو.

- مگه دلیلتون ناسازگاری نبود؟

- ...

- میشنوم.

کارن بین موهاش چنگ انداخت و به عقب کشیدشون، بعد شروع به صحبت کرد: غزاله از همون اول ازدواجمون، هم شکاک بود هم حسود ولی نه زیاد... نه اونقدر که اذیتمون کنه. این خصوصیاتش کم کم شدت گرفت.

شونه بالا انداخت و ادامه داد: خب... من هم گاهی بهانه دستش می دادم.

نسیم متوجه شد که بحث این جلسه قراره چطوری پیش بره. نفس عمیقی کشید و سعی کرد چهره اش رو از آثار نارضایتی خالی کنه. به عنوان مشاور

باید گوش می داد، حتی اگر دوست نداشته باشه همچین چیزهایی رو بشنوه. رو به کارن که با احتیاط واکنش هاش رو زیر نظر داشت، گفت: ادامه بده!

کارن سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو به انگشت هاش توی هم داد.

– بعد از مرگ ناگهانی پدر و مادرش بدتر هم شـــد. دیگه تنهایی بهش فشـــار آورده بود. تا اون موقع یه ماه هم از خانواده اش جدا نشده بودیم... مدام از من می خواســت دم دســتش باشــم، به همه چیز گیر می داد. انگار باید یا خودش دیوونه می شد یا من رو دیوونه می کرد.

دوباره به نسیم نگاه کرد.

– ماهان هم که شــر و ور تو گوشــش می خوند... ما رو بدبخت کرد و خودش به چیزی که همیشه می خواست رسید.

– خونه؟

– آره.

– می خوای بگی همه چیز تقصیر ماهان بوده؟

wWw.Roman4u.iR

کارن با کلافگی سرش رو به عقب خم کرد و به سقف زل زد.

– کارهام زیاد شده بود. همه اش یا بیمارستان بودم یا مطب یا دانشگاه. داشتم از پا در می اومدم.

به نسیم نگاه کرد و از جاش بلند شد. نسیم می تونست حال مشوش درونش رو از چهره و بدنش حس کنه. دست هاش رو داخل جیب فرو برد و مشغول قدم زدن داخل اتاق شد. نسیم متوجه بود که کارن داره از م*س*تقیم نگاه کردن به چشم هاش طفره میره و این فقط یک معنی می داد.

– چجوری بگم؟... کنارش بودن دا شت... عذابم می داد. نمی خوا ستم خونه برم.

– ...

– فقط... یه جور...

نسیم به جاش گفت: داشتی بهش خ*ی*ا*ن*ت می کردی؟

کارن درجا ایستاد و سمتش چرخید.

- حتماً خ*ی*ا*ن*ت تو هم تقصیر ماهانه!

کارن به طرف میز نسیم قدم برداشت. روی میز خلوتش چشم چرخوند. بالاخره مثل سری قبل به بشقاب پرتقال گیر داد. انگار جمله ی نسیم رو نشنیده باشه، بی ربط گفت: اومدی پیک نیک؟

نسیم نیشخندی زد و جواب بی ربط تری داد: زنم گیر می داد، کارهام زیاد بود، عذاب می کشیدم... پس رفتم با یه زن دیگه!

از تندی ناخواسته ی لحنش، هر دو جا خورده بودند و کارن فقط نگاه می کرد. نسیم متوجه رفتار غیر حرفه ایش شد و سریع گفت: معذرت میخوام. من گوش میدم... هر طور راحت تری صحبت کن!

کارن نگاهش رو پایین انداخت. بعد چاقوی میوه خوری رو از روی بشقاب برداشت و از میز دور شد. سمت پنجره رفت. نسیم دوباره تاکید کرد: بگو!

کارن نوک چاقو رو روی شیشه ی پنجره گذاشت و آروم حرکت داد.

- نمی خوام.

wWw.Roman4u.iR

– از این به بعد بی طرف گوش میدم. قول میدم قضاوتی در کار نباشه.

– ...

– قول میدم. اصلا شاید حق رو به تو دادم. زندگی با کسی که دوست نداری، سخته.

– نمی خوام قول بدی!

نوک چاقو رو روی لبه ی دیوار گذاشت و توجه اش رو کامل به مسیر حرکتش داد.

– اون رو بذار کنار! به من نگاه کن!

کارن اهمیتی به حرفش نداد. نسیم به حرکت مچ و انگشت هاش روی دسته ی چاقو دقت کرد که هر کسی رو به یاد تیغ جراحی میانداخت. می تونست حدس بزنه کارن چقدر دلش برای کارش تنگ شده. چاقو رو گوشه ی چارچوب پنجره فشار داد. این بار بدون اصرار نسیم گفت: گه گدار با چند نفری بودم. هیچوقت جدی نبود... گذری، از این ور و اون ور... نصفشون دنبالم افتاده بودند... نه اینکه رابطه ای باشه...

- ...

- شغل ما دست و پای آدم رو باز میذاره.

حالا مشکل رو انداخته بود گردن شغل! اگر هر کس دیگه ای بود، شنیدن و پیشنهاد راه حل برای نسیم کار سختی نبود. اما توی این مورد تمام احساسش داشت دخالت می کرد. جلوی خودش رو گرفت که اظهار نظر نکنه. کارن فشار چاقو رو بیشتر کرد و ادامه داد: با یکیشون یه مدت طول دادم... مریضی غزاله تازه شدید شده بود. یا تو خودش بود و از اتاق بیرون نمی اومد یا عصبانی بود و به همه چیز گیر میداد، هر کاری رو بد برداشت می کرد... باید هر چیزی رو صد بار توضیح می دادی! دیگه حوصله اش رو نداشتم.

- ...

- فقط می خواستم یه نفر دور و برم باشه که درکم کنه... بفهمه بعد از جراحی چقدر خسته ام، پشت در اتاق عمل منتظرم نباشه که بریم خرید نمی دونم چی چی... که بعد یادش بیاد اصلاً لازمش نداره!

- غزاله زود فهمید؟

wWw.Roman4u.iR

بدون اینکه نگاهش رو از خط حرکت چاقو جدا کنه، جواب داد: ماهان تو کارهام فضــولی می کرد، بهش خبر داد... غزاله فکر می کرد خیلی جدیه. بدم نمی اومد از موقعیت استفاده کنم و طلاقش بدم، وانمود کردم جدیه.

- ...

- ماهان نباید همه چیز رو میذا شت کف د ستش... می دونست حالش بدتر میشه...

- همه ی برادرها همین کار رو می کنند.

بی حوصله و عصبی چاقو رو عقب کشید. با دو انگشت پلک هاش رو مالش داد. نسیم پرسید: اون خانوم چی شد؟

دســتش رو انداخت و به نســیم نگاه کرد. ســری تکون داد و گفت: یه رابطه ی کوچیک بود... تموم شد و رفت... اصلاً چیزی نبود که به حساب بیاد.

بی توجه به چشــم های کنجکاو نســیم، شــونه بالا انداخت. نســیم با آرامش گفت: شغل من اینه که با سوال هام گفتگو رو هدایت کنم، وگرنه نیازی نیست کارت رو برام توجیه کنی.

- یه آشنای دور بود.

- ...

- دیگه پیش نمیاد حتی ببینمش.

- ...

- بهت که گفتم، بعد از غزاله همه جور رابطه ای رو کنار گذاشتم.

- تاکید می کنم، نیازی نیست من رو توجیه کنی!

کارن خنده ی کوتاهی کرد و عصبی گفت: اول می پرسی، بعد میگی جواب نده؟

- جواب سوال من یه جمله بود... که اطلاعات من رو تکمیل کنه.

- الان این برخورد یعنی چی؟

- یعنی من به عنوان مشاورت اینجا نشستم، نه چیز دیگه.

wWw.Roman4u.iR

- آره می دونم. خانوم پرفکتی مثل تو خودش رو درگیر زندگی مریض هاش نمی کنه!

این جلسه از ابتدا به تشنج کشیده شده بود و نسیم تلاش می کرد که کنترلش کنه اما ظاهراً جواب نمی داد و هر دو رو بدتر تحریک می کرد. نسیم خیلی واضح دوست نداشت در مورد خ*ی*ا*ن*ت کاری کارن بدونه، همین. سرش رو سمت دیگه ی اتاق چرخوند که قبل از صحبت آرامش بگیره. بعد دو باره به کارن نگاه کرد و گفت: من پرفکت نیستم. من هم تو گذشته اشتباهاتی کردم... من هم نقص هایی داشتم و دارم.

از چشم های سرد و بی تفاوت کارن چیزی نمی شد خوند. نگاهش رو پایین انداخت و با دیدن دست کارن خشکش زد. چند ثانیه طول کشید که هضم کنه این قطره های خون از کجا ست. ناگهان از جا پرید و صندلی رو به عقب هل داد. با بیشترین سرعت سمت کارن دوید و گفت: چکار می کنی؟

کارن نگاهی به دستش انداخت و مشتش رو باز کرد. نسیم دستش رو جلو کشید، چاقو رو گرفت و به گوشه ای پرت کرد. زخم رو بررسی کرد. خیلی جدی نبود ولی کف دست رو سرخ کرده بود. از جعبه ی دستمال روی میز

چند تا کشید و توی مشت کارن چپوند. مشتش رو دور دستمال ها بست و محکم نگه داشت. به زحمت خودش رو کنترل کرد که سرش داد نزنه.

- بیا بشین!

دستش رو به طرف کاناپه کشید. کارن هنوز هم بی تفاوت به نظر می رسید. نشست و به دستش خیره شد. نسیم جلوش خم شد و به خاطر دستمال هایی که حالا رنگ گرفته بود، باناراحتی سر تکون داد.

- من که چیزی نگفتم.

- می خوام برم.

خواست بلند بشه. نسیم شونه اش رو نگه داشت و سر جا برش گردوند.

- صبر کن کمک های اولیه رو بیارم.

- نمی خواد...

دوباره خواست بلند بشه و نسیم با چشم غره گفت: من اینطوری نمیذارم بری!!

wWw.Roman4u.iR

وقتی با جعبه ی کمک های اولیه برگشـــت، کارن روی کاناپه لم داده بود و با اخم داشـــت دسـتمال ها رو جدا می کرد. نسـیم بتادین و پنبه رو بیرون آورد و خواست دست کارن رو بگیره ولی اجازه نداد. دوباره مچش رو سمت خودش کشـید و باز هم کارن دسـتش رو عقب برد. به چشـم های هم خیره شـدند و عاقبت نسیم کوتاه اومد. جلوی پنجره ایستاد و به بیرون چشم دوخت تا کارش تموم بشه. صدای بسته شدن جعبه رو شنید، بعد صدای قدم های کارن، بعد باز و بسته شدن در. چرخید و به سه قطره خون روی سفیدی کف نگاه کرد.

۳۲

حتی قبل از اینکه خودش ظاهر بشـه، صـداش رسـیده بود، اما کارن قصـد نداشـت که به اون طرف نگاه کنه. دیگه زیادی به این دختر نزدیک شـده بود. فقط می خواسـت کارش رو انجام بده و هرچه زودتر از موسـسـه بیرون بزنه. خوشبختانه آخرش بود... از گوشه ی چشم دید که لیلی با یکی از همون کت های کوتاه و مسـخره اش از سـنگفرش حیاط گذشـته و داره وارد سـاختمون میشـه. نگاه کوتاهی انداخت. این بار چرم قهوه ای پوشـیده بود. توی هر دو دستش بار داشت و به نظر می رسید که قصد اون هم نادیده گرفتن کارن باشه. هنوز پا روی پله ی اول نذاشته بود که کلوچه خودش رو جلو انداخت و گفت: سنگینه... بده به من!

لیلی تشکر کرد و جعبه های روی هم بسته بندی شده رو به دست ماهان داد.

- این ها اضافه اومد... گفتم بیارم، خود خانوم پرچمی تصمیم بگیره.

- خوب کاری کردی... خسته نباشی!

- سلامت باشید!

ماهان با جعبه ها داخل رفت و لیلی ناگهان سمت کارن نگاه کرد. کارن به سرعت چشم هاش رو پایین انداخت و روی کارش متمرکز شد. چند ثانیه بعد، نیم بوت های قهوه ای رو دید که کنارش متوقف شدند.

- شیر آب چی شده؟

کارن جواب نداد. درجا نشست و نزدیک گوش کارن پرسید: خراب شده؟

- ...

- فعلاً تو آذریم... باغچه آب نمی خواد.

- ...

wWw.Roman4u.iR

- بلدی؟!

کارن بالاخره سرش رو کج کرد و گفت: برو به کار خودت برس!

- نشت کرده یا چکه می کنه؟

کارن دوباره جواب نداد. در عوض آچار رو دور مهره ی شیر انداخت و محکم چرخوند. دو ساعت پیش جعبه ابزار رو از اتاقک نگهبانی برداشته بود و داشت با شـیر آب ور می رفت که جلوی چکه هاش رو بگیره. چند تا واشـر و یه نوار تفلون حروم کرده بود و امیدوار بود دیگه مشکل نداشته باشه. دوباره پیچوند و کامل محکم کرد. خواسـت آچار رو زمین بذاره که لیلی مچش رو گرفت. انگشت هاش رو از هم جدا کرد و آچار رو بیرون کشید. کف دستش رو باز کرد. به چسـب پهن روی زخم خیره شـد ولی حرفی نزد. کارن توی صـورتش چشم چرخوند و آهسته گفت: خوب شده.

- درد نمی کنه؟

- نه... سطحی بود.

به شیر اشاره کرد و گفت: فشار نیار به زخم!

- کجا رفته بودی؟

- یه سری بسته ی کالا رو توزیع کردیم.

- تنها؟

- نه، دو تا از خانوم های دیگه هم بودند.

- ماشین بردی؟

- با ماشین نهاوندی رفتیم.

- اهوم.

- اهوم.

- کار من هم تموم شد.

- اِ...

wWw.Roman4u.iR

- اهوم.

کارن پیشـــونیش رو خاروند. مثلاً قرار بود دیگه باهاش حرف نزنه. لیلی از جا بلند شد و گفت: بلد بودی کار فنی؟

خنده ای کرد و به ریخت و پاش اطراف نگاه کرد. کارن جواب داد: یه کاریش کردم.

- خیله خب... من میرم داخل.

کارن سر تکون داد و به دور شدنش نگاه کرد. کار این هفته اش هم تموم شده بود و باید بساطش رو جمع می کرد. نمی دونست تا کی قراره وقتش رو با این کارها بگذرونه. از این بی دغدغگی خو ش می اومد اما نمی خوا ست بهش عادت کنه.

آب ســاختمون رو باز کرد تا شـیر رو تســت کنه. نشــت نمی کرد. لبخندی از رضایت روی صورتش نشست. مشغول جمع و جور کردن ابزارها شد و لیلی و ماهان رو دید که از ســاختمون بیرون اومدند. معلوم نبود ماهان هر روز چی زیر گوش لیلی می خوند. حرف زدن دونفره اشون رو دوست نداشت. امیدوار

بود در طول هفته دیداری نداشته باشند. کارن دست گل های زیادی به آب داده بود و ماهان هم زیادی ایده آل بود. به خصوص که می تونست هر دختری رو با خودش به کانادا ببره... جعبه ابزار رو به اتاقک برد... هنوز داشتند حرف می زدند. ماهان موبایلش رو بیرون آورد و شماره ای گرفت.

کارن درحالیکه نگاهش رو از شیشه های اتاقک برنمی داشت، مشغول پو شیدن پالتوش شد. ماهان شروع به صحبت با موبایل کرد. کارن از اتاقک بیرون رفت. ابرویی بالا انداخت و به طرفشون حرکت کرد. رو به لیلی پرسید: گفتی ماشین نیاوردی، نه؟

- بله، آقای غر...

- ایشون مشغولند.

بازوش رو گرفت و سمت در حیاط کشید. ماهان روی دهانه ی گوشی رو گرفت و گفت: وایسا ببینم!

دیگه به در رسیده بودند. لیلی به عقب نگاهی کرد و گفت: ببخشید... من بعداً خبرش رو می گیرم.

ماهان: صبر کن!

wWw.Roman4u.iR

کارن به جای لیلی جواب داد: خدافظ... از خانوم پرچمی هم خدافظی کن!

و نیشخندی زد که شک داشت از اون فاصله پیدا باشه. بیرون رفتند. برعکس انتظار، صورت لیلی خندان بود. کارن هم خندید و شونه بالا انداخت.

- م*س*تقیم میری خونه؟

- بله.

توی راه حرف خاصـــی زده نشـــد. برای کارن همین که لیلی رو از ماهان دور کرده بود، کافی بود. وقت برای شـام خوردن نداشـت. قرار بود عسـگرلو رو تو خونه ببینه که فصـــل های کتاب رو جلو ببرند، اما موقع پیاده کردن لیلی، وسوسه شد و گفت: کار خاصی داری تو خونه؟

لیلی در ماشین رو بست و از پشت شیشه ای که کارن پایین داده بود، جواب داد: نه، چطور؟

- یه قهوه دعوتم نمی کنی؟

لیلی نگاهی به ســـاختمون و پنجره ها انداخت. کارن اصـــرار کرد: من ناهار مهمونت کردم، تو یه قهوه نمیدی؟!

- بریم کافه ای، جایی.

کارن که شیطنتش گل کرده بود، ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. قفلش رو زد.

- نه، می خوام خونه ات رو ببینم.

- خونه ی من کوچیکه... چیزی برای دیدن نداره.

- مهم نیست. من هم زیاد نمیشینم.

جلوی در ساختمون با لبخند ایستاد و منتظر موند تا لیلی از خر شیطون پیاده بشه. بالاخره از رو رفت و به طرف در اومد. با هم وارد آپارتمان شدند و پله ها رو طی کردند. کارن نمی خوا ست برای لیلی درد سر در ست کنه. تمام مدت ســـاکت بود که جلب توجه نکنند. جلوی در واحد، لیلی آروم خندید و گفت: حالا عیبی نداره... نفس بکش!

wWw.Roman4u.iR

کارن هم خندید و به راهروی پایین نگاه انداخت تا مطمئن بشه کسی نیست. لیلی کلید رو بیرون آورد و خواست در رو باز کنه که ناگهان بی حرکت ایستاد. کارن از رفتارش نگران شـد و جلوتر رفت. شـونه هاش رو گرفت و گفت: چی شده؟

انتظار دیدن سو سکی رو جلوی در دا شت اما نگاه لیلی روی شکاف باز لای در بود. کیف از دســتش روی زمین افتاد و صــداش کارن رو به خودش آورد. سریع لیلی رو عقب کشید که پشت سرش بره، خودش جلو افتاد و در رو هل داد. کامل باز شــد. وارد خونه شــد و اطراف رو چک کرد. بی صــدا نگاهی به تنها اتاق و آشپزخونه انداخت، بعد رو به لیلی که حالا در آستانه ی در ایستاده بود گفت: کسی نیست... بیا!

لیلی با آثار نگرانی و ترس توی صورتش وارد خونه شد.

- ببین همه چیز سر جاشه!

لیلی وارد اتاق شد و از همون جا گفت: اینجا یه کم به هم ریخته ا ست. کمد و کشوها و...

کارن هم دنبالش رفت. خرت و پرت ها و خرده ریز ولو شده بود.

- پول و طلا... همه رو چک کن!

- من چیزی تو خونه نگه نمی دارم.

با هم بیرون رفتند. چند ضـــربه به در نیمه باز خورد و مردی به داخل ســـرک کشید. کیف لیلی توی دستش بود.

- این مال شماست، افتاده؟ چرا در بازه؟

لیلی جلو رفت و کیف رو از دســتش گرفت. گفت: بله. انگار کســی اومده تو خونه!

مرد با تعجب تکرار کرد: کسی اومده تو خونه؟ مگه میشه؟

- ...

- کی؟ دیدید کی بود؟

- نه من تازه رسیدم آقای احمدزاده. مگه در پایین باز مونده؟

wWw.Roman4u.iR

– نمی دونم... چند بار بهتون بگم رکوب بذار ید جلوی در! خود من آهنگر آشنا دارم...

لیلی بی حال کیف رو گوشه ای انداخت. کارن از طرز برخورد مرد خوشش نمی اومد. حدس می زد این همون آدمی با شه که ما شین لیلی رو به تعمیرگاه می بره. دقت کرد و قیافه اش رو شناخت. مرد دو باره به حرف اومد: حالا نترسید... الحمدالله چیزی کم نشده.

کارن چند قدم به جلو برداشت که توی دیدرس قرار بگیره. با اخم پرسید: شما از کجا می دونید چیزی کم نشده؟!

لیلی با ترس به چشم های کارن زل زد. کارن بی توجه به مرد همسایه نگاه کرد که با دهن باز مشغول برانداز کردن کارن بود.

مرد: ایشون؟

لیلی: یکی از همکارها هستند.

مرد: تو موسسه اتون؟

کارن: اینجا مشکلی نیست دوست عزیز!... شما بفرمایید!

لیلی دو باره چپ چپ نگاهش کرد. مرد رو به لیلی گفت: بفرمایید بالا... خانوم بچه ها هستند.

لیلی: نه، خیلی ممنون.

مرد: آخه، اگر...

کارن: گفتم که مشکلی نیست.

مرد با نگاه اخطارآمیزی به کارن خداحافظی کرد و رفت. همین که لیلی در رو بست کارن به طرف کیفش رفت. کیف رو جلوی لیلی گرفت و گفت: بریم!

- چی؟

- بریم خونه ی من!

لیلی با چشم های درشت و لب های باز مونده نگاهش می کرد.

- می خوای امشب اینجا بمونی؟!

wWw.Roman4u.iR

- معلومه که می خوام بمونم... اینجا خونه امه!

- ندیدی مردک چجوری به من نگاه می کرد؟ انگار پدر کشتگی داشت. واقعاً نمی فهمی یا خودت رو زدی به اون راه؟

لیلی نفسش رو بیرون فرستاد و سر تکون داد. کارن می دونست که یه روانشناس خیلی بهتر از خودش متوجه همه چیز هست.

- ممکنه بلایی سرت بیاره!

- اونطور آدمی نیست.

- امشب میریم خونه من... فردا یا به پلیس اطلاع میدی یا بالاخره یه کاریش می کنی... چفت و بست اینجا هم که تعریفی نداره.

- قبلاً از این خبرها نبود. مشکلی نداشتم.

- حالا که می بینی هست... اگه من همراهت نبودم؟

- ...

- زود باش! راه بیافت!

لیلی با تردید کیف رو گرفت و چرخی توی خونه زد. زیر لب گفت: فقط می خواد جلوی من قهرمان بازی در بیاره.

کارن اخم کرد و گفت: حتماً دفعه ی بعدی شـیر گاز رو باز میذاره که از آتیش نجاتت بده.

لیلی سریع به طرفش چرخید. انگار داشت سر عقل می اومد. از صورتش می شد نگرانی رو خوند. کارن به در ا شاره کرد و لیلی هم به ن شونه ی مثبت سر تکون داد.

٤٥ دقیقه طول کشید تا به آپارتمان کارن برسند. برای بار سوم وارد خونه ی این مرد شده بود. این بار به نظرش چیز عجیبی نمی اومد که اینجا باشه. کارن هم خیلی دو ستانه رفتار می کرد. قرار بود با هم شام در ست کنند؛ اینطوری بهتر بود که بیشتر وقتشون توی آ شپزخونه بگذره. کارن حالا لباس عوض کرده بود ولی نه تیشرت و شلوار، بلکه پیراهن و شلوار بیرون. نسیم با دیدن لباس هاش پرسید: جایی میری؟

wWw.Roman4u.iR

– نه، مهمون دارم.

بعد از جلوی که مبلی که ن سیم روش ن ش سته بود، عبور کرد. وارد آ شپزخونه شد و لیوانی رو زیر آبسردکن یخچال گرفت، با آب شیر مخلوطش کرد و سر کشید. نسیم پرسید: من مزاحم نباشم!

– نه، کارمون زیاد طول نمی کشه. داریم یه سری کتاب تألیف می کنیم.

– تخصصی؟

– آره.

– می خوای جلوش ظاهر نشم؟

– لزومی داره؟

– نمی دونم... تو بگو!

کارن جلو تر اومد، با نگاهی به لباس ها و چهره ی نسیم جواب داد: نه!

جواب کمی به نسـیم برخورد. احتمالاً شـبیه زنی نبود که ممکنه کارن باهاش رابطه ی عشقی داشته باشه! صداش رو شنید: شربتی، چیزی می خوری؟

- نه ممنون.

از آشپزخونه بیرون اومد و با خنده گفت: هرچی خواستی بردار!

نسیم هم لبخندی زد. کارن در حالیکه به طرف کتابخونه اش می رفت، گفت: من دو دقیقه میرم پارکینگ چیزی رو بذارم تو ماشین.

- راحت باش!

با پوشه ی کرم رنگی برگشت و یک راست بیرون رفت. نسیم توی تنهایی نفس عمیقی کشید. خونه گرم بود. مانتو و کتش رو در آورد و شالش رو آزادتر کرد. مسخره بود که تا صبح با لباس بیرون یه گوشه بشینه. کارن زود برگشت و با دیدن لباس ها، دستش رو دراز کرد و گفت: بده، آویزون کنم!

با لباس ها سمت راهرو رفت. وسط این همه اتفاق نسیم دلش هوای خانواده و شهرش رو کرده بود. این همه دوست و آشنا جای خانواده رو نمی گرفت. می تونست شب رو خونه ی آرزو یا یکی دیگه از دوست هاش بگذرونه، یا حتی خونه ی فرشـته خانوم و خانوم پرچمی... اما اومده بود اینجا! برای خودش و

wWw.Roman4u.iR

احساس آرامشی که اینجا داشت، با تاسف سر تکون داد. موبایلش رو بیرون آورد که با مادرش تماس بگیره. اگر به خونه زنگ می زدند و کسی جواب نمی داد، نگران می شدند. کسی خونه نبود، موبایل مادرش رو گرفت. جواب داد: سلام نسیم!

- سلام مامان! خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟ تو سرما مراقب خودت هستی؟!

- آره. خیلی هم سرد نیست.

- خسته نباشی... موسسه بودی؟

- آره.

از گوشه ی چشم کارن رو دید که وارد پذیرایی شد و جلوی نسیم نشست. فروع دوباره پرسید:چکار کردی این هفته؟

- یه سری جنس رو پخش کردیم. بسته بندیش رو خانوم های همیار تو طول هفته انجام داده بودند.

- باریکلا... همه فعالند.

- آره.

- بیا ببین بابات چکارت داره.

پدرش گوشی رو گرفت. با شنیدن صداش، لبخند بزرگی زد.

- سلام دخترم!

- سلام بابا! حالتون خوبه؟

- الان که صدای دخترم رو شنیدم خوبم.

نسیم خندید ولی بغض ته گلوش گیر کرده بود و بدش نمی اومد گریه کنه. خودش رو کنترل کرد، می دونست اینطوری تمام خانواده رو تا صبح بیدار نگه می داره تا بلیط بگیرند و خودشون رو برسونند. هیچ کدوم عادت به گریه کردن نسیم نداشتند. گفت: مرسی بابا... عمو ساعتی رو که می خواست برات بیاره، آورد؟

wWw.Roman4u.iR

- آره. صبح اومد. بد نیست ولی بندش چرمه. به درد جوون ها می خوره.

- عوضش به چرم حساسیت نداری.

- آره. امروز چه خبر؟

ماجرای آپارتمان از ذهنش گذشت اما جواب داد: سلامتی.

دوباره بغضش گرفت و گفتگو رو خلاصه کرد. همین که موبایل رو روی میز گذا شت، ناخوا سته به گریه افتاد. کارن تکونی خورد و جعبه ی د ستمال رو از روی یکی از ع سلی ها بردا شت. بلند شد و جلوی ن سیم نگه دا شت. ن سیم زیپ کیفش رو باز کرد و گفت: خودم دارم.

- بردار!!!

زیپ رو ول کرد، دو تا برگ کشید و صورت و چشم هاش رو خشک کرد. کارن کنارش، روی کاناپه نشست و جوری خم شد که صورتش رو ببینه. نسیم لمس دست و بازوش رو روی شونه اش حس کرد که به طرز عجیبی بهش آرامش می داد. صداش رو شنید: احتمالاً به خاطر شوکه... خوبی؟

- آره، بهترم.

دوباره گونه اش رو پاک کرد. کارن گفت: نهایتش اینه که به پلیس خبر میدی.

- نه... تو همسایگی خیلی بده.

- با خودش حرف بزن. برخورد شدید کن!

- می ترسم روش باز بشه.

- پس چی؟

- آدم خطرناکی نیست... فقط می خواد جلب توجه کنه.

- که بهت نزدیک بشه!!!

نسیم سری تکون داد و گفت: یه کاریش می کنم.

کارن خندید و پرسید: می خوای خودم پدرش رو در بیارم؟

wWw.Roman4u.iR

نسـیم به لحن پدرانه اش لبخندی زد و گفت: یه چیز دیگه هم به پرونده ات اضافه بشه؟

کارن هم لبخند زد و بعد گفت: بابات بود؟

- آره.

- چرا سلام من رو نرسوندی؟

لبخند نسیم بزرگ تر شد. فقط همین کار رو کم دا شت! با نگاهی به موقعیت خودشون به یاد گذشته افتاد. مردی که برای اولین بار باهاش ملاقات کرده بود با کسی که الان کنارش نشسته بود و با گرمی حرف می زد، زمین تا آسمون فاصله داشت. زنگ در بلند شد. کارن ایستاد و با اشاره به صورت نسیم گفت: الان یکی تو رو ببینه، فکر می کنه کتکت زدم!

نسیم از جاش بلند شد و کارن سمت سرویس هلش داد.

- بجنب!

خودش سراغ آیفون رفت. نسیم توی رو شویی دلباز خونه، آبی به سر و روش پاشـید و خودش رو مرتب کرد. وقتی بیرون رفت، مرد بالا اومده بود و نزدیک در با کارن صحبت می کرد. نسیم سر جاش ایستاد تا کارن تصمیم بگیره. شاید نظرش عوض شده بود. آدم ها وقتی پای همکارشون وسط باشه، محتاط تر میشند. ظاهراً براش اهمیتی نداشت چون مرد رو به داخل راهنمایی کرد و با نگاهی به نسیم، معرفیشون کرد: دکتر عسگرلو، از همکارها... خانوم محسنی.

هر دو احوالپرسی کردند و مرد با نگاه کوتاهی، شلوار مشکی و بلوز صورتی نسیم رو برانداز کرد. بعد روی چهره اش دقیق شد و با تعجب به حرف اومد: من شما رو تو باغ دیدم.

و جوری که انگار حرف ممنوعه رو داره میزنه، ادامه داد: همراه غریب نواز!

نسـیم برای لحظه ای مثل گ*ن*ا*هکارها خجالت کشـید اما بعد به خودش اومد و توضیح داد: بله... ایشون ما رو معرفی کردند.

ابروهای هر دو مرد رو به روش، همزمان بالا رفت. ولی نسیم حقیقت رو گفته بود و از کسی ترسی نداشت.

- مزاحم کارتون نمیشم... بفرمایید!

wWw.Roman4u.iR

رو به کارن اضافه کرد: میرم یه چیزی آماده کنم.

به طرف آشپزخونه رفت، تا حداقل حالا که اینجا بیکار بود، شام درست کنه.
صدای کارن رو از عقب شنید: شام هستی دیگه؟!

عسگرلو: ممنون ولی نه... خانوم منتظره.

نسیم نگاهی به عقب انداخت، کارن با لبخند بهش گفت: یه چیز ساده کافیه.

احساس عجیبی بهش می گفت که کارن عمداً داره جلوی دوستش مثل خدمتکار ها با نسیم حرف می زنه ولی با جمله ی بعدیش تعجبش دو برابر شد: اگر سختته، صبر کن با هم درست کنیم!

نسیم با نگاهی به چشم های هر دو مرد جواب داد: نه، سختم نیست.

کارن سری تکون داد و همراه عسگرلو وارد کتابخونه شد. شاید فکر می کرد نسیم بلد نیست آشپزی کنه. با خنده سری تکون داد، د سپختش خوب نبود ولی نه دیگه انقدر داغون!

مردها دو ساعت تمام بیرون نیومدند. فقط یک بار برا شون شربت و میوه برد. خوشـــحال بود که وقت آزاد کمتری رو با کارن می گذرونه. حتی بعد از رفتن عســگرلو هم، خوردن ســوپ و کتلت ها رو تا حد ممکن لفت داد... بالاخره غذا خوردن بهتر از خیره شدن به هم بود. انگار کارن هم مشکلی با این قضیه نداشت. هر دقیقه که به نیمه شب نزدیک می شدند، نسیم استرس بیشتری پیدا می کرد. خیلی چیزها از این مرد دیده بود، خیلی داســتان ها ازش شــنیده بود...

ساعت که از یازده و نیم گذشت، کارن تلوزیون رو خاموش کرد. نسیم داشت سرش رو با کاغذهای موسسه که تو کیفش مونده بود، مشغول نشون می داد ولی متوجه نگاه خیره ی کارن بود. پرسید: چیزی لازم نداری؟

– نه.

– مطمئن؟

– آره.

– برم بخوابم؟

– آره.

wWw.Roman4u.iR

- اگه هنوز تو شوکی می تونیم...

نسیم نگاهی به صورتش انداخت گفت: من کاملاً خوبم!

کارن با شیطنت ابروش رو بالا انداخت. بعد از روی مبل بلند شد و در حالیکه سمت اتاق خوابش می رفت، گفت: من رخت خواب اضافه ندارم... تخت هست...

- نه، خودت رو تخت بخواب! من همین جا راحتم.

کارن برگشت و با نیشخند گفت: البته که تختم رو تنهایی به تو نمیدم!!!

نسیم تیغ توی چشم هاش رو از این فاصله هم حس می کرد. کنایه ی توی جمله اش رو نشنیده گرفت و به خوندن کاغذها ادامه داد. کارن وارد اتاقش شد و نسیم، کلافه برگه ها رو گوشه ی میز انداخت.

با خودش فکر کرد، اگر به خاطر احمدزاده نبود الان تو این وضعیت دست و پا نمی زد. بلند شد و لو سترها رو خاموش کرد. یکی از آپاژورهای پذیرایی رو روشن گذاشت. می دونست امشب خوابش نمی بره ولی روی کاناپه ی راحتی

به پهلو دراز ک شید و زانوهاش رو توی ب*غ*ل گرفت. به نورهای پخش شده ی اطراف نگاه کرد و به فکر فرو رفت.

نمی دونست چه مدت با بی خوابی گذشته که از کلافگی بلند شد و سر جاش ن شست. نه کتابی دا شت که بخونه، نه کاری دا شت که سرش رو گرم کنه، نه حتی توی این شـرایط احسـاس راحتی می کرد... از جا بلند شـد و به طرف پنجره ی پذیرایی رفت. پرده ی بلندش رو کنار زد و به بیرون نگاه کرد. آسمون، سـرمه ای رنگ بود و دونه های ریز برف خیلی پراکنده توی فضـا می چرخید. کف دستش رو روی شیشه گذاشت. شیشه های دو جداره سرما رو زیاد منتقل نمی کرد. نسیم دوست داشت بیرون باشه و زیر برف قدم بزنه.

- حالت خوب نیست؟

ن سیم از جا پرید و جیغ خفه ای ک شید. به عقب برگ شت و کارن رو دید که با اخم بهش زل زده بود. با صدای عصبانی گفت: اون ماهان چیا پشت سرم گفته که اینطوری می پری؟!!

نسیم دستش رو از روی قفسه ی سینه اش برداشت و نفس عمیقی کشید.

- چه ربطی داره؟! یهو مثل جن ظاهر میشی!!

wWw.Roman4u.iR

- حتماً فکر کردی من این دور و بر کشیک می کشم، بیام سر وقتت!!

- پس چرا بیداری؟!

کارن با حرص سرش رو برگردوند و سمت کاناپه رفت. نسیم نگاهی به سر تا پاش انداخت. پیراهنی روی رکابی به تن دا شت و نسیم مطمئن بود که شلوار به هم ریخته اش رو هم به خاطر بیرون اومدن از اتاق سر سری پو شیده. روی هم رفته ظاهر خنده داری داشت اما نسیم جلوی خنده اش رو گرفت و تازه یاد موهای فر وحشی خودش افتاد. د سته ای رو پشت گوشش برد. کارن بالش و پتوی مسافرتی توی دستش رو، روی کاناپه انداخت و گفت: بگیر بخواب تا نیومدم سراغت!

به صورت نسیم نگاهی کرد و آروم خندید. نسیم دوباره سمت پنجره چرخید تا کارن هم زودتر به اتاق خودش برگرده، اما صداش رو از نزدیک تر شنید: چشم هات دو درجه ضعیف شد انقدر به اون دو تا دونه برگه زل زدی... حالا هم به آسمون!

- شما نگران چشم های من نباش!

- سعی می کنم.

- ...

- ولی تو به نفعته نگران باشی.

خبری از شوخی توی صداش نبود. نسیم دوباره به عقب نگاه کرد و کارن رو پشت سرش دید. چند ثانیه به هم خیره شدند، تا کارن نگاهش رو به آسمون پشت پنجره داد.

- برف میاد.

نسیم هم به همون طرف چشم انداخت.

- تو اهواز از این خبرها نیست.

- خوشت میاد؟

- اوایل دانشجوییم تو تهران برف سنگین می اومد؛ از هیجان سر کلاس هام نمی رفتم... تا بالاخره عادی شد.

- پس اگر آذربایجان بری چی میگی؟

wWw.Roman4u.iR

نسیم نگاهی به لبخند روی صورتش انداخت و پرسید: آذربایجان؟

کارن پرده رو عقب تر کشید و گفت: من انقدر از خودم گفتم، خسته شدم. تو هم یه چیزی بگو!

- ...

- من هیچی ازت نمی دونم!

- من زندگی پیچیده ای ندارم.

- چرا بعد از لیسانس برنگشتی شهرت؟

- بلافاصله ارشد قبول شدم.

- بعدش؟

- کار و زندگی و خونه ام اینجا بود.

- خیلی ها بعد از درس برمی گردند.

چند لحظه منتظر جواب به چ شم های ن سیم نگاه کرد و وقتی دید حرفی نمی زنه، دســت به ســینه به دیوار کنار پنجره تکیه داد و روی فضــای بیرون چشــم چرخوند.

- نمی دونم این پسره قراره چی برداشت کنه!

- کدوم پسره؟

- عسگرلو... تو رو اینجا دید. تو آشپزخونه ام...

- می ترسی فکر کنه آشپز جدید آوردی؟

کارن صــورتش رو به طرف نســیم چرخوند و گفت: قیافه ات به آشــپزها نمی خوره.

نسیم خندید و جواب داد: به دوست دخترها هم نمی خوره!

کارن هم خندید. آروم پرسید: مگه چجوری قراره باشن؟

wWw.Roman4u.iR

نسـیم با دو انگشـت نوک بینیش رو بالا نگه داشـت و به لب ها و گونه هاش حرکتی داد که م شخص بود منظورش پروتزه! کارن بلند زیر خنده زد، ن سیم با دقت توی چشم های شفاف و سرخوشش، به خودش اومد و روش رو سمت پنجره برگردوند. نصفه شب، پشت پنجره ی برفی وقت لاس زدن با آدمی مثل کارن نبود! به خصوص که از نزدیکی زیاد، گرمای تنش رو هم حس می کرد.

انگشت های کارن تکه موی جلوی چشم های نسیم رو کنار زد. بدون نگاهی به طرفش، آب دهانش رو قورت داد. پرسـید: خجالت می کشـی بگند با من رابطه داری؟

– گفتم که... من نمی خوام با کسی رابطه داشته باشم.

– پس نگران برداشتش نباش! قرار نیست دوباره من رو ببینه.

– امیدوارم.

نسـیم با دلخوری به طرفش چرخید. بی خیالی توی چهره اش رو دوسـت نداشـت. حرکتی کرد که از پنجره دور بشـه ولی کارن بازوش رو نگه داشـت، قدمی برداشـت و جلوش ایسـتاد. نزدیک گوشـش گفت: تو هم همین رو می خوای، آره؟

نسیم با گیجی به چشم هاش نگاه کرد. متوجه منظورش بود ولی کارن حرفش رو عوض کرد: که روابطمون حرفه ای بمونه!

- ...

- هیچی بینمون نیست، چرا پشتمون حرف باشه؟

نسیم سرش رو کنار کشید و جواب نداد. کارن بازوش رو به طرف خودش کشید و فاصله رو کمتر کرد. سرش رو پایین آورد که صورت نسیم توی دیدش باشه. دوباره پرسید: همین رو می خوای؟

نسیم خودش رو جمع کرد و گفت: من فردا باید زود بیدار شم!

خواست تکون بخوره ولی کارن اجازه نداد. نسیم دست هاش رو روی بازوهای کارن گذاشت و به پایین فشار آورد تا قفل دست هاش رو باز کنه. آهسته گفت: کارن! بذار برم!

کارن صورتش رو پایین تر آورد و به حرف اومد: برو!

اما چیزی از فشار دست هاش کم نکرد.

wWw.Roman4u.iR

- بس کن! ما که بچه نیستیم!

- می دونم.

نفسش رو روی پیشونی و گونه هاش حس می کرد و می دونست خودش هم خیلی مشتاق رفتن نیست! از خودش بیشتر عصبانی بود... حتی از تمام دنیا، که مجبورش می کرد طبیعی ترین تجربه و احساسش رو سرکوب کنه. با صدای گرفته از بغض به حرف اومد: کارن! ولم کن!

- من که ولت کردم!

برای لحظه ای کوبه های قلب خودش رو وا ضح می شنید. باورش نمی شد که انقدر تو حس خودش غرق بوده... پیشونیش رو از سینه ی مرد رو به روش بلند کرد و به صورتش، چشم دوخت. کارن د ست هاش رو پایین انداخته بود و از نگاهش چیزی نمی شد خوند. نسیم دست هاش رو از بازوهای بی حرکت کارن برد اشت و عقب کشید. انکار کردن دیگه نه فایده ای د اشت و نه توی شخصیت نسیم می گنجید. مدت ها بود که به این مرد فکر می کرد. مردی که حتی نمی خواست قبول کنه با نسیم رابطه ی خاصی داره. نفسش رو

بیرون فرستاد و سرش رو پایین انداخت. کارن سکوت رو شکست: من نمی خوام باهات بخوابم لیلی!... هیچوقت نمی خواستم!

نسیم پلک هاش رو با ناامیدی روی هم فشار داد و گفت: تو این مورد تفاهم داریم... البته من ترجیح میدم رابطه ی حرفه ای هم نباشه!!

- کاملاً معلوم بود!!

- گاهی چیزی که می خوای با چیزی که باید بخوای فرق می کنه. مهم اینه که کدوم رو انتخاب می کنی!

کارن ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد. نسیم سمت کاناپه حرکت کرد و وقتی دست کارن دور مچش نشست، مچش رو محکم عقب کشید که اجازه ی هیچ بحثی رو نده. فردا به خونه و زندگی عادیش برمی گشت و دیگه به این اتفاق فکر نمی کرد. فقط چند ساعت دیگه تا صبح مونده بود.

۳۳

وقتی کلید رو داخل قفل در خونه انداخت برای چندمین بار به یاد لحظه ای افتاد که در رو باز دیده بود. خوشبختانه دوباره اون اتفاق تکرار نشده بود ولی فکرش هنوز ترس تو تن نسیم میانداخت. در رو پشت سرش بست و برای

wWw.Roman4u.iR

لحظه ای بهش تکیه داد. فکر نمی کرد دلش انقدر برای آپارتمان کوچیکش تنگ شده باشه. توی فضای هال کوچیک چشم چرخوند. از فکر اینکه دیروز غریبه ای توی خونه اش بوده، به خودش لرزید. دیشب پلک روی هم نذاشته بود و به محض سپیده ی صبح، از خونه ی کارن بیرون زده بود. ترجیح می داد کارن متوجه رفتنش نشه. با خستگی خودش رو روی کاناپه ی جلوی کابینت اپن انداخت و دراز کشید. پلک هاش رو بست و سعی کرد همه ی دنیا رو برای چند ساعت فراموش کنه.

با صدای زنگ داخلی از خواب بیدار شد. کمی به اطراف نگاه کرد و چشم هاش رو مالش داد. زنگ در دوباره به صدا در اومد. ترس ته دلش نشست. به ساعت دیواری نگاه کرد، یازده صبح رو نشون می داد. به طرف در رفت و از چشمی بیرون رو دید. خوشبختانه احمدزاده پشت در نبود. در رو باز کرد و به فرشته خانم و یاسمن سلام کرد. جواب دادند و منتظر موندند که به داخل دعوتشون کنه. نسیم از جلوی در کنار رفت و تعارف زد. هر دو با لبخند وارد شدند. یاسمن ظرف شیرینی های خونگی رو روی میز آشپزخونه گذاشت و نسیم ازشون تشکر کرد. فرشته خانم موقع نشستن روی مبل گفت: تازه رسیدی؟

- بله؟!

نگاه فرشـــته روی لباس های بیرونی نســـیم بود که هنوز از تن در نیاورده بود. فرشته نگاهی با یاسمن رد و بدل کرد و گفت: شنیدم دیشب خونه نیومدی!

لحنش کمی کنایه آمیز بود. ابروی نســـیم بالا رفت. نمی دونســـت باید چی جواب بده. فرشته ادامه داد: آقای احمدزاده می گفت با یه آقایی رفتی!

نسیم دندون هاش رو روی هم فشار داد. مردک بی شعور به جای پشیمونی، حالا پشت سرش هم صفحه میذاشت.

– برادرت از اهواز اومده؟

نسیم کسی نبود که در مورد زندگی شخصیش به دیگران جواب پس بده. چرا توی این شهر بزرگ هم کسی اجازه ندا شت با ا ستاندارد های خودش زندگی کنه؟!

– نه، ایشون برادرم نبود.

– پس...

فرشته با دیدن نگاه جدی نسیم جمله اش رو ادامه نداد و به جاش گفت: لباس هات رو در بیار... مزاحم نباشیم؟

wWw.Roman4u.iR

- نه خواهش می کنم... من الان برمی گردم.

وارد اتاقش شد و و سایل پخش و پلایی که هنوز جمع نکرده بود، توی ذوقش زد. چند تکه ای رو جمع کرد و باقی رو برای بعد گذاشـــت. لباس هاش رو ســـریع عوض کرد و چند دقیقه ای هم با شـــســـتشـــو گذروند. بعد به پذیرایی برگشت و چای ساز رو رو شن کرد که فرشته تشکر کرد و گفت: وقت چایی نیست عزیزم. بیا بشین یه دقیقه!

نسیم خاموشش کرد و گفت: چیزی شده فرشته خانوم؟

- نه عزیزم.

- چرا شقایق نیومده؟

- داشت یه چیزی واسه ناهار درست می کرد.

از آشپزخونه بیرون رفت و کنارشون نشست. حدس می زد که فرشته خانوم این وقت روز برای نصـــیحت های مادرانه در زمینه ی حفظ آبرو، ســـراغش اومده

ولی دلیل اومدن یاســـمن رو نمی فهمید. مادر و دختر نگاهی به هم انداختند. نسیم با لبخند گفت: بفرمایید! میشنوم.

یاسمن: در مورد منه.

فرشته: همه چیز رو درباره ی همکلاسیش به من گفته.

نسیم: کار خوبی کرده.

یا سمن: دیگه تقریباً یه ترم گذ شته... گفتی همدیگه رو بشنا سیم، شناختیم. هنوز هم می خواد بیاد خواستگاری.

نسیم: مطمئنی نیازی به شناخت بیشتر نیست؟

یاسمن: درباره ی همه چیز صحبت کردیم.

فرشته: گفته که خانواده اش همه جوره حمایتش می کنند.

نسیم: می دونید که قراره یه نامزدی طولانی بشه؟ فکرش رو کردید؟

یاسمن: آره. می دونم.

wWw.Roman4u.iR

نسیم: چهار سال لیسانس، سربازی، پیدا کردن کار.

یاسمن: خانواده اش...

نسیم: تو می خوای با خودش زندگی کنی، نه با خانواده اش عزیزم.

یاسمن نگاهش رو پایین انداخت و نسیم ادامه داد: می تونی توی دوران تحصیل، با وقت کمی که برات میذاره کنار بیای؟

یاسمن به فرشته نگاه کرد و فرشته با ابروی بالا رفته گفت: جواب بده!

- بله. خودم هم درس دارم.

- می تونی حدود دو سال ازش دور بمونی؟ اخلاق مردها تو سربازی کمی عوض میشه.

- میگه شاید بتونه معاف بشه.

- اگر نتونست چی؟

- می تونم صبر کنم.

- با بی پولی چطور؟ اگر خانواده اش نتونند اون طور که قول دادند، حمایتش کنند؟ می تونی کنار بیای؟

یاسمن مکثی کرد و بعد گفت: آره. می تونم.

نسیم آروم خندید و رو به فرشته گفت: من که مشکلی نمی بینم. اگر حمایت هر دو خانواده رو داشته باشند، مشکلات دو سه سال اول، کم کم حل میشه.

فرشته هم خندید و با نگاهی به یاسمن به حرف اومد: خیالم راحت تر شد که به باباش بگم... فقط...

نسیم: چیزی شده؟

فرشته: شقایق!

نسیم: خبر نداره؟

یاسمن: نه هنوز... نسیم جون میشه خواهش کنم شما باهاش حرف بزنی؟

wWw.Roman4u.iR

نسیم: من می تونم... ولی تو این موارد بهتره از زبون خواهرش بشنوه تا مشاور.

یاسمن: آخه می ترسم من بد بگم، ناراحت بشه.

نسیم: من مطمئنم شقایق درک می کنه ولی با میون اومدن پای مشاور، ممکنه حس بدی پیدا کنه. فکر کنه مریضـــه یا پر توقعه یا حتی مشـــکلی داره که باید ازش خجالت بکشه.

... -

- عزیزم شـاید خواهرت دغدغه های بزرگتری از شـوهر داشـته باشـه!!! به این فکر کردی که اصلا چرا باید ناراحت بشه؟!

یاسمن سکوت کرد و فرشته گفت: آره والا... از کجا معلوم؟ بذار امتحان های ترم رو بدی، خودم باهاش حرف می زنم.

نسیم سر تکون داد و گفت: اگر ناراحت شد، اون وقت من در خدمتم.

یا سمن هم موافقت کرد و گفتگو به روال عادی برگشت. نسیم خوشحال بود که جریان دیشب کش پیدا نکرده. لحظه شماری می کرد که مهمون ها برند تا خودش رو به طبقه ی بالا برســونه و این ماجرا رو با احمدزاده تموم کنه. دیگه مراعات کردن و مدارا فایده ای نداشت. وقتی فرشته و یاسمن رفتند، وقت نهار بود و نسیم مجبور بود تا عصر صبر کنه. اما تمام این مدت چیزی از حس و حال اولیه اش کم نکرد.

بالاخره جلوی در واحدشــون بود. زنگ رو زد و منتظر موند. دو دقیقه طول کشید تا در باز بشه و صورت متعجب آقای احمدزاده جلوی چشمش بیاد.

- سلام نسیم خانوم!

- سلام.

- امری داشتید؟

- ...

- با آهنگر تماس بگیرم؟

- ...

wWw.Roman4u.iR

- نکنه باز اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم. اتفاقی افتاده؟؟!!

- بله؟!

- ظاهراً شما زودتر باخبر میشید!

چند ثانیه خیره بودند. نسیم سعی کرد خطرناک ترین میمیک رو به صورتش بده ولی نمی دونست تا چه حد موفق شده. احمدزاده نگاه مضطربی به داخل خونه انداخت و در رو کیپ تر کرد.

- متوجه منظورتون نمیشم!

- واقعا؟

- اگر کمکی، چیزی لازم دارید بفرمایید!

– خیلی ممنون... این بار اگر کمکی لازم داشته باشم، یک راست از پلیس می خوام! مراعات زن و بچه ی کسی رو هم نمی کنم!

ابروی احمدزاده بالا پرید و با مِن مِن گفت: هر طور راحتید.

– دیروز هم قصدم این بود که برم کلانتری برای شکایت... شکستن حریم خصوصی جرم بزرگی محسوب میشه. می دونید که؟

مرد آب دهانش رو قورت داد و گفت: چرا به من میگید؟

– مزاحمت و آسیب زدن به اموال دیگران هم جرمه. مثلاً ماشین کسی.

صدایی از پشت در گفت: امیر کیه؟

مرد به عقب نگاه کرد و جواب داد: همسایه.

– چی شده؟

– هیچی.

نسیم صداش رو بلند کرد و گفت: سلام خانوم احمدزاده!

wWw.Roman4u.iR

مرد مجبور شد در رو باز تر کنه. همسرش کنارش ایستاد و در حالیکه د ستی روی موهاش می کشید گفت: سلام علیکم. بفرمایید داخل! چیزی شده؟

نسیم دلهره رو توی صورت احمدزاده می دید. با التماس به نسیم چشم دوخته بود. فکر کرد تا همین جا کافیه. از جیبش پول بیرون آورد و جواب داد: نه، اومده بودم شارژ رو بدم.

– هنوز که زوده؟

– شاید سر وقتش اهواز باشم. گفتم مشکلی پیش نیاد.

– بله... سلام برسونید به خانواده.

– چشم اگر رفتم. با اجازه!

– بفرمایید.

– خیلی ممنون. خدانگهدار!

- خدافظ.

با نگاهی به احمدزاده، ســـر تکون داد و از پله ها پایین رفت. اگر یک بار دیگه تکرار می کرد، نســـیم مجبور بود که از طریق قانون اقدام کنه. وســـط این همه مشکل مالی، حالا شارژ رو هم پیش از موعد داده بود. به زندگی پوزخندی زد و وارد خونه اش شد.

۳٤

وضـــع رابطه ی بینشـــون دوباره مثل قبل به هم ریخته بود و هیچ کدوم اقدامی برای بهبودش نمی کرد. از نگاه لیلی وقتی سوار ماشین کارن شده بود، می شد خوند که نمی خواد در مورد خودشون هیچ بحثی بشه. کارن هم همینطور فکر می کرد. صمیمیت فقط شرایط رو برا شون سخت تر کرده بود. بعد از چهار روز، کنار هم قدم می زدند. لیلی توی دفترش گفته بود که جلســـه ی این هفته قراره جای دیگه ای تشکیل بشه، بعد سوار ماشین شده بود و خیلی سرد و رسمی آدرس داده بود.

حالا کارن به قطعه های قبر و انواع سنگ های گرانیت نگاه می کرد و نسبت به این هوای ابری حس بدی داشـــت. لیلی رو از نظر گذروند. خیلی خونســـرد و آروم قدم برمی داشت. جمعه توی خونه اش، گریه کردنش رو دیده بود اما الان خیلی براش دور از تصور بود که آدمی به آرامش کسی که کنارش راه میره، گریه

wWw.Roman4u.iR

کنه! جرأت نداشــت در مورد همســایه ی فضــولش چیزی بپرســه. می ترســید آرامش این لحظه رو از هم بپاشـــه. لیلی ســـرش رو به طرف کارن چرخوند و پرسید: نگرانی؟

– از دفعه ی قبل سخت تر نیست.

– قصد من از بردنت به ویلای ماهان یا همین مقبره، اذیت کردنت نیست.

– می دونم.

– هر چیزی که برای آدم تکرار بشـــه، پذیرشـــش راحت تره. تو حتی فرصـــت عزاداری هم به خودت ندادی.

– وقتی بعد از دو هفته اومدم تهران و اینجا رو دیدم، مغزم دا شت از اح ساس های مختلف منفجر می شد. همون فرداش رفتم سر کار.

– نگاه های مردم معذبت نمی کرد؟

– چرا... تا همین حالا هم ادامه داره... انگار کســی نمی خواد فراموش کنه که من یه پدر سنگدلم!

دو دقیقه بعد کارن به تابلوی یکی از مقبره ها اشاره کرد و گفت: همین جاست.

لیلی جلوتر حرکت کرد و کلید هایی که از ما هان گرفته بود رو بیرون آورد. کارن از همین حالا حس خوبی نداشـــت. صـــدای به هم خوردن کلیدها و درخت های چنار بلند، باعث سرگیجه اش شده بود. گفت: صبر کن!

لیلی راه رفته رو برگشت و با دست به جدول های کناره ی راه اشاره کرد.

- بشین!

کارن از خداخوا سته بی خیال کثیفی و آدم ها شد و نشست. لیلی هم کنارش اومد و بعد از چند دقیقه سکوت و گوش دادن به صدای باد، گفت: می خوای حرف بزنیم؟

- ...

- کارن!

کارن نفســش رو با آه بیرون فرســتاد و گفت: گاهی معنی جمله هایی که نمیگیم، بیشتر از جمله هاییه که میگیم.

wWw.Roman4u.iR

لیلی سری تکون داد و چیزی نگفت. این بار کارن سکوت رو شکست: اصلاً نمی دونم حق دارم اینجا باشم یا نه!

- باز داری خودت رو مقصر می دونی؟

- ...

- این تقصیر تو نیست که یه مادر جون بچه اش رو تهدید می کنه.

- ...

- تقصیر تو نیست که همسرت دچار بیماری روحی میشه.

- ...

- تقصیر تو نیست که با هم نمی سازید... که پدر و مادرش می میرند...

- ...

– تقصـیر تو نیســت که مجبور بودی مرگ پســرت رو ببینی. خیلی ها تو اون شرایط به جنون کشیدند و کارهایی کردند که نباید... ولی تو فقط خودت رو از مهلکه دور کردی، کارت اونقدرها هم بد نبوده.

– اگر کار ناجوری کرده بودم چی؟ تو باز هم طرف من رو می گرفتی؟

به چشم های لیلی خیره شد تا جواب رو خودش پیدا کنه. لیلی چشم هاش رو پایین انداخت و با کلیدها ور رفت. کارن با انگشــت یکی از کلیدها رو لمس کرد و گفت: چرا همه جا باید از ماهان اجازه بگیریم؟ خونه... اینجا... چرا همه ی زندگی من به ماهان گره خورده؟

– حتماً خواهر و خواهرزاده اش رو اینجا آورده که همه چیز بی ســر و صــدا و خصوصی تموم بشه. مواجه شدن با رفتار مردم برای اون هم سخت بوده!

– آره... وقتی من رفتم، مثل گرگ افتاد روی همه چیز. شاید من نمی خوا ستم بچه ام اینجا باشه!

نمی تونست جلوی نفرت توی صداش رو بگیره. هنوز هم اتهام قتل غزاله مثل هشــت ماه پیش براش تازگی داشــت. اتهامی که از طرف ماهان آبروی حرفه ایش رو نشــونه گرفته بود. با اعتبارش بازی کرده بود؛ هیچوقت دلش با ماهان صاف نمی شد. حتی اگر کینه ی شخصی هم دا شت، نباید اینطوری جبران

wWw.Roman4u.iR

می کرد! لیلی خنده ی آرومی کرد و گفت: تو بیشتر شبیه گرگی... با این چشم ها!

نگاهش کرد. به چ شم های در شت و قهوه ایش که مثل لب هاش می خندید. تا به حال کســی جرأت نکرده بود بهش بگه شــبیه گرگه. لبخندی زد که باعث شد لیلی دوباره به لاک سرسنگین قبلی فرو بره. کارن گفت: زندگی یه چیز رو به من ثابت کرد... آدم حق نداره همه چیز رو با هم بخواد!

- ...

- اگر بیشتر بخواد، همونی رو که داره هم از دست میده!

- ...

- حتی اگر دلش...

- ...

- متوجه منظورم میشی؟

و امیدوار بود که لیلی بفهمه داره در مورد اون شـب حرف می زنه. لیلی سـری تکون و با گفتن یه جمله، بلند شـد. «هر چیزی که تجربه می کنیم، قانون مسلم دنیا نیست».

سمت در سنتی مقبره رفت که طرح چوب بود. قفل آویز و بعد قفل در رو باز کرد. در رو به عقب هل داد و به کارن زل زد. کارن با اکراه بلند شـد. جلوی در لیلی به داخل اشـاره کرد و گفت: تنهات میذارم... اشـک ها غم ها رو می شورند، به خاطر همین عزاداری می کنیم.

کارن نفس عمیقی کشـید و وارد شـد. مادر غزاله برای فاتحه خوندن سـر قبر شـوهر اولش می اومد. چند باری هم کارن همراهشـون اومده بود. خودش و شـوهرش رو اینجا دفن نکرده بودند، چون پدر غزاله ارتباط خونی با غریب نوازها نداشـت. ای کاش برای روزهای مراسـم کامی، تهران مونده بود و مانع می شد که ماهان پسرش رو به همچین جای تاریک و غمگینی بیاره.

کلید برق رو زد. مثل همیشـه لامپ سـوخته بود. آدم های زیادی ایران نبودند که به اینجا سـر بزنند. در واقع سـالی دو سـه بار هم کسـی سـراغش رو نمی گرفت. کارن دوباره نفسی کشید و سمت سنگ هایی رفت که از دیدنشون وحشت داشت. دو تا سنگ کتیبه ای هم اندازه و مشکی. هر طرف پر از گل های مصـنوعی خاک گرفته. بالای سـر کامیار نشسـت و روی سـنگ دسـت کشید. لایه ی عمیقی از گرد و غبار کنار رفت و اسمش واضح تر شد. چیزی

wWw.Roman4u.iR

به قلب کارن چنگ انداخته بود. چیزی مثل قلاب... هر لحظه فشارش بیشتر می شـــد. نه... کامی نباید اینجا می اومد. کامی از تاریکی می ترســـید. این دخمه جای کامی نبود. بغضـــش ترکید و زیر گریه زد. کامی یه دقیقه هم تنها نمی موند. برای اینکه جایی مثل اینجا باشـــه، خیلی کوچولو بود. دســـتمالی بیرون آورد و روی صـورتش کشـید. نگاهش روی قاب عکس بالای سـنگ ها مکث کرد. غزاله ای که کامیار رو ب*غ*ل کرده بود. کامیار با اون صـــورت بچگونه و مظلوم که چشـــم های همرنگ کارن داشـــت. این بچه وســـط دنیای بزرگترها چه گ*ن*ا*هی کرده بود؟ ماشین قرمزی که دوست داشت کنار قاب عکس جا خوش کرده بود. کارن ماشـــین رو توی اتاقش پیدا نکرده بود، نمی دونست ممکنه اینجا باشه. ماشین رو برداشت و به طرف صورتش برد. به گونه اش چســـبوند و گریه اش شـــدیدتر شـــد. این ماشـــین رو برای آخرین تولدش خریده بود. تولد چهارســـالگیش. تمام این یک ســـال و خرده ای، تاریخ های مختلف رو نادیده گرفته بود ولی حالا این سنگ قبر سرد همه چیز رو بدجوری به رخش می ک شید. تودلش رد شده بود و کارن چیزی براش نخریده بود. چه بابای بدی که تولد پسرش رو یادش رفته... ما شین رو محکم توی ب*غ*لش فشار داد. نمی تونست اشک هاش رو کنترل کنه.

مدتی گذشـــته بود و کارن بی حرکت به نوری که از پنجره های کوچیک داخل می اومد، نگاه می کرد. اهمیتی به زمان نمی داد. همه چیز تموم شده بود. دنیا به جلو حرکت می کرد و کارن نمی تونست متوقفش کنه. نمی تونست زمان رو

به عقب برگردونه. نمی تونســـت چیزی رو عوض کنه. حقیقت همین دو تا سنگ سیاه جلوی چشمش بود که هیچ جوری از زندگیش پاک نمی شد.

ســـایه ای روی زمین افتاد. روی نوری که از در باز، به ســـنگ های کف افتاده بود. کارن همچنان آروم نشسته بود. سایه نزدیک تر اومد و کنارش نشست. دستی روی شونه اش گذاشت.

- خوبی؟

- به نظر خوبم؟

- طبیعیه که نباشی!

ماشین رو از ب*غ*ل کارن بیرون آورد. کارن مقاومتی نکرد. دوباره گوشه ای، کنار عکس و گل ها برش گردوند.

- بیا بیرون! اینجا خیلی سرده.

سرد بود یا نه؟ کارن اصلاً دقت نکرده بود. از جاش بلند شد و برای لحظه ای ثابت ایستاد تا سرگیجه اش از بین بره. لیلی زیر ب*غ*لش رو گرفت و بازوش رو به طرف بیرون کشید. با هم سمت در رفتند اما کارن نزدیک در ایستاد و به

wWw.Roman4u.iR

عقب برگشت. با نگاهی به سنگ ها، دندون هاش رو با حرص روی هم فشار داد. بعد م*س*تقیم سمت گل های بالای سر غزاله رفت و از شاخه بلندش کرد. محکم روی سنگ کوبید. سبد و تزیین گل ها از شاخه ها جدا شد و گوشه ای افتاد. باز گل ها رو برداشت و کارش رو تکرار کرد تا کاملاً از هم پاشید. لگدی روی سبد زد و به طرف در رفت. از جلوی لیلی که توی سکوت فقط تماشا کرده بود، گذشت و بیرون رفت. توی هوای خنک نفسی تازه کرد و سراغ نزدیک ترین شیر آب رفت تا آبی به صورتش بزنه.

چند دقیقه بعد لیلی کنارش اومد و دستمالی به طرفش نگه داشت. گرفت و صورتش رو خشک کرد.

- الان بهتری؟

- آره.

- لباس هات خاکیه.

گرد و خاک لباس هاش رو تکوند، بین موهاش دست کشید و سمت بالا مرتبشون کرد. نگاهی به ساعت انداخت، یک ساعت گذشته بود.

– نمی خوام برم خونه. حوصله ی خونه رو ندارم.

لیلی بعد از مکث کوتاهی جواب داد: بریم رستوران یه چیزی بخوریم. می تونی رانندگی کنی؟

– آره.

حالا واقعاً سبک شده بود ولی می دونست تنها به خونه رفتن حالش رو بد می کنه. با هم به طرف ماشین قدم زدند. لیلی پرسید: اگر غزاله زنده بود، همه چیز رو سرش خالی می کردی؟

– نمی دونم...

– ...

– من همیشه یه نفر رو پیدا می کنم که سرش خالی کنم.

لیلی با پرسش به طرفش چرخید و عقب افتاد. قدمی برداشت و خودش رو به کارن رسوند. کارن ادامه داد: همون ماه اول رفتم سراغ زنی که غزاله به خاطرش این بلا رو سرم آورد. دیوونه بازی در آوردم. هر چی سر زبونم اومد، گفتم. حرف هایی که تمام عمرم از دهنم بیرون نیومده بود.

wWw.Roman4u.iR

- اون زن چکار کرد؟

- نمی دونم... لابد رفت خارج که فراموش کنه... اصلاً برام مهم نیست.

- چرا اون رو مقصر می دونی؟

- چون اون بود که بی جا کشـــش داده بود؛ نمی خواســـت کات کنیم. وگرنه ا صلاً ک سی نمی فهمید، من که بهش قولی نداده بودم!!... حالم از همه ی زن ها به هم می خوره!

لیلی خیلی ناگهانی ساکت شد. برای کارن اهمیتی نداشت. اون هم یکی مثل بقیه بود که به وقتش زهرش رو می ریخت. به ماشـــین رســـیدند. بدون هیچ حرفی سوار شدند. بعد از خروج از قبرستون و ده دقیقه رانندگی توی سکوت، کارن پرسید: کدوم رستوران بریم؟

لیلی جواب نداد. نگاهش کرد. چشمش به اون طرف شیشه بود. به هوای ابری نزدیک غروب. دوباره پرسید: کجا بریم؟

لیلی سرسری جواب داد: فرقی نداره.

الان وقت نازخری و منت کشی نبود. کارن اگر دلش می خواست استاد چرب زبونی بود ولی الان حوصله نداشت. بیست دقیقه بعد جلوی یه رستوران معمولی توی مسیر نگه داشت.

وقتی رو به روی هم پشت میزی تو طبقه ی دوم نشستند، لیلی هنوز هم ساکت بود و از چهره اش می شد خوند که دوست نداره اونجا باشه. این اولین بار بود، با زنی بیرون اومده بود که دوست نداشت کنار کارن باشه! حتی موقع سفارش غذا منو رو باز نکرد و غذای کارن رو سفارش داد. منتظر غذا بودند که کارن سکوت رو شکست: قبلاً اینجا اومدی؟

قرارهای شام کارن همیشه تو هتل انجام می شد. بعد از دوران دانشجویی دیگه به رستوران های معمولی سر نزده بود. لیلی فقط گفت: نه!

- فکر نکنم غذاش تعریفی داشته باشه.

- ...

- گرسنه ات نیست؟

- ...

wWw.Roman4u.iR

- چرا اون ها اینطوری نگاه می کنند؟

- ...

توجه کارن به میز نزدیکشـــون بود. خانواده ای که هر پنج نفرشـــون به کارن زل زده بودند. اما لیلی به خودش زحمت نگاه کردن نداد. کارن گوشیش رو بیرون آورد و خودش رو ســـرگرم کرد. لیلی هم مشـــغول همین کار شـــد. حتی بعد از آوردن سفارششون هم، جو بینشون سنگین بود. کارن با تردید شروع به خوردن کرد. هرچند غذا اونجوری که تصـــور می کرد، بد نبود ولی اشـــتهایی براش نداشت. از غذا خوردن توی سکوت خوشش نمی اومد. نگاهی به میز کناری انداخت و برای اینکه ســـر صـــحبت رو باز کنه گفت: فکر می کنم من رو تو تلویزیون دیدند.

لیلی بالاخره ســـرش رو بلند کرد و نگاه بی تفاوتی به اون خانواده انداخت. به حرف اومد: باید بهشون لبخند بزنی.

کارن ابرویی بالا انداخت و لیلی بدون نگاهی بهش، اضافه کرد: مردم همیشه انتظار دارند بهشون لبخند بزنی!!

انگار بیشتر در مورد خودش حرف می زد تا کارن.

- من برای خودم هم وقت ندارم... چه برسه به مردم.

- تو این عصر، روابط عمومی حرف اول رو می زنه.

- من بدترین روزهای عمرم رو گذروندم؛ از چیزی نمی ترسم.

لیلی چشم از دیس غذا برداشت و به چشم های کارن زل زد.

- وقتی می تونیم یه دوست بزرگ داشته باشیم، چرا یه دشمن بزرگ بسازیم؟

کارن از اینکه لیلی رو به حرف واداشته، خوشحال بود. با لحن شوخ گفت: من لبخند بزنم حله؟

- ...

- اخم های شما باز میشه؟

- بستگی داره چند درصد حالت ازم به هم بخوره!!

wWw.Roman4u.iR

کارن می دونست مشکل از همون یه جمله آب می خوره که توی عصبانیت گفته.

- من منظورم به زن ها بود، نه دخترها!

- حتماً الان من باید بگم «از کجا مطمئنی من دخترم؟».

- بعد هم من بگم «کاری نداره، امتحان می کنم!».

چشم های لیلی خود به خود در شت شد و کارن با شیطنت ا ضافه کرد: البته من که انقدر بی ملاحظه نیستم، همچین چیزی بگم!

لیلی لبخند محوی زد و به خوردن ادا مه داد. خانواده ی میز ب*غ*ل بلند شدند. موقع عبور از کنار صندلی کارن، خانم میانسالی که همراهشون بود ایستاد و با گفتن «ببخشید!» توجه کارن رو جلب کرد. با خجالت شروع به صحبت کرد: وسط غذا مزاحم شدم. من همه ی برنامه هاتون رو تو تلویزیون دیدم.

کارن با نگاهی به چشم های کنجکاو لیلی، رو به زن لبخند بزرگی زد و تشکر کرد. تا به حال عادت به این کارها نداشت. سعی می کرد جاهای عمومی و پر

رفت و آمد، توقف نکنه. زن ادامه داد: همه ی توصـیه هاتون رو هم عمل کردم آقای دکتر!

- چه عالی.

- خودتون رو واسه خاطر این چشم تنگ ها ناراحت نکنید یه وقت.

مشخص بود که گفتگوی کارن با روزنامه، به چشمش خورده. کارن سر تکون داد و زن گفت: ببخشید مزاحم شدم. بفرمایید!

- خواهش می کنم. ممنون.

زن رفت. کارن گمان نمی کرد، جریان زندگیش تا این حد پخش شـده باشـه. لیلی گفت: دیدی سخت نیست؟ این خانوم فردا به همه ی دوست هاش خبر میده که همون آقای دکتر تو تلویزیون رو دیده و چقدر هم که آدم فروتنیه!!

کارن آروم خندید و شونه بالا انداخت. دوباره مشغول خوردن شدند.

بعد از پنج دقیقه کارن پرسید: درباره ی اون همسایه ات چکار کردی؟

wWw.Roman4u.iR

لیلی جوری نگاه کرد که انگار موضوع رو از ته چاه بیرون کشیده. کارن دوباره به یاد شب جمعه افتاد که از خودش ضعف نشون داده بود. تو شرایط عادی ماجرا رو زیر سبیلی رد می کرد ولی این شرایط مربوط به لیلی بود، مربوط به مشاورش. قرار نبود به زنی نزدیک بشه. می ترسید این دختر جور دیگه ای به قضیه نگاه کنه و نیازهای گاه و بی گاهش رو به عشق و عاشقی ربط بده. حداقل خوشحال بود که قبل از کار دادن دستش، تونسته پسش بزنه! لیلی خیلی خونسرد به حرف اومد: یه جورایی تهدیدش کردم که اگر تکرار کنه، هم به پلیس خبر میدم، هم به زنش.

– اگر آدم باشه از اون ساختمون اسباب کشی می کنه.

– نمی دونم.

– این دفعه که خانواده ات اومدند...

– نه، نمی خوام نگرانشون کنم.

– پس چفت و بست خونه ات رو محکم کن!

– فعلاً دست و بالم بسته است.

کارن چنگان رو روی هوا نگه داشت و به دیس برگردوند. لیلی ریلکس مشغول خوردن بود. چنگالش رو پایین آورد و ادامه داد: هر چی در میارم خرج خودم و خونه و اجاره ی دفتر میشـــه. اگر هم چیزی ته اش بمونه، میره واســـه رفت و آمد و کارهای موسسه.

مشغول برش گوشت شد؛ نفسش رو با آه بیرون داد و اضافه کرد: چند ماهه هیچی پس انداز نکردم... مگه از مددکاری و مشاوره چقدر درمیاد؟! از بعضی ها هم دلم نمیاد پول کامل بگیرم... اصلاً اوضاعیه!

خنده ی تو دل برویی کرد و چنگال رو توی دهانش گذاشـــت. داشـــت درد دل می کرد؟ با کارن؟ از کی تا حالا رفتار کارن انقدر زنونه شـــده بود که همچین اجازه ای بده؟! یا شاید منظور خاصی داشت!... غذا رو قورت داد و با حالت پر از شیطنتی که قبلاً تو صورتش ندیده بود، گفت: باید دنبال یه شوهر پولدار بگردم!

دوباره خندید اما با نگاه دقیقی به صورت کارن، خنده اش خشک شد. گفته بود «شـــوهر پولدار». کارن چه انتظاری داشـــت؟ یه زنی از کره ی مریخ که با همه ی دنیا فرق داشـــته باشـــه؟ نه، آدم ها همه دنبال یه چیز بودند و لیلی هم استثنا نبود. کارن با تاکید گفت: شوهر پولدار؟!

wWw.Roman4u.iR

- ...

- وقتی زنی باهات مهربون میشه فقط دنبال یه چیزه!

- ...

- برای رسیدن بهش دست به هر کاری میزنه.

- ...

- باید به همچین کیس هایی تو دفترت برخورده باشی، نه؟

- ...

- کم کم بهت نزدیک میشن، یه جوری که نفهمی از کجا خوردی.

- کارن!!

- شاید ماجرای در باز خونه ات هم ساختگی بود؟... که شب ببرمت!

لیلی تمام مدت با چشم های بی روح به صورت کارن زل زده بود. چشم هاش کمی ســـرخ شـــده بود که به نظر کارن چیز عجیبی نمی اومد. هر آدمی که د ستش رو ب شه همچین عکس العملی ن شون میده. کارن انقدر از د ست آدم های دور و برش کشـــیده بود که می دونســـت هیچ کاری از هیچکس بعید نیست.

لیلی پلک زد. قطره ای روی گونه اش چکید و نگاهش رو روی ظرف انداخت. چنگال رو ول کرد که با صـــدا توی ظرف افتاد. کیف و پالتوش رو برداشـــت و بلند شد. کارن کمی گیج شده بود و نمی دونست باید چه حسی داشته باشه. لیلی با قدم های تند داشت سمت پله ها می رفت. کارن دستی روی پیشونیش کشید و تارهای افتاده ی موش رو عقب داد. انگار زیاده روی کرده بود ولی چه بهتر که باعث می شد هر دو از سردرگمی بیرون بیان. حتی اگر کشش و علاقه ای هم بینشون بود که کارن مطمئن بود از طرف خودش نیست، باز هم صورت مســـئله پاک نمی شـــد؛ کارن قصـــد ازدواج مجدد نداشـــت و لیلی هم اهل خوشـــگذرونی و روابط آزاد نبود... ختم کلام! دوباره همون حس بد ســـراغش اومده بود. باید به خونه می رفت و فکر می کرد.

از جا بلند شد و سمت خروجی رفت. فکر می کرد لیلی تا الان رفته باشه، اما پایین پله ها بود. جلوی مرد متصـــدی، داشـــت کارت می کشـــید. خون از عصبانیت زیر پوست کارن دوید و به طرفش پا تند کرد اما وقتی رسید دیر شده

wWw.Roman4u.iR

بود. لیلی کارت رو توی کیفش فرو برد و رسیدش رو توی مشت مچاله کرد. کارن عصبی پرسید: چکار می کنی؟!!

جوابی نداد و بدون نگاهی، از رستوران بیرون زد. کارن دندون هاش رو روی هم فشار داد. هیچوقت فکر نمی کرد یه حرکت به این سادگی انقدر غرورش رو جریحه دار کنه.

۳۵

نسیم نگاهش رو از روی اسامی گذروند و بعد رو به خانوم پرچمی گفت: یعنی خیلی بیشتر از این تعداده؟

- نه... یکی دو مورد اضافه میشه. لیست کامل رو مریم قراره شنبه بیاره.

- پس این ها رو به حساب سرپرست خانوار میاریم؟

- فعلاً آره... اگر بتونیم کمک دولتی هم بگیریم که دیگه بهتر؟

- اهوم.

- من هم می تونم...

چند ضـــربه به در خورد. هر دو ســـمت در دفتر نگاه کردند و حرف پرچمی ناتموم موند. کارن توی چارچوب ایستاده بود. برعکس همیشه از اون ما سک کذایی خبری نبود. نســیم روش رو برگردوند و به برگه های توی دســتش نگاه کرد. صدای کارن رو شنید: میشه چند لحظه خانوم محسنی رو قرض بگیرم؟

نسـیم سـرش رو بلند کرد و خانوم پرچمی نگاه معنی داری به نسـیم انداخت. بعد از افتضـــاح توی رســـتوران، حتی یه زنگ هم برای عذرخواهی نزده بود و نسیم خیال می کرد، امروز به موسسه نمیاد... ولی زودتر از همیشه اومده بود. ســـلام نکرده بودند، کنار هم نرفته بودند، حالا می خواســـت نســـیم رو قرض بگیره!!! خانوم پرچمی جواب داد: اجازه ی ما هم دست ایشونه.

و به نسیم لبخند زد. نسیم جواب لبخندش رو داد و از جاش بلند شد. اصلاً نمی خواست جوری رفتار کنه که کسی از دعوای بینشون بویی ببره. وقتی در رو پشت سرش بست، منتظر به کارن خیره شد که بعد از یک دقیقه به حرف اومد: از اینجا رفتم اون ســـر دنیا، همه ی کارتن ها رو بار زدم، آوردم... با ماشین خودم!

- خب؟

wWw.Roman4u.iR

- خب؟؟!!... خسته شدم.

- می خواستی نری.

- عوض تشکرته؟

- مگه واسه من کردی؟ خانوم مدیر ازت خواست، می تونستی بگی «نمی تونم».

- آخرش هم همینه دیگه.

- خودت قبول کردی.

- اگر خودم قبول کردم، حالا خالی کردن بار رو قبول نمی کنم!!!

نسیم ابرو بالا انداخت و کارن هم با حرص گفت: حرفی هست؟

- کجاست؟

- چی؟ کارتخوان؟ می خوای پول بارکشیم رو حساب کنی؟

در حالیکه از کنارش با سرعت سمت خروجی راهرو می رفت و ا شاره اش به رستوران رو نشنیده می گرفت، جواب داد: ماشینت!!

کارن دنبالش راه افتاد و نسیم قدم هاش رو تندتر برداشت. از سنگفرش حیاط عبور کرد و بیرون رفت. ماشـــین کارن نزدیک در پارک بود. پشـــت لندکروز ایستاد و گفت: باز کن!

- ...

- باز کن، بار رو خالی کنم!

کارن فقط با لبخند بهش نگاه می کرد. نسیم دوباره گفت: باز کن!

جلوتر اومد و در رو بالا داد. صندلی های ردیف عقب رو جمع کرده بود تا جا برای کارتن ها باز بشـه. نسـیم یکی از کارتن ها رو بلند کرد. اونقدرها که فکر می کرد، سنگین نبود. یه سری شوینده و خوار و بار وزن زیادی نداشت. کارتن رو سـمت در موسـسـه برد. کارن هم دوباره دنبالش حرکت کرد. وسـط حیاط گفت: چیه؟... یهو رفتارت عوض شد.

wWw.Roman4u.iR

نسـیم مجبور نبود جوابش رو بده. به خاطر یه شـوخی کوچیک توی رسـتوران الم شـنگه راه انداخته بود، اگر حرفی خارج از کار نمی زدند، تنشـی هم پیش نمی اومد.

- دیدی بازیگریت رو من تاثیری نداره، بی خیال شدی؟

از پله ها بالا رفتند و وارد ساختمون شدند. کارن صداش رو پایین آورد.

- دوباره برگشتی سراغ اخم و تخم کردن هات؟

نسیم دندون هاش رو روی هم فشار داد و سعی کرد ساکت بمونه. کارتن رو سمت انباری انتهای راهرو برد. با آرنج روی د ستگیره فشار داد و وقتی د ست کارن برای باز کردن در جلو اومد، با اخطار گفت: خودم می تونم!

کارن دستش رو عقب کشید و زمزمه کرد: حالا بیا بزن!

نسیم توجهی نکرد و وارد انبار شد. کارتن رو گوشه ای روی زمین گذا شت و سمت در برگشت اما کارن در رو پشت سرش بست و بهش تکیه داد. نسیم با خونسـردی گفت: بهتره هر حرفی داری، زودتر بزنی! تا کسـی متوجه اینجا بودنمون نشده!!!

کارن نفسش رو بیرون فرستاد و با همون خونسردی نسیم، شروع کرد: تو چرا تازگی زودرنج شدی؟ قبلاً به دل نمی گرفتی!

– قبلاً تو حالت انقدر خوب نبود! الان با منظور حرف می زنی!

– نه.

– آره.

– ببین لیلی! من هیچ کسی رو ندارم باهاش حرف بزنم. فقط توئی. نمی خوام رابطه مون خراب بشه. تازه حال و روزم یه کم قابل تحمل شده. می فهمی؟

– ...

– می خوام همین رابطه ی دوستانه ی معمولی حفظ بشه. خودت گفتی مثل دو تا انسان، نه زن و مرد...

– اونی که با یه شوخی ساده ی من، مغزش رفت سمت آویزون شدن و ازدواج و خدا می دونه کجاهای دیگه... تو بودی، نه من!

wWw.Roman4u.iR

کارن آروم خندید و تکیه اش رو از در بردا شت. در حالیکه د ست هاش رو از جیب بیرون می آورد، گفت: تقصیر خودته!

قدمی جلوتر برداشـــت اما نســیم که دیگه ز بان چهره و تک تک اندامش رو متوجه می شد، عقب رفت و د ستش رو به ن شونه ی ای ست بالا آورد. اخمی روی صــورت کارن نشـســت. هر دو به هم خیره موندند و نسـیم سـکوت رو شکست: دوست های معمولی دست ها و لب هاشون رو کنترل می کنند!

کارن ابرویی بالا انداخت و گفت: خودت یه جوری نگاه می کنی... انگار اگه نب*و*سمت ناامیدت کردم!!

- یه لطفی کن، این علم تعبیر نگاهت رو واسه خودت نگه دار!

دوباره سکوت برقرار شد. کارن بالاخره عقب رفت و با گفتن «حق با توئه»، در رو باز کرد. نسـیم فوراً بیرون رفت تا بقیه ی کارتن ها رو بیاره. کارن هم همراهش حرکت می کرد. ما شین رو قفل زده بود. نسیم چشم غره ای رفت و کارن گفت: چکار کنم؟ ولش کنم به امون خدا؟

- دو دقیقه دنبال من نیای و اینجا وایسی، تموم میشه.

- نمی خوام... مگه من نگهبان جنس های شمام؟

در ماشین رو باز کرد و نسیم شروع کرد به روی هم گذاشتن همه ی کارتن ها، جلوی در حیاط. کارن به ستون پشتی ماشین تکیه زد و دست به سینه ایستاد تا رفت و برگشت های نسیم رو برانداز کنه.

- هنوز بهم دفترچه ی نو ندادی.

- دیگه ضروری نیست.

- چرا؟

نسیم حوصله ی توضیح دادن نداشت. کارن دوباره بی ربط پرسید: به ماهان درباره ی همسایه ات گفتی؟

- ...

- به نفعته بگی.

- ...

wWw.Roman4u.iR

- دست و دل بازه. واسه خونه ات خرج می کنه.

- ...

- جوون تر از من هم هست.

- ...

- باهاش میری خارج.

- ...

- مگه دنبال شوهر پولدار نبودی؟!

نسیم سر جاش متوقف شد و نگاهش کرد. مثلاً همین چند دقیقه پیش در این مورد حرف زده بود ند... امیدوار بود اخم روی صـــورتش به ا ندازه ی کافی واضح با شه. با آرامش کارتن رو کنار بقیه گذا شت و در حالیکه سمت ما شین می رفت، گفت: آره... کیس مناسبیه.

- با هم میرید اون ور آب، ده تا بنگاه خیریه باز می کنید!

- بدفکری نیست... باهاش در میون میذارم.

- دیگه هم تا آخر عمر، چشمت به من نمی افته.

نسیم کارتن دیگه ای بلند کرد و حرفی نزد. کارن نزدیک گوشش گفت: چیه؟ ناراحت شدی عزیزم؟

کارتن رو سر جاش برگردوند و گفت: چرا ناراحت؟ دوست های معمولی هیچوقت قطع رابطه نمی کنند.

- اهوم... سالی یه ایمیل تبریک عید و تولد و... نه لیلی خانوم؟

- دوست داری من هم صدات بزنم «مجنون»؟

- ...

- خیلی هم بهت میاد!

کارن خنده ی کوتاهی کرد و جواب داد: مجنون که اسم نیست.

wWw.Roman4u.iR

- «فرهاد» خوبه؟

- فرهاد چه ربطی به لیلی داره؟

- همین که «کارن» نباشه، یعنی ربط داره!

کارن ساکت شد. چند ثانیه به هم نگاه کردند و بعد نسیم کارتن رو دوباره برداشت و برد. شاید واقعا حسش توی چشم هاش پیدا می شد و به کارن چیزی می فهموند که گاهی اینطوری بی پروا نگاه می کرد. نسیم از این ضعف ناخودآگاهش در مقابل این مرد متنفر بود. سمت ماشین برگشت. کارن داشت کارتن آخر رو بیرون می آورد. نسیم به طرفش رفت و گفت: خودم می برم.

- خیله خب حالا... فهمیدیم نیازی به من نداری!

- گفتم می برم.

کارتن رو سمت خودش کشید که بلند کنه ولی کارن دوباره کارتن رو عقب برد. نسیم می خواست حداقل تو این مورد ثابت کنه که حرف، حرف اونه. حالا که همه ی بسته ها رو برده بود، آخری رو هم می برد. کارتن رو محکم تر کشید. لبه اش به زیر صندلی ها گیر کرد و صدایی داد. کارن با چشم های

غرق خنده گفت: شکستی! خسارتش رو می خوام... وضع مالیت هم که خدا رو شکر خوبه.

- ...

- کارتخوان بیارم؟

لبخند کجی روی صورت نسیم نشست و کارتن رو برداشت. کارن آروم خندید و عقب نشینی کرد. دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت: آشتی کردیم، نه؟

- من بچه نیستم که با کسی قهر کنم.

- با من می کنی.

نسیم سری تکون داد و سمت بقیه ی کارتن ها رفت. کارن ناگهان ساکت شده بود، با کنجکاوی نگاهی به طرفش انداخت. به نقطه ای توی ماشین زل زده بود. نسیم برای لحظه ای خیال کرد واقعاً آسیبی به ماشین زده. کارتن رو پایین گذا شت و با احتیاط به طرف ما شین رفت. کارن هنوز چ شم نچرخونده بود. نسیم پرسید: چی شده؟

wWw.Roman4u.iR

جواب نداد. جلوتر رفت و رد نگاه کارن رو دنبال کرد. چشـــمش به توپ کوچیک چهل تیکه ای افتاد که هم اندازه ی توپ پینگ پونگ بود. با زنجیری به چسبونک و صل می شد. انگار موقع جا به جایی، از زیر صندلی ها بیرون اومده بود. نسیم نپرسیده هم می دونست که توپ مال کیه ولی جرأت حرف زدن نداشـــت. کارن خیلی غمگین به توپ نگاه می کرد. بالاخره چشـــم ازش برداشت و به طرف نسیم برگشت. لبخند محوی زد و گفت: من خوبم.

نسیم سر تکون داد و عکس العمل کارن رو برر سی کرد. اگر همون آدم اوایل آشناییشون بود، توپ رو توی جوی آب میانداخت و بعد سر زمین و آسمون غر می زد، ولی دست دراز کرد و توپ رو برداشت. توی دستش چرخوند و گفت: هیچوقت نمی تونم فراموشش کنم.

– نباید هم فراموشش کنی... هیچکس بچه اش رو فراموش نمی کنه!

– این رو از توی سوک سوک در آورده بود. دو ساعت گریه کرد که بچسبونم رو شیشه ی جلو. من از این چیزها بدم می اومد؛ ازش گرفتم، پرتش کردم عقب.

نفسش رو بیرون فرستاد و توپ رو توی مشتش فشار داد. دوباره چشم هاش سرخ شده بود و قلب نسیم بی اختیار فشرده می شد. درگیری عاطفی حین

درمان، خیلی غیرحرفه ای بود و نسیم نمی دونست چطور تمومش کنه! کارن دوباره با صدای گرفته گفت: کامیار کوچیکم رو زدم.

- ...

- یعنی هیچوقت من رو می بخشه؟

نسیم روی شونه اش دست گذاشت و گفت: معلومه که می بخشه، بچه ها مهربون ترند.

- پدر و مادر ها فکر می کنند، بچه ها وقتی بزرگ شدند همه چیز یادشون میره... ولی شاید بزرگ شدنی در کار نباشه.

- کارن!

- غزاله حق داشت بچه رو با من تنها نذاره.

- کارن این حرف رو نزن!

کارن فقط دستی روی چشم هاش کشید و حرفی نزد. بی توجه به نسیم پشت فرمون نشست. خم شد و سرش رو روی فرمون گذاشت. نسیم بهش فرصت

wWw.Roman4u.iR

فکر کردن داد و تنهاش گذاشـــت. کارتن ها رو یکی یکی داخل انبار برد و دوباره ســمت ماشــین برگشــت. کارن بی حال به صــندلی تکیه داده و به توپ چسبونده به شیشه، خیره نگاه می کرد. نسیم در ماشین رو باز کرد و گفت: خودت رو سرزنش نکن! همه ی باباها بعضی وقت ها بداخلاق میشن.

و با فکر کارن توی نقش بابا لبخند زد. کارن ضــربه ای به توپ زد تا تکون بخوره. نگاهش رو از توپ گرفت و به نســیم دوخت. گفت: نه همه. مثلاً ماهان...

نسیم پلک هاش رو روی هم فشاری داد و باز کرد. پرسید: با جدل شما دو تا کسی زنده نمیشه!... چرا انقدر همدیگه رو می کوبید؟!!

- مگه اون هم من رو می کوبه؟

پوزخندی زد و ادامه داد: شــاید چون زنی که دوســت داشــت، من رو انتخاب کرد.

نسیم برای چند ثانیه به صورتش زل زد. کنجکاو شده بود ولی چیزی نپرسید، در عوض تصــمیمی گرفت که بعد از تموم شــدن کارش تو دفتر پرچمی و خداحافظی، عملیش کرد. ســوار ماشــین شــد و یک راســت به طرف ویلای

خانوادگی ماهان روند. از پرچمی شنیده بود که ماهان برای کاری به پاکدشت رفته، می دونســت احتمالاً تا شــب به خونه برنمی گرده. امیدوار بود که بتونه بدون جلب توجه یه پرسجوی ساده از خدمه ی خونه بکنه و سوال های لعنتی ذهنش رو به جواب برســونه. نمی تونســت ناراحتی کارن رو حس کنه و بی تفاوت بمونه. نسـیم حتی برای غزاله هم بدجوری متاسـف بود... ماشـین رو جلوی در ویلا پارک کرد. زنگ زد و بعد از مدت کوتاهی صــدایی از پشــت آیفون جواب داد: بله؟

نسیم سمت دوربین چرخید و گفت: من محسنی هستم، چند وقت پیش با دکتر شفیق اومده بودم.

زن نسیم رو شناخت و نسیم سریع پرسید: آقا ماهان تشریف دارند؟

– نه خانوم. هنوز نیومدند.

– می تونم داخل منتظر بمونم؟

– بله بله... بفرمایید!

منتظر موند تا سرایدار در رو باز کنه. زیاد طول نکشید که مرد جلوی در اومد. راه رو به نسیم نشون داد و خودش سر کارش برگشت. با اینکه قبلاً اینجا اومده

wWw.Roman4u.iR

بود، احساس غریبگی می کرد. می دونست زندگی برای خدمه ی اینجا هم کار راحتی نیست، وقتی می دونستند چه فاجعه ای اینجا اتفاق افتاده. احساس سرما می کرد. یقه ی پالتو رو بالا کشید و وارد ایوان و سرسرای خونه شد. اگر ماهان سر می رسید باید دلیلی برای اومدن جور می کرد. می تونست روند درمان کارن رو بهونه کنه... وارد سالن خونه شد و بلند گفت: ببخشید!... سلام!

از طرف دیگه ی سالن همون خدمتکار قبلی، سمتش اومد و گفت: سلام خانوم.

با تعجب به نسیم نگاه می کرد. احتمالاً ماهان مردی نبود که پای زن ها به خونه اش باز باشه. زن جوون تری از راهروی انتهایی سالن داخل شد که دفعه ی قبل اینجا نبود. اون هم با تعجب نسیم رو برانداز می کرد. زن اول به خودش اومد و تعارف به نشستن کرد. پرسید: چی میل دارید خانوم؟

- هیچی. زحمت نکشید!

زن رو به زن جوون تر گفت: برو چایی بریز براشون!

زن جوون چشم گفت و رفت. زن مسن تر که کت و دامن بلند زرشکی پوشیده بود، به نسیم گفت: ماهان خان امروز دیر میان. خبر نداشتید؟

- نمی دونستم تا کی بیرونند.

- بله. من الان به موبایل آقا زنگ می زنم...

- نه نه! مزاحمشون نشید خواهش می کنم.

- آخه باید واسه شام بپرسم.

- من برای شام نمی مونم.

- پس... کنار بخاری منتظر باشید، اینجا یه کم رطوبت داره.

- بله.

با دست به مبلی اشاره کرد و «با اجازه» ای گفت. خواست سمت راهرو برگرده ولی نسیم سریع گفت: ببخشید! من یه کم می ترسم، میشه بمونید؟

زن چشم هاش رو ریز کرد و گفت: پس از قصه ی پارسال خبر دارید؟!

wWw.Roman4u.iR

نسیم سر تکون داد و حالا که سر صحبت باز شده بود، وقت رو غنیمت شمرد و صحبت رو ادامه داد: بله... خبر دارم.

زن آهی کشید و با هم روی مبلمان سلطنتی گوشه ای از سالن نشستند. سکوت زن طولانی شد و نسیم دوباره گفت: متاسفانه فاجعه ی بدی بود.

زن سر تکون داد. ظاهراً خدمه ی اینجا عادت به حرف زدن با مهمون ها نداشتند. نسیم که هنوز توی فکر جمله ی کارن بود، تیری توی تاریکی انداخت: زن بیچاره بین دو تا مرد گیر کرده بود.

زن نگاهی به نسیم انداخت و بعد گفت: همون وقتی که خانوم بزرگ و دکتر به رحمت خدا رفتند، غزاله خانوم هم رفت...

با افسوس ادامه داد: اون دو سال که زندگی نکرد... مرگ تدریجی بود خانوم.

- بله. من هم همین فکر رو می کنم.

- از ماهان خان شنیدید؟

- بله. تا حدودی خبر دارم.

- هی! دختر بیچاره تا به اون سـن رسـیده بود، خنده از لبش نیفتاده بود... بعد گفتند افسردگی گرفته... چه می دونم مریض شده. مشت مشت قرص...

- دنیاست دیگه. همیشه به وفق مراد نیست.

- بله.

کمی از یخ زن آب شـده بود و حالا راحت تر حرف می زد. ادامه داد: یه بار نصـیحتش کردم، گفتم این داروها رو نخور! به خدا بدترت می کنه... دلم می سوخت... سرم داد زد.

گو شه ی رو سری گلدارش رو بلند کرد و زیر چ شمش ک شید. ا ضافه کرد: به خاطر مریضـی بود. قبلاً یه صـدیق جون می گفت، هفت تا از ب*غ*لش در می اومد.

wWw.Roman4u.iR

– درسته، حتماً دست خودش نبوده.

– آخه ماهان خان می بردش مطب... غزاله خانوم هم شـــک نمی کرد به کار دکتر. خواهر و برادر جون شون وا سه هم در می رفت... آخه دکترهای این دوره زمونه چی حالیشـــونه؟! دیروز رفتم دکتر واســـه معده ام، یه چیزی داده بدتر حالت تهوع می گیرم!!

نسـیم برای اینکه بحث منحرف نشـه گفت: چرا غزاله خانوم با شـوهرش دکتر نمی رفت؟

– آقای دکتر زیاد خونه نمی موند. همه اش دعوا داشـــتند، همون بهتر که نمی موند. ماهان خان بی سر و صدا می بردش یه مطب آ شنا، نمی خوا ست همه جا درز کنه.

– به خاطر آبروی پدر مرحومش بوده.

– بله... حق داشت والا. مردم هزار حرف می زنند.

نسیم مدام می خواست فکرهای بد رو از ذهنش دور کنه اما نمی تونست. هر دو برای مدتی ساکت شدند. بعد نسیم پرسید: بیماری غزاله خانوم خیلی شدید بود؟ گاهی عود می کرد؟

– آره. شدید شده بود. یه بار خانوم جلوی همه شوهرش رو سر بچه تهدید کرد! جلوی همه ترسوندش... استغفرالله...

نگاهی به سمتی از سالن انداخت که با راهروی پهنی به استخر می رسید. حالتی از استرس و ترس توی صورتش نشست و زمزمه کرد: خدا ازش بگذره. به دیوانه حرجی نیست.

نسیم سوال توی سرش رو چند بار مزمزه کرد و بالاخره پرسید: آقا ماهان هم از تهدید خبر داشت؟

زن سر تکون داد و گفت: غزاله خانوم همه چیز رو به آقا می گفت.

– چه خوب که حداقل یه نفر رو داشت باهاش راحت باشه.

زن لبخند زد و مثل اینکه ذهنش سمت خاطره های دور رفته باشه، جواب داد: بله. ماهان خان خیلی یهویی از ایران رفت، یادم نمیره چقدر اصرار کرد که

wWw.Roman4u.iR

غزاله رو هم ببره، چقدر غزاله گریه کرد... خانوم بزرگ نذا شت. شاید اگر می رفت خارجه، تقدیرش این نمی شد. خدا می دونه.

دوباره بینشون سکوت شد. نسیم جواب سوال هاش رو گرفته بود ولی جواب ها، سوال های بی شتری رو به ذهنش می ک شوند و کاری هم از این زن م سن برنمی اومد. به ساعتش نگاه کرد و گفت: بهتره من برم. دیروقت شده.

– هنوز دم غروبه.

– راه من دوره. من خودم بعداً باهاشـــون تماس می گیرم، یه وقت دیگه مزاحم میشم.

– هر طور خودتون صلاح می دونید.

همراه نسیم بلند شد و تا سر سرا بدرقه اش کرد. موقع جدا شدن نسیم گفت: لازم نیست حرف هایی که زدیم به گوش آقا ماهان برسه... نمی خوام داغشون دوباره تازه بشه.

بهانه ی بیشـتری به ذهن نسـیم نمی رسـید. خوشـبختانه زن سـر تکون داد و گفت: چشم... هرکس جای آقا بود تا حالا از ایران رفته بود. آقا کاظم که یه ماه نشده رفت، ای کاش من هم همون موقع رفته بودم پیش برادرهام.

- آقا کاظم؟

- نگهبون قبلی. ترسیده بود، یه ماه هم طاقت نیاورد بمونه.

- خدا صبر بده!

- ان شالا.

- با اجازه.

- خوش اومدید.

نسیم سری تکون داد و به طرف خروجی پا تند کرد. خودش هم کم نتر سیده بود و حال و هوای اینجا رو اصلا دوست نداشت. لحظه ای سر چرخوند و به پنجره های تمام شیشه ی استخر نگاهی انداخت. گوشه ی ساختمون بود و می شـد تشـخیص داد که بعدها به بنا اضـافه شـده. مطمئناً پدر ماهان موقع اضافه کردنش فکر نمی کرد داستانش به اینجا ختم بشه. با بیشترین سرعت از

wWw.Roman4u.iR

جلوی نگهبان خونه رد شـــد و بیرون رفت. هر لحظه ممکن بود ماهان ســـر برسه. خودش رو به ماشینش رسوند و روشن کرد.

وقتی وارد پارکینگ کوچیک آپارتمانش شد، هنوز هم فکرش درگیر حرف های زن بود. چطور باید قضاوت می کرد. اصلاً در جایگاهی بود که حق قضاوت داشته باشه؟ از ماشین پیاده شد و با دیدن خانواده ی احمدزاده لحظه ای مکث کرد تا زودتر عبور کنند. اما ســـمت پارکینگ اومدند و نســـیم مجبور شـــد احوالپرسی کنه. سرد و رسمی برخورد کرده بود و قصد رفتن سمت پله ها رو داشت که خود آقای احمدزاده صداش زد. نسیم که بعد از صحبت با خدمتکار حال خوشـی نداشـت، پلک هاش رو برای لحظه ای روی هم فشـار داد و بعد سمتشون چرخید.

- بله؟

- احتمالاً از ماه های بعد شارژتون رو باید تحویل بقیه ی همسایه ها بدید!

برای اولین بار هاله ای از کینه رو توی چشم های مرد می دید. پرسید: چطور؟

همســـرش با ابروی بالا رفته و نگاه تحقیرآمیز جواب داد: خونه رو گذاشـــتیم واسه فروش!

نسیم اخم کوچیکی کرد و رو به احمدزاده گفت: جدی؟ چرا؟

احمدزاده با تاکید روی «مزاحمت» جواب داد: خواستیم رفع مزاحمت کنیم!

زن پشت چشمی برای نسیم نازک کرد و در حالیکه بازوی شوهرش رو سمت ماشینشون می کشید، گفت: می خواییم یه خونه ی بزرگتر بگیریم!

نسیم پوزخندی زد و گفت: به سلامتی.

سمت پله ها چرخید و با عجله مسیر رو طی کرد. معلوم نبود چه حرف هایی تحویل زن بیچاره داده که طرز حرف زدنش زمین تا آسمون عوض شده بود. برای نسیم اهمیتی نداشت. بعد از برخورد با یکی دیگه از همسایه ها وارد خونه شد. بلافاصله بعد از عوض کردن لباس هاش، پیامکی به کارن فرستاد و حالش رو پر سید. اما وقتی جوابی نیومد برای حا ضر کردن شام به آ شپزخونه رفت... چیزی که بتونه با این بی اشتهایی از گلوش پایین بفرسته.

با صدای زنگ در، گوجه ها رو روی میز ول کرد و بیرون رفت. اگر کارن بود باید چکار می کرد؟ مگه قرار نبود احساسات رو کنار بذارند؟ شاید لحن پیام جوری بود که نباید! اما پشت در کارن نبود، ماهان بود و نسیم نمی دونست باید دکمه ی آیفون رو بزنه یا نه. بلاخره در رو باز کرد و با شال جلوی ورودی

wWw.Roman4u.iR

ایستاد. سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه. ماهان مرد بی فکر و پرخاشگری نبود، ولی آیا شخصیتش همینی بود که نسیم می شناخت؟! وقتی وارد آپارتمان شد، از ظاهرش نمی شد چیزی رو تشخیص داد. نسیم کاناپه ای رو تعارف کرد و ماهان رد کرد.

- چرا نمیشینید؟

- زیاد نمی مونم. اومدم یه چیزی رو بدم و برم.

نسیم آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد شجاع بمونه. حتماً خدمتکارها در مورد اومدن نسیم باهاش حرف زده بودند. ماهان کیفش رو باز کرد و پاکتی رو بیرون آورد. به طرف نسیم گرفت و بدون مقدمه گفت: بفرمایید!

- بله؟

- مدارک پزشکی غزاله است.

- ...

- اگر از خودم خواســته بودی، می دادم. احتیاجی نبود خدمه ی خونه ام رو بازجویی کنی!!!

نسیم لب باز کرد که حرفی بزنه اما پشیمون شد. ماهان پاکت رو تکون داد و گفت: بگیر!

- ...

- بخون ببینم را ضی میشی؟ د ست از زنده کردن خاطره های بد برمی داری؟ دست از نمک پاشیدن به زخم همه برمی داری؟

- من واقعاً...

- تو واقعاً چی؟

- ...

- بگیر!!

نسیم با شرم دست دراز کرد و پاکت رو گرفت.

wWw.Roman4u.iR

- بهت گفتم هر وقت خواستی بیای خونه ام، نگفتم پیرزن بیچاره رو بازجویی کنی.

- من فقط ترسیدم، ازش خواستم کنارم بمونه. صحبت گل انداخت.

- ترسیدی؟!... تو داری تو شهر غریت تنها زندگی می کنی، انتظار داری باور کنم ترسیدی؟

نسیم حرفی نزد. از کنجکاوی بی جاش پشیمون شده بود. ماهان پوزخندی زد و گفت: البته من اصلاً تعجب نمی کنم... وقتی پای کارن میاد وسط، من از هیچی تعجب نمی کنم.

- کارن؟!

- بله کارن!!

- ...

- این عوضی با همه ی زن ها همین کار رو می کنه. خواهر من رو دیوونه کرد... حالا نوبت توئه!

نسـیم همچنان سـکوت کرده بود. ماهان هم سـاکت شـد و برای چند ثانیه به صورت نسیم خیره نگاه کرد، بعد گفت: خدای من!...

- چیه؟!

- تو من رو یاد غزاله میندازی. اون هم...

- ...

- نباید تو رو معرفی می کردم... من رو ببخش!

نگاه خیره و زمزمه های ماهان نسیم رو می ترسوند. آب دهانش رو قورت داد. ماهان دوباره گفت: زن های اطرافش کم کم عقلشون رو از دست میدند!

- آقای غریب نواز!! مراقب حرف زدنتون باشید!

ماهان نفس عمیقی کشـید و سـر تکون داد. بعد از یک دقیقه گفت: خیله خب... هر چی می خوای ازم بپرس!

wWw.Roman4u.iR

نسیم مکثی کرد و فکرش سمت یکی از سوال های توی ذهنش رفت. ماهان حق داشت. دو تا آدم متشخص گفتگو می کردند، سرک نمی کشیدند. به حرف اومد: چرا... چرا اون روز نذاشتی کارن که دکتر بود به جنازه ها نزدیک بشه؟

ماهان پوزخندی زد و به طرف دیوار چرخید. صورتش توی هم رفت و شونه هاش افتاد. نسیم از سوالش پشیمون شد. آروم پرسید: حالتون خوبه؟

ماهان سر تکون داد و وقتی دوباره به طرف نسیم رو کرد، اصلا شبیه آدم هایی که حالشون خوبه نبود. با دست حلقه های اشک رو از چشم هاش کنار زد و با صدای گرفته گفت: فکر می کنی من هر روز خودم رو به خاطر این جریان سرزنش نمی کنم؟

- ...

- که وقتی آمبولانس عزیزامون رو می برد ما مثل سگ و گربه می جنگیدیم؟

- ...

- اون که زودتر از من رسیده بود!... من که اولش نبودم.

- ...

- می خوای بلیط هواپیمام رو چک کنی!

نسیم تا به حال ماهان رو انقدر غمگین ندیده بود و اینکه باعث تازه شدن این داغ خودش بود عذابش می داد. آروم گفت: خواهش می کنم آقای غریب نواز! من عذر می خوام.

ماهان برای صاف کردن صداش سرفه ای کرد و گفت: می دونی... مردم فکر می کنند آدم هایی که دردشون رو جار نمی زنند، درد ندارند!

- ...

- باید کار و زندگیت از هم بپاشـــه... بیفتی به جون همه... تا بفهمند حالت بده!

- بشینید خواهش می کنم!

- همین جا راحتم... من فقط صلاحت رو می خوام. کارن مرد خوبی نیست نسیم. ازش فاصله بگیر!

wWw.Roman4u.iR

- ...

- تو توی آینده اش هیچ جایی نداری... اون حتی زنی که به خاطرش غزاله رو به اون روز انداخت، ول کرد!!

نسیم سرش رو پایین انداخت. انگار ماهان نسبت به همه احساس مسئولیت می کرد. بدون بلند کردن سرش گفت: غزاله رو خیلی دوست داشتی. نه؟

- معلومه که دوست داشتم.

نسیم نگاهش کرد. مدتی به هم خیره موندند و ماهان که ظاهراً از لحن نسیم خوشش نیومده بود با اخم بزرگی گفت: منظورت چیه؟

- ...

- شرم آوره!!

- ...

– این نمی تونه برداشت تو از من باشه... کار کارنه.

– من فقط یه سوال ساده پرسیدم... بدون هیچ جور قضاوتی.

– نسیم نمی بینی؟ داره با ذهنت بازی می کنه. نسبت به من مسمومش می کنه. شاید فکر کرده من به تو نظری دارم. شاید به خاطر عقده ها شه... عادت داره همه ی زن ها رو دنبال خودش بکشونه و بعد ولشون کنه.

نسیم با سر رد کرد. روی یکی از کاناپه ها نشست و پاکت مدارک رو روی میز گذاشت. بحث سنگینی بود که توی آخر وقت روز، توانش رو بریده بود. ماهان ادامه داد: من تو زندگیم آزارم به یه مورچه هم نرسیده، تو هم زن منطقی ای هستی... فقط کارن می تونه زنی مثل تو رو نسبت به کسی مثل من مشکوک کنه!

– ...

– حالت خوبه؟

نسیم پلک هاش رو باز کرد و دستش رو از روی پیشونی برداشت. جواب داد: بله.

wWw.Roman4u.iR

ماهان مراعات کرد و رو به روش ن ش ست. برای مدتی ف ضا آروم شد تا ن سیم سکوت رو شکست: من فقط به خاطر کنجکاویم رفتم خونه ات... برام سخت بود باور کنم زنی مثل غزاله با اون روحیه، همچین کاری کنه. همین!

صورت ماهان دوباره جمع شد و سرش رو پایین انداخت. نسیم هر لحظه از رفتن به ویلا حس بدتری پیدا می کرد. ماهان سرش رو بلند کرد و بین موهاش دست کشید. با چشم های سرخ و پریشون گفت: حتماً این هم تقصیر منه.

- ماهان!

- تقصـیر منه که کارن، غزاله رو پس می زنه... با زنی که من دوسـت دارم رو هم می ریزه و به خواهر بدبختم خ*ی*ا*ن*ت می کنه... تقصـیر منه که غزاله خودش و بچه رو...

بغض اجازه ی ادامه دادن بهش نداد و ساکت شد. از جاش بلند شد و کیفش رو بردا شت. بدون گفتن حرفی در رو باز کرد. ن سیم نمی تون ست بذاره با این حال بره. دنبالش رفت و تو آستانه ی در گفت: ماهان، اینطوری نرو!

همون لحظه متوجه خانوم قدیری، یکی از هم سایه ها شد که دا شت از پله ها بالا می رفت و چپ چپ نگاهشـون می کرد. ماهان بی توجه کفش پوشـید و

رفت. نسیم در رو بست و زن رو با فکر و خیال هاش تنها گذاشت. به نظر می رسید حسش به کارن روی قضاوتش تاثیر گذاشته بود. می دونست که وسواس فکری ا صلاً نشونه ی خوبی نیست. به پاکت روی میز نگاه کرد... فعلا قصد باز کردن و بها دادن به هر چیزی که از دهن کارن بیرون میاد، نداشـــت. ســـر تکون داد و برای عوض کردن فضای ذهنیش دوباره سراغ گوجه ها رفت.

۳۶

صـــدای زنی که مثل هفته های قبل برای تمیز کردن و پختن غذا اومده بود از سالن شنیده شد: آقای دکتر زنگ در!

کارن جلوی کمد مشـــغول چک کردن کت و شـــلوارهاش بود، از همون جا گفت: ببین کیه!

زن جواب داد: یه دختر خانومه.

- باز کن!

چند دقیقه بعد با صدای باز شدن در آپارتمان، به بیرون از اتاق سرک کشید و لیلی رو دید که دا شت با زن حرف می زد. به طرفشون رفت و گفت: سلام... دیر کردی!

wWw.Roman4u.iR

- خود شما هم هنوز حاضر نیستی... سلام.

کارن به زن مسن اشاره کرد و گفت: ایشون برای پخت و پز اومده.

لیلی سر تکون داد و رو به زن گفت: خسته نباشید!

- سلامت باشید!

وقتی زن سراغ کارش برگشت، کارن دست لیلی رو سمت اتاق کشید.

- بیا ببین چی بپوشم!

- من رو کشوندی اینجا برات لباس انتخاب کنم؟

- مگه مشاورم نیستی؟

- مشاور مد و فشنت نیستم!

وارد اتاق شـدند. لیلی رو سـمت کمد برد و در حالیکه دسـت هاش رو روی شونه هاش میذاشت، پشتش ایستاد.

- یکی رو انتخاب کن. بعد از چند ماه دارم تو جمع دانشگاهی ها میرم. مهمه.

لیلی شروع کرد به بررسی لباس ها و کارن منتظر موند. صدای هشدار یخچال بلند شد. کارن جلوی در رفت و رو به زن گفت: قطعش کن!

زن جواب داد: چشم، چشم.

دوباره سـمت لیلی برگشـت که یکی از چوپ لباسـی ها رو بیرون آورده بود. گفت: این خوبه.

کارن از دستش گرفت و نگاهی به زیپ باز شده ی کاور انداخت. کت و شلوار سـرمه ای، پیراهن آبی- دودی. قانون ننوشـته ی همه ی زن ها این بود، چون چشم های آبی داره باید سرمه ای بپوشه. لبخندی زد و گفت: خیله خب.

- عجله کن!

لباس رو از کاور بیرون آورد و صـورت لیلی رو بررسـی کرد. یه حسـی توی نگاهش بود که کارن نمی فهمید. پرسید: چیزی شده؟

wWw.Roman4u.iR

- مثلاً چه چیزی؟

- مثلاً حرف زدن با ماهان.

لیلی نفس عمیقی کشید و با دیدن دست کارن که سمت کمر شلوارش می رفت، سریع چرخید. کارن پوزخندی زد و گفت: فکر نکنم جایی مونده با شه که ندیده باشی!!

لیلی پشت به کارن، از پهلو به چارچوب تکیه داد و گفت: آره با ماهان حرف زدم.

کارن مشغول عوض کردن لباس هاش شد. نیازی نبود بپر سه در مورد چی... در مورد کی...

- از بین این همه زن چرا اونی که ماهان دوست داشت؟

- ماهان می خواست برن کانادا، اون هم قبول نکرده بود. موضوعشون تموم شده بود.

- ...

- من که بهت گفتم یه وقت گذرونی الکی بود. به چند ماه هم نکشید. همچین زنی به درد ماهان نمی خورد.

- ...

- تازه باید ازم تشکر کنه که نذاشتم بدبخت بشه.

پیراهن رو روی شونه هاش انداخت و گفت: پوشیدم.

لیلی برگشـــت، نگاهی به دکمه های باز کارن انداخت و ابروش بالا رفت. پرسید: بود و نبود من چه تاثیری داره؟ مگه جمع دانشگاهی نیست؟

- تو باشی بهتره. اگر یه چیزی شد، از کوره در رفتم... تو هستی که ماستمالیش کنی.

- مگه همه دوست هات نیستند؟

- دوست؟! این روزها هیچکس دوست آدم نیست.

wWw.Roman4u.iR

- من هستم؟

کارن به لیلی نگاه کرد که مشـغول برانداز کردن در و دیوار و سـقف و هرجایی به جز کارن بود. آروم خندید و شـــروع به بســـتن دکمه ها کرد. گفت: نترس خوش میگذره. بزرگداشته، شام هم میدن، موسیقی هم به راهه.

صـــدای جارو برقی از پذیرایی، نذاشـــت که متوجه جواب لیلی بشـــه. داد زد: قطعش کن! الان چه وقت جاروئه خانم؟!

ظاهراً فقط لیلی صداش رو شنیده بود چون داخل اتاق شد و بلندتر گفت: چرا سرش غر می زنی؟

کارن سگک کمر رو بست و گفت: کی غر زدم؟

دو تا شیشه ادکلن از میز آینه برداشت و به طرف لیلی نگه داشت.

- کدوم بهتره؟

لیلی شیشه ها رو گرفت.

- مگه داری میری عروسی؟!

- از کدوم بیشتر خوشت میاد؟

ت ست کرد و ظرف نقره ای رو ن شون داد. صدای جارو هنوز رو اع صاب بود. کارن با ع صبانیت نگاهی به دیوار سمت پذیرایی انداخت. لیلی گفت: چرا با زنی که جای مادرته اینجوری رفتار می کنی؟

- من مادر ندارم!

توی آینه چشمش به صورتش افتاد که اخم داشت. جوری سراغ کت روی تخت رفت که لیلی بفهمه حق اظهار نظر تو همه ی زمینه ها رو نداره. کت رو توی سکوت پو شید و ادکلن زد. لباس های روی تخت رو جمع و جور کرد و برای عوض کردن فضا پرسید: خوبم؟

رو به روی لیلی ایستاد. لباس هاش رو بررسی کرد. امروز به خودش رسیده بود. پالتوی م شکی روی مانتوی جلوب سته ی کوتاه و طو سی. دکمه های باز، شال گردن آویزون روی ساعد... احتمالاً با این شلوار تنگ طو سی یه جفت بوت جلوی در بود. صورتش هم آرایش قابل ت شخیص دا شت. کارن با دیدن حالت سوالی چشم هاش خندید و گفت: می بینم یه چیزیت عوض شده امروز... نگو رژت پررنگ تره.

wWw.Roman4u.iR

از تعجبش دوباره خندید و ادامه داد: خیلی هم بد نیستی.

من مثل همیشه ام... شما هم کمتر جلو آینه وایسا عروس خانوم!!

به طرف در راه افتاد و کارن هم با لبخند دنبالش حرکت کرد. سفارش های لازم رو به زن کرد و هر دو بیرون رفتند. وقتی به لابی پایین رسیدند لیلی جدا شد. کارن سریع پرسید: کجا؟

- با ماشین خودم میام.

- چرا؟

- احیاناً اگر دعوا کردیم... وسط خیابون نمونم!

اشاره اش به جریان رستوران بود. کارن فکر می کرد فراموش کرده ولی انگار حواسش جمع بود.

- بیا بریم... دعوا نمی کنم.

اما لیلی به راهش ادامه داد. کارن جلوش رو نگرفت.

چند دقیقه بعد ما شین ها رو پشت هم پارک کردند و سمت سالن آمفی تئاتر دانشـــگاه راه افتادند. زود رســـیده بودند و کارن ترجیح می داد این بیرون قدم بزنند تا اینکه وارد ســـالن بشـــه و همکارهاش بحث های همیشـــگی رو پیش بکشند. هنوز دور و اطراف سالن خلوت بود و این نزدیکی ها کسی دیده نمی شـــد. نگاهی به لیلی انداخت که کنارش راه می رفت. بند کیف بزرگ چرمش رو گرفت و گفت: این کیف های سنگین پدر گردن و ستون فقرات رو در میاره.

– زیاد سنگین نیست.

– ...

– مطمئنی ورود برای عموم آزاده؟ کارت نخوان؟

– تو سالن به این بزرگی کسی گیر نمیده.

– آخه شام داره.

– شـــام مال بعد از برنامه اســـت. من دعوت شـــدم، تو هم با منی. از چی می ترسی؟

wWw.Roman4u.iR

- هیچی. آخه تو دوران دانشجویی ما، شام نمی دادند.

- حالا سمیناهار های ما رو ندیدی.

لیلی خندید. کارن از اینکه سر به سرش بذاره، خوشش می اومد. گفت: فکر کردی داریم میریم کوه؟

داشت به بوت هاش نگاه می کرد. لیلی پرسید: بده؟

- محیط دانشگاهیه... نباید پر زرق و برق بری. مگه تو این جامعه زندگی نمی کنی؟

- من که لباس هام مشکلی نداره. مگه خود دانشجوها بوت نمی پوشند؟

- اون ها یه مشت بچه اند... نه همسن تو!

لیلی چ شم غره ای رفت و کارن ادامه داد: تازه طرف من هم نباید بیای تا وقت شام که از سالن میریم بیرون. پشت آدم حرف می زنند.

متوجه شد که لیلی هم پاش راه نمیاد. ایستاد و به عقب برگشت.

- چیه؟

- من رو تا اینجا کشوندی که چی بشه؟ برم سمت خانوم ها بشینم؟

- پس چکار کنی؟ سمت آقایون بشینی؟

- ...

- کم پشت من حرف هست، حالا کل سالن پچ پچ کنند؟

- ...

- یعنی دو ساعت دوری من رو...

با شال گردنی که توی صورتش خورد، ساکت شد. شال افتاد توی دستش. با خنده جمله رو تموم کرد: نمی تونی تحمل کنی؟!

wWw.Roman4u.iR

اما لیلی نمی شنید، دا شت برمی گشت سمت ما شین ها. دنبالش راه افتاد و قدم هاش رو تندتر بردا شت. بهش رسید. خوشبختانه کسی اطراف نبود و می تونست از دلش در بیاره. گفت: لیلی! صبر کن!

- ...

- شام رو با هم می خوریم، بعد میریم بیرون می گردیم.

- ...

- تو اینجا باشـــی، اعتماد به نفس من بیشـــتره. تو این ماه های بعد از دادگاه، رســـماً همه ی کارهام مختل شـــده بود. تمرکز نداشـــتم. جنگ اعصـــاب بود. ترجیح می دادم نرم سر کار. همه ی این ها رو بهت گفتم... یادت نیست؟؟

- ...

داشت خیلی سخت می گرفت. کارن گفت: حداقل شالت رو بگیر!

لیلی متوقف شد و سمتش چرخید. با چشم های م*س*تأ صل نگاه می کرد. کارن دو طرف شال رو بلند کرد و دور کمرش انداخت. لیلی به اطراف چ شم چرخوند و با ترس گفت: الان یکی میبینه. بدش به من!

و به شـــال چنگ زد. کارن محکم تر کشـــید که نزدیک تر بیاد. با خنده گفت: میای یا به زور ببرمت؟

- کارن باید با من هماهنگ می کردی. من اونجا کســی نمیشــناســم، حتی پروفسوری که بزرگداشتشه!

دوباره به دور و بر نگاه کرد و با حرص گفت: ولش کن!

نگاه کارن روی لب هاش بود. ازش خواســته بود بیاد تا بهونه ای برای شــب بیرون رفتن دا شته با شند. از طرفی بودنش خیالش رو راحت می کرد. بی ربط پرسید: چرا تا حرفی می زنم، فوری میری سراغ ماهان؟

- کارن!!!

به خودش اومد و شال رو ول کرد. لیلی قدمی به عقب بردا شت. کارن گفت: بیا بریم... خواهش!

wWw.Roman4u.iR

گردنش رو کج کرد: به خاطر کارن!

لیلی لبخند غمگینی زد و در حالیکه شـــال رو دور گردنش میانداخت، گفت: الکی بیام تو سالن بشینم؟

– دو ساعته، بعد میریم می گردیم.

لیلی خنده ی تلخی تحویل داد و جلوتر از کارن راه افتاد.

چند پله ی جلوی در ورودی رو با هم طی کردند و وارد ســـالن شـــدند. کارن لبخندی به لیلی زد و گفت: بخند دیگه! اخم نکن!

لیلی با یه لبخند کج و کوله سرش رو به طرفین تکون داد و سمت ردیف هایی رفت که خانم ها اشـغال کرده بودند. کارن نگاهش رو به ردیف های صـندلی داد تا آشنا ها رو پیدا کنه. به خاطر حفظ ظاهر اومده بود. دکتر دریانی یکی از اساتید خوب کارن بود و باید برای بزرگداشتش می اومد. حوصله ی کسی رو نداشـــت ولی باید ســـعی می کرد. لیلی هم توی رســـتوران گفته بود که باید دوست هاش رو بیشتر از دشمن هاش کنه... یه چیزی تو همین مایه ها!

با دیدن عده ای از همکارهای دانشـــگاه به همون طرف رفت. با همه گرم احوالپر سی کرد. این بار ق صد ندا شت فقط مثل قدیم به نظر بر سه، بلکه می خواســـت بهتر از قبل باشـــه. باید برای حفظ موقعیت، خودش رو توی دل آدم هایی که باهاشـــون در ارتباط بود، جا می کرد. این تنها راه رســـیدن به اهدافش بود.

هنوز سالن کامل پر نشده بود و مهمون ها تک تک وارد می شدند. عسگرلو بعد از ورود یک راست سراغ کارن اومد. آروم گفت: فکر نمی کردم بیای!

- چرا؟

- قبلاً از این جور مراسم خوشت نمی اومد.

- دکتر دریانی استادم بود.

- خدا رحمتش کنه... چرا بعد از چهار سال یادشون افتاده؟!

یکی دیگه از آشـــناهاش که شـــنیده بود، جواب داد: چرا تا وقتی زنده بود ازش یادی نمی کردند؟

wWw.Roman4u.iR

کارن پوزخندی زد و عسـگرلو با نگاهی به مجری همایش که داشـت روی استیج آماده می شد، گفت: حالا ببین چی تو فکرشون میگذره!

- احتمالاً به خاطر مراسم و شام سه برابر بودجه گرفتند از دانشگاه!

هر دو مرد به گفته ی کارن خندیدند و سـر تکون دادند. کارن برای مهندس قیاسـی که داماد دریانی بود دسـتی تکون داد و با عذرخواهی از اطرافیان، به سمتش رفت. مرد از جاش بلند شد و طبق تعارف های معمول این جور مراسم از «لطف حضور» کارن تشکر کرد!! کارن چند دقیقه ای کنار اعضای خانواده ی ا ستادش در مورد خصوصیات خوب پدر شون صحبت کرد که البته خالی بندی نبود. بعد از جمع دور شـد و با نگاه نامحسـوسـی بین خانم ها، دنبال صندلی لیلی گ شت. پیداش کرد؛ د ستش رو زیر چونه زده و نگاهش به کارن بود. اما کارن نمی تونست زمان زیادی بهش زل بزنه، لبخندی زد و سرش رو چرخوند. احسـاس نوجوون هایی رو داشـت که تلاش می کنند دوسـت دخترشون رو از بزرگترها مخفی نگه دارند ولی کنترل کردن نگاه براشون سخته. حس شیرینی بود که توی نوجوونی هیچوقت تجربه نکرده بود.

کسـی به طرفش اومد. سـمتش چرخید. دبیر همایش بود که دسـتش رو دراز کرده بود. کارن باهاش دسـت داد و لبخند بزرگی زد. مرد کنار کارن راه افتاد و

شروع به صحبت کرد: چه خبر؟ خیلی وقته ندیدمتون دکتر... کلاً دانشگاه رو ول کردید؟

- نه، اینطورهام نیست. گاهی سر می زنم.

- بله. ما سعادت نداشتیم.

- مشغول کارهای تحقیقاتی ام.

- چه خوب.

جلد اول مجموعه کتاب ها رو به پایان بود و احتمالاً ناشـــر به همین زودی براش یه جلســـه ی رونمایی کوچیک میذاشـــت. رو به مرد گفت: چه جرأتی داشتید همچین مراسمی راه انداختید.

- چطور؟

- می دونید که... حرف و حدیث زیاده!

- جدی؟ حتماً سر مخارج!

wWw.Roman4u.iR

کارن لبخندی زد و ابرو بالا انداخت. مرد با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت: کاری نمیشه کرد... شما خودتون رو درگیر نکنید!

- به خاطر شما میگم.

- ممنون... بفرمایید! این ردیف جای شماست.

ردیف اول رو نشون داد که معمولاً رزرو می شد. کارن نیشخندی زد و رفت تا روی یکی از صندلی های چرم قهوه ای- زرشکی بشینه. اگر قرار بود همه رو با هم راضی نگه داره باید کمی بدجنس می شد. روی یکی از صندلی ها نشست. فضای سالن رو کمتر از دو سال پیش تعمیر کرده بودند. همه جا تقریباً نو و تمیز بود. همه کم کم داشتند راهروهای بین ردیف ها رو خالی می کردند و جا می گرفتند. برنامه داشت شروع می شد. دوباره کمی چرخید و به عقب نگاه کرد. لیلی سر جاش نشسته بود و به استیج نگاه می کرد. کارن کمی مکث کرد تا سمتش چشم بچرخونه. بالاخره متوجه اش شد. اگر لبخند هم می زد از این فاصله دیده نمی شد، حداقل اخم نداشت. حواسش رو دوباره به استیج داد و کارن سر برگردوند.

نسیم نمی خواست نگاه کارن مدام به پشت سر باشه. خودش گفته بود که ممکنه دیگران بد برداشت کنند. به ساعت نگاه کرد. ده دقیقه بود که مثلاً

داشتند سر صندلی هاشون می نشستند ولی هنوز سر و صدا کم نشده بود. مرد پشت تریبون «بسم ا...» گفت و توجه ها بهش جلب شد. صداها پایین اومد. نور صحنه بیشتر شد و نور سالن کمتر. کارن رو چک کرد که خیلی شیک و رسمی تو ردیف اول نشسته بود. نسیم رو تا اینجا کشونده بود که فقط اومده باشه! نسیم به خودش اجازه نمی داد که توجه ویژه ی کارن رو پای علاقه بذاره. کارن کسی رو پیدا کرده بود که باهاش راحت حرف بزنه و بهش تکیه کنه. طبق ارزیابی نسیم، دیگه اونقدرها هم به گفتگودرمانی نیاز نداشت. رفتارش نرمال نشون می داد و مدت ها بود که اصلاً عصبی نشده بود. همین روزها باید سر کارش برمی گشت. سر زندگی ای که نسیم توش نقشی نداشت. فقط یه مورد هنوز جای کار داشت و اون بیرون کردن وسواس گونه ی زن ها از زندگیش بود، نه به خاطر عقیده ی شخصی، بلکه از روی صدمه ی زندگی مشترک قبلیش.

- جای کسیه؟

نسیم از فکرهاش کنده شد و به زن بالای سرش نگاه کرد. کیفش رو از صندلی کناری برداشت و گفت: خیر.

زن نشست و نسیم چهره اش رو به خاطر آورد. دوباره به طرفش نگاهی انداخت... بله خودش بود. یکی از خانوم های ضیافت شام دکتر مجیدی که به نظر می رسید چشمش دنبال کارنه، همونی که اون شب سراغ کارن رفته

wWw.Roman4u.iR

بود. با یادآوری رو ندادن کارن بهش، لبخندی روی صورت نسیم نشست و زن پرسید: چیزی شده؟

نسیم نگاه خیره اش رو جمع کرد و گفت: نه.

بعد از فکرهای خودش به عنوان یه همجنس خجالت کشید. پس این تازگی ها روحیه ی فمینیستیش کجا رفته بود؟ روحیه ای که توی تنهایی ها سر پا نگه اش می داشت... سالن ساکت شده بود. زن صداش رو پایین آورد و گفت: شما همراه آقای دکتر شفیق اومدید؟

نسیم از سوال ناگهانی و بی موقع زن جا خورد. بعد از سکوت کوتاهی جواب داد: چطور مگه؟

– آخه دیدم با هم وارد شدید... من شما رو تو دانشکده ندیدم، از دانشجوهای قدیمی هستید؟

– نه، رشته من...

حرفش رو خورد. نمی خواست کسی کارن رو به یه روانشناس ربط بده. به جاش گفت: ربطی به پزشکی نداره.

- تو مهمونی جناب مجیدی هم بودید، درسته؟

ظاهراً حواسش خوب جمع بود. از آدم های اینجا کمتر از این نمی شد انتظار داشت.

- بله بودم ولی شما رو به خاطر نمیارم.

حالا به خاطر حسش به کارن، دروغ هم گفته بود. حسی که باعث می شد به این زن تیکه بندازه. نسیم برای خودش با تاسف سر تکون داد. زن دوباره به حرف اومد: ولی من شما رو یادمه... با یه آقای دیگه!!

نسیم دسته ی صندلی رو فشار داد و چیزی نگفت. زن ادامه داد: من از همکارهای قدیمی آقای دکترم.

- موفق باشید!

- هستم.

- اعتماد به نفس بالا نکته مثبتیه!!

wWw.Roman4u.iR

– ممنون از تعریفتون.

خیلی واضـــح بود که زن هم قصـــد تحر یک کردنش رو داره. احتمالاً می خوا ست اطلاعاتی ازش بیرون بکشه. نسیم به انگشت حلقه ی زن نگاه کرد که خالی بود. مســـلم بود مردی که با وجود تأهل خواهان داشـــته، حالا که در د سترس تر شده، خیلی ها رو سمت خودش می کشه... مخصوصاً وقتی که سر کار برمی گشت... با این فکر اخمی روی پیشونی نسیم نشست. زن مقدمه چینی رو کنار گذا شت و م*س*تقیم پر سید: می تونم بپر سم رابطه ی شما با دکتر چیه؟

با وجود اینکه مدتی از شروع گفتگوی سخنران می گذشت، صدای زن از کنار گوشـش می اومد و نمی تونسـت خودش رو به نشـنیدن بزنه. فقط با اشـاره به استیج، گفت: اجازه میدید به صحبتشون گوش بدیم؟

زن با لحن مغرورا نه گفت: دانشـــجو های ایشـــون هم به صـــحبتش گوش نمیدند... اگر بفهمه یه شنونده پیدا کرده، ذوق می کنه.

آروم خندید و ادامه داد: تو دانشگاه بهش میگم.

نسـیم زن رو برانداز کرد. شـیک و مرتب لباس پوشـیده بود. با تم قهوه ای و موهای رنگ شده ی بلوند. می خورد که بالای ۳٤ سن داشته باشه، با این حال با لجبازی به نسـیم گیر داده بود و کوتاه نمی اومد. اما نسـیم قصـد کم آوردن نداشـت. این همه وقت صـرف درمان کارن نکرده بود که حالا دودسـتی تقدیمش کنه به آدمی با غرور کارن ِقبل از درمان!

- خیلی دوست دارید رابطه ی ما رو بدونید؟

زن ابرویی بالا انداخت و به لب هاش حرکتی داد. نسیم نمی تونست حرفی از م شاور بودن خودش بزنه و زندگی خ صو صی کارن رو رو کنه. زن گفت: اگر چیزی بینتون نیسـت، من بدم نمیاد با دکتر بیشـتر آشـنا بشـم. به همین دلیل پرسیدم.

نسـیم پوزخندی زد. زن خیلی رک حرف می زد. انگار حق مسـلمش بود که درباره ی هر مردی که دوسـت داره، فکر کنه و حتی پا پیش بذاره. برای لحظه ای به عزت نفسش حسادت کرد. زنی که رتبه ی شغلی و تحصیلات بالایی داشـت، به نسـبت زیبا بود و برای به دسـت آوردن هر چیزی که می خواسـت تلاش می کرد. اما نسـیم سـال ها پیش، وحید رو از دسـت داده بود. حتی به جای تلاش بیشـتر، به بهانه ی تحصـیل توی تهران، از همه قایم شـده بود تا پیامد ا شتباهاتش گریبان گیرش نبا شه. اگر سن الان خودش رو دا شت، همه چیز فرق می کرد. با خودش فکر کرد، تلاش مهم ترین اصـلیه که همیشـه به

wWw.Roman4u.iR

مراجعینش توصیه می کنه! حالا هم نوبت خودش بود. زن توی صورت نسیم دقت کرد و گفت: حالتون خوبه؟

- بله. حقیقتش...

- ...

- کارن دوست نداره درباره ی رابطه مون با کسی صحبت کنیم.

خودش هم می دونست که جمله ی چند معنایی رو استفاده کرده. به خصوص با آوردن ا سم کوچیک. زن برای چند ثانیه به چ شم های نسیم خیره شد. بعد توی صندلی راحت تر نشست و نگاهش رو به سخنران داد. خوشبختانه سوال دیگه ای نپرسید و واکنش بچگونه ای هم نشون نداد. نسیم نفس عمیقی کشید و به حرفی که زده بود فکر کرد. اگر مشکلی برای کارن پیش می اومد، خودش رو برای بی ملاحظگیش نمی بخشید. دروغ نگفته بود ولی نمی تونست جلوی برداشت های مختلف از جمله رو بگیره. به یاد حرف ماهان افتاد. داشت به خاطر مردی که سهمش نبود، خیلی کوتاه می اومد، خیلی مایه میذاشت، خیلی بی ملاحظه می شد. شاید حق با ماهان بود. زن های اطراف کارن به خاطر از دست ندادنش، دست به هر کاری می زدند. یکی خودکشی می کرد،

یکی با عث طلاقش می شـــد و یکی م ثل این زن بدش نمی او مد ازش خواستگاری کنه... حالا نسیم هم شده بود یکی از همین زن ها.

از این فکر با عصبانیت از جا بلند شد و با عذرخواهی از جلوی ردیف صندلی ها عبور کرد. یک راست از سالن خارج شد و به طرف ماشینش رفت. نه! نسیم همچین قصـــدی نداشـــت که خودش رو تا این حد پایین بیاره. داخل ماشـــین بهش پیام داد: یه کاری پیش اومد که باید می رفتم. خداحافظ تا فردا.

بعد گوشی رو خاموش کرد و استارت زد.

۳۷

پالتوش رو توی اتاقک نگهبانی آویزون کرد و بدون برداشـــتن جارو و ســـطل و تی، بیرون رفت. قبل از انجام هر کاری باید لیلی رو می دید. دیروز به معنای واقعی کلمه غالش گذا شته بود. حتی گوشی رو هم روشن نمی کرد که جواب کارن رو بده. کارن هم عصبانی بود و هم احساس تحقیر شدن می کرد.

سمت اتاق مدیر موسسه رفت، سر و صدایی از طبقه ی بالا شنیده می شد. در اتاق رو زد و وارد شد. بعد از سلام و تعارفات همیشگی پرسید: خانوم محسنی بیرونند؟

wWw.Roman4u.iR

پرچمی با انگشت به بالا اشاره کرد و گفت: تو راهروی بالا برنامه دارند.

- چه برنامه ای؟

- چند هفته پیش واسه گردهمایی خانوم های سرطانی، اطلاعیه داده بودیم، تاریخش امروز بود. نسیم جان بالاست.

- داره سخنرانی می کنه؟

- تقریباً... تو صیه های رواندشنا سی. آخر جلسه هم برو شورهای پز شکی و رژیم توزیع میشه.

- که اینطور.

- بله. امیدواریم یه کمکی بشه. خیلی خوب استقبال کردند.

- خیلی وقته شروع شده؟

تلفن زنگ خورد. پرچمی نگاهی به ساعت انداخت و در حالیکه گوشی رو برمی داشت، جواب داد: آره، آخراشه.

کارن ســـر تکون داد و بیرون رفت. تمام شـــب منتظر بود، حالا هم اینجا. به سمت پله های طبقه ی دوم رفت. صدای صحبت کردن لیلی کم کم واضح و واضح تر می شد. کارن روی یکی از پله های وسط نشست که توی دیدرس جمعیت نباشـه، خانم هایی که روی صـندلی های ردیف شـده وسـط راهرو، نشسته بودند و گوش می دادند. صندلی ها پشت به پله و رو به دیوار جنوبی ساختمون چیده شده بود. یکی از خانم ها گفت: ببخشید!

- بفرمایید!

- همه ی این حرف ها درست، ولی من هر بار که امیدوارتر شدم، با پیشرفت مریضی، ناامیدیم چند برابر شد.

صـــدای آروم گفتگو توی راهرو پیچید و لیلی جواب داد: من همون ابتدای بحث گفتم خوشـبینی واقع گرایانه. گاهی پزشـک ها به خاطر از دسـت نرفتن روحیه بیمارشـون، سـعی می کنند اطلاعات موثق ندند. خیلی امیدوارشـون کنند، ولی بعد از یه مدت که با نتایج درمان ضـــد و نقیض بود... بیمار دچار بی اعتمادی میشه.

- بله... منظور من هم دقیقاً همین بود.

wWw.Roman4u.iR

– در این صورت شما به عنوان کسی که داره با بیماری د ست و پنجه نرم می کنه، به پزشک ثابت کنید که تحمل شنیدن حقایق رو دارید. از پزشک بخوایید که با شـــما تعامل داشـــته باشـــه. در این صـــورت در طول درمان نه دچار بی اعتمادی و ناامیدی میشید، نه از نتیجه ی درمان سرخورده.

همه با تاکید چیزی گفتند و بعد ســاکت شــدند. کارن بارها و بارها با اینجور موارد مواجه شــده بود و متوجه حرف های لیلی می شــد. لیلی ادامه داد: پس جمعبندی بحثمون این شــد خانم ها... یک. در هر شــرایطی امیدوار باشــید، ممکنه هر لحظه حقایقی در مورد درمان قطعی بیماری کشف بشه. دو. گاهی خاطره نویســی کنید، حالات درونی خودتون رو بنویســید. ســه. تمرین های ریلکسیشن فراموش نشه. توی بروشور، هم آدرس مراکزش هست، هم آموزش چند تا روش ساده. چهار. کاری رو یاد بگیرید که همیشه آرزوش رو دا شتید، با توجه به سطح توانایی جسمیتون. مثل زبان، موسیقی، نویسندگی و...

– خانوم من کیف سنتی درست می کنم.

– چقدر عالی... حتی می تونید با هم در تماس باشــید و کارهای هنریتون رو رد و بدل کنید!

چند نفر خندیدند و صدای گفتگوی شادی دوباره پیچید. لیلی مشغول جواب دادن به سـوال ها شـد و بروشـورها رو پخش کرد. همهمه بیشـتر شـد. ظاهراً داشـتند برای رفتن آماده می شـدند. کارن از جاش بلند شـد و گوشـه ای توی پاگرد ایستاد تا جمعیت رد بشند. خانم ها آروم آروم از پله ها پایین رفتند. هر کدوم حالتی به صورتش گرفته بود. یکی غمگین، یکی خوشحال، یکی نگران، یکی بی تفاوت...

وقتی همه دور شدند و صداها کم شد، کارن باقیمونده ی پله ها رو طی کرد. لیلی رو به روی ردیف های صندلی، پشت میز اداری کوچیکی نشسته بود. کارن به طرفش رفت که مشـغول پیدا کردن چیزی بین ورق های روی میز بود. با نزدیک تر شدن کارن، سرش رو بلند کرد و گفت: چیزی...

متوجه کارن شـد و کاغذهای توی دسـتش رو پایین گذاشـت. پرسـید: اینجا بودی؟

- تازه رسیدم.

لیلی دسـتش رو توی هوا تکون داد و گفت: این جلسـه ها باید واسـه خانواده هاشـون تشـکیل بشـه... خود بیمار انقدر درگیری داره که تحملی برای این سخنرانی ها نمی مونه.

wWw.Roman4u.iR

کارن اظهار نظری نکرد. برای این حرف ها نیو مده بود. لیلی لبخندی زد و دوباره به حرف اومد: گوش وایساده بودی؟...

و با شـیطنت ادامه داد: می ترسـیدی بشـینی کنار خانم ها، خط های دورت کمرنگ بشه؟

وقتی سکوت کارن طولانی شد، نگاه لیلی رنگ نگرانی گرفت. باید هم نگران می شد! کارن میز رو دور زد و کنار صندلی لیلی، بازوش رو کشید تا بلندش کنه. لیلی که گیج شده بود، ایستاد و پرسید: چرا اینجوری می کنی؟

با فشار بیشتر کارن، پایه های صندلی با صدای ناجوری روی سنگ ها کشیده شـد و صـندلی عقب رفت. لیلی دسـتش رو کشـید و گفت: ولم کن! باز چی شده؟

کارن بازوی دیگه اش رو هم گرفت و بیشتر سمت خودش کشید. خیلی عادی جواب داد: چیه؟ چرا تقلا می کنی؟

- حالتون خوبه دکتر؟!

- معلومه که خوبم... می خوام ب*غ*لت کنم، چرا می ترسی؟

لب های لیلی باز مونده بود و خیره نگاه می کرد. کارن پوزخندی زد و گفت: چرا تعجب کردی؟

- ...

- مگه ما با هم رابطه نداریم؟

- چی؟

- مگه خودت به یکی از همکارهام نگفتی؟

- ...

- اون هم به یه خانوم!

لیلی هنوز خیره نگاه می کرد و مردمک هاش تکون می خورد.

- نکنه می خوای انکار کنی؟

wWw.Roman4u.iR

لیلی به خودش اومد. کارن رو به عقب هل داد ولی کارن قصـــد تکون خوردن نداشت، به حرف اومد: آروم باش!... توضیح میدم.

- من آرومم... فقط می خوام زنی که باهاش رابطه دارم رو ب*غ*ل کنم.

- متوجه منظورت شدم! این بازیت رو تموم کن!

کارن دوباره پوزخند زد. گفت: بازی؟!

لیلی رو به عقب هل داد و ازش فا صله گرفت. روی صورتش د ست ک شید و چند قدم راه رفت. بعد با آرامش بیشـــتری ســـمتش چرخید تا توضـــیحش رو بشنوه.

لیلی همچنان توی ســـکوت نگاه می کرد. بالاخره گفت: خوشـــحالم که به اعصابت مسلطی.

- ...

- انقدر که با یه نمایش حساب شده، منظورت رو می رسونی!

کارن لحظه ای پلک هاش رو بســـت. با لحن ملایم تری گفت: زنی که همکارمه دیشــب ســر شــام اومده حرف تو رو پیش می کشــه... اگر جای من بودی چکار می کردی؟

لیلی به کناره ی میز تکیه داده بود و دســت هاش رو روی ســینه اش جمع کرده بود. به جای جواب، پرسید: پس با هم شام خوردید!

کارن دوباره پوزخند زد. دختره داشت حسودی می کرد و به خیالش کارن هنوز انقدر زن ها رو نشــناخته بود که بفهمه!!! چرا فقط اعتراف نمی کرد؟ وقتی به کارن علاقه داشــت و کارن هم بهش فکر می کرد، دیگه این ادا در آوردن ها چی بود؟ می تونســتند یه مدت با هم بگردند. برای کارن ممکن نبود که از مشاورش درخواست رابطه ی عاشقانه کنه ولی اگر خودش پیش قدم می شد، مسئله فرق می کرد. دیگه مسئولیتش با کارن نبود.

- آره شام رو با هم خوردیم.

- خوش گذشت؟

- بد نبود... وقتی زنی که همراهم برده بودم، نیم ســاعت هم منتظرم نموند، چکار باید می کردم؟

wWw.Roman4u.iR

- گفتم که... کاری برام پیش اومد.

- آره. کار مهم تری از خواسته ی من!

لیلی خنده ی کوتاهی کرد و گفت: پس ایشـــون به خواســـته هات هم اهمیت میده!

- بله... تو اون چند ساعتی که صحبت می کردیم، اینطور به نظر می رسید.

- چند ساعت!!

- هنوز جواب من رو ندادی.

- ...

جلوتر رفت و نزدیک صـــورت لیلی شـــمرده شـــمرده گفت: ما با هم رابطه ای داریم؟

- ظاهراً خیلی نگرانی که حرف من رو نظر اون خانوم تاثیری گذاشته باشه.

کارن دیگه کلافه شده بود. زنگ موبایل توی جیبش رو نشنیده گرفت و گفت: چرا اون حرف رو بهش زدی؟

لیلی سر سختانه نگاه می کرد و انگار قصد جواب دادن نداشت. کارن متوجه نمی شد چرا گفتن اینکه به کارن علاقه داره، انقدر براش سخته! دوباره پرسید: چرا بهش گفتی با من رابطه داری؟

لیلی نگاهش رو پایین انداخت. لب هاش رو تر کرد و گفت: چون تشـخیص دادم هنوز آمادگی وارد شـدن به رابطه رو نداری... خواسـتم اینطوری شـر اون زن رو از سرت باز کنم.

کارن باورش نمی شـد که چه توجیهی شـنیده. با حرص گفت: من خودم باید در مورد زندگی و روابطم تصمیم بگیرم، نه تو!

- انگار به خاطر از دست دادن فرصت خیلی ناراحت شدی!

- کی گفته از دست دادم؟

لیلی دوباره نگاهش رو از زمین برداشـت و به کارن دوخت. بعد از چند ثانیه گفت: جواب موبایلت رو بده!!

wWw.Roman4u.iR

گوشی دوباره داشت زنگ می خورد. صبح چند بار تماس داشت و بدون نگاه کردن هم می دونست پشت خط کیه! با این حال با دیدن شماره اخم کرد. لیلی به حرف اومد: خودشه، نه؟

- ...

- بِده!... می خوام اشتباهم رو جبران کنم.

کارن هنوز متوجه منظورش نشده بود که لیلی گوشی رو از دستش قاپید. کارن دستش رو دراز کرد ولی دیر شده بود و لیلی تماس رو وصل کرده بود. چند قدم فاصله گرفت و پشت گوشی گفت: سلام!

کارن دست به سینه ایستاد و منتظر شیوه ی جبران کردن لیلی شد. لیلی به صحبتش ادامه داد «بله، خودم هستم»... «ممنون»...

نگاهی به کارن انداخت، «ایشون هم اینجاست. من جواب دادم، چون می خواستم چیزی رو توضیح بدم»... کارن گوش هاش رو تیز کرد، «ظاهراً شما از صحبت دیشبمون برداشت نادرستی داشتید»... «بله»...

کارن خواست به طرفش بره و گوشی رو بگیره اما لیلی دستش رو به نشونه ی توقف بالا آورد، «من از آشناهای دکتر شفیق هستم، رابطه ی نزدیک تری بین ما نیست»... کارن دندون هاش رو روی هم فشار داد، «بله، خواستم جلوی هر دوتون سو تفاهم برطرف بشه»... چشم غره ی کارن رو نادیده گرفت. کارن دوباره دست انداخت تا گوشی رو بگیره ولی لیلی قدمی به عقب برداشت و اجازه نداد. اگر واقعاً تمام حسش به کارن همین بود، کارن قصد مجادله و به زور گرفتن گوشی رو نداشت. لیلی پوزخند زد، «درسته... ادعای مالکیتش مال شما»... «که اینطور»...

کم کم داشت به کارن برمی خورد و جمله ی بعدیش انقدر شوکه کننده بود که سر جا ماتش برد، «اتفاقاً ایشون سربسته به من فهموند که به شما بی علاقه نیست.»... صدای بالا اومدن کسی از پله ها رو شنید. بعد صدای ماهان که گفت: گردهمایی خوب پیش رفت؟

کارن سر چرخوند و صورت ماهان رو دید که نگاهش بین لیلی و کارن در گردش بود. مثل همیشه با قدم های مصمم و یکی از اون پالتوهای اشرافی که داد می زد صاحبش بچه پولداره. کارن رو بهش اخم کرد و لیلی فقط گفت «پس قطع می کنم. خدانگهدار!» و گوشی رو سمت کارن گرفت. با چهره ی خونسرد گفت: بفرمایید! دیدید بی خود نگران بودید؟ حلش کردم.

wWw.Roman4u.iR

کارن با اکراه دستش رو بلند کرد و گوشی رو گرفت. اصلا انتظار این رو نداشت. حتی حرفی برای به زبون آوردن به ذهنش نمی رسید، مخصوصاً جلوی ماهان. لیلی خیال کرده بود کیه که باهاش اینطور گستاخانه رفتار می کرد؟ به جای یه اعتراف ساده، شرایط رو بدتر کرده بود... شاید واقعاً تمام حسش به کارن دلسوزی و انجام وظیفه بود. ماهان دوباره پرسید: استقبال شد؟

لیلی سر تکون داد و بی خیال بحث چند دقیقه پیش با لبخند جواب داد: بله... قرار شد هر ماه یه جلسه بذاریم. بیمارها هم همدیگه رو ببینند.

- خوبه. بروشور ها کم نیومد؟

- نه. یکی اضافه موند.

با هم به طرف پله ها راه افتادند و لیلی به حرف اومد: من بابت برخورد اون شبم یه عذرخواهی بدهکارم.

اون شب؟ کدوم شب؟؟ کارن گوشی رو توی مشتش فشار داد و ماهان گفت: فراموشش کنید؛ چیز مهمی نبود. در واقع مقصر من بودم، زیاد شلوغش کردم.

– نه، این چه حرفیه؟!

– من یه کم احساساتی شده بودم. وقتی رفتم خونه، خیلی خجالت کشیدم.

لیلی خندید. چی رو شلوغ کرده بود؟ چه احساساتی؟ سرشون رو پایین انداخته بودند و کجا می رفتند؟ لیلی روی اولین پله برگشت و با نگاهی به چهره ی مبهوت کارن گفت: آقای شفیق اگر زحمت جمع کردن صندلی ها رو بکشید ممنون میشیم.

و بعد راهش رو ادامه داد. کارن برای چند لحظه همون جا ایستاد. نمی تونست جریان رو هضم کنه. لیلی خیلی خونسرد و بی تفاوت رفتار کرده بود و کارن از این متنفر بود.

۳۸

زنگ رو زد و منتظر فرشته خانم شد تا در رو باز کنه، اما دو دقیقه بعد خود آقای ملکان باز کرد. با لبخند جواب سلام داد و حال نسیم و خانواده اش رو پرسید. بعد سر و کله ی فرشته پیدا شد و آقای ملکان رفت. نسیم ظرف شیرینی ای که فرشته براش آورده بود رو پر از شکلات به طرفش گرفت و گفت: دستتون درد نکنه... شیرینی ها خیلی خوشمزه بود.

wWw.Roman4u.iR

- قابلت رو نداشت، چرا زحمت کشیدی؟

- خواهش می کنم.

فرشته ظرف رو روی جاکفشی کنار در گذاشت و گفت: بفرما داخل عزیزم!

- خیلی ممنون. کاری پیش اومده، دارم میرم بیرون.

- ای بابا... جمعه ها هم ولت نمی کنند؟!

نسیم فقط لبخند زد و با یادآوری دلیل اصلیش برای سر زدن، پرسید: از یاسمن چه خبر؟

- خوبه. سلام می رسونه. داره رو پروژه اش کار می کنه.

و صداش رو پایین تر آورد و ادامه داد: هنوز نگفتم به باباش.

- چرا؟

- اول بذار خودم مادر پسره رو بشناسم.

- هنوز قراری نذاشتید؟

- چرا، یه بار با بچه ها رفتیم رستوران نزدیک دانشگاهشون.

- چطور بود؟

- هر دوتاشون خیلی باکلاس و با شخصیت بودند، وضع مالیشون هم خوب بود. من خوشم اومد... حالا یه بار با خواهرش میان خونه مون.

- به نظر راضی می اومدند؟

- آره، مادرش خیلی خوشحال بود... از یاسمن هم تعریف کرد.

نسیم خندید و آروم پرسید: شقایق؟

- یاسمن باهاش حرف زد. بیچاره دخترم مشکلی نداره.

- اهوم.

- فقط گفت چرا قیل و قال راه انداختیم، به تو گفتیم.

wWw.Roman4u.iR

هر دو خندیدند و فرشـــته خانم با نگاهی به بالا گفت: شـــنیدی احمدزاده گذاشته واسه فروش؟

- بله.

- چرا یهویی؟

- مثل اینکه خونه براشون کوچیک بود.

فرشته نگاه عجیبی انداخت و گفت: آهان!!

نسیم کیف رو روی شونه اش محکم کرد و گفت: مزاحم نباشم... با اجازه!

- برو به سلامت.

خداحافظی کردند و نسیم ادامه ی پله ها رو تا پارکینگ طی کرد. واحدهای دو خوابه ی آپارتمان بزرگ بود. از بهانه ی احمدزاده پوزخند زد. البته با نگاه فرشته، بعید نبود که چرت و پرتی از طرفشون، پشت سر نسیم شنیده باشه. سر تکون داد و پشـــت فرمون نشـــســـت. تمام روز جمعه رو با فکر کردن به کارن

گذرونده بود و هر جوری به قضـیه نگاه می کرد، خودش رو مقصـر می دید. نسـیم طوری زندگی نکرده بود که اگر کاری می کنه تقصـیرش رو به گردن نگیره.

ماشـین رو روشـن کرد و از خونه بیرون زد. قصـدش م*س*تقیم رفتن به خونه کارن بود، با اینکه ساعت از نه شب می گذ شت... تصمیم دا شت که هر چه زودتر رفتار دیروزش رو برای کارن توضـیح بده. جمله ی دو پهلویی به یکی از همکارهاش زده بود، بعد پشـت گوشـی اوضـاع رو خراب تر کرده بود. می دونست که باید با معذرت خواهی شروع کنه. این سوء تفاهم باید برطرف می شد؛ حتی اگر موقعیت اجازه می داد، می تونست حرفی هم از احسا سش به کارن بز نه تا با هم گفتگو کنند و راه حلی بد ند. راهی که برای هیچ کدوم مشکلی به وجود نیاره... این کاری بود که آدم های بزرگسال و عاقل انجام می دادند.

ما شین رو جلوی ساختمون بزرگ پارک کرد و با نگاهی به ساعت پیاده شد. کمی برای یه گفتگوی دوسـتانه دیروقت بود ولی نسـیم می دونسـت که کارن خیلی مقرراتی نیست. جمله هایی رو که برای مطرح کردن موضوع آماده کرده بود، بار دیگه توی ذهنش مرور کرد. بعد زنگ رو زد. واقعاً دوست داشت کارن رو ببینه ولی نمی خواست اسم دلتنگی رو روش بذاره. یک دقیقه طول کشید تا صدای کارن رو بشنوه: لیلی!!

wWw.Roman4u.iR

نسـیم لبخند زد اما از اینکه قبل از اومدن هماهنگ نکرده پشـیمون شـد. فکر نمی کرد این موقع شب خواب باشه. ظاهراً که صداش کمی گرفته بود. جواب داد: باید حرف بزنیم.

و تصـــوراتش در مورد گفتگو و راه حل رو بی خیال شـــد و ادامه داد: ده دقیقه بیشتر طول نمیکشه.

در باز شد. نسیم راهش رو به سمت آسانسور پیدا کرد و شماره ی طبقه رو زد. وقتی وارد لابی بالا شد و از در شیشه ای گذ شت، کارن جلوی در آپارتمانش ایستاده بود و به نسیم نگاه می کرد. نسیم موقع راه افتادن به خودش رسیده بود تا هم اعتماد به نفسش بالاتر از معمول بره و هم نگاه بی تفاوتی که کارن اغلب بهش میانداخت، کمی رنگ خوا ستن بگیره. بعد از بهبودی کارن و تموم شدن رابطه ی حرفه ایشـــون که طبق شـــواهد، به همین زودی ها اتفاق می افتاد، دو نفر آدم معمولی بودند. دو نفر که می تونستند برای زندگی شخصیشون تصمیم بگیرند. نســـیم جلوی کارن ایســـتاد و با نگاه براندازش کرد. قبلاً هیچوقت اینطوری ندیده بودش. با روبدوشامبر ابریشمی کاربنی. کمی جا خورد. شبی که نسیم اینجا گذرونده بود، کارن تیشرت و شلوار به تن داشت. اما حالا واقعاً شـبیه مردهای پولدار شـده بود. کارن تک سـرفه ای کرد و دسـتی بین موهاش کشید. پرسید: اتفاقی افتاده؟

– نه... فقط...

– همسایه ات...

– نه نه... فقط از دیروز تا حالا فکرم مشغوله.

کارن ساکت نگاه می کرد و نسیم با این سر و وضعش کمی معذب شده بود. اینطوری هیچ شباهتی به پدر و برادرش یا حتی خود کارن ندا شت. ادامه داد: دیروز یه کم تند رفتم.

– ...

– نباید تو رو توی کار انجام شده میذاشتم.

– دقیقاً

و جوری نگاه کرد که تمرکز نسیم رو به هم می ریخت. نسیم به داخل نگاه کرد و منتظر موند تا کارن از جلوی در کنار بره و تعارف کنه ولی کارن تکونی نخورد. انگار زیادی از د ستش ع صبانی بود. پس نسیم هم صحبت رو کوتاه کرد که زودتر بره. فقط گفت: می خواستم با بت جواب دادن به تلفنت عذرخواهی کنم، همین. قرار نیست همچین اتفاقی دوباره بیفته.

wWw.Roman4u.iR

کارن سـر تکون داد. نسـیم انتظار عکس العمل بیشـتری داشـت. خواسـت خداحافظی کنه که صـدای زنونه ای از داخل خونه گفت: عذرخواهی برای چی؟

و همون زنی که توی بزرگداشـت دیده بود، پشـت کارن ظاهر شـد. تاپ و سـاپورت پوشـیده بود، با موهای بلند و صـاف روی شـونه هاش. کارن پلک هاش رو لحظه ای روی هم فشـار داد و بعد کلافه به دیوار راهرو خیره شـد. نسیم فشرده شدن قلبش رو حس می کرد، برای چند ثانیه نمی دونست باید چه واکنشی نشون بده و فقط بهشون زل زده بود. کارن هیچ حسی به نسیم نداشت... یه شب رو با هم گذرونده بودند و اتفاقی نیفتاده بود، خیلی واضح به نسیم گفته بود که کششی بهش نداره، پس چرا نسیم امیدوار بود؟ به چی؟ زن ادامه داد: من که از صحبت باهات خوشحال شدم.

لبخند زد. نسیم نگاهش رو از صورت زن به کارن و برعکس حرکت داد. حالا مطمئن بود که همه ی کارهای کارن چیزی بیشـتر از دسـت انداختن نسـیم نبوده! کارن حالا ناراحت نگاه می کرد. احتمالاً از قبل به زن گفته بود که خودش رو نشـون نده... حالا هم دلش به حال نسـیم می سـوخت که تا اینجا برای عذرخواهی اومده! نسـیم مثل همه ی دخترها از قرار گرفتن توی موضـع ضـعف بیزار بود. به خاطر همچین نگاه هایی زیاد به زادگاهش سـر نمی زد،

نگاه هایی که بهش می فهموند شکست خورده؛ کسی رو دو ست داره که اون رو دوست نداشته. نه، نسیم این سرنوشت رو نمی خواست. خودش رو جمع و جور کرد و گفت: پس خیالم راحت شد که مشکلی نیست...

- ...

- خدانگهدار!

بدون نگاهی به عقب سمت آسانسور راه افتاد. صدای بسته شدن در رو شنید. دکمه ی آسانسور رو زد. صدای قدم های کسی از پشت شنیده می شد. نسیم می دونست کیه و نمی خواست سرش رو برگردونه. بازوش به عقب کشیده شد، مجبور شد به طرفش بچرخه. کارن با چشم های عصبانی گفت: همین؟

- متوجه نمیشم؟

- این ساعت روز اومدی آرامش دیگران رو به هم بزنی که همین رو بگی؟!

- معذرت می خوام که آرامشتون به هم خورد.

wWw.Roman4u.iR

و «آرامش» رو غلیظ تر ادا کرد. از فکر معنایی که این آرامش می تونست داشته با شه، حس بدی بهش د ست داده بود. کارن نفسش رو بیرون فر ستاد و گفت: چیه؟ از اینکه ما رو با هم دیدی ناراحتی؟

- برای چی باید ناراحت باشم؟

- پس چرا صورتت داد می زنه؟

- ...

- انتظار داری من تمام جزئیات زندگیم رو بهت گزارش بدم؟ رفت و آمد همه رو بهت بگم؟

نسیم به در خونه اشاره کرد و گفت: پس همین یه بار نبوده.

سـری تکون داد و سـوار آسـانسـور شـد. کارن خودش رو داخل انداخت و با پررویی گفت: مگه برات مهمه؟

نسیم دکمه ی همکف رو زد و آسانسور راه افتاد. با پوزخند جواب داد: معلومه که مهمه... من مشـاور روانکاوتم. برای تشـخیص وضـع روحیت باید بدونم

مشکل «دور زن ها خط کشیدنت» برطرف شده یا نه! تا کی می خواستی بهم دروغ بگی؟

کارن قدمی به جلو برداشت و نسیم عقب رفت که به دیوار آسانسور برخورد. نگاهش روی یقه ی بیش از حد باز کارن ثابت موند. بعد به صـــورتش زل زد. کارن با دلخوری آشکاری که توی چشم هاش پیدا بود، پرسید: همین؟

- چرا «همین»، «همین» می کنی؟ چی می خوای بشـــنوی؟ بگم دلیل دیگه ای داره؟ بگم عاشقتم؟ نه، متاسفم همچین خبری نیست!

کارن با ناباوری پوزخندی زد. هنوز حال چشـــم هاش همون بود. آســـانســـور ایســـتاد ولی کارن کنار نرفت و گفت: آره مشـــکلم با زن ها حل شـــده. قرار هم باهاشون میذارم. به کسی هم ربطی نداره!!

- خوشحالم که به زندگی نرمالت برگشتی.

... -

- حالا برو کنار! می خوام رد شم.

wWw.Roman4u.iR

کارن خیره نگاه می کرد و قصد کنار رفتن نداشت. نسیم با دست کنارش زد و از آسانسور بیرون رفت. یکراست به طرف در حرکت کرد و سمت ماشین راه افتاد. کارن دنبالش نیومده بود و نسیم نمی خواست چند تا جمله و نگاه پر حرارت رو مطابق میل خودش تعبیر کنه. گاهی تفاوت بین آدم ها انقدر زیاده که هیچ جوری نمیشه به هم ربطشون داد.

نسیم پشت فرمون نشست و قبل از حرکت برای چند دقیقه به صندلی تکیه داد و پلک هاش رو بست. نه، واقعیت قصه ی شاه پریون نبود که هر طور بخوای پیش بره. بعد از مدت ها بغض سنگینی رو توی گلوش احساس می کرد، ولی می دونست که نباید بهش بال و پر بده. اگر حتی این آدم رو دوست داشت، حالا دیگه باید همه چیز رو تموم می کرد. کارن مرد تشکیل خانواده نبود. بیشتر از اینکه شوهر و پدر باشه، پزشک بود. کارش رو توی اولویت قرار می داد. حتی اعتراف کرده بود که ازدواج اولش هم بر طبق منافع شغلیش بوده. پدر نسیم - محمد محسنی بازنشسته - چکاری می تونست برای کارن بکنه؟ رشته ی کم درآمد خودش و کارهای موسسه که بیشتر اوقات باعث پایین اومدن سطح و شأنش می شد، چی می تونست به کارن اضافه کنه... در مقابل پزشک و استاد دانشگاه موفقی مثل این زن!

نفســش رو بیرون فرســتاد و اســتارت زد. قانون دنیا این بود، بعضــی ها به چیزهایی که می خوان می رســند، بعضــی ها باید چیزهایی رو که می دونند بهش نمی رسند، نخوان!

۳۹

در حالیکه ســوئیچ رو توی جیب شــلوارش می گذاشــت، ســمت صــندلی همیشــگیش رفت، اولین صــندلی ســالن انتظار. همراه نفر قبل از خودش و بیمارهای مطب چشــم پزشــکی هم طبق معمول نشســته بودند. هنوز راحت روی صندلی ننشسته بود که خانم منشی سالن صداش زد: آقای دکتر!... سلام!

- سلام.

- یه لحظه تشریف میارید اینجا؟

کارن مشــکوک نگاهش کرد. بعد بلند شــد و به طرف میز منشــی رفت. زن مشــغول بیرون کشــیدن چیزی از کشــو بود. پوشــه رو روی میز، جلوی کارن گذاشت و گفت: بفرمایید دکتر! این فایل مربوط به شماست.

کارن نگاهی به پوشــه انداخت که اســم لیلی و آدرس و شــماره ی تلفن دفتر روش ثبت شده بود. پرسید: خب؟

wWw.Roman4u.iR

- خانوم محسنی گزارش های لازم رو نوشتند؛ فرم های لازم رو هم پر کردند.

- خب... یعنی چی؟

- می تونیم خودمون م*س*تقیم بفرستیم ولی خانوم محسنی خواستند به شما تحویل بدم.

کارن برای چندمین بار توی این روزهای اخیر، به یاد واکنش لیلی موقع دیدن نسـرین افتاد. حتماً می خواسـت اینطوری جبران کنه! اخمی روی پیشـونیش نشسـت و پوشـه رو باز کرد. برگه های داخلش رو از نظر گذروند. یه سـری اطلاعات شخصی و گزارش و فرم. به متن سر سری نگاهی انداخت. بعد فرم اصـلی رو چک کرد. منتظر هر بهانه ای بود تا ناراحتی این چند روز رو کامل سـرش خالی کنه... اومده بود در خونه اش و جوری حرف زده بود که انگار کارن براش یه موجود مزاحمه. موجودی که می خواد با مخفی کاری خودش رو به زندگی اون بچسبونه!!

اما فرم سنجش هیچ مشکلی نداشت و تشخیص سلامت رفتاری مثبت اعلام شده بود. روی مهر و امضای لیلی پای فرم دست کشید. چیزی که تمام این ماه ها منتظرش بود... اما چرا حال خوبی نداشـت؟ اون یکی دو هفته ی اول،

حاضر بود هر قدر لازمه خرج کنه تا امضا رو بگیره و برگرده سر کار و زندگیش ولی حالا... نه! ماجرا نبا ید اینجوری تموم می شـــد. با لج و لجبازی و دلخوری... انقدر ناگهانی... رو به منشی گفت: حتماً اشتباهی شده.

زن گیج نگاه می کرد. جواب داد: والا... نه، خودشون گفتند. ازریابی مثبته.

- به هر حال من می خوام با خودش صحبت کنم.

سر تکون داد و گفت: نمیشه. سر جلسه هستند.

با نگاهی به ساعت ادامه داد: تا ده دقیقه ی دیگه.

کارن برگه ها رو داخل پو شه برگردوند و سمت صندلیش رفت. ولی اع صاب نشستن نداشت و بی توجه به نگاه های خیره ی آدم های توی سالن، شروع به راه رفتن کرد. ده دقیقه گذشـت و مراجع بیرون اومد. کارن سـمت در رفت اما منشی گفت: یه لحظه!

کارن با کلافگی گفت: بله؟

منشـی سـمت در اومد و گفت: اجازه بدید اول اطلاع بدم... آخه برنامه ی ساعت های مشاوره تون تموم شده.

wWw.Roman4u.iR

کارن با اخم گفت: بفرمایید!

و به در اشاره کرد. زن جواب خداحافظی مراجع قبلی و همراهش رو داد و بعد وارد اتاق شـــد. کارن جلوی در منتظر موند. فکرش رو هم نمی کرد که یه روز مجبور باشـــه به خاطر دیدن یه مشـــاور فوق لیســـانس گمنام، اینطوری معطل بمونه... اما لیلی با بقیه فرق دا شت. زن از اتاق بیرون اومد و همون جا جلوی در ایستاد، گفت: ایشون گفتند نظرشون همونیه که تو گزارش اومده.

کارن داد زد: یعنی چی؟!

- آروم آقا!

- این مسخره بازی ها چیه؟

- چرا داد می زنید دکتر؟! تشخیص که مثبته!!

- من حق ندارم از روانکاوم درباره ی قطع شدن درمان بپرسم؟

– ایشون گفتند همه ی پارامترهای مد نظر شون نرمال شده. الزامی به تشکیل جلسات نیست.

کارن سمت در رفت، پوزخند زد و گفت: ازشون بپرسید چرا انقدر ناگهانی؟

و رو به در بسته ی اتاق ادامه داد: احیاناً ربطی به جمعه شب نداره؟!

چشم های منشی درشت شد و با نگاهی به سالن و آدم هاش گفت: آقای محترم! لطفا مراقب صحبت کردنتون باشید!

کارن با کنایه به صحبت های قبلی منشی گفت: نه دیگه، الان پارامترهام نرماله. الزامی هم به جلسه ها نیست...

با کف دست به در پشت سر منشی کوبید و بلندتر اضافه کرد: این ها هم علائم نرمال بودنم رو نشون میده!

صدای زنانه ای از ته سالن گفت: آقای دکتر چی شده؟!

هر دو به اون سمت نگاه کردند. دکتر فلاحتی با روپوش سفید از مطب بیرون اومده بود و با تعجب به کارن نگاه می کرد. کارن حوصله ی توضیح دادن نداشت. رو به منشی گفت: می خوام باهاش رو در رو حرف بزنم.

wWw.Roman4u.iR

– ایشون گفتند وقت ندارند، نظرشون تو پرونده هست.

کارن دوباره به در کوبید و داد زد: بیا بیرون!

رو به منشی اضافه کرد: خانوم برو کنار!

– در قفله.

– چی؟؟!!

دوباره داد زد: لیلی! باز کن ببینم!

– گفتند موسسه هم تشریف نبرید. براتون جایگزین پیدا شده.

کارن با ناباوری پوزخند زد و سر تکون داد. این چه وضعی بود؟ نفس عمیقی کشید و از در فاصله گرفت. چند قدم راه رفت تا آروم تر بشه. این بار ناراحتیش از جنس همیشه نبود. عصبانیتش، عصبانیتی نبود که بعد از مرگ کامی و غزاله گهگداری سراغش می اومد و راهش رو به اینجا کشونده بود. ناراحت بود و نمی تونست اجازه بده کسی که نقش مهمی توی بهتر شدن حالش داشته،

کســی که همه جا کنارش بوده، اینطور با هاش تموم کنه... انقدر ناگهانی خودش رو از زندگی کارن بیرون بکشــه! جوری که انگار دیگه قرار نیســت همدیگه رو هیچوقت ببینند. نگاهی به پرونده ی توی دستش انداخت. اگر این خواسته ی لیلی بود، کارن قصد نداشت که به دست و پاش بیفته!!! حتی نمی دونست بعد از دیدنش باید چی بگه؟! منشی آهسته گفت: هیچ الزامی نیست ولی اگر یه وقتی نیازی به مشاوره داشتید...

کارتی رو از روی میز برداشــت و به طرف کارن گرفت. اضــافه کرد: خانوم محسنی این همکارشون رو پیشنهاد دادند.

کارن کارت رو نگرفت. ناراحت بود و فقط این رو می خواست که لیلی هم به همون اندازه ناراحت باشه. وقتی پای این زن وسط می اومد، کارن بی رحم تر از همیشه می شد و دلیلش رو هم نمی دونست... شاید چون انتظارش از اون بیشتر از همه بود. سمت در اتاق لیلی چرخید و بلند گفت: از این به بعد انقدر سرم با مطب و بیمارستان و دانشگاه شلوغ میشه که وقت این خاله بازی ها رو ندارم!

منشی دستش رو پایین انداخت. کارن بدون خداحافظی سمت خروجی رفت. برای دکتر فلاحتی سری تکون داد و بیرون زد.

wWw.Roman4u.iR

نسـیم اشـک هاش رو با دسـتمال توی دسـتش پاک کرد، تکیه اش رو از در برداشت و قفلش رو باز کرد. سر و صداهای بیرون خوابیده بود. نمی دونست الان بیمارهای دکتر فلاحتی در موردش چی فکر می کنند! اما براش اهمیتی نداشت. توی این چند سال تجربه، گاهی بحث و جدل هایی از این دست با خود افراد یا خانواده هاشون اتفاق افتاده بود. این دیگه بخشی از شغل نسیم به حسـاب می اومد... اینکه مدام ناراحتی ها و سـرخوردگی های دیگران رو بشنوه. توی اتاق کم نور و سرد قدم زد و کنار میزش ایستاد.

روی چاقوی داخل ظرف پرتقال دست کشید و اخم کرد... بعد پلک هاش رو بست تا فکر کارن رو از سرش بیرون کنه. رفتار کارن دیگه مسئله ی حادی رو نشـون نمی داد، حتی همین چند دقیقه پیش هم روی پرخاشـگریش کنترل و مدیریت داشـت. آخرین مورد غیر طبیعیش هم حل شـده بود، با یه زن قرار میذاشت... به خاطر گفتگوها و مشاوره بود یا مواجهه درمانی یا گذشت زمان و موسسه، فرقی نداشت! مهم این بود که توانایی جراحی رو داشت و نباید اون همه بیمار به خاطر توقف فعالیتش لطمه می خوردند.

دستمال رو مچاله کرد و داخل سطل انداخت. اگر با چند ماه وقت گذروندن با کارن، انقدر درگیرش شده بود، غزاله حق داشت که بعد از ده سال و یه بچه به اون روز بیفته... غزاله... این اسـم فکر نسـیم رو هر بار به سـمت مدارک پز شکیش می کشوند. مدارکی که دست نخورده توی کیفش باقی مونده بود.

شاید بهتر بود پرونده رو بخونه و در مورد ماهان مطمئن تر بشه... هنوز حس غریبی به تمام این ماجرا داشـــت و نمی خواســـت ماهان رو هم مثل کارن از دست بده. ماهان دوست خوبی بود و نسیم حس بهتری پیدا می کرد اگر تمام مدتی که با هم توی موســـســـه مشـــغول بودند، به فکر کردن در مورد نقش احتمالیش توی مرگ غزاله نمی گذشت.

چند ضـــربه به در خورد و دکتر فلاحتی نژاد توی چارچوب ایســـتاد. پرســـید: حالت خوبه عزیزم؟

نسیم لبخندی زد و جواب داد: بله.

دکتر چشمکی زد و گفت: بهتر نبود باهاش حرف می زدی؟

- چند ماهه داریم حرف می زنیم.

دکتر خندید و گفت: اگر چیزی لازم داشتی، بگو!

- ممنون

- ...

wWw.Roman4u.iR

– راستی... عذر می خوام بابت سر و صدا!

– مهم نیست. مَردند دیگه!!

هر دو خندیدند و دکتر بیرون رفت. نسیم پشت میز نشست و مدارک غزاله رو از کیفش بیرون آورد. کمی آب خورد و شـــروع به خوندن محتو یات دا خل پاکت کرد، گواهی های دکتر و حتی ن سخه ها. ا سم روانپز شک رو خوند؛ به گوشـــش آشـــنا نبود. بقیه ی کاغذها رو چک کرد. بعد کاغذها رو روی میز گذاشت. تلفن رو برداشت و شماره مطب روانپزشک رو گرفت. به ساعت نگاه کرد، آخر وقت بود و احتمالاً الان مطب رو تعطیل کرده بودند. سری تکون داد و منتظر موند.

وقتی تلفن و صل شد و پز شک اجازه ی چند دقیقه گفتگو رو داد، ن سیم نمی دونســت باید از کجا شــروع کنه. تک ســرفه ای کرد و بعد از تعارفات معمول گفت: آقای دکتر من از همکارهای روانشنا ستون هستم. یه خواهشی از شما دارم.

– که اینطور... من میشناسمتون؟

– فکر نمی کنم.

بعد اســم کامل و آدرس دفتر و شــماره ی ثبتش رو داد تا اعتماد مرد رو جلب کنه.

- بفرمایید! گوش می کنم.

- می خواستم در مورد یکی از بیمارانتون اطلاعاتی بگیرم.

- اطلاعات بیمار محرمانه است!

- ولی پرونده ی کامل و سابقه ی پزشکی ایشون الان دست منه.

دکتر مکثی کرد و بعد گفت: مگه ممکنه؟ کدوم بیمار؟

- برادرش در اختیار من گذاشته... خانم غزاله شکوهی.

دکتر ســاکت شــد و نســیم چند ســطر از اطلاعات داخل پرونده رو خوند که خیالش رو راحت کنه. دکتر پرسید: دختر دکتر شکوهی.

- بله.

wWw.Roman4u.iR

- چی می خوایید بدونید؟

می خوام مطمئن بشم شما دقیقاً همین دارو ها رو با همین دوز تجویز کردید؟

بعد شروع به خوندن کرد. دکتر جواب داد: من تو دادگاه شهادت دادم. البته که همین دارو ها رو تجویز کردم. تو گزارش پزشکی قانونی هم همین داروها ثبت شده بود، نه چیز دیگه ای.

- پس تشخیص شما دو قطبی بود؟

- بله. مگه مهر و امضای من رو گواهی ها نیست؟

- ولی این بیماری پیش زمینه ی ارثی داره... ظرف یکی دو ســـال به وجود نمیاد!!

- درسته، اما...

- ...

- به هر حال ایشون فوت شدند. بیشتر از یک سال گذشته، چه اهمیتی داره؟

– من با پرونده ی مرتبطی مواجه ام. فکر کردم صحبت های شما کمک می کنه.

– ...

– من به شما اطمینان حرفه ای میدم که این اطلاعات هیچ جا فاش نمیشه.

– وکیل همسرش توی همون دادگاه صحبت شما رو مطرح کرد، من هم مجبور شدم در مورد پرونده ی قبلی ایشون صحبت کنم.

– پرونده ی قبلی؟!

– ایشون تو یه دوره ی خاصی توی نوجوونی همین علائم رو نشون می داد. البته به صورت خیلی خفیف. پدرش - دکتر شکوهی که از دوستان عزیز من بود - از من خواست که تا جای ممکن موضوع محرمانه بمونه. به خصوص که بعد از یه دوره مصرف داروهای اصلی، علائم از بین رفته بود و غزاله زندگی عادی داشت. دکتر نمی خواست برای آینده ی دخترش مشکلی پیش بیاد... می دونید که؟

– بله. متوجه ام.

wWw.Roman4u.iR

- غزاله دختر شیرینی بود... مثل افسون خودم دوستش داشتم.

- خیلی متاسفم دکتر!

پس دارو ها همین بود و بیماری هم درست تشخیص داده شده بود. این چیزی نبود که بشــه کاملاً به رفتار کارن باهاش، ربط داد. لبخند مســخره ای زد. قرار نبود به قول ماهان سرنوشت غزاله رو پیدا کنه!!

- معذرت می خوام که وقتتون رو گرفتم.

- خواهش می کنم. امیدوارم کمکی به کیس شما شده باشه.

- بله. خیلی ممنون. فقط...

- ...

- شما متوجه نفوذ برادر غزاله روش بودید؟

- اگر حمایت های ایشون نبود، بیماری انقدر خوب کنترل نمی شد.

- کنترل؟!

هر دو ســاکت موندند. همچین فاجعه ای رخ داده بود و دکتر حرف از کنترل بیماری می زد. نسیم با ملایمت گفت: من اطمینان دارم شما نهایت سعی تون رو کردید. کنترل بیماری های روانی خیلی سخته.

مرد با آرامش گفت: بله... شرایط سخت بیمار و طلاق ناخواسته اش رو نباید نادیده گرفت. گاهی علی رغم سعی بیمار و پزشک، حوادث و شرایط اطراف باعث امتناع و پس زدن درمان میشــه. داروها ســپر دفاعی نیســتند، فقط بروز حمله ها رو کاهش میدند.

- حق با شما ست. پس احتمال اینکه داروی اشتباهی به هر طریقی وارد بدن بیمار شده باشه، صفره؟

نسیم سعی کرده بود جوری مطرح کنه که خیلی م*س*تقیم به دستکاری وعده های دارو اشاره نشه. مرد با لحن متعجبی جواب داد: داروی اشتباهی؟! به هر طریق؟!

- اشتباه خود بیمار... مثلاً برعکس استفاده کردن داروهای هر دوره.

wWw.Roman4u.iR

- خیر، مسئولیت داروها با خود بیمار نبود.

- با برادرش بود؟

- با همسرش بود.

نسیم از این حرف جا خورد ولی به روی خودش نیاورد. دوباره تشکر کرد و گوشی رو گذاشت. ده دقیقه گذشته بود و هنوز خیره به خطوط روی گواهی نگاه می کرد. مسئولیت داروها با کارن بود. اون آدمی که نسیم شناخته بود، می تونست دز داروها رو کم و زیاد کنه تا هر چه سریع تر از شر همسر بیمارش خلاص بشه؟؟؟ یا با غیر قابل کنترل جلوه دادنش به راحتی حضانت بچه رو بگیره؟؟ نسیم شقیقه هاش رو فشاری داد و سعی کرد موضوع رو تموم شده بدونه. پرونده ی کارن بسته شده بود و نسیم هم روانشناس بود نه کارآگاه!! دکتر غزاله از خودکشیش سورپرایز نشده بود و این نشون می داد که چیزی به نظرش غیر طبیعی نبوده. نفس عمیقی کشید و پاکت رو بست.

٤۰

پول ساندویچ رو حساب کرد و از زیر بارون دوید تا زودتر به ماشین برسه. هوا دیگه سرمای زم*س*تونه داشت. توی آینه ی جلو صورت و شال خیسش رو

بررسی کرد و ساندویچ داغ رو کنار گذاشت تا توی موسسه بخوره. این روزها زیاد پیش می اومد که وعده های غذا رو فراموش کنه. حداقل ا ضافه وزن نمی گرفت... نکته ی مثبت! به فکر خودش خندید و استارت زد.

وقتی ما شین رو جلوی مو سسه پارک کرد، بارون بند اومده بود ولی چاله های خیابون و باغچه های پیاده رو پر از آب بود. وارد حیاط موسسه شد. باید به خانوم پرچمی در مورد سر زدن به سالمندان می گفت. هنوز چند قدم نگذشته بود که هیکل مردی رو جلوی در راهرو دید؛ مردی که یک هفته تلاش کرده بود بهش فکر نکنه. خواسته بود دیگه به موسسه نیاد، اما انگار حرف نسیم رو جدی نمی گرفت! به طرف راهرو حرکت کرد، با هر قدم نگاه خیره ی کارن واضح تر می شد. باز هم ماسک نزده بود... شاید دیگه اهمیتی نمی داد، کسی در حال تمیز کردن مچش رو بگیره. از پله ها بالا رفت و خواست از جلوش رد بشه که صداش رو شنید: از روی پادری!

با اخم نگاهش کرد که داشت توضیح می داد: کفش هات گلی شده... تازه راهرو رو تی کشیدم.

– چه عیبی داره؟ دوباره می کشید.

اخم های کارن هم توی هم رفت. نسیم ادامه داد: شما که انقدر به کارتون علاقه دارید!

wWw.Roman4u.iR

- ...

- حتی وقتی عذرتون رو خواستند هم باز تشریف میارید.

- مگه من استخدام اینجا بودم که عذرم رو بخوان؟

- به هر حال دیگه نیازی به حضورتون نیست.

- شما تعیین می کنی؟

- ...

- توی دروغ هم که کم نمیاری!

- دروغ؟!

- گفتی برام جایگزین اومده. کجاست؟

- هنوز به خانوم پرچمی نگفتم. قراره هفته ی دیگه بیاد.

کارن پوزخندی زد و بدون مقدمه گفت: چرا دوشنبه نذاشتی حرف بزنیم؟

– حرفی نمونده بود. من وقت رسیدگی به کارهای شخصی و ناهار خوردن هم ندارم، فکر می کنید می رسم که با همه ی مراجعین سابقم بعد از جلسات هم سر و کله بزنم؟

و ساندویچ رو نشونش داد. کارن حرفی نزد. نسیم دوباره گفت: یا شاید فکر می کنید مشاورها تا آخر عمر حال و احوال مراجعشون رو پیگیری می کنند!!

کارن دوباره پوزخند زد و گفت: نه، ولی مطمئناً در رو هم روشـــون قفل نمی کنند! مثل بچه ها... حتماً اون تو گوش هات رو هم گرفته بودی!!

نسیم با تاسف سری تکون داد و جواب داد: قفل کردم، چون می دونستم انقدر پرتوقع هستید که یه در بسته جلوتون رو نگیره.

– من اگر پرتوقع بودم در رو می شکستم، نه اینکه به خواسته ات احترام بذارم و برم. فکر می کنی من لات چاله میدونم؟!

– الان باید تشکر کنم که در رو نشکستی؟؟!

wWw.Roman4u.iR

کارن ناخوا سته خنده ی کوتاهی کرد و بعد ساکت شد. چند ثانیه به هم خیره موندند. کارن قدمی به جلو برداشت و گفت: الان دقیقاً مشکلت چیه؟

- ...

- هوم؟ من اینجا نیام؟ چرا؟ خودت من و نسرین رو به هم ر سوندی، خودت گفتی برامون خوشحالی! حالا چته؟!

- مشکل شما چیه که اومدید موسسه؟ مگه نگفتید سرتون شلوغ میشه؟

- پس گوش هات رو نگرفته بودی!

و لبخندی گوشه ی لبش نشست. ادامه داد: من به خاطر تو اینجا نیومدم که به خاطرت برم!

نسیم د ستی رو هوا تکون داد و در حالیکه بدون رد شدن از پادری وارد راهرو می شد، گفت: پس بفرمایید کاری رو که به خاطرش اومدید، انجام بدید!

م*س*تقیم ســمت دفتر پرچمی رفت. موقع وارد شــدن نگاهی به رد پاهاش روی کف راهرو انداخت و لبخندی روی صــورتش نشــســت. کارن با دیدن

لبخند، به طرفش اومد. نسیم بی توجه وارد دفتر شد. آقای صدیقی و ماهان هم روی صندلی ها نشسته بودند. سلام کرد و جواب شنید. خانوم پرچمی با خوشرویی گفت: چایی بریزم گرم شی؟

نسیم: نه، الان میل ندارم.

پرچمی: چه خبر از خانم حمیدی؟

صدیقی: همون پیرزنی که تابستون کارهای آسایشگاهش رو ردیف کردیم؟

پرچمی: بله.

و به طرف در ادامه داد: دکتر بفرما چایی!

همه به اون طرف نگاه کردند. کارن وارد دفتر شد و گفت: خیلی ممنون.

روی یکی از صندلی ها نشست و مثل بچه های خوب منتظر چایی موند. نسیم رو به صدیقی شروع به صحبت کرد: سر و کله ی پسرش پیدا شده.

ماهان اخمی کرد و گفت: تا حالا کجا بود؟!

wWw.Roman4u.iR

نسیم: بحرین.

صدیقی: می خواد چکار کنه؟

نسیم: می خواد زن بیچاره رو ببره.

ماهان: خودش راضی نیست؟

نسیم: نه... ولی همزمان خوشحال هم هست.

صدیقی: چجور آدمی بود؟

نسیم: والا من باهاش حرف زدم. آدم ناجوری به نظر نمی رسید. به خصوص که مادرش پولی هم در بساط نداره.

ماهان: اگر دوباره ولش کنه چی؟

پرچمی: عوضش این سال های آخر رو با بچه اش میگذرونه.

نسیم: درسته... اگر تصمیم بگیره بره، جلوش رو نمی گیرم فقط شماره هامون رو بهش میدم. کاری نمیشه کرد.

همه تایید کردند و نسیم روی صندلی خالی جلوی میز نشست که رو به روی کارن بود. کارن لبخند مسخره ای تحویلش دا شت. نسیم روش رو برگردوند. مدتی توی سکوت گذ شت. تا اینکه با ضربه ای به در باز، همه به سمت در نگاه کردند. به نینا که توی چاچوب ایستاده بود چشم دوختند. بعد از چند ثانیه مکث، بالاخره لبخند زد و سلام کرد. افراد جمع که انتظار دیدنش رو ندا شتند کمی توی جواب دادن تعلل کردند ولی نسیم جواب لبخندش رو داد و گفت: سلام... چه غیر منتظره!!

نینا: می دونم.

و سر تکون داد. پرچمی به حرف اومد: بفرما تو دخترم! مشکلی پیش اومده؟

نینا: نه. فقط اومدم با خانوم حرف بزنم.

و اشاره اش به نسیم بود. نسیم یکی دو بار توی خوابگاه بهش سر زده بود. لبخند زد و گفت: چه خوب! اوضاع مرتبه؟ راحتی؟

نینا: آره، خوبم. بچه ها رو می برم و برمی گردونم.

wWw.Roman4u.iR

پرچمی: آفرین! موفق باشی.

نینا: مرسی. عصرها هم میرم یه دفتر فنی نزدیک خونه، واسه کپی و تایپ و اینا. پولش بد نیست.

نسیم واقعاً خوشحال بود. چون این بار به جای خوابگاه یا اقامتگاه و... واژه ی خونه رو به کار برده بود. صدیقی سری تکون داد و گفت: باریک الله... دختر خانم! خوب زندگیت رو ساختی.

نسیم توی صورتش چشم چرخوند. به نظر چیزی ذهنش رو مشغول کرده بود که بوی دردسر می داد. پرسید: نمی خوای دیگه راننده سرویس باشی؟!

نینا: نه.

ماهان: نه، می خوای یا نه، نمی خوای؟

نینا: می خوام.

همه منتظر نگاهش کردند که توضـــیح بده. هنوز حتی وارد اتاق نشـــده بود و نســیم مدام به ضــمانتی فکر می کرد که براش کرده بود. نســیم آب دهانش رو قورت داد و گفت: چی شده؟

و نگاه کوتاهی به کارن انداخت که یه بار بابت ضمانت کردن نسیم سرزنشش کرده بود. ظاهراً کارن هم به یاد آورده بود چون با ابروی بالارفته نگاه می کرد. نینا به گوشــه ی چارچوب در نگاه کرد و با دســت اشــاره داد. از پشــت دیوار دختربچه ی کوچیکی ظاهر شد و کنارش ایستاد. لب های نسیم از تعجب باز شــد. بچه این وقت روز با اون چکار می کرد؟! پرچمی از جاش بلند شــد و با ترس گفت: این...

نسیم جمله اش رو کامل کرد: چرا با تونه؟!

نینا: مدرسه شون پنجشنبه ها کلاس فوق العاده داره.

ماهان: کی شروع میشه؟

نینا: تموم شده. دو سه ساعت پیش!

نسیم: چرا نبردیش خونه؟

wWw.Roman4u.iR

نینا: آخه...

ماهان: خانواده اش در جریانند؟

نینا: نه!

همه سکوت کردند و نینا گفت: نمی دونستم چکار کنم... مطمئن نیستم...

ماهان و صـدیقی هر دو از جا بلند شـدند و به طرفشـون رفتند که دختربچه با حرکتشون ترسید و خودش رو پشت پاهای نینا مخفی کرد. محکم به لباسش چسبیده بود. مردها از حرکت متوقف شدند و کارن گفت: بهتره تنها صحبت کنند.

نسیم نگاهش کرد و بعد از سکوت چند ثانیه ای گفت: حق با ایشونه.

کارن اسـتکان چایی رو روی میز گذاشـت و از اتاق بیرون رفت. ماهان و صـدیقی هم دنبالش رفتند. خانوم پرچمی به طرف دختر رفت و جلوش خم شد، گفت: من دوست خانوم مدیرتونم، می دونستی؟

نسیم: اسمت چیه خانوم کوچولو؟

نینا: سارا.

پرچمی: خانوم مدیرتون هنوز همون عینک سیاهه رو می زنه؟

و با د ست جلوی چ شم هاش طرح مربع انداخت. دختر پای نینا رو ول کرد و سر تکون داد. بعد کم کم مشغول صحبت با پرچمی شد و نینا، نسیم رو گوشه ای از اتاق کشوند. آهسته گفت: یه هفته ا ست وقتی صبح ها میرم دنبالش، از پشت شمشادهای کوچه میاد بیرون. اصلاً نمی خنده. همه اش از جا می پره، می ترسه. دو سه روزه میگه « خاله تو رو خدا...

وسط حرفش متوقف شد و با لبخند گفت: به من میگن خاله نینا!

نسـیم به لبخندش خندید و نینا ادامه داد: میگه «تو رو خدا من رو ببر تو خونه بعد برو.». من هم براش کلید میندازم... امروز میگه «تو هم بمون». می ترسم یه اتفاقی تو خونه اشـون بیفته بندازند گردن من. دیوار من از همه کوتاه تره، سابقه ی درست و حسابی هم که ندارم.

– حتماً می ترسه. بچه است دیگه! من باهاش حرف می زنم.

– نه... به خاطر اون نیومدم.

wWw.Roman4u.iR

- ...

- فکر کنم یه چیزی شده.

نسیم صورت نینا رو بررسی کرد، اساساً آدم منفی بافی بود.

- گاهی بچه ها به خاطر یه نمره ی بد هم عجیب غریب رفتار می کنند!

- نه!

- ...

- من با همه جور دختری گشــتم... همه کاره هاش... یه رفتارهایی تو همه اشون مشترکه!!!

- می خوای بگی...

- آره.

نفس نسیم توی سینه حبش شد. این چیز کوچیکی نبود. نینا ادامه داد: پدر و مادرش تا دیروقت سر کار میرند. حتماً ترسوندتش!

پرچمی به خاطر پچ پچ ها مدام به طرفشون نگاه می کرد. نسیم فرصتی برای مقدمه چینی نداشت و فقط می خواست مطمئن بشه تا هر چه زودتر از طریق مدرسه اقدام کنند. سمت دختر و پرچمی رفت. جلوش زانو زد و گفت: عزیزم خاله نینا نگرانته.

سارا نگاه مظلومانه ای به نینا انداخت و نینا اتوماتیک وار طرفش رفت و ب*غ*لش کرد. نسیم پیش دستی کرد و پرسید: از کی اون آقا اذیتت می کنه؟

نینا و پرچمی و حتی خود سارا، با تعجب به نسیم زل زدند. اما حقه ی نسیم گرفت و دختر زیر گریه زد. نینا مشغول آروم کردنش شد و پرچمی دستش رو روی قفسه ی سینه اش فشرد. نسیم دست سارا رو توی دستش گرفت. می دونست این اتفاق تلخیه که از ذهن کسی پاک نمیشه.

- عزیزم من و خاله می خواییم کمکت کنیم.

نینا چشم های سارا رو با دستمال پاک کرد و فینش رو گرفت. سارا با هق هق گفت: نمی خوام.

wWw.Roman4u.iR

- چرا؟

- بابام می فهمه، دعوام می کنه.

نینا ناراحت گفت: نه، اون آدم رو دعوا می کنه. بگو کیه من خودم آویزونش...

حرفش رو خورد و نگاهی به نسیم انداخت. نسیم گفت: کسی تو رو دعوا نمی کنه.

سارا: بابام هر چی بشه من رو دعوا می کنه. اون دفعه هم که پویا از رو کابینت ها افتاد من رو دعوا کرد.

نینا: پویا کیه؟

سارا: پسر عموم.

نسیم: اون آقا کی بود؟ غریبه بود؟

صورت سارا جمع شد و دوباره شروع به گریه کرد.

نسیم: به مامانت میگیم که به بابات نگه.

سارا: میگه.

نسیم: من ازش قول می گیرم.

بعد از جا بلند شـــد و توی اتاق قدم زد. پرچمی نزدیک شـــد و گفت: الهی بمیرم. باورم نمیشه! یعنی چی شده؟... حالا چکار کنیم؟

– از طریق مدرسه باید اقدام بشه. زنگ می زنیم به مدیر مدرسه.

– دیگه چه فایده؟

نسـیم به بدن و چهره ی پژمرده ی سـارا نگاهی کرد. اشـک توی چشـم هاش جمع شد. واقعا دیگه چه فایده؟

– من شـماره ی دوسـتم رو میدم که تخصـصـش کودکه. اون بهتر از پس این مورد بر میاد.

مشـغول گشـتن دنبال کارت آرزو شـد و پرچمی از کیفش یه کیک کاکائویی بیرون آورد، سمت سارا گرفت و قربون صدقه اش رفت. سارا کیک رو نگرفت.

wWw.Roman4u.iR

نسیم کارت رو روی میز گذاشت و سراغ سارا رفت. به چشم هاش خیره شد و با اطمینان گفت: عزیزم دیگه همه چیز تموم شد... ما حساب اون آدم رو می رسیم. دیگه تا آخر عمرت نمی بینیش. خوبه؟

- بابام چی؟

- بهش نمیگیم.

- خودش می فهمه.

ظاهراً اول باید چند جلسه ی درمان برای پدرش میذاشتند! نسیم عصبانی شده بود. پرچمی با آبمیوه ای که از یخچال کوچیک موسسه در آورده بود اومد و گفت: حداقل این رو بخور تا مامانت بیاد عزیز دلم!

سارا نگرفت. نینا آبمیوه رو براش باز کرد و گفت: من پیشت می مونم، کسی جرات نداره بهت نزدیک بشه، خب؟

سارا آبمیوه رو از دستش گرفت. نسیم اصلاً قصد نداشت با سوال پیچ کردن و یادآوری تمام اون لحظه های سخت برای سارا، بیشتر بهش لطمه بزنه. باید قدم به قدم پیش می رفتند و اجازه نمی دادند که بچه بیشتر از این تو تنگنا قرار

بگیره. پرچمی دو باره طرفش او مد و با ناراحتی زیر گوشـــش گفت: بپرس چکارش کرده؟ مگه میشه مادرش نفهمیده باشه!!

- نه الان زوده.

از دفتر بیرون رفت. هر ســـه مرد مثل همراه های بیمار، بیرون اتاق عمل، به نسیم زل زده بودند. جواب داد: مسئله ی مهمیه!

کارن پلک هاش رو روی هم فشار داد و ماهان پرسید: برای بچه؟!

- آره.

- یعنی می خوای بگی...

- آزار و اذیت.

صدیقی جلو اومد و عصبانی گفت: کی؟

- نمی پرســـیم تا روانشـــناس کودک و مادرش بیان. ولی به نظر نمیاد خیلی جدی باشه.

wWw.Roman4u.iR

- خدا لعنتش کنه!

روی ریش هاش د ست کشید و سمت حیاط مشغول قدم زدن شد. ماهان به نسیم خیره شد و گفت: عجب آ شغال هایی پیدا میشن! فرقی نمی کنه کجای دنیا باشی.

- اصلا نمی دونم چی بگم.

- دیدم چجوری به ما نگاه می کرد.

- ...

- تو حالت خوبه؟

نسیم سر تکون داد و ماهان ادامه داد: حالا چکار کنیم؟

- از طریق مدیر مدرسه اش به مادرش اطلاع میدیم.

- پس احتمالاً خیلی طول می کشه!

لبخند کمرنگی زد که نسیم رو به یاد قرار شام امشبشون میانداخت. اضافه کرد: مهم نیست، یه شب دیگه.

– تا اون موقع مسئله روشن میشه.

– نمی خوام مجبور بشی... می دونم الان حالت گرفته شده. تو مود شام بیرون خوردن نیستی!

– تو مود تنها موندن هم نیستم!

– پس شام سر جاشه؟

نسیم می دونست که تمام زندگیش نباید توی کار و موسسه خلاصه بشه، مخصوصا بعد از همچین اتفاقاتی که همه ی انرژی رو ازش می گرفت. سر تکون داد و جواب داد: بله.

بعد رو به کارن که توی سکوت مطلق سر جاش ایستاده بود و نگاه می کرد، گفت: خواستید برید، صدام کنید که پالتوتون رو از داخل بدم.

نمی خواست سارا با دیدن مردها پریشون بشه. کارن خیلی جدی گفت: همین الان بده!

wWw.Roman4u.iR

نسـیم همین کار رو کرد. کارن بدون جمله ای رفت. نسـیم داخل برگشـت و ساندویچ سرد شده رو توی سطل آشغال انداخت و کنار سارا نشست.

ماهان قرار بود ساعت هفت دنبالش بره اما یک ربع دیر رسید. نسیم خوشحال بود که ماهان مراعات کرده و سـر کوچه منتظرش مونده نه جلوی در، از شخصیت ماهان کمتر از این هم نمی تونست انتظار داشته باشه. رستوران هتل محیط شیک و گرمی داشت و با وجود تاریکی نسبی هوای بیرون، ویو به کوه های برفی تهران خیلی مناسب فصل بود. پشت میز خوش ترکیبی نشسته و مشغول خوردن غذاهای انتخابیشون از سلف بودند. نسیم فکر می کرد حرف های زیادی با ماهان داره اما حالا چیزی به ذهنش نمی رسـید. انگار موقع خوردن یه شـام گرون قیمت با هزینه ی اون، باز کردن سـر صـحبت در مورد داروهای غزاله کار سـختی بود. حتی شـک داشـت که باید به کنجکاویش بها بده یا نه! اما سـخت تر از اون، لحظه ای بود که ماهان با چشـم هایی که روی ظرفش زوم کرده بود، پرسید: در مورد غزاله پرسجو کرده بودی؟

پس دلیل این دعوت داشت مشخص می شد. زوجی برای صرف شام به این فضای رمانتیک اومده بودند و به جای حرف زدن در مورد خودشون، بحث یه زن جوون بیمار وسط کشیده شده بود. نسیم جواب داد: دکتر باهاتون تماس گرفته؟

ماهان چشـم هاش رو از ظرف برداشـت و با نگاهی به نسـیم گفت: آره. بنده خدا فکر کرده بود ممکنه دوباره دادگاه تشـکیل بشـه. من سـر خود پرونده رو بهت دادم.

- متاسفم.

- اگر چیزی تو ذهنته که به وضـعیت کارن کمک می کنه، از خودم بپرس! خواهش می کنم به آرامش روح خواهرم احترام بذار... دیگه باید چکار می کرد که به همه بفهمونه دست از سرش بردارند؟!

... -

- راستش... هم من جلوی فامیل هام انگشت نمام، هم آبروی مرحوم شکوهی به اندازه کافی رفته... بذار دیگه به یاد آشناها نندازیم!

نسیم چنگال رو توی ظرفش گذاشت و گفت: قصد من این نبود... اما چشم، دیگه موضوع رو پیش نمی کشم. فقط...

- بپرس!

wWw.Roman4u.iR

– دکتر گفت مسـئولیت داروهای غزاله با شـوهرش بوده. یعنی کارن غزاله رو مطب می برده؟ داروهاش رو می داده؟ حمایت کارن رو داشته؟

ماهان با پوزخند جواب داد: کارن؟ حمایت؟... نه، هر وقت من نمی تونستم، مجبور می شد ببره... اما کم کم کار رو بهونه کرد. من گاهی مجبور می شدم برای بردنش همه ی برنامه هام رو کنسل کنم. مسئولیت اسمی با شوهرش بود ولی... دارو ها رو خدمه با نظارت من به غزاله می دادند. غزاله فقط به من اعتماد داشت مخصوصاً تو دوره ی افسردگیش.

– ...

– شوهر نمونه ای بود، نه؟!

– ممکن بود خدمتکارها دارو ها رو بهش ندند؟

ماهان با تعجب گفت: بی خبر از من؟! امکان نداره.

نسیم سر تکون داد و ماهان گفت: غذات از دهن نیفته.

نسـیم لبخندی زد و دوباره مشـغول خوردن شـد. بهتر بود دیگه این ماجرا رو کش نده. همه چیز خیلی وقت پیش تموم شـده بود. بعد از چند دقیقه ماهان پرسید: من رفتم چی شد؟ بچه بالاخره گفت کی بود؟

– آره مادرش اومد، همکارم باهاش حرف زد... معلوم شد یکی از همسایه ها بوده. البته هنوز اسم نبرده... مادر بیچاره اش!!

– همکارت چی گفت؟

– یه مدت باید تحت درمان باشـه. میره مرکزی که من قبلا توش کار می کردم... مسئله خیلی جدی نبود، نینا زود اقدام کرد.

– چه خوب. خیالم راحت شد.

– اهوم.

باز مشغول خوردن شدند و ماهان گفت: می خوای در مورد کارن چه تصمیمی بگیری؟

wWw.Roman4u.iR

نسـیم مکثی کرد و بعد از خوردن جرعه ای از نوشـیدنیش گفت: پیشـرفتش خوب بود... به حالت عادی برگشـته بود، من هم امضـای پایان دوره اش رو زدم.

وقتی سـکوت ماهان طولانی شـد، نسـیم سـرش رو بلند کرد و به چشـم های مبهوت ماهان خیره شد. بالاخره به حرف اومد: امضا زدی؟!!

- بله.

- به همین راحتی؟

- چه انتظاری دا شتید؟ کارن یه مرد قویه. این همه وقت از اون ماجرا گذ شته. الان رو خودش کنترل داره... مریض هاش بهش نیاز دارند.

ماهان با ناباوری سـرش رو به طرفین تکون داد و پوزخند زد. نسـیم ادامه داد: حتی تونسـته با یه خانم قرار بذاره... بهش اعتماد کنه... با توجه به رفتارهای اولش، این از نظر من یعنی عادی بودن.

ماهان دوباره سـرش رو پایین انداخت و در حالیکه انگار با خودش حرف می زد، گفت: مریض هاش بهش نیاز دارند!!

- با من بودید؟

نگاه کوتاهی به نسیم انداخت و در حالیکه چنگالش رو توی سالاد فرو می برد گفت: هیچی... آدم بعضـــی وقت ها مجبور میشـــه به خاطر یه هدف بزرگتر، خلاف میلش رفتار کنه. درسته؟

نســـیم از این همه دلخوری توی صـــورتش، ناراحت بود. مثل این بود که داره خودش رو دلداری میده یا توجیه می کنه. ســـر تکون داد و گفت: البته خلاف میل من نبود.

- ...

- شما هم باید درک کنی!

ماهان با حرکت ســـر تایید کرد و نســـیم با خیال راحت تری حواســـش رو به غذاش داد اما این خیال راحت زیاد طول نکشید. چون چیزی که ا صلاً انتظار نداشـــت، اتفاق افتاد. کارن به همراه همون همکار خانمش، ســـمت یکی از میزهای خالی می اومدند!! نســـیم از تعجب به اون طرف خیره شـــد. ماهان متوجه شد و در حالیکه سر می چرخوند گفت: چی شده؟

wWw.Roman4u.iR

بعد از مکث چند ثانیه ای برگ شت و فقط پوزخند زد. ن سیم به حرف اومد: تو این شهر بزرگ، از این تصادف مسخره تر امکان نداشت!!

- تصادف؟؟

- اون که نمی دونست ما کجا میاییم؟

- البته که می دونست!

نسیم سریع گفت: باور کن من بهش حرفی نزدم!

ماهان کف دستش رو روی دست نسیم لبه ی میز گذاشت و با مهربونی بهش اطمینان داد: می دونم.

نسیم نگاهی به دست هاشون و نگاهی به صورت کارن انداخت که دقیقاً توی دیدرس نسیم نشسته بود. داشت چپ چپ نگاه می کرد، ولی با جمله ی همراهش، نگاهش رو از ن سیم گرفت. ماهان گفت: کارن می دونه من مهمون هام رو فقط همین جا میارم. یکی از شرکای این هتل از غریب نوازهاست.

نسیم آروم دستش رو عقب کشید و گفت: که اینطور... چه جالب. شاید خواسته بهت بفهمونه با کسی قرار میذاره.

ماهان آروم خندید و با نگاهی به چشم های نسیم گفت: نه، شک دارم اونی که کارن می خواسته بهش بفهمونه، من باشم!

نسیم آب دهانش رو قورت داد و نگاهش رو سمت دیگه ای انداخت. چنگال رو توی دهانش برد و نگاه دیگه ای به میز کارن انداخت که دو باره داشت م*س*تقیم صورت نسیم رو برانداز می کرد. نسیم فکر کرد، شاید زیاد به خودش رسیده بود! اما نه، عصر حال و حوصله نداشت. ماهان گفت: می خواسته من بهت بفهمونم.

نسیم با گیجی پرسید: چی رو؟

- می دونی اون زن کیه؟

- یکی از همکارهاش تو دانشگاه.

نسرین خانوم... همونی که زندگی خواهرم رو به لجن کشید.

wWw.Roman4u.iR

نسـیم خونسـردی خودش رو حفظ کرد و گفت: چی داری میگی؟ همون زنی که غزاله متوجه رابطه اش با کارن شده بود؟

و توی دلش ادامه داد «همونی که تو دو ستش دا شتی!». ماهان جواب داد: آره. ظاهراً جدی بودند، ولی بعد از اون اتفاق، دیگه هیچ جا با هم ندیدمشـــون. چند ماه واســه ریســرچ رفته بود خارج. حتی شـک داشـتم تلفنی با کارن در تماس باشه!!

پس تو این مدت زیاد چکش کرده بود. صـــداش رو پایین تر آورد و ادامه داد: فکر نمی کردم کارن تا این حد ک*ث*ا*ف*ت باشه!

... -

- تو مهمونی رئیس فقط یه گوشه نشسته بود، کارن بهش نگاه هم نمی کرد!

نسـیم کمی آب ته لیوان ریخت و سـر کشـید تا آرامش بیشـتری بگیره. حالش اصلاً خوب نبود، نباید ندونسته کارن رو به این سمت سوق می داد. یه اشتباه کوچیک نسیم چهار نفر رو به اینجا کشونده بود. ماهان پرسید: حالت خوبه؟

سر تکون داد و ماهان رو بررسی کرد که حال خودش بهتر نبود. ماهان کمی به جلو خم شد و اصرار کرد: یه حرفی بزن!

نسیم نفس عمیقی کشید و جواب داد: کارن با اون زن قرار میذاره... زنی که ازش متنفره!

این اصلاً نرمال نبود اما نسیم پرونده رو رد کرده بود. امضا رو زده بود... به کارن اعتماد کرده بود و امضا رو زده بود. شاید هم کارن از همه ی این کارها منظوری داشت. ماهان دستمال توی دستش رو با عصبانیت روی میز انداخت و گفت: تنفر؟!... من که شک دارم! به نظر من نسرین رو آورده اینجا که فقط به رخ من بکشه... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... انگار نه انگار که دو نفر مردند!!

پلک هاش رو بست. نسیم می تونست درکش کنه. حرکت کارن بیشتر از هر چیزی ماهان رو تحقیر کرده بود. دوباره به حرف اومد: الان این کارش به نظرت طبیعیه؟

- اگر می خواست اینطوری ادامه بده، امشب اینجا ظاهر نمی شد که بهم بگی!

- ...

wWw.Roman4u.iR

– این کارش بدجنسی بود اما بدجنسی چیزی نیست که برای جراحی ها خطر داشته باشه!!

ماهان اخم کرد و به صندلی تکیه داد. نسیم ا صلاً نمی خوا ست به طرف میز کارن نگاه بندازه. ماهان هم خیلی به هم ریخته بود. نسیم پرسید: جدی بود؟

نگاهش به غذاهای روی میز بود، جواب داد: چی؟

– قصدت در مورد این خانوم؟

شونه بالا انداخت و گفت: اولین بار تو یکی از مراسم های مرحوم شکوهی دیدمش. از همون موقع خوشم اومد ازش، انقدر که برای چند روز کل حادثه ای که برای خانواده ام اتفاق افتاده بود رو فراموش کردم. زن زیبا و خودساخته ای بود... مثل تو! شغل و موقعیت و پول داشت، مطمئن بودم که اگر من رو بخواد به خاطر پولم نیست... اگر.

... –

– ولی گاهی آدم ها یه کاری می کنند که بدجوری از چشـــمت میفتند. الان فقط تا سف اون روزها رو می خورم. نباید به محض ر سیدن به ایران خودم رو درگیر می کردم.

– ماهان!

بالاخره سرش رو بلند کرد و به نسیم چشم دوخت. نسیم لبخندی زد و گفت: دنیا پر از سـورپرایزه. هیچ چیزی هم بی علت نیسـت. نه شـنیدن از کسـی به معـ...

– ناراحتی من از نه شـــنیدن نیســـت. فقط این اذیتم می کنه که این زن وقتی دعوت من رو برای خونه و ناهار با غزاله و این چیزها قبول می کرد، در واقع واسه دیدن من نمی اومد.

نســیم دوباره نفســی گرفت و پیشــونیش رو خاروند. کارن عجب اوضــاعی درست کرده بود! گفت: رفت و آمد داشتید؟

– آره.

و با پوزخند اضافه کرد: حتی روز مرگ غزاله هم سر زده بود.

wWw.Roman4u.iR

توجه نسیم به موضوع جلب شد و فوراً پرسید: چرا؟ دیگه که کارن و غزاله جدا شده بودند!

- غزاله باهاش تماس گرفته بود، می خواست ببیندش.

- تو هم بودی؟

- نه، من تهران نبودم... اگر بودم که جرأت نداشـــت پاش رو تو اون خونه بذاره... تو دادگاه شهادت داد.

- که اینطور!

حالا توجه ماهان هم جلب شده بود. اخمی از دقت کرد و گفت: چرا اینجوری گفتی؟

- چجوری؟

- لحنت.

نسیم برای چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: تنها کسی که از بیرون کردن غزاله و کامیار از زندگی کارن سود می برد، این زن بود.

- ...

- ممکنه به خدمتکارها پول داده باشه واسه جا به جا دادن داروهای غزاله.

- برگه ی پزشک قانونی همون داروها رو ثبت کرده.

- طولانی مدت، نه همون روز.

- صدیق خانوم غزاله رو بزرگ کرده بود!

- چه می دونم... شـاید تو آخرین دیدارشـون غزاله رو تحریک به خودکشـی کرده. این بیمارها خیلی م*س*تعدند.

ماهان خنده ی کوتاهی کرد و گوشه ی چشم هاش رو مالش داد. نسیم پرسید: چیه؟ ناسلامتی شما وکیلی.

- به کاراگاه بازیت می خندم! تو دادگاه همه چیز مطرح شده.

wWw.Roman4u.iR

نسـیم حرف دیگه ای نزد، در عوض نگاهی به میز کارن انداخت که با لباس ا سپورت تیره مشغول مخ زدن بود. حتماً دا شت راه رو برای امشبشون باز می کرد. نسرین شیک و مرتب اومده بود، از تیپ دانشگاهی هم خبری نبود. لباس تیره به پو ست رو شن و موی بلوندش می اومد. از این زاویه فقط گو شه ای از صورتش پیدا بود ولی می شد فهمید که به چشم های کارن زل زده. باز همون حس غریب همیشگی به نسیم دست داده بود. کارن داشت می خندید. نسیم روش رو برگردوند و نگاه ماهان رو به همون سـمت دید. سـرش رو چرخوند و بالاخره طبق انتظار نسیم، گفت: عیبی نداره اگه زودتر بریم؟

- نه. خیلی هم خوبه.

بلند شدند و سمت خروجی رفتند. توی مسیر نسیم صورت ماهان رو بررسی کرد که برای لحظه ای سمت صندلی نسرین چرخید. نگاه کوتاهی بینشون رد و بدل شد که ظاهراً نسرین رو گیج کرده بود. چیزی از کارن پر سید و نسیم و ماهان به راهشون سمت آسانسور ادامه دادند. نسیم کنار آسانسور پرسید: باید پایین حساب کنیم؟

- اینجا من رو می شناسند.

صداش ناراحت بود و نسیم رو هم ناراحت می کرد. دکمه ی آسانسور رو زد. با هم وارد شدند. حال هر دو گرفته بود. نسیم سرش رو پایین انداخت. ماهان گفت: ناراحت نباش نسیم! این ها ارزشش رو ندارند.

- ...

- می دونم کارن خیلی وسوسه کننده است ولی...

نسیم سرش رو بلند کرد و گفت: این چه حرفیه؟!!

ماهان نفسش رو با آه بیرون فرستاد و گفت: به محض اینکه با کارن دیدیش، هزار جور اتهام الکی بارش کردی. اگر از د ستت برمی اومد، قتل برو سلی رو هم میانداختی گردنش.

نسیم آروم خندید و گفت: نه!

- روی کارن و هر چیزی که بهش مربوط میشه حساسی!

آسانسور ایستاد. بیرون رفتند و نسیم سر جاش متوقف شد تا رو در رو حرف بزنند. ماهان دوباره گفت: تا حالا شده حسودی کنی؟ شک کنی؟ بپرسی چرا به تیپش می رسه؟ چرا زود میره دیر میاد؟

wWw.Roman4u.iR

دا شت مثل هر وکیل دیگه آروم آروم نسیم رو قانع می کرد. نسیم پر سید: می خوای به چی برسی؟

- داری احساست رو تو قضاوتت دخالت میدی!

نسیم ابرویی بالا انداخت و گفت: شما چطور؟

- من؟!

- فکر نمی کنی علاقه ات به اون زن باعث شده واقعیت رو نبینی؟

- ...

- یا بهتره بگیم نادیده بگیری؟

ماهان به خودش نگرفت و راه افتاد. همزمان گفت: من همچین آدمی نیستم.

نسیم بحث رو کش نداد اما دقیقا می دونست که ماهان همچین آدمی هست. ماهان مردی بود که اگر زنی رو دوست داشته باشه، تا آخرین حد ازش حمایت

کنه. این رو می شـــد از حرف هاش درباره غزاله و عذاب وجدانش برای تهران نبودن، درک کرد. ســـری تکون داد. خســـته تر از این فکر ها بود. گوشـــیش رو بیرون آورد و برای جلوگیری از تماس احتمالی کارن، خاموشش کرد.

۴۱

ســـخت مشـــغول حذف و اضـــافه کردن تکه هایی از متن کتاب بود. تا پایان فرصـــت قرارداد با ناشـــر، خیلی نمونده بود و این روزها بیشـــتر وقت کارن با نوشـــتن و مقاله خوندن می گذشـــت. حداقل ســـخت کار کردن فکرش رو از اتفاقات اخیر دور می کرد. لیلی هم یه بار گفته بود که خودش رو مشـغول نگه داره. بعد از شروع به کار مطب، حتماً سرش شلوغ تر از حدی می شد که به کتاب های در حال تالیفش رسیدگی کنه. بهتر بود تا وقت داشت، متن رو پیش می برد. با اسکایپ با عسگرلو در ارتباط بود اما هیچ چیز مثل دیدار حضوری نمی شد. البته جلوی عسگرلو نمی تونست با شلوارک بشینه. موبایلش زنگ خورد. نشـــنیده گرفت. اصـــلاً چرا موبایل رو به محل مطالعه اش آورده بود!! حوا سش رو به کارش داد اما با ادامه ی زنگ خوردن، دلش نیومد و شماره رو چک کرد. اسم لیلی افتاده بود، بدون معطلی جواب داد: جانم؟

– سلام.

– سلام.

wWw.Roman4u.iR

- مقدمه چینی رو میذارم کنار... میرم سر اصل مطلب.

- سکه های مهریه؟

خندید ولی نسـیم شـوخی رو نشـنیده گرفت و ادامه داد: با توجه به دیدار توی هتل، باید اعتراف کنم که تو رد کردن پرونده ی شـــما عجله کردم. از نظر من روند بهبودی، تکمیل نشده.

- پس ماهان در مورد نسرین بهت گفت!

- بله. من با اطلاعات ناقص امضا زدم، اشتباه از من بوده.

- اطلاعات ناقص یا احساسات شخصی؟!

- اطلاعات ناقص.

- به هر حال من به چیزی که می خواستم، رسیدم.

- باید به جلسه هات ادامه بدی.

- ...

- اگر با من برات سـخته. معرفیت می کنم به همکارها... ولی حتماً باید برگردی به مشاوره ی هفتگی و مسئله ی این خانم رو باز کنی!

کارن حرفی نزد و فقط تماس رو ناگهانی قطع کرد. لیلی خیلی حق به جانب حرف زده بود و کارن از بحث پشت تلفن خوشش نمی اومد. کاغذهای روی میز رو جمع و جور کرد، لپ تاپ رو بسـت. بقیه رو برای بعد گذاشـت و یک راست سمت اتاق خوابش رفت. ساعت از هشت شب گذشته بود و به شام نمی رسیدند ولی می شد یه فیلم با هم ببینند و حرف بزنند. از هفته ی سوت و کوری که گذرونده بود نفرت داشت. تمام مدت انگار چیزی رو گم کرده بود که نمی دونسـت چیه! هنوز برای قطع رابطه ی کلی با لیلی زود بود. گاهی به صحبت کردن باهاش نیاز داشت. خوشبختانه نشون دادن نسرین به ماهان کار خودش رو کرده بود.

سـریع یه دسـت لباس پوشـید که بیشـتر از این دیر نشـه. فرصـت نداشـت به خودش برسـه، نیازی هم نبود چون می دونسـت که نمی خواد طرفش بره و هدفش فقط حرف زدنه. پالتو رو روی شونه هاش انداخت و به پذیرایی رفت تا از قفسه، چند تا فیلم انتخاب کنه. قاب های دی وی دی رو زیر و رو کرد و سه تا بیرون کشید. جلوی در متوقف شد، سمت اتاق خواب برگشت و از همون

wWw.Roman4u.iR

ادکلنی که لیلی دفعه ی پیش انتخاب کرده بود، به خودش زد... وقتی زنگ آپارتمان لیلی رو فشـــار داد و خودش رو معرفی کرد، برای چند ثانیه فقط ســکوت بود که اون طرف آیفون رو پر کرده بود. بعد صـــدای لیلی که گفت: اینجا اومدی برای چی؟

- باید حرف بزنیم.

- کی تلفن رو وسط حرفم قطع کرد؟

- رو در رو.

- این وقت شب؟!

- باز کن!

- ...

- زنگ بقیه رو می زنم ها!

- من هم زنگ می زنم به پلیس!

- باز کن! خواهش... باید حرف بزنیم.

صدای کوبیده شدن آیفون شنیده شد. در هنوز باز نشده بود و کارن حس بدی داشت. با شنیدن صداش بیشتر از قبل دلش می خواست صورتش رو ببینه. می خواست مطمئن بشه که دلخور نیست. قدمی به عقب برداشت و ساختمون رو از نظر گذروند. دوباره زنگ زد. بالاخره در باز شد. پله ها رو بی سر و صدا، توی تاریکی طی کرد. لیلی جلوی در منتظرش بود و با اخم نگاهش می کرد. بدون اینکه از جلوی در کنار بره، گفت: حرفت رو بزن!

کارن با پررویی ای که از خودش سـراغ داشـت، کفش هاش رو درآورد و جلو رفت. لیلی از سر جاش تکون نخورد. کارن پرسید: نکنه کسی همراهته؟!

- نه، اون تو تخصص شماست!

کارن از اشاره ی لیلی به دیدن نسرین توی شرایط مشابه، لبخند زد و با اعتماد به نفس جلو رفت. بالاخره لیلی عقب رفت تا کارن رد بشـه. کفش هاش رو داخل آورد و روی جاکفشی گذاشت. در رو بست و گفت: خب؟

wWw.Roman4u.iR

اینطور که جدی نگاه می کرد، برای کارن سنگین تموم می شد. دلش برای اون روزهایی که با هم می گشتند و حرف می زدند تنگ شده بود. قاب های دی وی دی رو بلند کرد و گفت: اومدم با هم فیلم ببینیم...

بعد خرت و پرت هایی رو که سر راه خریده بود، نشون داد و اضافه کرد: پاپ کورن بخوریم. حرف بزنیم.

لیلی پوزخندی زد و گفت: همین؟ امر دیگه ای نیست؟

کارن در حالیکه فیلم ها و خوراکی ها رو روی اپن میذاشت، جواب داد: اگر پا بده، هست!

زیرچشمی نگاهی به صورت کلافه ی لیلی انداخت. اولین دختری بود که بدون آرایشش رو بیشتر دوست داشت. رنگ طبیعی پوستش و حالت رو به بالای گوشه ی چشم هاش بدون آرایش مشخص تر بود. به طرفش چرخید و با تکیه به اپن بهش خیره شد. یه لحظه در مورد اینجا اومدنش به شک افتاد! هیچوقت انقدر واضح به خوابیدن باهاش فکر نکرده بود. شاید چون از سر شب پریشون شده بود، شاید چون نسرین رو دوباره دیده بود، شاید... نمی دونست. نگاهش رو بی اختیار پایین تر برد و از روی اندامش گذروند. شالش رو سرسری انداخته بود و شلوار مشکیش فقط کمی از ساپورت کلفت تر بود.

پیراهن سفیدی روی تاپ مشکی پوشیده بود که احتمالاً به خاطر حضور کارن بود. قد متوسط و اندام معمولی داشت، مثل بیشتر زن ها... ولی... حس لمس انگشت ها روی پوست تیره اش...

- تموم شد؟!!

با صداش از فکر و خیال بیرون اومد و گفت: بله؟

- اگر چشم چرونیت تموم شد، حرفت رو بزن!

کارن پوزخندی زد و گفت: چشـــم چرونی؟؟! من الان با یکی دیگه قرار میذارم، یادت که نرفته؟

ابروی لیلی بالا رفت و گفت: با کسی که ازش متنفری!

- ...

- چرا آوردیش اونجا؟ می خواستی شب ما رو به هم بزنی؟

کارن با حرص گفت: شبتون!!

wWw.Roman4u.iR

- چرا از همون اول، خودت به من نگفتی طرف کیه؟

- مگه برات مهم بود؟

- ...

- تو خیلی راحت موبایل رو از دستم گرفتی و هر چی خواستی گفتی...

- ...

- اصلا برات اهمیتی نداشت من...

- بس کن!

حالا دا شت داد هم می زد. دختره ی... ادامه داد: من تو رو این وقت شب راه دادم به خونه ام! بعد میگی برام مهم نیستی؟

پوزخند زد. کارن از همه ی این جریان حس بدی داشت. ترجیح داد ساکت بمونه تا دوباره دعوا راه نیفته. برای چند ثانیه به هم خیره موندند و بالاخره کارن جلو رفت و کاری که از لحظه ی اول هواش رو داشت، انجام داد... ب*غ*لش

کرد... لیلی عقب نکشید. کارن سرش رو به سینه اش فشرد و نفس راحتی کشید. گفت: دلت برام تنگ شده بود؟

لیلی پیشونیش رو بلند کرد و م*س*تقیم به چشم هاش زل زد. گونه هاش طبق عادت همیشه اش، سرخ تر شده بود. خواست حرفی بزنه که کارن اجازه نداد و گفت: انکار نکن! خیلی تابلویی.

- تو اومدی خونه ی من!!!

- خب من هم دلم تنگ شده بود.

دوباره به هم خیره موندند و دست های کارن بی اختیار روی کمرش حرکت کرد. لیلی خودش رو عقب کشید و با کلافگی گفت: این مسخره بازی های ما به جایی نمی رسه. بهتره بری!

گفته بود «مسخره بازی» و کارن عصبانی بود. نظرش درباره ی دلتنگی کارن این بود؟ مسخره بازی؟! کارن دوباره حلقه ی دست هاش رو تنگ کرد و گفت: برم؟

- کارن! من حوصله ی این دست انداختن های تو رو ندارم. برو خونه ات!

wWw.Roman4u.iR

و به عقب هلش داد، جدا شـد و سـمت مبل ها چرخید... کارن عصـبانی تر شده بود، مچش رو محکم نگه داشت و به عقب کشید. گفت: من جدی تر از چیزی ام که تو فکر می کنی!

لیلی آخی گفت و اخم کرد. کارن درسـت پشـتش ایسـتاده بود و بدش نمی اومد، فشار دستش رو بیشتر کنه، تو این هفته کم کارن رو دلخور نکرده بود... اما به جاش دوباره ب*غ*لش کرد. اینطوری حس بهتری داشـت، برای جنگ نیومده بود. حداقل خیالش راحت بود که صورتش رو نمی بینه و با سوال بهش زل نمی زنه. چون خود کارن هم جوابی برای این کارهاش نداشـت. گیج تر از چیزی بود که بتونه کسی رو از سوتفاهم در بیاره. فقط لب هاش رو کنار گوش لیلی برد و گفت: ببین لیلی! نمیشه انقدر ساده یه نفر رو کنار گذاشت.

- ...

- ما چند ماهه به هم عادت کردیم.

لب هاش رو روی گونه اش کشید و بعد سمت لب هاش برد اما لیلی سرش رو کج کرد تا بینشون فاصله بندازه، گفت: یعنی می خوای بگی این کارهات به خاطر عادته؟؟

- نه... آره... ببین...

- کارن تو با نسرین رابطه داری.

- این چه ربطی به مشاورم داره؟

- من از اون مشاورها نیستم که شب تو ب*غ*لشون بخوابی!!!

کارن به خودش اومد و دست هاش رو با اکراه عقب کشید. پلک هاش رو برای لحظه ای بست و فشار داد. لمس دست لیلی رو روی ته ریش صورتش حس کرد. بعد صداش رو شنید: کارن... او ضاعت مرتب شده بود. تا وقتی سر و کله ی...

پلک باز کرد و گفت: تا وقتی تو ولم کردی!

روی دستش دست گذاشت و ادامه داد: تو مدام میگی بین تو و هر چیزی، یکی رو انتخاب کنم!

- من این رو نگفتم.

wWw.Roman4u.iR

د ستش رو بلند کرد، کارن توی د ستش نگه اش دا شت و گفت: نگفتی... ولی رفتارت همین رو میگه. می خوای فقط همون کاری رو کنم که تو میگی، وگرنه خدافظ! با این کارهات من رو گیج می کنی، یه کارهایی می کنم که نباید!

صورتش دلخور شد و گفت: پس الان تقصیر منه که آخر شب میای خونه ام و...

بقیه ی حرفش رو خورد. کارن گفت: من فقط میگم، حتی اگه عاشـــق یه زن دیگه هم بشم، نمی خوام تاثیری رو رابطه ی ما داشته باشه.

چند ثانیه توی ســکوت گذشـــت. خود کارن هم می دونســـت داره پرت و پلا میگه... لیلی کاناپه ای رو نشـــون داد و گفت: خیله خب! اومدی فیلم ببینیم؟ ببینیم!

کارن لبخندی زد و دســـتش رو ول کرد. پالتوش رو در آورد و روی مبل جلوی تلوزیون نشست. گفت: یکی از فیلم ها رو بیار!

- من گنگستری دوست ندارم.

- یه فانتزی هم هست.

یکی از قاب ها رو برداشـــت و ســـمت ویدیو رفت. پلی کرد و کنار کارن روی کاناپه نشـــســـت. توی ســـکوت حواســـش رو به صـــفحه ی ســـی و دو اینچ تلویزیونش داد.

کارن برای فیلم دیدن نیومده بود. پرسید: از همسایه ات چه خبر؟

- خودش رو برام می گیره.

- می خوای بدم ادبش کنند؟

لیلی بدون اینکه نگاهش رو از صـــفحه ی تلویزیون برداره، جواب داد: لازم نیست... خونه رو گذاشتند برای فروش.

- اگه فروش نره؟

- خونه های اینجا کوچیکه، همه قدرت خرید دارند.

- فردا خونه باش! یه نفر رو می فرستم واسه روکوب در.

- لازم نیست.

wWw.Roman4u.iR

- لازمه.

- خودم به وقتش رسیدگی می کنم.

- قرض میدم.

- گفتم که، لازم نیست.

- بعداً پولش رو پس می گیرم!!

- هیس! شروع شد.

کارن حرکتی به لب هاش داد و سمت تلوزیون برگشت. این فیلم رو قبلاً دیده بود. یه فانتزی معمولی با ته مایه ی طنز. ظاهراً لیلی رو جذب کرده بود! روی دسته ی مبل آروم ضرب گرفت و مشغول بررسی لیلی شد که وقتی تمرکز می کرد، دستش رو زیر چونه می زد. سه چهار ماه بود که با هم آشنا شده بودند و کارن الان داشت به چشم دیگه ای می دیدش. لیلی با چشم هایی که هنوز سمت صفحه ی نمایش بود، پرسید: به چی نگاه می کنی؟

– به تو.

سمت کارن چرخید و گفت: مگه واسه فیلم دیدن نیومدی؟!

کارن فقط لبخند زد و لیلی ادامه داد: من سال ها ست که دارم تنها زندگی می کنم... اوایل خوابگاه، بعد خونه. مردهای زیادی هم اطرافم بودند ولی هیچ کدوم نتونستند مخ بزنند. تو هم بهتره وقتت رو هدر ندی!

کارن از صراحتش خندید و گفت: داری به مبارزه دعوت می کنی؟

– نه... من با مردهای عاشق! کاری ندارم.

کارن دوباره خندید. لیلی اصلاً سعی نمی کرد احساسش رو مخفی نگه داره. از همون لحظه ی ورود کارن، به هر شکلی حرف نسرین رو وسط کشیده بود. کارن پرسید: تا حالا موهات رو صاف کردی؟

لیلی از حرف بی ربطش سکوت کرد و بعد گفت: مثل موهای... کی بود؟ نسرین؟!!

کارن این بار بلند خندید و جواب داد: لیلی نمی خوام رابطه ام با نسرین، من رو از مشاورم دور کنه. من گاهی وقت ها واقعاً می خوام باهات حرف بزنم.

wWw.Roman4u.iR

لیلی نفسش رو بیرون فرستاد و سمت تلویزیون چرخید. گفت: باشه. ولی گفته با شم، تا وقتی تشخیص ندم که رابطه ات با نسرین تهدیدی برای زندگی خودت و مریض هات نیست، اون امضام فاقد ارزشه.

- از نظر قانون و دکتر مجیدی ارزش داره.

- از نظر من نه!

توی سکوت مشغول دیدن ادامه ی فیلم شدند. رئیس از اینکه دوره ی کارن تموم شده بود، واقعا خوشحال به نظر می رسید. خودش گفته بود که خیالش راحت شده و اجرایی شدن برگشت کارن رو به سرعت توی دستور کار قرار میده. کارن دستی بین موهاش کشید، امکان نداشت به رئیس بگه که اشتباه شده! بعد از چند دقیقه بلند شد و دلستر و پاپ کورن رو آورد. گفت: یخ می خوام.

- یخ خوردن خوب نیست آقای دکتر!

- کل کل کردن خوبه خانوم روانشناس؟!

لیلی بالاخره بلند شد که یخ بیاره. از آشپزخونه پرسید: از چی این فیلم خوشت اومده؟

– از طنزی که برادرها موقع کشتن همدیگه ایجاد می کنند.

– از پارادوکسش؟

– از واقعیت پنهانش.

– فکر می کنی پول و موقعیت ارزش برادرکشی داره؟

– من برادر ندارم... نمی تونم بگم. ولی خودت بهتر از من می دونی، آدم ها به خاطر هدف هاشون دست به هر کاری می زنند.

لیلی جوابی نداد. با دو تا لیوان بزرگ پر از یخ برگشت و سینی رو روی میز گذاشت. کارن دلسترها رو داخل لیوان ها خالی کرد و سر جاش نشست. لیلی پرسید: هدف اصلی تو توی زندگی چی بود؟

کارن یکی از لیوان ها رو بردا شت و با نگاه عمیقی به لیلی جواب داد: از وقتی یادمه هدفم ادامه تحصیل بوده، می خواستم یه دکتر معروف و با نفوذ بشم. یه آدم پولدار و موفق...

wWw.Roman4u.iR

نمی دونست تا چه حد می تونه جلوی لیلی پیش بره ولی از صمیم قلب دیگه نمی خواست ماجرای ناگفته ای بینشون بمونه که مثل سر رسیدن نسرین دوباره شوکه اش کنه. ادامه داد: کسی بشم که بر خلاف انتظار خانواده و اطرافیانم باشه.

– با خانواده ات مشکلی داشتی؟ انتظارشون چی بود؟

– ...

– دوست نداری حرفش رو بزنی؟

– دوست دارم ولی... نه الان. باور کن نمی خوام مخفی کاری کنم.

لیلی سر تکون داد ولی نگاهش غمگین شد. کارن می دونست هر کاری هم کنه، از چشم لیلی نمی افته. اون هم جاذبه ی جنسی داشت، هم عاطفه ی مادرانه. چیزی که کارن تو زن های اطرافش ندیده بود. تا به حال درباره ی خانواده هاشون درست و حسابی حرف نزده بودند. کارن هیچی از زندگی شخصی لیلی نمی دونست. عجیب بود، خیلی عجیب! لیلی گفت: پس به هدفت رسیدی. آدم های زیادی پیدا نمیشند که به هدفشون رسیده باشند.

کارن سر تکون داد.

- اما هدف چیزی نیست که ثابت بمونه. آدم ها همیشه بیشتر می خوان.

کارن دوباره سر تکون داد و گفت: دو سه ساله دارم به خاطر ریاست یه بیمارستان تازه تاسیس هر کاری می کنم.

چشم های لیلی درشت شد و با تعجب گفت: ریاست بیمارستان؟ جداً؟

- آره. بهم نمیاد؟

- تونستی به جایی برسی؟

- حمایت خیلی ها رو دارم... مناسب تر از من کسی نیست. من تو جامعه ی پزشکی کم کسی نیستم!

و با افتخار نگاهش کرد اما نگاه لیلی غمگین تر از قبل شد. کارن دلیلش رو نمی فهمید. ادامه داد: خود شون بهم پیشنهاد دادند، هیأت مو سس... اما بعد از کار غزاله همه چیز خراب شد. الان بلاتکلیفم.

wWw.Roman4u.iR

لیلی نگاهش رو پایین انداخت و لیوان توی دستش رو تکون داد. کارن تغییر حالتش رو درک نمی کرد، چرا ناراحت بود؟ جرعه ای خورد و سمت تلویزیون چرخید. باز سکوت بینشون برگشته بود و کارن خودش رو مقصر می دونست. تکیه اش رو از کاناپه گرفت و چرخید تا به صورت لیلی نگاه کنه، اما چشمش رو برنمی گردوند. دلش می خواست دوباره ب*غ*لش کنه، برای پرت کردن حواسش پرسید: هدف تو چی بود؟

نسیم سمت کارن نگاه کرد که فاصله اش رو کم کرده بود. آرنج هاش رو به زانوهاش تکیه داده بود و به نسیم خیره نگاه می کرد. احتیاجی به زدن اون حرف ها نبود که نسیم بدونه کارن لقمه ی دهنش نیست، همینطوری هم می دونست! جواب داد: صادقانه بگم؟

- آره.

- یه زمانی همه ی هدفم ازدواج با پسرعموم بود.

کارن آروم خندید. چشم هاش می گفت که باور نکرده. نسیم ادامه داد: با هم بزرگ شده بودیم، خانواده هامون حرف هاشون رو زده بودند.

- ...

- به خاطرش هر کاری کردم.

- ...

- حتی کاری که نباید می کردم.

نگاه کارن سرد شد و اخمی روی پیشونیش نشست. نسیم حدس می زد توی فکرش چی میگذره. کارن پرسید: چکار کردی؟

نسیم رگه ای از خشم رو توی صداش می شنید. منتظر جواب زل زده بود. به حرف اومد: گاهی ندونستن حقیقتی که به آدم لطمه می زنه، بهتره.

- نه. اینطور نیست.

- بعد از دونستنش باید تصمیم بگیری... من هم همینطوری زندگیم رو خراب کردم.

- می خوام بدونم.

wWw.Roman4u.iR

نسـیم نفسـش رو با آه بیرون داد و گفت: من اون خانوم پرفکتی که می گفتی، نیستم.

- چرا درست حرف نمی زنی؟

نسـیم بعد از مکث کوتاهی گفت: همون سـالی که درس من تموم شـد، پدرهامون قرار ازدواجمون رو گذاشـتند. همون سـال کنکور بود. پدرم چون از عشق من خبر داشت، اصلاً سخت گیری نکرد ولی وحید عاشق دوآتیشه نبود. من خیلی بچه بودم، همه اش می ترسیدم از دستش بدم.

- چکار کردی؟

نسـیم به صـورت بی طاقت کارن لبخند زد و گفت: رمز گوشـی و کامپیوتر و ایمیل و همه چیزش رو به زور ازش گرفته بودم. بعد از نامزدی یه روز اتفاقی ایمیلش رو چک کردم که یه وقت دوست دختر اینترنتی نداشته باشه. آخه اون لیسانس گرفته بود و دوست دانشگاهی زیاد داشت. یه ایمیل مشکوک خارجی دیدم. اون موقع زبانم زیاد خوب نبود... به زحمت ترجمه کردم و فهمیدم ایمیل برنده شـدن لاتاریه. ظاهراً یادش رفته بود که اسـمش رو چک کنه... حقیقتی بود که با دونستنش بد تصمیمی گرفتم!

- ...

- ایمیل رو پاک کردم. فکر می کردم من رو میذاره و میره.

- خب؟!

- ...

- حرف بزن!

نسیم عصبانیت توی صداش رو دوست داشت. با لبخند گفت: تموم شد!

- یعنی چی؟

- این ایمیل ها رو فقط یه بار نمی زنند. می دونی که... وقتی ایمیل دوم رسید، متوجه شد که من قبلی رو پاک کردم. از توی ترش پیداش کرد. همون بهونه ای شـــد که از خداخواســـته ولم کنه. نامزدی به هم خورد. خانواده ها با هم ســـرســـنگین شـــدند. من تهران قبول شـــدم. از اولش هم درســـم خوب بود... همین... همه چیز تموم شد.

wWw.Roman4u.iR

لبخند محوی گوشه ی لب کارن نشست. نسیم از اینکه یه کم حرصش داده بود، خوشحال بود. به تلافی حرص دادن های خودش. مردی با این سابقه ی خراب، حق نداشت روی پاکدامنی طرف انقدر اصرار داشته باشه! کارن پرسید: رفت آمریکا؟

- آره. سربازی رو رفته بود. مشکلی نداشت. من رو هم که از سرش باز کرده بود!

- ...

- من می خواستم نگه اش دارم ولی با پنهان کردن حقیقت بدتر از دست دادمش.

کارن بیشتر چرخید و ساعدش رو بالای سر نسیم به کاناپه تکیه داد. گفت: چون دوستش داشتی این کار رو کردی.

- ...

- اون احمق بود که به خاطر این تو رو دور زد!

نسیم نگاه کردن به این جفت چشم آبی رو دوست داشت. هیچوقت فکر نمی کرد که سـلیقه اش همچین تیپی باشـه... به خاطر همین حس های عجیب و غریب بود که به خونه راهش داده بود وگرنه عادت نداشـت جلوی هیچ مردی انقدر کوتاه بیاد. حق رو به نسیم داده بود و به وحید گفته بود «احمق». از فکر اینکه بعد از این همه سال دوباره قرار بود این احمق رو ببینه، ترس توی بدنش رخنه می کرد. نسیم گیر کردن توی گذشته رو دوست نداشت و دیدن وحید تو عروسی خواهرش، دو هفته ی دیگه، از همین حالا این فاصله ی چندساله رو محو می کرد. با جلوتر اومدن صـورت کارن، به خودش اومد و نگاه خیره اش رو گرفت. توجه اش رو به فیلم داد ولی کارن پرسید: هنوز دوستش داری؟

نسیم با اطمینان جواب داد: نه!

و دوباره به صورتش زل زد. حالا دقیقا شبیه مردهایی شده بود که قراره بعد از خوشگذرونی با طرف، چند تا تراول روی میز آرایشش بذارند و بزنند به چاک! یا شـاید این فقط احسـاس نسـیم بود. آب دهانش رو قورت داد و با جلوتر اومدن کارن گفت: هنوز نظرت در مورد ازدواج همونه؟!

کارن متوقف شد. نگاهش روی لب های نسیم جا خوش کرده بود.

- حتی با نسرین!

wWw.Roman4u.iR

- مشاوره رو بذار واسه جلسه ها!!

لحنش تلخ شده بود. نگاهش رو سمت دیگه ای انداخت و بدون حرفی عقب رفت. نسیم رد فشار آرواره هاش رو هم می دید. لیوان یخ و دلستر رو برداشت و سر کشید، بعد به پیشونیش چسبوند. هر دو به صفحه ی تلویزیون خیره شدند. حتی صدای آهسته ی فیلم هم سکوت حاکم رو به هم نمی زد.

نیم ساعتی گذشت، پریشون و طولانی. نسیم با میلش به چک کردن صورت مرد کناریش مبارزه می کرد. هرچند این سکوت تلخ و سنگین و موضوع فیلم رو دوست نداشت. بالاخره به خودش جرأت داد و گفت: کارن! دی وی دی رو در بیارم؟

وقتی جوابی نشنید، سرش رو چرخوند و پلک های بسته ی کارن رو دید. خنده ای کرد و گفت: کارن!

- ...

- بیداری، نه؟

تکیه اش رو برداشت و به صورت آرومش نگاه کرد.

- اگر فکر کردی به بهانه ی خواب رفتن، میذارم امشب اینجا بمونی...

... -

- کارن! پاشو!

انگار واقعاً خوابیده بود و شمرده و میزون نفس می کشید. نسیم آروم از جاش بلند شـد و بررسـیش کرد. چند ثانیه اطراف کاناپه قدم زد. واقعاً خوابیده بود. سـری تکون داد. فیلم رو بیرون آورد و تلویزیون رو خاموش کرد. دو باره به صـورتش نگاه انداخت. دلش نیومد بیدارش کنه. دسـت هاش رو روی شـونه هاش گذاشت و کمک کرد که روی کاناپه دراز بکشه. تکونی به خودش داد اما بیدار نشـد. نسـیم پالتوی مشـکیش رو از لبه ی صـندلی ب*غ*ل برداشـت و روش کشـید. اگر تا آخر شـب بیدار نمی شـد، مجبور بود که براش پتو بیاره. پالتو رو روی شـونه اش جمع کرد که سـرما نخوره. انگشـت هاش بی اراده سمت تارهای خاکستری روی شقیقه ی کارن رفت. آروم از بینشون راه باز کرد و بعد با سرعت عقب کشید. به خودش اومد، داشت چکار می کرد؟

از کاناپه فاصله گرفت و گوشه ی دیگه ی پذیرایی روی یه صندلی نشست. از حس های مختلف و رفتارش شوکه بود ولی این در مقابل شوک بعدی چیزی نبود! یک ربع به زل زدن به دیوار و فکر کردن گذشته بود که صدای افتادن کلید

wWw.Roman4u.iR

توی قفل در رو شـنید. اول خیال کرد که اشـتباه شـنیده. بعد مطمئن شـد و با ترس صـاف نشـسـت. اگر احمدزاده به خودش جرأت همچین کاری رو می داد؟ دست برد به طرف میز کنار صندلی و گلدون شیشه ای رو بلند کرد. بعد با یاد حضور کارن دلش قرص شد و منتظر موند. در باز شد و نسیم در حالیکه روی قفسه ی سینه اش دست می گذاشت، از جا پرید و روی کسی که پشت در بود چشم چرخوند. این آدم کسی نبود به جز مادرش، فروغ.

فروغ با چمدون کوچیک همیشگیش که پشت سرش می کشوند وارد خونه شد و با دیدن نسیم که ایستاده بود، گفت: سلام عزیزم!

نسیم نفسش رو بیرون فرستاد و جواب سلام داد. پرسید: مامان! اینجا چکار می کنی؟

- چی؟!

- چرا بهم خبر ندادی میای؟ شام درست کنم... بیام دنبالت...

گلدون رو سـر جاش برگردوند. فروغ خندید و گفت: یه چیزی تو هواپیما خوردم. می خواستم غافلگیرت کنم.

و لبخند بزرگی زد. نسیم به طرفش رفت و چمدون رو از دستش گرفت. بعد طولانی ب*غ*لش کرد و گفت: خوش اومدی.

فروغ د ستی روی گونه ی ن سیم گذا شت. دا شت م شکوک نگاهش می کرد. همیشه خیلی تیز بود. گفت: چرا انقدر جا خوردی؟ مگه اولین بارم بود؟

نه اولین بار نبود که مادرش سر زده می اومد. اتفاقاً نسیم همیشه اینطوری بیشتر ذوق می کرد. لبخندی زد و جواب داد: فقط شب بود، یه لحظه ترسیدم. بیا تو بشین، خسته ای.

فروغ هم لبخند زد و سمت کاناپه ها رفت که بشینه ولی با دیدن مردی که روی یکیشون خوابیده بود خشکش زد. نسیم چند لحظه پلک هاش رو بست و دستش رو روی لبش فشار داد. بعد با اعتماد به نفس به آشپزخونه رفت و همزمان گفت: دکتر شفیقه.

- بله، می بینم!

نسیم به مادرش نگاه کرد که جوری روی پاپ کورن و دلستر ها چشم می چرخوند که انگار بساط م*ش*ر*و*ب و مزه است! به ساعت نگاه کرد. دیروقت بود. فروغ با چشم های جدی به طرف آ شپزخونه اومد و گفت: اینجا چکار می کنه این وقت شب؟ انقدر راحت رو کاناپه ات دراز شده!!

wWw.Roman4u.iR

نسیم صداش رو آهسته تر کرد و گفت: لباس بیرون تنشه، نمی بینی؟

- چند وقته با همید؟

- مامان!

- چیه؟ می خوای بگی چون مستقل شدی به ما ربطی نداره؟؟ دیگه از دختری من که خارج نشدی!!

- مامان چیزی که تو فکر می کنی، نیســت. من مشــاورشــم، تحت نظر منه. وقتی احتیاج داره صحبت کنه، وجدان کاری من اجازه نمیده ردش کنم.

- وجدان کاریت؟! اگر به جای یه مرد خوش بر و رو، یه پیرزن بود هم وجدان کاریت اجازه نمی داد؟

- معلومه که اجازه نمی داد.

چند ثانیه به هم خیره موندند و بعد فروغ گفت: تا حالا دیدی من و بابات روی تو و نجمان ســختگیری کنیم؟ تا حالا بهت گفتم حق نداری با کســی قرار بذاری؟

- ...

- ولی این...

با د ست به پذیرایی ا شاره کرد و ادامه داد: مریضته... بعد از اون برخوردش تو دفترت، نجمان تو اینترنت کلی سرچ کرد، چه چیزهایی که در مورد خودش و زن و بچه اش نیست!! دادگاهیش کرده بودند... یه مرد بیوه ی بی ادبه که...

- صبر کن!

- بگو؟!

- اول که مریض نیست. در حال حا ضر هیچ مشکلی نداره و قراره برگرده سر کار... از دادگاه هم که خیلی ساده تبرئه شد. یکی از بهترین پزشک های ایرانه. چرا موفقیت هاش رو نمی بینی؟

wWw.Roman4u.iR

– اگر انقدر موفقه، مطمئن باش به ازدواج با آدم ساده ای مثل تو فکر نمی کنه دخترکم!

نسیم انتظار شنیدن این حرف رو حداقل از مادرش نداشت. دلخور شده بود.

– من هم به ازدواج باهاش فکر نمی کنم.

فروغ با گیجی نگاه می کرد. بالاخره پرسید: پس چرا میاریش خونه؟

نسیم سمت یخچال رفت و گفت: دلیلش رو همون اول گفتم.

مشغول بیرون آوردن ظرف سالاد الویه و نون شد و ادامه داد: لباس هات رو در بیار، بیا یه چیزی بخور!

فروغ حرفی نزد و فقط پالتوش رو در آورد، روی یکی از صندلی های آشپزخونه آویزون کرد. توی سکوت به کار کردن نسیم نگاه می کرد. نسیم آهسته گفت: من یه دختر ساده نیستم. فوق لیسانس دارم، دفتر مشاوره دارم، با بهترین مرکزهای م شاوره ی تهران همکاری دا شتم، به وا سطه ی مو س سه با کلی آدم گردن کلفت آشنام. از نظر ظاهری هم چیزی کم ندارم.

بعد به صورت مادرش نگاه کرد و حرف دیگه ای نزد. مشکل این بود که فاصله ی بینشـــون و این ماهی یک بار دیدن ها که گاهی هم عقب می افتاد، باعث شده بود اون طوری که باید و شاید نسیم رو نشنا سند. از نظر پدر و مادرش، نسیم هنوز همون دختر خرخون بود که به خاطر عشقش به پسرعموش گریه و زاری می کرد و آخر هم از ترس دیدن خانواده ی عموش، تهران موندگار شـــده بود. چند دقیقه ای به خرد کردن گوجه و خیار شور گذ شت تا صدای کارن از پذیرایی شنیده شد: لیلی!

نســـیم از همون جا نگاهی انداخت. کارن چند تا ســـرفه کرد و روی کاناپه نشست. دوباره صدا زد: لیلی!

ن سیم به مادرش نگاه کرد که آروم زمزمه می کرد «لیلی؟؟». ن سیم شونه بالا انداخت و فروغ گفت: بگو بره!

بعد بلند شد و سمت تنها اتاق خونه رفت. کارن با دیدنش تعجب کرد و نگاه ســـوالی به نســـیم انداخت. به فروغ ســـلام کرد. فروغ هم جواب کوتاهی داد و وارد اتاق شد. نسیم سمت کارن رفت و گفت: مادرم بی خبر اومد.

- کی؟

- چند دقیقه میشه.

wWw.Roman4u.iR

کارن به سر تا پای خودش روی کاناپه چشم انداخت و گفت: یه لحظه خوابم برد... برات بد نشه؟

- مگه چند قرن نخوابیده بودی؟

- فکر تو میذاره؟

نسیم اخمی کرد و جواب داد: حاضر شو! باید بری.

کارن ناله ای کرد و نسیم سریع گفت: هیس! زود باش!

- فیلم چی؟

- بلند شو!

بازوش رو کشـید و بلندش کرد. کارن دوباره خندید. نسـیم یقه اش رو مرتب کرد و پالتو رو دسـتش داد. کارن پالتو رو روی شـونه هاش انداخت و نسـیم سمت در هلش داد.

- خیله خب... دارم میرم.

جلوی در دوباره خندید و سمت نسیم برگشت. گفت: نمیشه نـ..

- نه نمیشه.

موهاش روی پیشـونی کج افتاده بود و چشـم هاش زیر نور لامپ برق می زد. نسیم دلش نمی خوا ست اینطوری بیرونش کنه ولی چاره ای ندا شت. گفت: دوشنبه می بینمت!

کارن بعد از مکث کوتاهی، صورتش رو جلو آورد و گونه اش ب*و*سید. بعد با لبخند گفت: می بینمت!

و بیرون رفت. نسـیم روی گونه اش دسـت گذاشـت. در رو بسـت و چرخید. فروغ درسـت توی چارچوب در اتاق ایسـتاده بود و با ابروی بالا رفته نگاه می کرد.

در حالیکه روی کاناپه ی دفتر لیلی می نشست، گفت: دوشنبه های خوب.

لیلی از پشت میزش اضافه کرد: دوشنبه های بارونی.

wWw.Roman4u.iR

هر دو به آسمون پشت پنجره نگاه کردند که از گوشه ی پرده ی جمع شده، پیدا بود. کارن گفت: منشی یه جوری نگاه می کرد.

لیلی خندید و جواب داد: حق داشت.

کارن از همین حالا حدس می زد که قراره در مورد نسرین سوال پیچ بشه. خودش رو برای دفاع آماده کرده بود. روی کاناپه دراز کشید. پاهاش رو روی هم انداخت و منتظر موند. لیلی با لبخند گفت: فقط حواست باشه اینجا خوابت نبره!

- تو که به هر حال بیدارم نمی کنی!

لیلی چشم غره ای رفت و حرف اصلی رو شروع کرد: تا حالا اشاره ای به خانواده ی اولت نکردی، چرا؟

خلاف انتظارش بود. حرکتی به لب هاش داد و گفت: باشه واسه بعد.

- بعد یعنی همین حالا... یادت باشه که به خواست خودت اومدی اینجا، من مجبورت نکردم.

- ولی گفتی امضات فاقد ارزشه.

- از کی تا حالا انقدر حرف گوش کن شدی؟

- خیله خب!... چی بگم؟

- تا امروز واسه گرفتن اطلاعات از خانواده ات اصرار نکردم، چون مرتبط نمی دیدم ولی اون شب گفتی پزشک شدنت خلاف انتظارشون بوده.

- ...

- پدر و مادرت کجان؟

- مردند.

- خدا رحمتشون کنه... ولی واقعاً کجان؟

- یعنی انقدر بهم بی اعتمادی؟... راستش رو گفتم، مردند.

کارن دوست نداشت لیلی در موردش اینطوری فکر کنه.

wWw.Roman4u.iR

- شاید چون غزاله بیماریش رو ازت مخفی کرده بود، تو هم درباره ی خانواده ات بهش نگفتی.

- تو از کجا می دونی نگفتم؟

- گفتی؟

- نه!... ولی به خاطر غزا له نبود. من کم و بیش در مورد بی ماریش توی نوجوونی خبر داشتم.

- پس از معرفیشون خجالت می کشیدی؟

کارن به صورت لیلی خیره شد. باز یکی از همون حدس های در ستش. ادامه داد: با من راحت باش. من مشاورتم... قرار نیست قضاوتت کنم.

بله مشـاورش بود ولی کارن نمی خواسـت زنی که بهش حسـی داره، همه ی نقطه ضـعف های زندگیش رو بدونه. چطوری می تونسـت زنی رو جذب کنه که در مورد همه ی گندکاری هاش خبر داره؟ ا صلاً می خوا ست جذبش کنه؟ باید چند سـال وقت صـرف می کرد تا بفهمونه بهش خ*ی*ا*ن*ت نمی کنه، دروغ نمیگه، آدم بدی نیسـت؟ لیلی هنوز منتظر جواب بود. کارن نا چار به

حرف اومد: من متولد یه شهر کوچیک تو آذربایجان شرقی ام. پدرم قبل از به دنیا اومدنم مرد، مادرم کلفت یه خونه ی اربابی بود. تو همون خونه زندگی می کردند... البته اون موقع دیگه ارباب ها برو بیاشون رو از دست داده بودند.

نگاه کوتاهی به لیلی انداخت تا تاثیر حرف هاش رو ببینه. چیزی از صـــورتش معلوم نبود. کارن نمی دونســـت چرا داره از چیزی حرف می زنه که حتی از غزاله و خانواده اش پنهان کرده بود. چیزی که با تمام قدرت ازش کنده بود اما هنوز هم دست از سرش بر نمی داشت. ادامه داد: می دونی سرنوشت بچه ی یتیم یه کلفت چیه؟

... –

– نوکری جایی که توش زندگی می کنه!

لیلی نفس عمیقی کشید و دستش رو روی گلوش گذاشت. کارن نگاهش رو به سقف دوخت. صدای لیلی رو شنید: چطوری به اینجا رسیدی؟!

– درس خوندم و ســـختی کشـــیدم، درس خوندم و کار کردم، درس خوندم و کتک خوردم.

... –

wWw.Roman4u.iR

- یکی یتیم به دنیا میاد و پدرش شـهیده، با سـهمیه اش به همه جا می رسـه. یکی مثل من پدرش از درخت گردو می افته و هیچ کس نمیگه خرت به چند من!! چیزی تو دنیای من مجانی نیست. من زور زدم که به اینجا رسیدم.

- من زبونم بند اومده!

تون صدای کارن ناخواسته کمی بالاتر رفت: حق داری... تو اون کسی نیستی که نه پدری دا شت حمایتش کنه، نه پولی دا شت که زندگیش رو بچرخونه، نه مادری که انقدر براش ارزش قائل بشه که یه اسم روش بذاره. من یه گدا گشنه بودم که صاحبکار مادرم روم اسم گذاشت و برام شناسنامه گرفت.

- ...

- «کارن»!... مادرم نمی تونست اسمم رو درست تلفظ کنه!!

سـاکت شـد. داشـت چکار می کرد؟ داشـت همه ی زندگیش رو می ریخت وسـط. چرا؟ چون نمی خواسـت به دختری که کنارش بود دروغ بگه... که یه وقت ازش دلخور نشـه... که فاصـله نگیره... به خودش پوزخند زد. نگاه خیره اش رو از سقف گرفت و به لیلی انداخت. اگر ترحم رو توی چ شم هاش می

دید، همون لحظه از دفتر بیرون می رفت و دیگه هرگز برنمی گشت. اما چشم های لیلی خالی از هر حسی بود. فقط گفت: من واقعاً از خودم خجالت می کشم که فکر می کردم اومدنم از اهواز به تهران و مستقل شدنم کار بزرگی بوده!

- ...

- مادرت کی فوت شد؟

- مادرم وقتی بچه بودم شوهر کرد. اگر هم دلش می خواست من رو بزرگ کنه، نمی تونست. به این و اون پاسم می دادند، تا بالاخره بزرگ شدم. وقتی دبیرستانی بودم مادرم مرد، رفتم تبریز که بهتر درس بخونم. پسر آقای خونه مون دکتر بود، من از همون موقع می خواستم بمیرم اما دکتر بشم.

از یادآوری خاطرات و بدبختی هایی که کشیده بود، خنده اش گرفت. شرط می بست که اگر اون خانواده تصویرش رو توی تلویزیون می دیدند یا اسمش رو می شنیدند، حتی به یاد شون نمی اومد که پسر کلفتشون بوده... اما کارن فراموش نمی کرد... تا ابد هم فراموش نمی کرد... لیلی با لبخند گفت: بالاخره دکتر شدی.

لبخند تلخی زد و روی کاناپه نشست.

wWw.Roman4u.iR

- دیگه هیچی از من نمونده که ندونی.

- تو باید درباره ی خانواده ات با همه حرف بزنی، نه اینکه پنهانش کنی. تو از هیچی به اینجا رسـیدی، باید بهش افتخار کنی. اینکه به یه دکتر جوون موفق کار بدند و عر صه رو برای پیشرفتش باز کنند، چیزی نیست که پدر همسرت بابتش منتی سرت بذاره. نباید به خاطر این شرمنده باشی.

- نه، دکتر شـکوهی اهل منت گذاشـتن نبود... همسـرش کسـی بود که مدام د خا لت می کرد، نه خودش. من از ز ندگیم خجا لت نمی کشـم، فقط می خوام...

سـر تکون داد و جمله اش رو ناتموم گذاشـت. نمی خواسـت همه ی دنیا بدبختی هاش رو بدونند. هر نقطه ضعفی، خنجری بود که یه روزی تو پشتش فرو می رفت. حتی شک داشت که زدن این حرف ها به لیلی اشتباه بوده یا نه. لیلی از پشت میز بلند شد و سمت کارن اومد. روی میز جلوی کاناپه نشست و سرش رو کج کرد. کارن چشم هاش رو ریز کرد و گفت: چیه؟!

- حالا میریم سراغ نسرین.

کارن از زدن حرف هاش حس بهتری داشـــت. می دونســـت لیلی بعدا بحث گذشــته رو پیش می کشــه ولی خوشــحال بود که در مورد خانواده ســخنرانی نکرده و چرت و پرت تحویلش نداده بود. آروم خندید و به جلو خم شد. آرنج هاش رو روی زانو زد و نزدیک صــورت لیلی گفت: تا برام زن نگیری ول کن نیستی؟

- ...

- شاید هم می خوای خودت رو ببندی به ریشم!

لیلی پوزخندی زد و جواب داد: نه، من دنبال مرد یه زن دیگه نیستم!

- خوب کاری می کنی.

لیلی جدی تر شد و گفت: کارن!... بعضی وقت ها آدم ناخوا سته خودش رو مقصر می دونه، می خواد خودش رو عذاب بده... تنها راهی که به ذهنش می رســه، رفتن ســمت چیزیه که بیشــتر از همه آزارش میده، خاطرات بد رو زنده نگه میداره، به آدم یادآوری می کنه که کی بوده و چه کارهایی کرده!

- مثل نسرین؟

wWw.Roman4u.iR

- مثل پناه بردن به گذشـــته. نســـرین فقط بهانه اســـت که تو رو لینک میده به ناراحتی هات. مخصوصاً که...

- که چی؟

- اونجوری که من شناختمش، به خاطرت حاضره هر کاری کنه!

کارن با خنده گفت: کیک قلب درست کنه و دورش گلبرگ بچینه؟

لیلی ابرویی بالا انداخت و با حالت متفکرانه گفت: زنت رو به خودکشـــی تحریک کنه!!

- زن سابقم رو!

- ...

- عزیزم این حرف هات یه کم بوی... حسادت میده.

- چه ربطی داره؟؟!!

– مکالمه ا شون اون روز بالاگرفته، تقریباً همه توی خونه شنیده بودند... همه ی بحث شون سر ماهان بوده. طبق گفته ی خدمتکارها و حتی پز شکش، غزاله دو سه روز بود که عجیب رفتار می کرد.

هر دو ساکت موندند. کارن دوست نداشت در این مورد بحث کنند. لیلی کوتاه اومد و با آرام گفت: من فقط می خوام به خودت بیای. گذشته رو با هر کسی که بهش مرتبط بوده، رها کنی. فقط رو به رو رو ببینی، نه پشت سر.

کارن سر تکون داد و با طعنه گفت: رو به رو؟!

و چشم هاش م*س*تقیم به رو به رو بود، به لیلی. ادا مه داد: مگه مادرت نصیحتت نکرده که فکرم رو از سرت بیرون کنی؟

– ...

– مگه نگفته، این به دردت نمی خوره؟

– ...

– نگفته این یه مرد زن مرده است که از کار بیرونش کردند؟

wWw.Roman4u.iR

- کارن!

لحن صـــدای لیلی خیلی غمگین بود و یه جوری نگاه می کرد که انگار بدش نمیاد گریه کنه. کارن اما حال خوبی نداشت. اصلاً نمی فهمید چشه! صدای شـــر شـــر بارون هم از پشـــت دیوارها حالش رو بدتر می کرد. ادامه داد: نگفته دادگاهیش کردند، سابقه ی خوبی نداره؟

- کارن!

- گفته بی خیالم بشی، مگه نه؟

ســـکوت کرد و به چشـــم های لیلی خیره شـــد که مردمک هاش می لرزید. از حالت صورت مادرش اون شب، معلوم بود که از کارن خوشش نمیاد. دوباره پرسید: مگه نه؟

اما جواب لیلی «نه» نبود. کارن اخم کرد، لیلی جلوتر خم شـــد و دســـتش رو گرفت. کارن همچین نگاهی رو تو صـــورت زن ها می شـــناخت. عقب رفت و گیج به چشم هاش خیره شد. لیلی دستش رو فشار داد و جلو کشید. همه ی این ها به خاطر دل سوزی بود؟ کارن از اینکه زنی پیشقدم بشه خوشش نمی اومد، به خصوص کسی مثل لیلی، به خصوص از روی دلسوزی... دستش رو

محکم بیرون کشید. چشم های لیلی دوباره غم گرفته بود. از جاش بلند شد و سمت پنجره رفت. پشت به کارن ایستاد. روی صورتش د ست ک شید. کارن نمی تونست صورتش رو ببینه و حالش رو بفهمه. د ستمالی از جیب مانتوش بیرون آورد و سمت چشمش برد. روش رو بیشتر سمت بیرون برگردوند که حال کارن رو بدتر می کرد. چیزی مثل تیغه ی چاقو به قفسه ی سینه اش فرو رفته بود و هر لحظه شکافش رو عمیق تر می کرد. اصلاً نمی دونست باید چکار کنه. فقط بلند شد و برای اینکه اشتباه دیگه ای ازش سر نزنه، سمت در رفت و از اتاق بیرون زد.

نسیم دستمال رو از روی چشم هاش برداشت و توی دستش مچاله کرد. هنوز باورش نمی شد که چکار کرده. ظاهراً هنوز مثل هجده سالگیش بد عاشق می شد. انگار اون همه سخنرانی از کنترل کردن و آرامش داشتن، برای مراجع هاش، روی خودش تاثیری نذاشته بود. با فکر کردن به واکنش کارن سر درد گرفته بود که سابقه نداشت. شقیقه اش رو فشار داد و نفس عمیقی کشید. سراغ مردی رفته بود که خیلی وا ضح از قرار گذا شتن با یه زن دیگه حرف می زد. حرکت آخرش هم د ست کمی از رد کردن نداشت. هیچوقت نگفته بود که به نسیم علاقه ای داره. حالا هم حتماً از وابسته کردنش ترسیده بود و ق صد کنار کشیدن داشت.

نسیم دستمال رو داخل سطل زباله انداخت و آماده ی رفتن شد. اینجا نشستن جلوی این کاناپه ناراحتش می کرد. باید به خونه می رفت و راهی پیدا می کرد

wWw.Roman4u.iR

که خودش رو آروم کنه. فروغ هم توی خونه منتظرش بود... کیفش رو برداشت و با نگاه دیگه ای به کاناپه، آهی کشـید و از اتاق بیرون رفت. باید اسـتراحت می کرد.

وقتی به خونه رسـید، فروغ از خرید برگشـته بود و بوی غذا از آشـپزخونه می او مد. دیدن مادرش اتفاق توی دفتر رو براش زنده می کرد چون تمام وقت آزادشـون توی دو روز قبل، با بحث در مورد انواع عیب و نقص های کارن گذ شته بود و اینکه نسیم نباید بهش فکر کنه. یک را ست سمت اتاق رفت تا لباسـش رو در بیاره و دوش بگیره. حداقل چند دقیقه ای وقت داشـت تا توی آرامش حمام، فکر کنه. بیسـت دقیقه بعد که بیرون او مد، فروغ توی ا تاق منتظرش بود. با حوله مشغول آبگیری موهاش شد و گفت: چی شده؟

- برات لباس خریدم. بپوش تو تنت ببینم!

- اگر اندازه نباشه چی؟

- من سایزت رو بهتر از خودت می دونم. بپوش!

و کاور لباس روی تخت رو نشون داد. نسیم اصلاً حوصله نداشت. حتی فکر کردن توی حموم هم حالش رو بهتر نکرده بود، اما حداقل حالا از چند ساعت

پاساژگردی راحت شده بود. کاور رو باز کرد و پیراهن سفید و بلند رو بیرون آورد که یقه و آستین گیپور داشت. خیلی خوشدوخت و قشنگ بود اما این رنگ... گفت: مامان سفید؟!

- چشه؟

- مگه من عروسم؟

- مگه فقط عروس ها سفید می پوشند؟

- نه، ولی تو این مجلس یه کم...

- چرا؟ چون عروس خواهر وحیده؟! به خاطر حرف زن عموت؟

- ...

- نسیم من این همه راه رو الکی نیومدم. وای به حالت اگه من برگردم و تو هفته ی دیگه یه چیزی رو بهونه کنی که نیای!!... اگر آدم فضایی ها هم حمله کنند، تو باید بیای!

- ...

wWw.Roman4u.iR

- من نمی اومدم، خودت یه لباس هم نمی خریدی، نه؟ بگو «اصلاً وقتش رو دارم؟»!

نسیم خندید و گفت: میام. چشم.

- اون آقای خوشتیپ رو هم با خودت میاری.

- کارن؟!

- کارن؟؟؟

نسیم لب هاش رو روی هم فشار داد و ساکت موند. نگاه فروغ هر لحظه مشکوک تر از قبل می شد. گفت: نجمان قرارش با دوست آقا ماهان رو انداخته واسه هفته ی دیگه... می خواست خودش رو هم دعوت کنه که باشه.

- چرا هفته ی دیگه؟

- من خواســتم قرارشــون رو یه روزی بذارند که تو هم اهواز باشــی. مثلاً معرفشون تویی.

- ...

- ماهان پسر خیلی خوبیه. با نجمان هم که رفیق شده. چرا یه کم نرمش نشون نمیدی؟ می خوای تا آخر عمرت تنها بمونی؟

نسیم لباس رو روی تخت گذاشت و گفت: من که می دونم دردت چیه... می خوای به زن عمو نشونش بدی. بالاخره یه راهی پیدا می کنی.

- وحید با زن و بچه اش میاد ایران... من نمی خوام جلوش کم بیاری.

- من جلوی کسی کم نمیارم. ظاهراً شما کم میاری مامان!

- ...

- ما که نمی تونیم از طرف خودمون عروسی دعوتش کنیم.

wWw.Roman4u.iR

- چرا نمی تونیم؟ مگه تو دخترعموی عروس نیستی؟

- ماهان با من رابطه ای نداره!

- توی این دو سه روز یه کاری می کنم رابطه پیدا کنه. کی از دختر قشنگ من بهتر؟ اون اگر تو رو نمی خواســـت خودش هی به نجمان زنگ نمی زد که با خانواده ات خودمونی بشه.

نسیم مشغول قدم زدن توی اتاق شد تا عصبانیتش فروکش کنه. انگار مادرش برای ماهان و نسیم خواب هایی دیده بود و نسیم از این رفتار بیزار بود. چیزی کم نداشـــت که بخواد دنبال کســـی بیفته. دوباره به یاد کارن و اتفاق توی دفتر افتاد. طرف کارن هم نباید می رفت... خونســـردی خودش رو حفظ کرد و گفت: مادر من! دوران این کارها گذشته.

- اتفاقاً الان دورانشه... فکر کردی همین امینه چطوری ازدواج کرد؟ با یکی از همکلاسی هاش دوست شد، بالاخره بعد از چهار سال اومد، گرفتش. ولی اگر از زن عموت بپرســـی میگه هفت بار اومدن خواســـتگاری ما ندادیم!! دخترکم! من نمی خوام تو تنها بمونی... من نمی خوام دســـتم از گور بیرون بمونه.

صـدای ناراحت مادرش رو دوسـت نداشـت. با لحن ملایم تری گفت: مامان من به ماهان احساسی ندارم.

– چند هفته باهاش بگردی احسـاس پیدا می کنی. جوون به این خوبی... هم قد و بالا داره، هم تحصیلات.

– مامان!!

– خیله خب... فقط میاریش تو اون عروسـی، مگه دوسـت نجمان نیسـت؟ جلسه اشون رو میذارند و بعد برمی گرده تهران.

می دونست مشکل مادرش فقط زن عمو شه. می دونست این اواخر حتماً به خاطر پز دادن های جاریش و فکر برگشـتن وحید با زن و بچه، حسـابی تحت فشار بوده. گفت: آخه کدوم دو ست؟ فقط یک بار هم رو دیدند... دو سه بار تلفنی صحبت کردند. همین.

– اگر دوست نبود که دعوتش رو قبول نمی کرد. نه اینکه از خداخواسته بیاد.

نسیم بلند پرسید: مگه به خودش گفتید؟

– آره. نجمان دعوتش کرد.

wWw.Roman4u.iR

نسیم با حرص گفت: پس دیگه چرا به من میگی؟ خودتون بریدید و دوختید!

اخم کرد و سمت پذیرایی رفت. روی یکی از مبل ها نشست و پلک هاش رو بست. امروز از صبح پر از غافلگیری بود. ماهان چرا باید دعوت رو قبول می کرد؟ عصبانی بود. از دست خودش، کارن، ماهان، فروغ، همه. چرا اون زندگی آرومی که داشت به اینجا کشیده بود؟ چرا این بغض از بعد رفتن کارن توی گلوش گیر کرده بود و باز هم نمی شد؟ چرا کارن رو دوست داشت و باید با ماهان می رفت عروسی؟ چرا نظر وحید و مادرش باید انقدر برای فروغ اهمیت پیدا می کرد؟ نمی فهمید.

- لیلی!

با شنیدن اسمش، پلک باز کرد و مادرش رو بالای سرش دید که با اخم روی پیشونی و چشم های اخطارآمیز، نگاهش می کرد. با تاسف سر تکون داد و گفت: سه بار صدات کردم، جواب ندادی! تا «لیلی» گفتم حواست جمع شد؟

- تو فکر بودم.

- تو فکر اون؟

- ...

- خیال نکن نمی فهمم چی بین تو و اون دکتره... مردها رو اون فرستاد روکوب نصب کنند؟

- ...

- از بابات پول نمی گیری ولی حاضری یه مرد...

- نه اشتباه می کنی. ازش خواستم این کار رو نکنه. گفت قرض میده.

- قرض؟ مگه مردهایی مثل اون قرض هم میدن؟

- مامان اون آدم بدی که فکر می کنی نیست.

فروغ اهمیتی نداد و سمت اتاق رفت. ناراحتی نسیم از رفتار کارن، داشت اوضاع رو خراب می کرد. پیش نیومده بود که فضای بین نسیم و مادرش انقدر متشنج بشه. بلند شد تا برای منت کشی به اتاق بره ولی فروغ مشغول پوشیدن لباسش بود. نسیم پرسید: کجا؟

wWw.Roman4u.iR

– دارم میرم فرودگاه.

– مامان! بلیط مال شبه.

– همه اش چند ساعت دیگه است.

– ببخشید! همه اش تقصیر منه. چشم میام عروسی، ماهان رو هم که دعوت کردید. مشکل چیه؟

دکمه هاش تموم شـــد. ســـراغ چمدون گوشـــه ی اتاق رفت. خرده ریزها رو داخلش برگردوند. نسیم دوباره گفت: مامان معذرت می خوام... من هر روز با آدم های مسئله دار سر و کله می زنم... بهم حق بده!

– می دونم عزیزم. میرم که راحت باشی.

– مامان اینطوری نکن دیگه.

– من تو فرودگاه را حت ترم، الان تو عصـــبانیت یه چیزی میگیم که بعداً پشیمون میشیم. هفته ی دیگه که اومدی مفصل حرف می زنیم.

- مامان!

چرخ های چمدون رو روی موکت اتاق کشید و گفت: خدافظ!

- چقدر منتظر بمونی؟ حوصله ات سر میره.

به طرف در آپارتمان رفت و جواب داد: بهتر از اینه که بشینم اینجا ببینم دخترم داره یه اشتباه دیگه می کنه. داره زندگیش رو دوباره خراب می کنه.

- بذار زنگ بزنم آژانس.

- خودم می تونم.

از آپارتمان بیرون رفت و بغض نسیم ترکید. چند سال بود که داشت دیگران رو نصـــیحت می کرد و حالا خودش توی اجرای راهکارهایی که می دونســـت، ناتوان بود. وسط پذیرایی نشست و زیر گریه زد. باید یه جوری از این منجلاب بیرون می اومد.

wWw.Roman4u.iR

از ابتدای جلســه تا همین حالا لبخندش محو نشــده بود. نســیم این لبخند خاص ا ستادش رو می شناخت. فروغ دو روز پیش رفته بود و هر بار ن سیم با منزلشــون توی اهواز تماس می گرفت، ســر ســنگین حرف می زد. نســیم به مادرش حق می داد که نگرانش باشــه؛ به خاطر همین هم امروز یه وقت نیم ساعته از دفتر ا ستادش گرفته بود تا سر راهش به مو سسه، کمی با هم گفتگو کنند. حس می کرد باید با کســی حرف بزنه، اما این لبخند معنی دار اســتاد قربانی کمی اذیتش می کرد. بالاخره پرســید: چیزی باعث خنده اتون شــده استاد؟

مرد آروم خندید و جواب داد: نه، فقط این جریان مریض و روانکاو... خیلی کلیشه ایه! ا صلاً از کسی مثل تو توقع ندا شتم! اگر برای ستاره حمیدی اتفاق می افتاد، تعجب نمی کردم ولی تو حرفه ای تر از این حرف ها بودی.

نســیم لبخندی زد و ســرش رو پایین انداخت. با این حرف اســتادش خیلی خجالت زده شــده بود. تازه خبری از جزئیات نداشــت. قربانی دوباره به حرف اومد: البته وقتی جوونیم، نمی تونیم جلوی پیش اومدن مســائل عشــقی رو بگیریم.

نسیم از طرز تلفظ «عشقی» بیشتر خجالت کشید و گفت: توصیه ی کلی شما چیه؟

– قرن ها ست همه ی روانشناس ها و نظریه پرداز ها تو کار عشق موندن، می خوای من تو بیست دقیقه توصیه بدم؟!

نسیم لبخند زد و دوباره گفت: اسم عشق گذاشتن رو یه احساس، آسون نیست!

– وقتی انقدر نگرانت کرده که تا اینجا اومدی، حتماً همینه. اشتباه می کنم؟

– نمی دونم.

– دخترم، تو کسی رو دوست داری که هنوز در مورد احساسش مطمئن نیستی، من نمی تونم بهت بگم دوستش نداشته باش، اگر بگم تو به حرفم عمل می کنی؟

نسیم جواب نداد. تلفنش توی کیف ویبره رفت. اهمیتی نداد. ا ستادش دوباره گفت: تنها توصیه ی من اینه که هرچه سریع تر شرایط رو به سمتی ببری که از حس واقعیش حرف بزنه. زودتر فهمیدنت فاصله گرفتن رو هم راحت تر می کنه... متوجه ای؟

wWw.Roman4u.iR

نسیم سر تکون داد و مرد ادامه داد: با توجه به صحبت هات، رفتارش ضد و نقیضه... هر کسی وقتی رفتاری از خودش نشون میده باید بتونه براش توضیح بیاره. ازش توضیح بخواه! با توجه به اینکه همه چیز رو در موردش می دونی... مطمئن شو که این اطلاعات تو زندگی آینده ات خللی ایجاد نمی کنه.

- من می ترسم... اصلا نخوام رابطه ای رو باهاش شروع کنم.

توجه قربانی جلب شد. عینکش رو در آورد، در حالیکه روی مبل جلوی نسیم لم می داد و گوشه ی چشم هاش رو می مالید، گفت: چرا؟

- هنوز خیلی ابهام وجود داره. مادرم اصلاً راضی نیست. خودم دو دلم.

- ترست از چیه؟

نسیم مکثی کرد تا فکر کنه. بعد جواب داد: از اینکه یه روز همون کارهای قبل رو تکرار کنه. می ترسم انقدر تحت تاثیرش باشم که نتونم عیب هاش رو ببینم.

استاد دوباره لبخند زد و گفت: دوست داشتن یعنی همین... حساس نباش!

- ...

- مردی که زنش مدام عیب هاش رو ببینه، زندگی نمی کنه. این خصـــلت زن هاست که به مردشون سخت نمی گیرند.

- من...

- دخترم! تو یه عادتی داری، به کســی اجازه نمیدی کامل بهت نزدیک بشـه... به احســاســت، به فکرت، به زندگی شــخصــیت... تو دانشــگاه هم همینطور بودی. اون پسره باقری رو یادته؟

نسیم سر تکون داد. می دونست در مورد کی حرف می زنه. یکی از همکلاسی هاش که ا ستاد رو وا سطه گرفته بود و ن سیم با اینکه ازش خو شش می اومد، جواب منفی داده بود. قربانی اضــافه کرد: می ترســی با کســی شــروع کنی که وســط راه تنهات بذاره؟ همه که مثل نامزد اولت نیســتند! اگر برات مهم نبود، نظر من رو نمی خواســتی. پس حالا انقدر برات ارزش داره، ســعی کن رو راست باشی! به خودت اجازه ی اعتماد بده!

- چشم. سعی ام رو می کنم.

- خوبه.

wWw.Roman4u.iR

نسیم از جا بلند شد. نمی خواست بیشتر از این وقت استادش رو بگیره. حالا کمی آروم تر بود. حداقل اســتادش رابطه با کارن رو صــریحاً رد نکرده بود. از قربانی ت شکر کرد و بیرون رفت. گو شی رو از کیف در آورد. طبق حد سی که می زد، شماره ی پرچمی بود. حتماً می خوا ست بپر سه چرا دیر کرده. شماره ی موســســه رو گرفت که توضـیح بده اما صــدای پرچمی پشــت خط حالت عجیبی داشت.

- نسیم کجایی؟

- همین الان دارم میام موسسه. تو راهم.

- زودتر خودت رو برسون!

- چیزی شده؟

- نمی دونی؟

- خانوم پرچمی اتفاقی افتاده؟

- باید حضوری حرف بزنیم.

نسیم خداحافظی کرد و با سرعت سمت ماشینش رفت. از این طرز حرف زدن نگران شده بود. وقتی قدم توی حیاط موسسه گذاشت، هنوز هم کمی دلشوره داشت. از کنار خانوم نهاوندی که سمت در می اومد، رد شد و سلام کرد. نهاوندی خیلی کوتاه جواب داد. نسیم ایستاد و با چرخشی به سمتش، صورتش رو بررسی کرد. کمی چپ چپ نگاه می کرد. نسیم پرسید: حالتون چطوره؟

- ممنون.

- اووووم... نمی دونستم امروز میایید!

- با خانم پرچمی کار داشتم، خدافظ!

نسیم با گیجی به دور شدن زن نگاه کرد. آب دهانش رو قورت داد و به مردی که جایگزین کارن شده بود، سلام کرد. سمت داخل ساختمون راه افتاد و وارد اتاق پرچمی شد. چند ثانیه طول کشید تا پرچمی جواب سلامش رو بده، جوری نگاه می کرد که سابقه نداشت. دلشوره ی نسیم هر لحظه بیشتر می شد. مطمئن بود اتفاقی افتاده. پرسید: چی شده؟ بفرمایید.

wWw.Roman4u.iR

صدای ماهان از پشت سر به گوشش خورد: پس دوباره کنار هم برگشتید!

نسیم سمت در برگشت و گفت: کنار هم؟! متوجه نمیشم!!

- خجالت نکشید... همه به جذابیت دکتر شفیق واقفیم!

نسیم برای لحظه ای جا خورد. این جنس حرف زدن همیشگی ماهان نبود. شاید دعوت نجمان بهش برخورده بود. چرا پای کارن رو وسط می کشید؟ سمت خانوم پرچمی چرخید و پرسید: من چکار کردم که خودم خبر ندارم؟

پرچمی: نسیم جان! من خودم شوکه شدم. نمی دونم چجوری بگم!

ماهان داخل اومد و با طعنه گفت: گفتنی نیست.

نسیم به صورتش زل زد. به چشم های سرد و بی روحش که واقعاً دلخور به نظر می رسید. ادامه داد: دیدنیه!!

نسیم: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟!

ماهان جلوتر رفت، لپ تاپ جلوی خانم پرچمی رو سمت نسیم چرخوند و نسیم با دیدن عکس روی صفحه میخکوب شد. تصویری از خودش که زیر لامپ سر در آپارتمانش، تو ب*غ*ل کارن بود!! صورت هاشون قابل تشخیص بود. ماهان صفحه ی سایت رو پایین آورد. توی عکس بعدی پشت شیشه ی لندکروز کارن نشسته بودند و کارن صورتش رو خیلی جلو آورده بود. از این زاویه کاملاً به ب*و* سه شباهت داشت. زبون نسیم بند اومده بود. انتظار هر چیزی رو داشت به جز این. هر دوی این لحظه ها رو به خاطر می آورد اما مسئله اینجا بود که توی هر دو مورد هیچ شخص سومی اطرافشون نبود که بشه عکس ها رو به اون نسبت داد. دو تا عکس نمی تونست تصادفی باشه. فکر نسیم سمت چیزی رفت که ازش می ترسید... نه، امکان نداشت کارن این کارها رو عمداً کرده باشه تا براش عکس بگیرند. امکان داشت؟ همچین کاری ازش بر می اومد؟ نسیم چشم از عکس گرفت و به پرچمی دوخت. هیچ حرفی برای دفاع نداشت. این عکس ها تقلبی بود و با سوء نیت گرفته شده بود اما خود نسیم که می دونست رابطه ای بینشون شکل گرفته و بیشتر از این هم پیش رفته. خانم پرچمی با سرگردونی پرسید: فتوشاپه؟

- ...

- دخترم یه چیزی بگو؟! این عکس ها رو خانوم نهاوندی هم تو شبکه های اجتماعی دیده. ساختگیه نه؟

wWw.Roman4u.iR

- ...

- تو سایت ها پخش شده... متنش رو بخون!

نسیم قدم سستی به جلو برداشت و متن رو خوند. تاریخش مال وسط هفته بود. «عکس های جنجالی دکتر کارن شفیق، یکی از پزشکان برنامه ی زنده ی «سلام زندگی» از شبکه دو سیما... بعد از ممنوع الکار شدن... از دستمزدهای چند ده میلیونی آقای دکتر تا رابطه نامشروع...» چشم های نسیم سیاهی رفت و باقی متن های پراکنده رو ول کرد. اصلاً متن و عکس چه ربطی به هم داشتند؟ دستش رو به لبه ی میز تکیه داد و نفس عمیقی کشید. خانوم پرچمی که از انکار کردن نسیم ناامید شده بود با لحن تندتری گفت: خانوم محسنی اسمی از شما نبردند، ولی همکارها که شما رو میشناسند!!

ماهان: ضرر این عکس ها متوجه شما هم هست.

پرچمی: اینجا یه موسسه ی خیریه است، مردم به کارکنانش اهمیت میدند که پولشون رو در اختیار ما میذارند. تا همین الان دو تا از آشناها تماس گرفتند... می دونید برچسب «فساد اخلاقی» واسه کارکن ها چقدر وجهه ی موسسه رو خراب می کنه؟!

بعد از این سـخنرانی طولانی، دسـتی روی پیشـونی عرق کرده اش کشـید و نفسی تازه کرد. نسیم سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد. می دونست زیر نگاه های ذره بینی پرچمی و ماهانه. تا به حال انقدر توی زندگیش تحقیر نشده بود. حتی وقتی وحید اونطوری جلوی همه ی فامیل سـنگ روی یخش کرد و رفت، مثل این درد نداشت. سعی کرد اشک های پشت پلکش رو پس بزنه. سکوت جمع با صدای کارن شکسته شد: خانوم پرچمی!

هر سه به طرفش نگاه کردند و نسیم نمی تونست فکری به حال چشم های سـرخش کنه. با یادآوری رفتارهای عجیب کارن که گاهی باعث شـکش می شد، می دونست که گرفتن اون عکس ها زیر سر کارنه. کارنی که حالا با این چشم های نگران به نسیم زل زده بود. لب هاش رو باز کرد و در حالیکه چشم از نسیم برنمی داشت، گفت: لیلی چرا سو تفاهم رو رفع نمی کنی؟؟

نسیم توی صورتش دقیق شد. نگاه کارن سمت پرچمی کج شد و جلو اومد. بازوش رو دور نسـیم انداخت و رو به پرچمی گفت: ما نامزدیم. خانواده ی لیلی در جریانند، خیلی وقته محرمیم!

نسـیم جمله هایی رو که شـنیده بود، باور نمی کرد. این دم دسـتی ترین دلیلی بود که می شـد آورد. با این حال چیزی رو رد نکرد. فعلاً موقعیت جوری نبود که بتونند توضـیح دیگه ای بیارند. دسـت کارن فشـار اطمینان بخشـی به کمر

wWw.Roman4u.iR

نسـیم آورد. اضـافه کرد: می خواسـتیم چند وقت مخفی بمونه که از این جور مشکلات پیشگیری کنیم... که متاسفانه نشد!

نسیم نگاهی به صورت مبهوت ماهان انداخت. حق دا شت. به زنی نگاه می کرد که جای خواهر مرده اش اومده. زنی که همین یک هفته پیش باهاش شام خورده بود. حتی با نجمان در ارتباط بود. حق داشـت چیزی رو باور نکنه. اما همچنان سـکوت کرده بود. اخم های خانم پرچمی کم کم باز شـد و پرسـید: پس چرا زودتر نگفتی؟ نصفه عمرم کردی!!

مشتش رو جلوی لب هاش گرفت و ادامه داد: اِاِاِ... جریان این بود؟

لبخندی زد و رو به کارن با شوخی گفت: آقای دکتر یه جعبه شیرینی این حرف ها رو نداشت!!

کارن که به وضوح آرامش به صورتش برگشته بود، جواب داد: چشم، شیرینی هم میدیم.

نسیم رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و با خنده گفت: دیدی گفتم زیاد مخفی نمی مونه؟

دوباره خندید تا بهت زدگی لیلی زیاد تو چ شم نبا شه. وقتی جلوی در ر سیده بود و حرف های پرچمی رو شـنیده بود، وقتی صـورت رنگ پریده ی لیلی رو دیده بود، از خودش و هاتف متنفر شده بود. چطور می تونست با لیلی همچین کاری کنه. اون لحظه به هر چیز و هر کاری راضـی بود تا فقط اون نگاه پر از سرزنش، از چشم های لیلی دور بشه. مهم نبود کارش اشتباهه یا نه، فقط این رو می دونست که اصلاً پشیمون نیست.

پرچمی: خیالم راحت شـد. این مردم چقدر فضـولند... تا یه آدم معروف می بینند، فوری عکس می گیرند، با آبروی مردم بازی می کنند... پس اگر کسـی پرسید، بگم نامزدید دیگه؟

لیلی: نه!

کارن: بله.

کارن انگشـت هاش رو روی کمر لیلی محکم تر کرد و با لبخند گفت: نگران کار من نباش! پرونده ی برگشت به کارم داره روال قانونیش رو طی می کنه.

لبخندش رو پررنگ تر کرد و ادامه داد: کسی به تشخیص تو شک نداره عزیزم! کار و زندگی شخصی ما کاملاً جداست.

wWw.Roman4u.iR

روی صورت پرچمی لبخند نشسته بود ولی ماهان هنوز اخم داشت. پرچمی کم و بیش از تعلیق کارن و مشاوره دادن لیلی باخبر بود و می دونست کارن در مورد چی حرف می زنه. ماهان بی مقدمه گفت: حتماً صیغه نامه هم همراهتونه؟!

کارن نگاه عمیقی به صورت ماهان انداخت که معلوم بود بدجوری سوخته. جواب داد: تو ماشینه، می خوایید بریم، نشونتون بدم؟

ماهان پوزخند زد و چیزی نگفت. پرچمی بحث رو کش نداد. انگار اینکه اسم موسسه لکه دار نمیشه براش مهم تر بود تا صحت ماجرا. از لیلی پرسید: دیرت نشه!

لیلی که تمام مدت ساکت بود، کمی جا به جا شد و از آغوش کارن بیرون رفت. کارن دستش رو پایین آورد و داخل جیب شلوارش گذاشت. لیلی به حرف اومد: این اولین بار بود که از خودم پرسیدم «همه ی این کارها به خاطر چیه؟».

- بله؟

- اگر ما نامزد نبودیم چی؟

- ...

- اون همه زحمتی که تمام این مدت اینجا کشیدم بسته به دو تا عکس بود؟

اخمی از دقت و توجه روی پیشونی پرچمی نشست. لیلی ادامه داد: اگر ما محرم نبودیم... همه ی اون کارهایی که کردم هیچ می شد؟

- ...

- آدم هایی که براشون وقت و انرژی و حتی پول صرف کردم... آدم هایی که باها شون کار کردم تا یه حرکت مثبتی رو به نتیجه بر سونیم... همه ا شون قرار بود پشت سرم حرف بزنند؟

- ...

- عکسم رو پخش کنند و بخندند؟!

- ...

- من از مردم انتظاری ندارم، مردم که من رو نمیشناسند... ولی شما...

wWw.Roman4u.iR

کارن نتونست ساکت بمونه و گفت: لیلی خودت رو ناراحت نکن! تموم شد!

اینطوری ناراحت و بی انگیزه دیدن لیلی رو دوست نداشت. پرچمی لب باز کرد که چیزی بگه اما پشیمون شد. لیلی کوتاه نیومد و اضافه کرد: مردم به خاطر کار خیر پول میدند یا زندگی شخصی ما؟ به خاطر خدا یا به خاطر برچسب روی کارکن ها؟!!

«برچسب» رو خیلی جدی ادا کرد. پرچمی خواست حرفی بزنه اما لیلی با د ست متوقفش کرد و گفت: من قول دادم امروز جایی با شم... و میرم. اما این آخرین همکاری من با این موسسه است.

بعد از این جمله منتظر جواب کسی نموند و از اتاق بیرون زد. ماهان سمت پنجره چرخید و پرچمی از روی صندلیش بلند شد. به کارن گفت: چرا انقدر تند برخورد کرد؟ من فقط ضوابط رو بهش گوشزد کردم!

– من رقیب و دشمن زیاد دارم... به خاطر من تو این دردسر افتاده. حق داره ناراحت باشه. من باید برم.

خوا ست بیرون بره که پرچمی گفت: دکتر از دلش در بیار! را ضیش کن کارش رو ادامه بده!

کارن سری تکون داد و گفت: باهاش حرف می زنم.

خداحافظی کرد و بیرون رفت. دنبال لیلی که حالا به در حیاط رسـیده بود، دوید. اصلاً نمی دونست وقتی تنها شدند باید چکار کنه. لیلی کنار ما شینش بود که کارن بهش ر سید. د ستش رو روی در ما شین فشار داد تا بسته بشه و گفت: من می رسونمت.

لیلی عصـبانی نگاهش کرد و جواب داد: که یه سـری عکس دیگه بیفته رو دستم؟

اشـاره ی کوچیکی کرده بود. بعید نبود که چیزی حدس زده باشـه. کارن مچ د ستش رو گرفت و در حالیکه سمت ما شین خودش می کشید، گفت: بیا... می خوام یه چیزهایی رو توضیح بدم.

لیلی مقاومت کرد و دستش رو کشید.

- لازم نیست.

wWw.Roman4u.iR

- چرا، لازمه. باید حقیقت رو بهت بگم.

- کارن... کنار تو بودن یعنی همین. هر روز باید منتظر کشف شدن یه حقیقت تازه باشی. من دیگه خسته شدم.

- عزیزم!

- پنهان کاری های تو تمومی نداره!!

- لیلی!

- اسم لعنتی من نسیمه!

و ناگهان زیر گریه زد. تازگی ها خیلی زود بغض می کرد و کارن دلیلش رو نمی فهمید. گریه کردنش رو دوست نداشت، حالا خودش باعث گریه اش شده بود. دستش رو دور شونه اش انداخت و گفت: بیا بریم! الان ماهان میاد بیرون.

- فکر می کنی می ترسم؟ تو هر توضیحی بدی، هر مصاحبه ای کنی، من تکذیب می کنم!

به مو سـ سه ا شاره کرد و ادامه داد: دیدی که... قرار نی ست دیگه وقتم رو اینجا حروم کنم. نظر پرچمی هم برام مهم نیست.

کارن نگاهی به صـــورت مصـــمم لیلی انداخت. بعد ســـمت ماشـــین خودش هدایتش کرد و با آرامش گفت: پس بذار آخرین کارت ناتموم نمونه. الان حالت واسه رانندگی خوب نیست، من می رسونمت. قبول؟

- ...

- باهات حرف دارم.

لیلی چند ثانیه ســـاکت موند و بعد ماشـــین رو دوباره قفل زد. همراه کارن راه افتاد. صـــورتش رو با دســـتمال خشـــک کرد و آدرس کلی داد. همین که توی ما شین نشستند، کارن رو شن کرد و گفت: من که می دونم این آخرین کارت نیست.

لیلی پوزخندی زد و به شیشه ی کناریش خیره شد. کارن دوباره به حرف اومد: تو حتی راضـــی نمیشـــی بعد از این همه، به حرف هام گوش ندی! چطور می تونی ناراحتی مردم رو ببینی و کاری نکنی؟!

wWw.Roman4u.iR

لیلی ســـر چرخوند و جدی گفت: حرفت رو بزن! حتماً این عکس ها رو هم ماهان ازمون گرفته!

کارن با سر به پاکت روی دا شبورد ا شاره کرد و گفت: ببینش! من قصد کتمان ندارم.

لیلی با احتیاط پاکت رو برداشت و روش رو خوند: «ن.م»

و بازش کرد. کاغذها و عکس ها رو بیرون آورد و بهشون خیره شد. یکی یکی چک کرد و بعد با چشم های سرد سمت کارن برگشت. پاکت و عکس ها رو روی داشـــبورد انداخت و گفت: ن.م... مثل مجرم ها برام پرونده درســـت کردی... ن.م...

خواســـت در رو باز کنه اما کارن ســـریع تر ماشـــین رو راه انداخت و گفت: عزیزم... این مال خیلی وقت پیشه. قرار بود بسوزونمش.

صدای خنده ی تمسخرآمیزش رو شنید. از همون صبح دیروز که عسگرلو و دو نفر دیگه عکس ها رو براش فرســـتاده بودند، می دونســـت قراره با همچین لحظه ای مواجه بشه. برای لیلی بیشتر از خودش نگران بود. ظهر طاقت نیاورد و خودش رو به موسسه رسوند ولی حالا دیر و زودش چه اهمیتی داشت؟

– تا حالا چند بار بهت گفتم که اعتماد کردن به زن جماعت برام سـخته. اون اوایل نمی شـناختمت، خیال کردم ممکنه برام دردسـر درسـت کنی... دسـت پیش رو گرفتم. از کسی خواستم عکس هایی از من و تو بگیره که اگر لازم شد رو کنم و نذارم تشخیص منفی بدی.

– هیچی نگو!

– وقتی شناختمت، کنسلش کردم. الان نمی دونم چطوری به بیرون درز کرده. اون آدم جواب تلفن هام رو نمیده.

– کی فهمیدی؟

– دیروز... می دونستم بالاخره امروز تو موسسه از یه نفر میشنوی.

نگاه کوتاهی به لیلی انداخت که چشـم هاش پر از تردید و اتهام بود. دندون هاش رو فشـار داد و گفت: من پخش نکردم! این عکس ها بیشـتر از اینکه به ضرر تو باشه، به ضرر منه. نمی بینی؟

wWw.Roman4u.iR

نفسش رو با آه بیرون فرستاد و به زندگی و کارش فکر کرد. دوباره سر زبون ها افتاده بود. چرا این روزگار باهاش سر نا سازگاری دا شت؟ زمزمه کرد: رویای بیمارستان به باد رفت.

- ...

- هر چقدر هم که ماســتمالی کنم، ریاســت بیمارســتان رو به جوون های پرحاشیه نمیدند!

رقیب هاش از هر نقطه ضعفی پیراهن عثمان می ساختند چه برسه به همچین چیزی که پتانسیل یه بمب اتم رو تو زندگی کارن دا شت. دیگه کاری از د ست دکتر مجیدی هم بر نمی اومد. د ست لیلی روی شونه اش ن شس ست. سمتش چرخید. نگاهش غمگین تر شــده بود. حتماً حس می کرد که اون بیمارســتان برای کارن چه معنایی داره. اون شــغل تمام چیزی بود که براش مونده بود، به خاطرش همه چیز رو فدا کرده بود... حتی مراقبت از پسر چهار ساله اش. اگر نمی تونست به اون پست بر سه یعنی همه ی این ها بی فایده بود، یعنی کامی به خاطر هیچی... صدای لیلی رو شنید: کارن!

آهی کشید و جواب داد: تموم شد. همه چی تموم شد.

این بار حتی جرأت نگاه کردن به لیلی رو هم نداشـــت. ده دقیقه بعد، هر دو جلوی کلینیک بازپروری پیاده شدند.

لیلی مثل ارواح توی برزخ راه می رفت و کارن با وجود حال بدی که خودش داشت، دیگه این یکی رو نمی تونست تحمل کنه. وارد کلینیک شدند. دنبالش حرکت می کرد... تلو تلو می خورد و پیشـــونیش عرق کرده بود. کارن بازوش رو گرفت و سمت خودش چرخوند. گفت: تهوع و بی حسی نداری؟... دست هات رو بلند کن!

- من حالم خوبه.

برگشت و به راهش سمت پرستارها ادامه داد. یکی از زن های سفیدپوش لیلی رو می شناخت. طرفش اومد و گفت: دیر کردید!

- عذر میخوام.

- نه، چون همیشه آن تایم بودید، تعجب کردم. بفرمایید!

- ممنون.

wWw.Roman4u.iR

زن به ســـمت راهرویی اشـــاره کرد. به اون طرف راه افتادند. بعد وارد اتاق کوچیکی شدند که پسر جوونی روی تختش نشسته بود. با ورود جمع، سرش رو بلند کرد. کارن چهره اش رو به خاطر آورد. همون مرد جوونی بود که پســـرهاش رو ازش گرفته بودند. لیلی و پرســـتار ســـراغش رفتند و کارن به چارچوب تکیه داد. ظاهراً حالش خیلی بهتر از قبل شـــده بود. هم لباس های تمیز به تن داشت و هم تیرگی زیر چشم هاش کمتر شده بود. تو دوره ی ترک بود و کارن می دونست فقط برای پس گرفتن سه قلوهاش این کار رو می کنه. بغض عجیبی ته گلوش نشـــســـت. چکار می تونســـت بکنه که کامی رو پس بگیره؟ هیچی! کامی دیگه برنمی گشـــت. اوضـــاع زندگی کارن هم روز به روز بدتر می شد. دیگه کم آورده بود. لیلی و پرستار داشتند با مرد حرف می زدند. کارن از اتاق خارج شد و در رو بست. دست هاش رو توی جیب شلوار فرو برد و مشغول قدم زدن توی سالن کوچیک کلینیک شد.

مردهایی رو توی محوطه ی پشـــت شـــیشـــه ها می دید که روی موزاییک های نمناک راه می رفتند. حال بعضـــی ها بهتر از بقیه بود ولی درد همه شـــون یکی بود. کارن تمام طول عمرش حتی لب به ســـیگار و م*ش*ر*و*ب نزده بود اما حالا حس می کرد دردی بدتر از اعتیاد گریبانش رو گرفته و ول کن نیســـت. این آدم ها در نهایت به زندگی و زن و بچه اشـــون برمی گشـــتند ولی کارن نمی تونست.

کار لیلی زیاد طول نکشـــید. با هم از کلینیک بیرون رفتند. کارن حالش خوب نبود. از این سکوت بینشون خوشش نمی اومد. پرسید: بچه هاش چی شدند؟

لیلی به زحمت زبونش رو چرخوند و بدون نگاهی، گفت: یکی دو بار بهش سر زدند... من و ماهان هم چند بار چکشون کردیم.

- خوب بودند؟

جوابی نداد و به راهش توی سکوت ادامه داد. کارن در ماشین رو براش باز کرد و خودش هم پشت فرمون نشست. قبل از اینکه حرکت کنه پرسید: ترک کرده؟

لیلی بی حال به صـــندلی تکیه داده بود و حرفی نمی زد. حتی نگاهش نمی کرد. کارن ســـمتش چرخید و به صـــورتش زل زد تا از رو بره ولی خبری نبود. دوباره پرسید: سم زدایی شده؟

لیلی فقط ســـر تکون داد. کارن تحمل اینطوری دیدنش رو نداشـــت. روش رو سمت خیابون برگردوند. صدای لیلی رو شنید: حتی اگر صلاحیت نگه داشتن بچه ها رو هم پیدا کنه... نه کار داره، نه پول!

- شاید اگر تو موسسه بمونی، بتونی براش...

wWw.Roman4u.iR

– من برم، یکی دیگه میاد... کار این مردم بالاخره راه میفته!

– عزیزم.

با سرعت سمت کارن نگاه کرد و گفت: از صبح تا حالا شدم عزیزت؟ چند بار به غزاله گفتی «عزیزم»؟... چند بار به نسرین؟... چند بار به بقیه اشون؟

کارن پلک هاش رو روی هم فشار داد و باز کرد. گفت: من انقدرها هم د ست و دلباز نیستم!

– ...

– به مادرت زنگ نمی زنی؟

– اگر فهمیده بود تا حالا تماس گرفته بود.

– ...

– امیدوارم خبر روابط نامشـــروعت انقدر داغ نباشـــه که به خانواده ی من هم برسه!

کارن به طعنه اش پوزخندی زد و گفت: نیســت! اســمی از تو نبردند. اگر نمی خوای با داستان نامزدی پیش بریم، من اصراری نمی کنم. ولی اگر خانواده ات فهمیدند...

- چی؟

- ...

- دستت رو بگیرم، ببرم اهواز، بگم دامادتونه؟!

با تاسف سر تکون داد و زیر لب گفت: تقصیر منه که محکم تر نبودم!

کارن پوزخندی زد و صداش رو بالاتر برد: محکم تر؟! به نظرت یه کم زود جا نزدی؟ حالا خوبه خیر سرم هیچ کاری نکردم!!

همین که این نگاه سرد رو تو چ شم های لیلی دید، د ستش رو نگه دا شت که بیرون نره. با لحن ملایم تری گفت: میگی چکار کنم؟... عزیزم!

- ...

wWw.Roman4u.iR

– از کجا می دونستم طرف من رو میفروشه؟ یا کار یاوریه یا ماهان یا یه نفر دیگه که بهش قولی چیزی دادند.

– یا نسرین عزیزت!

– نسرین!!!؟

– به همکار من گفتی نامزدمی ولی هنوز هم طرف اون زن رو می گیری... حرف هات رو باور نمی کنم. چیزی از زبونت نشنیدم به جز دروغ! حالا می خوای من هم تو دروغت شریک بشم. یکی از زن هایی بشم که به خاطرت هر کاری می کنند... یکی مثل نسرین!... من حتی باور نمی کنم چند ساعت قبل از مرگ غزاله، تحریکش نکرده باشه... به خاطر جناب عالی!

کارن منتظر بود تا حرفش رو بزنه و خالی بشه. دستش رو ول کرد و ماشین رو راه انداخت. بعد از چند دقیقه سکوت که انگار هر دو خیلی شدید نیاز داشتند، به حرف اومد: بیشتر حرفشون رو همه شنیده بودند... غزاله می خواسته میونه ی نسرین و ماهان روخوب کنه. احتمالاً نمی خواسته بعد از مرگش ماهان تنها بمونه. بحث که بالا میگیره، نسرین میره. این چه ربطی به عکس ما داره؟ فکر می کنی انقدر جذابم که هر کسی به خاطرم هر کاری کنه؟! من که فکر نمی کنم.

- ...

- من هیچ چیز رو بهت دروغ نگفتم.

- پنهان کردی.

- من هر چقدر هم عذرخواهی کنم. واسه تو فرقی نداره. مگه نه؟

بعد از سکوت کوتاهی جواب داد: نه!

کارن نگاهی به طرفش انداخت. سرش پایین بود. دوباره به حرف اومد و لحن صداش بدجوری معنای خدافظی می داد: چیزی بین ما شروع نشد که بخواد تموم بشه.

- من هنوز آماده نیستم.

- دنیا منتظر آماده شدن کسی نمی مونه.

- ...

wWw.Roman4u.iR

– تو یه مرد قوی هســتی که خودت رو جمع و جور کردی. دوران عزادار یت تموم شده... خودت از پس مشکلاتت برمیای!

– مشکلات تو چی نسیم؟

برای لحظه ای به هم خیره موندند. لیلی جوابی نداد. بقیه ی راه توی ســکوت مطلق گذشت. کارن جلوی موسسه پیاده اش کرد تا گزارشش رو در مورد مرد جوون به پرچمی بگه و پوشــه ی توی دســتش رو برگردونه. کمتر از دو دقیقه طول کشید تا بیرون بیاد و سوار ماشینش بشه. کارن منتظر موند تا از خم کوچه عبور کنه، بعد شــماره ی هاتف رو برای چهلمین بار گرفت. فکر نمی کرد جوابی بده ولی ارتباط وصل شد. مرد می دونست که کارن دست بردار نیست. بلند داد زد: هاتف چه غلطی کردی؟

بعد از چند ثانیه ســکوت، هاتف از پشــت خط گفت: شــرمنده. پول خوبی پیشنهاد داد. زنم سرطان داره، باید ببرمش خارج!

– کی؟ کی پول پیشنهاد داد؟

– نمی تونم بگم.

- مرد حسابی! من بهت اعتماد کردم!

- من کی به اعتماد کسی خ*ی*ا*ن*ت کردم؟ این دفعه... پول لازم بودم.

- چرا به خودم نگفتی؟

- من باج گیر نیستم!... تازه ، دنبالم اومده بود. ازم اطلاعات داشت. ممکن بود به پلیس معرفیم کنه. دو ساله از روزنامه اخراج شدم! خرجم از این راه در میاد.

کارن نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و هاتف ادامه داد: اون عکس ها که فیلم سکس نبود، چیزی رو ثابت نمی کنه به جز یه رابطه ی معمولی. تو هم که زن نداری!

- تو هنوز مردم رو نشناختی. از کاه کوه می سازند. هر جور بهشون دیکته بشه تعبیرش می کنند.

- ...

- می دونی این عکس ها چه بلایی سر من میاره؟!!

wWw.Roman4u.iR

- شرمنده، زنم مریضه. باید می بردمش خارج.

- به چه قیمتی؟

- بابا مردم زود فراموش می کنند...

- طرف کی بود؟

- این خط رو میندازم دور. شرمنده.

- الو... الووو...

قطع کرد. کارن محکم روی فرمون کوبید. از کسی که پول می گرفت تا کاری کنه، چه انتظاری داشـــت؟ هر قدر هم قابل اعتماد، بالاخره یه جایی نمی تونســت مقاومت کنه و همه چیز رو خراب می کرد. کارن ماشــین رو روشــن کرد. یک راست سمت آپارتمانش روند و پاش رو روی گاز گذاشت.

دکتر مجیدی جرعه ی دیگه ای از فنجون خورد و به صـــحبتش ادا مه داد: خلاصه همه رو عاصی کرد تا بالاخره خریدیم.

کارن سر تکون داد و گفت: من از سر و صدای سگ خوشم نمیاد.

- این بی سر و صداست. خیلی کوچیکه. انقدره.

و با دست سایز سگی رو که برای نوه ی برادرش خریده بودند، نشون داد. نیم ســاعتی از اومدن کارن به دفتر دکتر تو بیمارســتان گذشــته بود و رئیس هنوز حرفی از عکس ها پیش نکشــیده بود. کارن مطمئن بود که دکتر در جریانه. تصــمیم گرفت خودش شــروع کنه: پس اوضــاع انقدر وخیم شــده که چیزی نمیگید؟!

دکتر برای چند ثانیه به چشم های کارن خیره شد. کارن ادامه داد: می خوایید بی خیال همه چیز بشم؟

مجیدی اخمی کرد و به حرف اومد: مرد حســابی! من به خاطر برگردوندن وجهه ات، حاضــر شــدم خواهرزاده ی بی گ*ن*ا*هم رو بدم دســتت، حالا بگم بی خیال بشی؟!

کارن لبخندی زد و گفت: بی گ*ن*ا*ه؟

wWw.Roman4u.iR

دکتر ابرو بالا انداخت و ســرش رو کج کرد. جوری نگاه می کرد که به کارن بفهمونه از همه ی گندکاری هاش باخبره و ســپردن زنی دســتش نامردی به حســاب میاد. کارن دو باره لبخند زد. مجیدی گفت: همون دختری نبود که واسه مشاوره می رفتی پیشش؟

کارن سر تکون داد. مجیدی اضافه کرد: دوستش داری؟

کارن پیشــونیش رو خاروند و حرفی نزد. دکتر دو باره گفت: اعلان کن زنته. اوضاع بهتر میشه.

– نه... نمی خوام ناخواسته قاطی این بازی ها بشه.

دکتر آروم خندید و گفت: پس دوستش داری!

کارن روی صندلی چرمی جلوی میز جا به جا شد و ساکت موند. دکتر ادامه داد: یادته گفتم همین درستت می کنه؟

و خنده اش بیشــتر شــد. کارن اون روز رو توی همین دفتر، به خاطر می آورد. انگار هر اتفاق و هر حرفی، آخرش به فکر کردن در مورد لیلی ختم می شــد و

کارن نمی تونســـت ذهنش رو متوقف کنه. دکتر مجیدی حق داشـــت. کارن خیلی به زندگیش گند زده بود و حالا هم داشــت تاوان تمام افســارگســیختگی هاش رو پس می داد. در حق غزاله، خودش و خیلی های دیگه کوتاهی کرده بود... ولی پشــیمونی چه فایده ای داشــت؟ مجیدی ســکوت رو شــکســت: موقعیتت بده، مخصوصا حالا که از هر طرف کاندید سبز میشه.

- یاوری؟

- یاوری، عسگرلو،...

کارن دستش رو بلند کرد و فورا پرسید: عسگرلو؟!

- آره. خاکپور معرفیش کرده.

کارن ناباورانه پوزخندی زد و گفت: چی پیش خودش فکر کرده؟!

مجیدی لحظه ای به صــورت کارن زل زد. بعد از صــندلیش بلند شــد، میز رو دور زد تا کنار کارن روی یکی از صـــندلی ها بشــینه. جدی تر از قبل گفت: شرایطش بد نیست. سو سابقه نداره. بیمارها، دانشجوها، همکارها، همه ازش راضی اند. سنش هم بیشتر از توئه.

wWw.Roman4u.iR

کارن دوباره پوزخند زد. باورش نمی شد سطحش انقدر پایین اومده با شه که امثال عسگرلو رو باهاش بسنجند. گفت: عسگرلو کجا... من کجا؟ من معاون اموزش کل دانشگاهم... چند وقت دیگه برمیگردم دفترم!

و همون لحظه جرقه ای توی ذهنش خورد. کم کم داشت همه چیز براش روشن می شد. عسگرلوی موزمار لیلی رو تو خونه اش دیده بود و به صرافت افتاده بود که حرکتی برای حذف کارن بکنه. خیلی ها مثل کارن، هاتف رو می شناختند. تو این رده های شغلی ا ستفاده از این آدم ها عادی بود. دکتر دوباره گفت: پسر! پست ریاست بیمارستانه! هر کسی دنبالشه. نمیشه به دل گرفت. تو هم که اصلا احتیاط نمی کنی، گزک دستشون میدی.

دکتر از چیزی خبر نداشت. نمی تونست حرفی از هاتف و عکس ها بزنه. از نظر دکتر، عکس ها از بی احتیاطی کارن تو روابطش بود. مجیدی با لحن صمیمانه تری گفت: چند ماه تا معرفی نهایی مونده. هیأت هم بیشتر از همه چیز به سابقه ی شغلی اهمیت میده که سابقه ی تو جای هیچ بحثی نمیذاره... بیا امیدوار باشیم تا اون موقع، این شیرین کاریت یادشون بره.

کارن نفس عمیقی کشید و سعی کرد عادی به نظر برسه، آروم گفت: مگه چاره ی دیگه ای هم هست؟

– فراموش نکن که معرف تو منم... اگر کشمکشی سر این پست پیش بیاد، حیثیتیه!

– ...

– تو قل دیگه ی بیمارستان من، کسی دبیر هیات امنا میشه که من بخوام.

و با انگشت اشاره کارن رو نشون داد. اضافه کرد: من نمی تونم جون مردم رو بسپرم دست هر کسی! می دونم رئیس دانشگاه هم همین رو می خواد.

کارن دست هاش رو مشت کرد. با وجود همه ی مشکلات شخصیش تنها کسی که همیشه به کارش اعتماد داشت، تنها کسی که پشتش رو خالی نکرده بود، دکتر مجیدی بود. اگر بویی از ارتباط کارن با عکاس می برد، کارن برای همیشه از چشمش می افتاد و احترامش رو از دست می داد. کارن می دونست که نباید هیچوقت پای هاتف وسط بیاد.

– نترس!... اگه چایت سرده، بگم عوض کنند؟

کارن با سر رد کرد و گفت: نه لازم نیست. بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم.

wWw.Roman4u.iR

بلند شـــد و مجیدی هم همراهش حرکت کرد. با هم دســـت دادند. مجیدی ضـــربه ای به شـــونه اش زد و با شـــوخی گفت: عوضـــش معروف تر شـــدی. به محض باز شدن مطبت، همه میان ببینند این آقای دکتر عاشق پیشه کیه!!

هر دو زیر خنده زدند و کارن متوجه شـــد، بعد از چند بار اشـــاره ی دکتر که همراه با کنجکاوی هم بود، اصـــلا ســـعی نکرده چیزی رو در مورد لیلی انکار کنه. خدا حافظی کرد و بیرون رفت. برای منشـــی ســـر تکون داد و وقتی به آسانسور رسید، دوباره همون حس ناراحتی سر بلند کرد. شماره ی عسگرلو رو گرفت. با شـــنیدن صـــداش، حتی نمی دونســـت چه جمله ای ســـزاوارشـــه. خودش رو به رفاقت زده بود و تمام اون چند ماه گوشـــه گیری کارن، مدام سراغش رو گرفته بود. گفت: شفیق جان خودتی؟!

کارن بالاخره لب باز کرد: پس کی باشه؟ دکتر خاکپور؟

- پس شنیدی!

- پس دیدی!

- ببین شـــفیق اگه منظورت عکس هاییه که برات فرســـتادم، باور کن من هم خوشحال نشدم.

کارن پوزخند زد و عسگرلو ادامه داد: الان خوبی؟

- آره. دارم کم کم خنجر ها رو از پشتم در میارم!

- خودت شانست رو از د ست دادی، حالا من می خوام شانسم رو امتحان کنم.

- می دونی چیه عسگرلو؟ آدم های کفتار صفتی مثل تو، تا آخر عمرشون بدبخت می مونند... چون دقیقا می دونند با چه کارهایی به چیزی که دارند، رسیدند!!

این بار عسگرلو پوزخند زد و جواب داد: یعنی می خوای بگی تو با پاکی و صداقتت به اینجا رسیدی؟ هر کی ندونه، من که دیگه می دونم چه غلط هایی تو زندگیت کردی!

کارن ساکت شد. حقیقت داشت. کارهای غلط زیادی کرده بود. نمی خواست از صداقت خودش دفاع کنه. عسگرلو ادامه داد: همه می دونند نورچشمی مجیدی کیه!

کارن صداش رو بلندتر کرد و گفت: حرف دکتر رو نزن!

wWw.Roman4u.iR

– چرا عصبانی میشی؟ بچه پولدار های نازپرورده ای مثل تو همیشه باید به هر چی می خوان برسند؟؟ با یه بشکن پدر... با یه بشکن پدرزن... حالا دیگه نوبت بقیه است.

کارن به کلمه هاش فکر کرد... بچه پولدار... نازپرورده... هیچکس خبری از بدبختی هایی که کشیده بود، نداشت. هیچکس نمی دونست چجوری بزرگ شده... خنده مسخره ای کرد که عسگرلو دوباره گفت: بیمارستان ارث بابای کسی نیست! من هم از موقعیت و فرصتم استفاده کردم!

کارن دوباره خندید و فقط گفت: فقط یادت بمونه، اون موقعی که وضعیت نرمال بود، کسی که هیأت سراغش اومد و ازش قول همکاری گرفت من بودم!

منتظر جواب عسگرلو نموند و قطع کرد. بعد شماره اش رو از دفترچه تلفن حذف کرد و وارد آسانسور شد. وقتی ماشین رو داخل حیاط آپارتمانش برد و ریموت در رو زد، هوا دیگه تاریک شده بود ولی نه اونقدر که نتونه لک های بارون رو روی شیشه های سراسری لابی ببینه. نور لامپ ها از داخل می تابید و مسیر کثیفی آب رو کدر می کرد. کارن ماشین رو همون جا نگه داشت و اطراف رو چک کرد. خبری از سرایدار و همسایه ها نبود. به یه چیزی نیاز داشت تا فکرش رو مشغول کنه. یه چیزی که حداقل برای یه ساعت اون همه

عصبانیت و نگرانی و دردی رو که به مغزش سرازیر شده بود، دور کنه. داغون بود و فقط می خواســت به اون روزهایی برگرده که دغدغه اش لجبازی لیلی و تمیزکاری توی موســسه بود. از ماشـین پیاده شـد و یک راســت سـمت اتاق سرایدار مجتمع راه افتاد. از کنارش مایع و تی شیشه شوی رو برداشت و سراغ شیشه های لابی رفت. گیج بود ولی فقط می خواست یه کاری کرده باشه. اگر به آپارتمانش برمی گشــت، نمی تونســت جلوی خودش رو از ســرچ کردن ا سمش توی گوگل بگیره. خدا می دونست که هر بار چه صفت هایی پشت اســمش اضــافه می شــد. توی روزهای گذشــته خیلی ها تماس گرفته بودند، امروز اصــلاً جواب هیچکس رو نداده بود به جز منشــی دفتر لیلی که اون هم برای کنســل کردن جلســه عصــرشــون تماس گرفته بود. واضــح بود که لیلی تصمیم داره کنارش بذاره و این از همه چیز آزاردهنده تر بود. مایع شیشه شوی رو روی شیشه پاشید و با قدرت شروع کرد به پاک کردن.

دوباره چهره ی لیلی توی تصــورش نقش بســت... لیلی با اون چشــم ها و موهای فر... با اون نگاه عمیق که تا مغز استخون می رفت. باید چکار می کرد که همه چیز تموم بشه، همه چیز درست بشه؟... شیشه ها رو تمیز می کرد؟ نفسش رو با آه بیرون فرستاد و از شیشه ها فاصله گرفت. چه بلایی سرش اومده بود؟ همه چیز تو یه چشــم به هم زدن نابود شــده بود! مگه چیزی براش باقی مونده بود که از دست بده؟ هیچ چیز... تی از دستش رها شد و با صدا روی سنگ ها افتاد. با زانوهای سست چند قدم به عقب برداشت و انگشت های هر دو دســتش رو بین موهاش فرو برد و محکم به عقب کشــید. نمی

wWw.Roman4u.iR

دونســـت باید به حال خودش بخنده یا گریه کنه که حتی توی این موقعیت هم فکرش سمت لیلی کشیده می شد. پوزخندی زد و پلک هاش رو بست... نه! حتی تمیز کردن شیشه ها هم ذهنش رو آزاد نمی کرد. چشم باز کرد و نگاهش رو به آسـمون تاریک دوخت... به امید یه نشـونه، یه دلیل... کم کم صـداهای اطراف خاموش شـد، نورهای اطراف محو شـد. حس گرم و عجیب آرامش به رگ هاش رخنه کرد... و اون لحظه ی خاص دقیقاً می دونست باید چکار کنه.

روی اولین پله ای که لابی رو به حیاط وصـل می کرد نشـسـت و موبایلش رو بیرون آورد. شماره ی لیلی گرفت. بعد از جداییشون هیچ خبری از هم نگرفته بودند. کارن قصد داشت به تصمیم لیلی احترام بذاره ولی حالا می دونست که این راه حل نیســـت! صـــدای لیلی موقع جواب دادن به تلفن، بی حال و حوصله بود. کارن بی مقدمه گفت: چرا جلسه رو کنسل کردی؟

- مجبور بودم.

- من کلی حرف دارم. یه چیزی هست که حتماً باید بهت بگم.

- ...

- خیلی مهمه... دارم میام خونه ات... الو؟

- من اهوازم!

نسیم از سر سفره بلند شد و با نگاهی به چشم های مشکوک مادرش، سمت تراس خونه رفت که بعد از بازسازی، دور تا دورش با حفاظ شیشه و آلومینیوم پوشیده شده بود. در رو پشتش بست و گفت: الو؟... قطع شد؟

صدای آروم کارن رو شنید: نه.

- حرفت رو بزن!

- باید رو در رو بگم.

- من تازه رسیدم، تا شنبه برنمی گردم.

- چرا رفتی؟ انقدر عجله ای!!... نکنه عکس ها به خانواده ات رسیده؟

نسیم نفس عمیقی تو هوای خنک دی کشید. اینجا گرم تر از تهران بود. جواب داد: فعلاً که خبری نیست. اگر دوست و آشنا هم چیزی دیده باشند، چهره ام اونقدر واضح نبوده که شک کنند منم!... نمی دونم... شاید هم کسی به روم نمیاره!

wWw.Roman4u.iR

- چرا این همه می مونی؟ مادرت رو که تازه دیده بودی!

- شـــب جمعه عروســـی دخترعمومه. حوصـــله ی مجلس های دیگه اش رو نداشتم ولی عروسی رو نمی تونم نرم.

- دختر عمو... نکنه...

صدای کارن آهسته و آهسته تر شد. نسیم از گوشه ی در تراس خانواده اش رو موقع شـام خوردن بررسـی کرد. نمی تونسـت زیاد لفتش بده. پدرش ناراحت می شد که از سر سفره بلند بشند. گفت: آره. خواهر وحید.

- اون احمق هم هست؟

- اومده ایران.

- دیدیش؟

- نه، من خونه ی عموم نرفتم.

- بالاخره که تو عروسی می بینیش!

- کارن! کدوم بخش «باید تموم کنیم!» گنگه که زنگ زدی این حرف ها رو به من میگی؟

- نرو عروسی! اونجا چکار می کنی؟ برگرد خونه!

- از سر سفره بلند شدم... باید برم.

- نه.

- می خوام قطع کنم، خدافظ!

- نه، صبر کن!

ولی نسیم تماس رو قطع کرد و به جمع خانواده برگشت.

نگاه مادرش رو نادیده گرفت و گفت: یکی از مراجع هام بود. ببخشید!

پدرش سری تکون داد و گفت: عیبی نداره.

wWw.Roman4u.iR

زهرا که کنار نجمان نشسته بود، پرسید: مگه شماره ی شخصیت رو به مریض هات میدی؟!

- به بعضی هاشون که شرایط ویژه دارند، میدم.

وقتی مهمون غریبه ای بینشون نبود، همه لهجه شون رو حفظ می کردند و این همیشه به نسیم احساس امنیت می داد. فروغ کمی دوغ براش ریخت و گفت: این چند روز حسابی استراحت کن! می دونم تهران چقدر سر خودت رو شلوغ کردی.

نسیم لبخندی زد و مشغول خوردن رنگینک شد. پدرش هم لبخند اطمینان بخشی تحویل داد و رو به فروغ گفت: کاریش نداشته باش! خودش بهتر می دونه.

نجمان: ماهان کی میاد؟

نسیم: خبر ندارم... شما دعوتش کردید!

نجمان: من گفتم آخر هفته بیاد که از کار و زندگیش نیفته.

نسیم با یادآوری کنایه هایی که ماهان توی موسسه بارش کرده بود، اخم کوچیکی کرد و گفت: شاید نتونه بیاد.

- چرا؟

- نمی دونم. همینطوری میگم. مگه قول داده حتماً میاد؟

- آره... قراره با رفیقش حرف بزنیم. او هم بدش نمی اومد باشه.

نسیم «اهوم» گفت و سر تکون داد. امیدوار بود که ماهان آفتابی نشه. اصلاً نمی خواست با وجود ماجرای عکس ها، هیچ تنشی آرامش خانواده اش رو به هم بزنه. اومدن ماهان استرسش رو بیشتر می کرد. به خصوص اگر حرفی از داماد جدید خانواده می زد، نسیم هیچ توجیهی برای پدر و خانواده اش نداشت. اگر نشونه ای از کینه توی ماهان می دید، خودش زودتر از اون واقعیت رو در مورد عکس ها به خانواده اش می گفت... اما تا دیدنش نمی تونست ریسک کنه. زهرا یکی از ابروهای کلفت و قهوه ای رو شنش رو برای فروغ بالا داد و بعد رو به نسیم گفت: حیف میشه اگر نیاد... مادر انقدر تعریف آقا ماهان رو کرده، خو حیف میشه نبینیمش!

مخاطبش بیشتر فروغ بود که اون هم جواب داد: از تعریفی باید تعریف کرد.

wWw.Roman4u.iR

نســیم نگاهی پر از شــیطنت با پدرش رد و بدل کرد. از همون ابتدای نامزدی نجمان و زهرا تا همین حالا که ازدواج کرده بودند، این بحث ها برا شون عادی شده بود. زهرا رو به نسیم گفت: سوغاتی های ما که یادت نرفته؟

فروغ: نترس! می رسه دستت! طفلکم تازه رسیده.

نسیم: مامان!

نجمان خندید و نسیم سمت زهرا گفت: یه چیز ناقابلی براتون آوردم زهرا جان.

زهرا: باشه هر وقت خستگی از تنت رفت.

پدر نسیم تک سرفه ای کرد و جمع ساکت شد. نسیم خوشحال بود که حداقل این تیکه ا نداختن ها در همین حد باقی می مونه و تلخی ایجاد نمی کنه. دوباره مشغول خوردن شد و سعی کرد به صدای غمگین کارن فکر نکنه.

٤٥

نگاهش رو از جمع ر*ق*صــنده گرفت و به مادرش دوخت که روی صــندلی کج نشسته بود و دست به سینه نگاه می کرد. پرسید: مامان خوبی؟

فروغ گردنش رو سمت نسیم چرخوند و نگاهی به پیراهن یقه باز سیاهش انداخت. سر نپوشیدن لباس سفید کلی بحث کرده بودند. بالاخره گفت: چرا خوب نباشم؟

- نمی خوای بری وسط، نتیجه ی این همه کلاس ایروبیک و زومبا رو نشونشون بدی؟

فروغ به خنده ی روی صورت نسیم اعتنایی نکرد و گفت: نمی دونم چرا ماهان نیومد؟

- انتظار داری تو عروسی دو نفر غریبه شرکت کنه؟!... اون هم کجا؟ خونه داماد، که ما خودمون هم مهمونیم!

و به اطراف چشم چرخوند. به خونه ی ویلایی بزرگی حومه ی شهر که درخت های نخل بلند توی حیاطش از شیشه های طبقه دوم پیدا بود. نسیم از صورت مادرش می خوند که از ماهان ناامید شده.

- تو که جوونی چرا نمیری وسط؟

- من همین جا راحتم.

wWw.Roman4u.iR

فروغ با دقت به صورت نسیم خیره شد و بعد گفت: نسیم چرا این دفعه انقدر بی حوصـــله ای؟... تو هر وقت می اومدی اهواز اصـــلاً تو خونه نمی موندی! این دفعه چی شده که فقط واسه عروسی آوردیمت بیرون؟

- هیچی مامان! چی شده باشه؟

- چون اون هفته دعوات کردم؟

نسـیم به مادرش لبخند زد و دسـتش رو گرفت، گفت: نه. این چه حرفیه؟ حق داشتی.

فروغ چ شم هاش رو ریز کرد و گفت: بابات از دو شنبه تا حالا بی ست بار ازم پرسیده تو چته! از خودت بپرسه چی جواب میدی؟ می خوای بابات بفهمه؟

به چشم های مادرش دقت کرد و پرسید: چی رو بفهمه؟

شاید از عکس ها باخبر بود و حرفی نمی زد.جواب داد: خودت می دونی!

– مامان من خوبم. آدم ها که نباید همیشه تو یه وضعیت روحی ثابت باشند. بعضی وقت ها حالشون خوب نیست. سوال پیچ کردن مشکلشون رو حل نمی کنه.

– آخه عزیزم! طفلکم! من نگرانتم. من که می دونم مشکلت چیه!

نسیم فشاری به دست مادرش آورد و گفت: منظورت رو م*س*تقیم بگو مامان!

و توی دلش دعا کرد، چیزی که فکر می کنه درست نباشه. فروغ گفت: من که می دونم به خاطر همون دکتره است.

نسیم با یادآوری دیدار مادرش با کارن اخم کوچیکی کرد. مو سیقی تند عربی تمرکز فکر کردن نمیذاشت. چرا وسط مجلس همچین بحثی رو می کردند؟ بعد از دو شنبه خبری از کارن نداشت. هم کنجکاو بود و هم نگران اما جلوی خودش رو گرفته بود که تماس نگیره. بهتر بود به توصیه ی استادش عمل می کرد و به خودشون فرصت تحلیل کردن و نتیجه گرفتن می داد. رو به فروغ گفت: مامان حداقل یه دستی بزن یه هلهله ای کن! زن عمو بدجوری نگاهت می کنه!

wWw.Roman4u.iR

فروغ سـمت زن های وسـط برگشـت و حرفی نزد... امینه با لباس سـفید و خواهرش اسـما... مادرش با خنده ی روی لب هاش... اما زن وحید با اینکه فامیل بود نمی ر*ق*صـید. خودش رو کمی گرفته بود. داماد از طایفه ی پدر نسیم نبود و نسیم کسی رو از فامیل های داماد نمی شناخت. مردها طبقه ی پایین بودند. خیلی از رسـم و رسـوم ها رو قلم گرفته بودند و مجلس نه مدرن بود، نه سنتی!

بعضی ها با لباس محلی و دشداشه اومده بودند، بعضی ها با کراوات و دکلته. انگار خیلی چیزها توی این شهر در حال عوض شدن بود و نسیم این گذار رو دوسـت نداشـت. فروغ که فکر نسـیم رو خونده بود، گفت: عجب آش شـله قلمکاریه!! عروسی تو رو کیش می گیریم، تو هتل... گفته باشم!

نسیم پوزخندی زد و فروغ ادامه داد: فامیل های بابات هم مجبورند خود شون رو هماهنگ کنند. همین که سر نجمان کوتاه اومدم، بسه!

- فعلاً که خبری از عروسی من نیست.

- خودت نجنبیدی. پسر به اون خوبی از دستت رفت.

- نقصیر من چیه؟!

فروغ چشـم هاش رو برای نسـیم درشـت کرد که از همون بچگی ترس تو دل نسـیم میانداخت. بعد گفت: ببین چجوری باهاش برخورد کردی که تا اهواز اومد ولی پاش رو اینجا نذاشت... نکنه اون سرخور رو باهات دیده؟!

نسیم از صفتی که به کارن داده بود، به خنده افتاد. گفت: اومد اهواز، با نجمان ناهار خورد، تو جلسه ای که با دوستش داشتند شرکت کرد، رفت! از اولش هم به دعوت نجمان اومده بود، نه من! مگه قرار بود اتفاق دیگه ای بیفته؟!

- ...

- حالا اون جلسه نتیجه ای هم داد؟

- آره. قراره آشنای ماهان سر زمین های خط لوله ی بابات کمکشون کنه. دنبال یه کارشناس منصف و آشنا بودند...

- خوبه.

نسیم باورش نمی شد که وسط مجلس به این شادی و پر سر و صدایی، اینجا نشـسـته بودند و حرف های همیشـگی رو می زدند. آهسـته تر گفت: قدیم ها عروسی بیشتر خوش میگذشت!

wWw.Roman4u.iR

فروغ کنایه زد: کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است!!!

نسیم لبخندی زد و سرش رو چرخوند. زن عموش از جمعیت جدا شده بود و به طرفشون می اومد. لباس تیره هیکل درشت و پرش رو لاغرتر نشون می داد. دست های نسیم ناخودآگاه سمت موهای آزادش رفت تا نامرتب به نظر نرسه. بعد از ده سال، بارها با هم برخورد کرده بودند، دیگه نه کینه ای مونده بود، نه حسرتی، نه افسوسی، فقط یه چشم و هم چشمی بین جاری ها که تمام حرفشون این بود «بچه هامون با هم ازدواج نکردند، اما بچه ی من خوشبخت تر شده». نسیم بزرگترین لبخندش رو روی لب هاش نشوند و زن عموش که حالا بهشون رسیده بود پرسید: چرا نمیای وسط نسیم جان؟!

نسیم: آخه خیلی شلوغه، خلوت تر شد حتماً میام.

فروغ: نماینده امون که هست!

منظورش به زهرا بود که از اولین آهنگ تا حالا یا می ر*ق*صید یا کنار مادرش نشسته بود که نسبت دوری با مادر داماد داشت. زن عمو خندید و گفت: عروسی واسه جوون هاست دیگه. باید خوش باشن، نه اینکه یه گوشه بشینند!

نسـیم دو باره لبخند زد و طعنه رو نشـنیده گرفت. جواب داد: ان شـاالله خوشبخت بشند!

- ان شاالله عروسی تو.

- خیلی ممنون.

زن عمو دسـتش رو دراز کرد و بازوی دختربچه ی کوچیکی رو کشـید که با بادکنک چپ و راست می رفت. سمت نسیم آورد و گفت: این دردونه ی ما رو ندیده بودی، نه؟

نسـیم نگاهی به موهای لَخت دخترک انداخت. به صـورت گرد و پوسـت تیره اش که به پدرش رفته بود... وحید... لبخندی زد و جواب داد: نه، ندیده بودم. مامان که تعریفش رو زیاد کرده بود.

بی اعتنا به ابروی بالا رفته ی فروغ که براش خط و نشون می کشید، خم شد و گونه ی دخترک رو ب*و*سید. ادامه داد: باباش رو ندیدم، تبریک بگم.

زن عموش قری به گردن داد و گفت: وحید پایینه... والا هر بار می اومد ایران شما نبودی!!

wWw.Roman4u.iR

دخترک خودش رو از دســت های نســیم بیرون کشــید و دنبال بادکنک رفت. فروغ که توی سکوت رکورد خودش رو شکسته بود، به حرف اومد: نسیم تو تهران انقدر سرش با دفتر مشاوره اش گرمه که دیگه واسه هر کسی وقت نداره!

نسیم لبخند زد و زن عموش گفت: بله خبرش می رسه... موفق باشه.

نفس نسیم برای لحظه ای توی سینه حبس شد. به چشم های زن عموش زل زد و دنبال نشــونه ای گشــت که جمله اش رو معنی کنه. شــاید عکس ها به دســتشــون رسـیده بود، دقت کرده بودند و چهره اش رو شــناخته بودند. زن با خنده ادامه داد: هر ســری مادرت رو می بینم، همه ی خبرهات رو مو به مو میده... یه کلمه هم جا نمیندازه الحمدالله!!

نسـیم نفس راحتی کشـید. نمی خواسـت خودش رو در حد بحث های خاله زنکی پایین بیاره. جوابی نداد و فقط لبخند زد. زن عموش تعارف به شــربت و شــیرینی کرد و رفت. بلافاصــله فروغ گفت: اگر ماهان امشــب می اومد، دهنشون بسته می شد.

– بعد که خبری از عروســی نمی شــد، می دونی چقدر حرف پشــت من می زدند؟

– دیگه تو رو کجا می دیدند؟ می گفتم رفتید اروپا به جای مراسم.

نسیم پوزخند زد و با تاسف سر تکون داد. ده دقیقه بعد موبایلش زنگ خورد و از فکر و خیال بیرونش کشید. وقتی اسم کارن رو روی صفحه دید، چیزی توی دلش فرو ریخت. اگر به عنوان نامزد سوری قبولش می کرد. اگر امشب اینجا بود، زن عموش چی می گفت؟ دنبال نقطه ضعفش می گ شت یا همین که می فهمید یه دکتر معروف و پولداره، کوتاه می اومد؟

نسیم ناگهان به خودش اومد و جواب داد: سلام... یه لحظه صبر کن!

جلوی چشم های متعجب مادر و دو تا از عمه هاش بلند شد و سمت خروجی رفت تا توی راهرو صحبت کنه. هر چند خیلی هم از سر و صدا کم نشد. دوباره توی گوشی کفت: بله؟

صدای کارن به گوشش خورد و حس و حال همیشگی رو براش زنده کرد. مثلاً قرار بود با این چند صد کیلومتر فاصله، هواش رو از سر بیرون کنه.

– عروسی همین امشب بود؟

– آره.

wWw.Roman4u.iR

- نمی شنوم.

نسیم کمی از در فاصله گرفت و بلندتر گفت: آره... وسط مجلسم. چیزی شده؟

- کدوم تالاری؟ باغه؟ قاطیه؟

ناخودآگاه لبخند بزرگی روی صورت نسیم نشست و جواب داد: نه، ویلای داماده... الو؟

- کجا؟

- میگم ویلای...

- آدرس بده!

- چی؟!

- آدرس بده! من اهوازم. می خوام ببینمت.

برای لحظه ای بی حرکت ایستاد و به چیزی که شنیده بود فکر کرد. کارن اهواز بود. چرا؟ صدای موسیقی حالا بیشتر روی اعصاب بود. پرسید: اینجا چکار می کنی؟ چیزی شده؟

- باید باهات حرف بزنم. کجایی؟

نسیم نفسش رو فوت کرد و گفت: آدرس رو با پیام می فرستم. داخل نیای!!!

- خیله خب.

تماس رو قطع کرد و آدرس رو جوری که یه توریست بتونه پیدا کنه نوشت. اینجا حومه ی شهر بود و سی دقیقه ای از هتل های شهر فا صله دا شت. به ساعت نگاه کرد. دیگه وقت خوردن ولیمه بود. به داخل برگشت و دعا کرد فروغ موقع رفتنش بازی در نیاره. هنوز نمی دونست کارن برای چی اومده و بدجوری نگران بود اما دلتنگیش رو هم نمی تونست انکار کنه... ماجرا سریع اتفاق افتاده بود. خیلی ساده، کسی رو دوست داشت که نباید. مادرش مشغول خوردن شربت بود. وقتی نشست گفت: مامان، من بعد از غذا میرم.

فروغ لیوان رو با گیجی پایین آورد و گفت: چی؟ چرا؟!

- با آژانس میـ...

wWw.Roman4u.iR

مکثی کرد. بعد نفس عمیقی کشـــید و تصـــمیم گرفت واقهیت رو کامل بگه. صداش رو پایین تر آورد تا عمه هاش چیزی نشنوند، هر چند که با بچه هاشون مشغول گفتگو بودند.

- دکتر شفیق اومده اهواز، می خواد من رو ببینه.

- فروغ لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: اومده اهواز؟!

- - حتماً حرف مهمی داره که تا اینجا اومده.

- نکنه... نسیم درد سر نشه برات؟

- مامان حالش خوبه. فقط می خواد حرف بزنه... بعد هم من رو می رســـونه خونه.

- به بابات چی بگم؟

- بگو خسته بود با آژانس رفت. دروغ هم نیست.

– تا اینجا اومده؟!!

نسیم توی چشم های مادرش همزمان هاله ای از نگرانی و امید می دید. فروغ اضافه کرد: تو که میگی هیچی بینتون نیست!!

– شاید مشکلی براش پیش اومده که باید با من در میون بذاره.

– فروغ پوزخندی زد و گفت: انگار اگر من بگم «نرو!»، نمیری.

روش رو برگردوند و دیگه تا رسیدن کارن حرفی نزد.

نسیم که چند قاشقی از غذا رو هول هولکی خورده بود، با دیدن پیام کارن از جا پرید و پالتوی پاییزه اش رو روی لبا سش پوشید. از فروغ و فامیل های دور و بر خداحافظی کوتاهی کرد و برای تشکر و آرزوی خوشبختی سمت امینه و زن عموش رفت. هر دو از زود رفتن نسیم تعجب کردند و بردا شت های دیگه شون رو هم به زبون نیاوردند. هر چند که نسیم سردرد رو بهانه کرده بود. آدامسی بالا انداخت و پله ها رو با سرعت طی کرد که توی راه به مردی برخورد نکنه. اما وسط حیاط دقیقاً با کسی که نمی خواست ببینه، رو به رو شد. سرش رو پایین انداخت و یک راست سمت خروجی رفت. نمی خواست جلوی مردهایی که تک و توک ایستاده بودند، با این آرایش معطل بشه. پدرش

wWw.Roman4u.iR

سـختگیری نمی کرد ولی نجمان حسـاس بود. به خصـوص وقتی پای فامیل وسط می اومد.

از محوطه ی ویلا بیرون زد اما جلوی در صدایی از پشتش شنید: دختر عمو!

نشنیده گرفت. صدا واضح تر گفت: نسیم!

سـر جاش ایسـتاد و آروم چرخید. وحید با دسـتی که به در آهنی محوطه تکیه داده بود، به نسیم نگاه می کرد. نسیم از زبان بدنش می خوند که با این کت و شـلوار مشـکی، کاملاً بی خیال و راحته. کمی چاق تر از گذشـته شـده بود و برعکس جوونیش ریش و سبیل نداشت. نسیم بعد از ده سال داشت با کسی ملاقات می کرد که یه زمانی به خودش قول داده بود آخرین عشـقش باشـه... چقدر سـرد، چقدر بی تفاوت! خیلی وقت بود که زیر قولش زده بود. آدم ها چقدر زود هم رو فراموش می کردند. وحید هیچ حرفی نمی زد، خود نسـیم هم حرفی برای گفتن نداشـت. حتی سـلام هم نکرده بودند. صـدای بوق از ماشینی که پارک شده بود، بلند شد. بعد صدای کارن از سمت ماشین: لیلی!

نسـیم بدون کلامی چرخید و به طرف ماشـین راه افتاد. کارن کنار ماشـین ایسـتاده بود و بدجوری به وحید نگاه می کرد. پاشـنه بلندهای نسـیم اجازه ی تند راه رفتن نمی داد. اما احتیاجی به تند رفتن نداشت. قرار نبود از چیزی فرار

کنه. حتی به طرز عجیبی اهمیتی نمی داد که با کارن دیده بشه. کارن در عقب ما شین رو براش باز کرد و با چشم غره ای سمت وحید کنار نسیم نشست. راننده راه افتاد. نسیم جرأت نگاه کردن به کارن رو نداشت اما احساس آرامش می کرد.

ده سال، ده سال طولانی بین نسیم و فامیل هاش فاصله انداخته بود. عمه و عموهاش رو درست درک نمی کرد. جوون ترهاشون رو نمی شناخت. فقط سالی چند بار به اهواز سر می زد و گاهی کسی از بین آشناها رو می دید. دیگه حتی خودش رو متعلق به این شهر نمی دونست. نسیم متعلق به خودش بود... خودش و شاید... شاید... نه، نه حتی مرد کناریش. کاارن بالاخره به حرف اومد: می دونی پاشنه ی بلند واسه زانو و تاندون ضرر داره؟

نسیم سرش رو چرخوند و به لبخند گل و گشادش خیره شد. این حرفی بود که بعد از یک هفته دوری می زد. در حالیکه اسم نامزد رو روش گذاشته بود. کارن توی صورتش چشم می چرخوند. با خنده ادامه داد: بعداً نیای بگی «کارن یه فکری به حال پاهام کن! زانوم ال شده، کمرم بل شده».

از لحن زنونه ای که به صداش داده بود، لبخندی گوشه ی لب نسیم نشست. از روز اول این مرد خوش پوش و خوش قیافه رو به عنوان تنوعی توی کار و زندگیش می دید اما فکر نمی کرد یه روز براش انقدر جدی بشه. کارن دوباره گفت: تخصص من فرق داره! گفته باشم.

wWw.Roman4u.iR

لبخند نسیم بزرگ تر شد و پر سید: چرا این همه راه اومدی؟ گفتم که... شنبه برمی گردم. به خاطر یه روز؟

- به خاطر تو!

نسیم نگاه خجالت زده ای به راننده انداخت. اصلاً نمی دونست مقصد شون کجاست. از کارن پرسید: کجا میریم؟

- یه جای خلوت که بشه حرف زد.

نسیم اسم نزدیک ترین پارک رو به راننده گفت. با این لباس و آرایش، نه می شد کافه رفت و نه و سط خیابون پیاده شد. پارک این موقع شب خلوت بود. کارن کرایه ی آژانس رو حساب کرد و از خلوت ترین مسیر راه افتادند. چند دقیقه ای توی سکوت فقط قدم زدند. هوا خوب بود و حالا که کارن کنارش راه می رفت، کم کم دا شت بهتر هم می شد! بالاخره سکوت رو شکست: نمی خوای بگی؟

- می ترسم.

- از من؟

- از اینکه با گفتنش همه چیز رو خراب کنم. از اینکه از دست بدمت.

نسـیم لحظه ای ایسـتاد و کارن رو برانداز کرد. موهاش رو مرتب بالا داده بود ولی برعکس همیشه ته ریش داشت. پالتوی طوسی روشن و شلوار یک درجه تیره تر پوشیده بود. لامپ های اطراف به صورتش نور می پاشید. نسیم گفت: چیزی نمی تونه تو رو از...

مکثی کرد و ادامه داد: مشاورت دور کنه.

- یه چیزی می تونه.

- چی شده که پشت تلفن نمی شد گفت؟

دوباره مشغول قدم زدن شدند و کارن شروع به صحبت کرد: می خواستم تو جلسه ی دوشنبه یه چیزی بهت بگم.

- حالا بگو!

کارن بی مقدمه گفت: فکر کنم... عاشق شدم.

wWw.Roman4u.iR

نسیم درجا ایستاد و کارن جلوتر. به طرف نسیم چرخید و جور خاصی نگاهش کرد. ترسیده بود که با گفتن این نسیم رو از دست بده؟! پس نمی تونست ربطی به نسیم داشته باشه. کارن ادامه داد: وقتی غزاله اونی نبود که می خواستم، حس کردم زندگیم تموم شده. فکرش رو هم نمی کردم که دوباره با کسی آشنا بشم.

- ...

- وقتی اون کار رو باهام کرد، دیگه از همه ناامید شدم... بریدم. مگه می شد تو ۳۷ سالگی از نو شروع کرد؟

- ...

- دوست دختر داشتن و با کسی خوابیدن فرق داره با عاشق شدن.

نسیم خوب می دونست نسیم بعد از غزاله با کی آشنا شده. از این نگاه خیره که دنبال تایید نسیم می گشت، وحشت دا شت. از چیزی که قرار بود بشنوه. چرا کارن داشت این حال خوبشون رو به هم می ریخت. این همه راه اومده بود که تشویق نسیم رو بشنوه؟

– کارن! خوب فکرهات رو کردی؟ می تونی از نقشـــی که تو مرگ خانواده ات داشت بگذری؟ می تونی گذشته رو دفن کنی؟

کارن بی حرکت به چشم های نسیم نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست: می ترسیدم تو تایید نکنی!

نســیم نفس عمیقی کشــید که بغضــش رو بپوشــونه. چیز مهمی نبود. عادت داشت که برای همه همکار محترم و دوست خوب باشه. احتیاجی به بیشتر از این نداشت. کارن لبخند محوی زد و گفت: فکر می کنم واقعاً دوستش دارم.

– پس از احساست مطمئنی.

– آره، این مدتی که از هم دور بودیم، فهمیدم نمی خوام بدون اون ادامه بدم.

نســیم پوزخندی زد و گفت: بیشــتر از یک ســال ازش خبری نداشــتی، بعد با دیدن دوباره اش همه چیز حل شد؟ آدم همیشه فرصت اشتباه کردن نداره!

– این بار اشتباه نمی کنم.

نسیم حرکت کرد که کارن نتونه توی نور تغییر حالت صورتش رو ببینه.

wWw.Roman4u.iR

- آرایشت رو پاک کن! بهت نمیاد.

- خوشبختانه به تو ارتباطی نداره.

کارن دنبالش راه افتاد. دستش رو دور شونه اش حلقه کرد و گفت: این همه راه اومدم نظرت رو بپرسم... چرا اینجوری حرف می زنی؟

نسیم می خوا ست خودش رو بیرون بکشه اما نمی تونست. تا چند روز دیگه برای همیشــه ازش جدا می شــد، چیز زیادی بود اگر یه امشــب ژســت روان شناس ها رو برای خودش نمی گرفت و پی دلش می رفت؟ همین یه بار چیزی از دنیا کم می شـد؟ دنیایی که انگار تو کمین نشسـته بود تا همه رو از زندگی نســیم محو کنه! به خودش مســلط شــد و گفت: فکر نمی کنم تو این مورد صلاحیت مشورت داشته باشم.

- چرا؟

نسیم دوباره پوزخند زد و گفت: یعنی نمی دونی چرا؟

کارن ایستاد و بازوی نسیم رو نگه داشت. جواب داد: نه، نمی دونم!

نسیم هم ایستاد و نفسش رو فوت کرد، سری تکون داد و نگاهش رو به اطراف چرخوند. بعد گفت: همه انتظار دارند روان شناس ها تو هر شرایطی خودشون رو کنترل کنند... هیچ اشتباهی ازشون سر نزنه... ولی من هم اشتباه های زیاد کردم... می کنم.

- جواب من رو بده! چرا صلاحیت نداری؟

- ...

- من رو نگاه کن!

نسیم سعی کرد خونسرد بمونه. نگاهش رو سمت چشم های منتظر کارن برگردوند ولی حرفی نزد. کارن دستش رو بلند کرد و از زیر شال، تکه ای از موهاش رو بیرون کشید. موهایی که اطراف صورتش روی پالتو ریخته بود. شبیه بچه ای که اسباب بازی مورد علاقه اش رو ازش گرفتند، پرسید: چرا صافشون کردی؟

این حالتش نسیم رو بیشتر ناراحت می کرد. با اخم مچ کارن رو گرفت که دستش رو از موهاش جدا کنه اما کارن دستش رو عقب نکشید. در عوض

wWw.Roman4u.iR

توی گردن نسیم فرو برد و قدمی به جلو برداشت. نسیم دست دیگه اش رو پشت کمرش حس کرد و قبل هر اتفاقی گفت: باز کسی قراره عکس بندازه؟

با این حرف کارن هم اخم کرد و انگشت هاش رو روی کمر نسیم محکم فشار داد. نسیم حتی کشیده شدن موهای پشت سرش رو هم حس می کرد و فا صله ای که با حرکت صورت کارن کم کم از بین می رفت. کارن آهسته اما تلخ گفت: من هم یکی از اشتباهاتتم؟

نسیم خودش رو عقب کشید که جدا بشه ولی کارن اجازه نداد و ا ضافه کرد: نیم ساعته دارم از تو حرف می زنم و تو...

- کارن!

- انقدر به چشمت اشتباه میام؟

- کارن! اینجا اروپا نیست! برو عقب!

نسیم گیج شده بود و فقط می خواست جدا بشه تا بتونه درست فکر کنه. وقتی تو آغوش مردی هستی، نمی تونی درست قضاوتش کنی. اما کارن طبق معمول به حرفش اهمیتی نداد و جلوتر رفت. نسیم با حس لب هاش، مقاومتی

نکرد... این بار خودش هم ادامه داد... این چیزی بود که بیشـــتر از یک هفته عقب افتاده بود و توی اون لحظه اهمیتی نمی داد مردم اطراف چه فکری می کنند.

وقتی کارن عقب رفت، لبخند روی صـــورتش بود و نســـیم هم با وجود سـرگردونی، دوســت داشــت بخنده. کارن گفته بود عاشـقش شـده، توی چند دقیقه همه چیز زیر و رو شده بود. عاقلانه ترین برخورد چی بود؟ دست های کارن کم کم شـــل شـــد و فاصـــله گرفت. با لبخند گفت: به خاطرت تا اهواز اومدم، حالا تا اروپا هم باید برم؟

نسیم جلوی خنده اش رو گرفت. کارن ابرویی بالا انداخت و گفت: بریم؟

- اروپا؟!

- بستنی بخوریم!!

نسیم بی دلیل خندید و گفت: چرا یاد بستنی افتادی؟

کارن هم خندید و جواب داد: نمی دونم. نمی خوام ببرمت خونه.

wWw.Roman4u.iR

دوباره هر دو زیر خنده زدند که به طرز احمقانه ای طولانی تر از حدی شد که باید. کارن دستش رو به سمت مسیری منتهی به خیابون کشید و نسیم به اطراف چ شم چرخوند. یکی دو نفر بدجوری چپ چپ نگاه شون می کردند اما خوشبختانه کسی موبایلش رو بالا نیاورده بود.

ده دقیقه بعد با بستنی های میوه ای تو تاکسی نشسته بودند و چرخ می زدند. نسیم کارن رو دوست داشت و با اعتراف امشب کارن، همه چیز عالی به نظر می رسید. مخصوصاً چون برای جواب گرفتن نسیم رو تحت فشار نذاشته بود. نسیم حس خوبی داشت. حس خوبی که با کمی عذاب وجدان همراه شده بود. اگر مادرش بویی از این جریان می برد، دوباره قهر می کرد. وقتی تاک سی از پل هفتم می گذ شت، کارن با دیدن نورهای اطراف لبخندی زد و بازوش رو دور شونه ی نسیم انداخت. موبایل نسیم زنگ خورد ولی توجهی نکرد. فقط گفت: حتماً مادرم می خواد مطمئن بشه، قبل از اون ها خونه ام.

- کی میرن؟

- همین موقع ها... من که نباشم،حوصله ی مامانم سر میره.

به جلو خم شد و آدرس خونه رو به راننده داد. وقتی تکیه داد، دست کارن دور کمرش بود، زیر گوشش گفت: به این زودی می خوای بری؟

نسیم سعی کرد نگاه راننده رو نادیده بگیره، جواب داد: باید فکر کنم... همه چیز خیلی ناگهانی بود.

- نه... فکر کنی پشیمون میشی.

نسیم صداش رو پایین آورد و گفت: یه کم فرصت بده، ببینم باید چکار کنیم.

کارن فقط گفته بود، دوستش داره، هیچ حرفی از بعدش نزده بود. صدای زمزمه ی کارن رو شنید: هنوز زوده!

- ...

- بیا بریم هتلی، جایی.

چشم های نسیم درشت شد و با پوزخند سر تکون داد. کارن زیر لب اصرار کرد: بیا بریم!

نسیم مچش رو گرفت و با اخطار نگاهش کرد. کارن نفسش رو بیرون فرستاد و فاصله گرفت. از پنجره ی کناریش به بیرون خیره شد. نسیم به نیم رخش نگاه کرد. نمی خواست حرف ماهان درست از آب در بیاد. نمی خواست زنی

wWw.Roman4u.iR

باشه که به خاطر حفظ کارن، دست به همچین حماقتی بزنه. اما ناراحتیش رو هم نمی تونست ببینه. با ظرف بستنی ضربه ای به ظرف توی دست کارن زد. کارن قاشــقش رو داخل ظرف برد و تکه ای خورد. گفت: با اون احمق کجاها می رفتی؟

نسـیم قاشــقی خورد و جواب داد: چیز زیادی یادم نمیاد. فرصــتش پیش نمی اومد.

- پشیمونی؟

- نه.

کارن نگاهش رو از شیشه گرفت و روی سر و وضع نسیم و حتی راننده چشم چرخوند. بعد گفت: من که فکر نکنم امشب از یادم بره!

- من هم!

- عاشق چیش شده بودی؟

- نمی دونم... نوجوون ها عاشق چی میشن؟

- ...

- البته... بهش حق میدم. می خوا ست بره دنبال آینده اش. من اون موقع بدون تحصیلات، بدون سرمایه، فقط یه بار بودم روی دوشش! اصلاً می رفتم آمریکا چکار می کردم؟

کارن اخمی کرد و گفت: این ها رو چند سال تو گوش خودت خوندی؟

پوزخند زد و ادامه داد: هیچ مردی زنی که دوســـت داره رو اینطوری ول نمی کنه... با یه بهانه ی مســـخره... که چی؟ طرف من رو می پایید؟ ایمیل هام رو چک می کرد؟

- مسئله همینه کارن! وحید عاشق من نبود که به خاطرم به آب و آتیش بزنه.

در واقع وحید دو سال بعد از رفتنش، با یکی از اقوام مادریش عقد غیابی کرد. هیچوقت از اون مردهایی نبود که اهل عشـق و عاشـقی باشـند. آروم خندید و کارن گفت: لیلی! به خاطر جریان عکس ها نیومدم.

wWw.Roman4u.iR

جالب بود که نسیم حتی یه لحظه هم فکرش به این سمت نرفته بود. به نشونه ی «بله» سر تکون داد. کارن اضافه کرد: این چیزها دیگه تاثیر زیادی تو وضعیت شغلی من نداره... اومدم چون...

جمله اش رو ناتموم گذاشت و به چشم های نسیم زل زد. نسیم که فضای جدی بینشون رو حس کرده بود، آهسته گفت: می دونم.

٤٦

فروغ فنجون قهوه رو روی میز آلاچیق گذاشت و گفت: بخور! سرد نشه.

نسیم نگاهش رو از نجمان که داشت قلیون آماده می کرد برداشت و به ماهان و پدرش دوخت که توی ساحل کارون قدم می زدند. بعد سمت مادرش چرخید و گفت: مگه غریب نواز نرفته بود؟

عمداً جلوی زهرا فامیلی ماهان رو گفته بود. فروغ شونه بالا انداخت و جواب داد: من هم فکر می کردم رفته... تا دیشب که نجمان گفت، فردا قرار گذاشته بگردونیمش.

از قبل ناهار این تنها فرصتی بود که مردها تنهاشون گذاشته بودند. نسیم دوباره پرسـید: لازم بود ما هم بیاییم؟ خود مردها می اومدند! من از بوی قلیون حالم بد میشه.

زهرا از صندلی ب*غ*ل با خنده گفت: رفتی تهران، نازک نارنجی شدی!

- اونجا که بدتره... هر جا کباب هست، قلیون هم هست.

فروغ رو به زهرا گفت: اگر از خونه دل بکنی و با ما بیای، دیگه حرف بی ربط نمی زنی!

هم زهرا و هم نسـیم می دونسـتند که منظورش از خونه، در واقع پدر و مادر زهرا ست که اغلب بهانه ا شون می کرد تا با نجمان تهران نیاد. نسیم حرف رو عوض کرد: این هفته برم سرم خیلی شلوغ میشه. الکی از دوشنبه اومدم.

فروغ با دلخوری گفت: الکی؟!

نسیم: آخه شما رو که تازه دیده بودم.

زهرا: خو من هم که مهم نیستم.

wWw.Roman4u.iR

فروغ خندید و نسیم دلجویی کرد: این حرف ها چیه؟! شوخی کردم.

زهرا: آقا وحید رو دیدی دیشب؟

خوشبختانه با صدای ماهان که همراه پدرش نزدیک می شد، حواس ها از جواب دادن نسیم پرت شد. ماهان آلاچیق رو دور زد و سمت نسیم اومد.
پرسید: همچین جایی رو ول کردی اومدی تهران؟!

این سوال رو از بعد ناهار، سه بار پر سیده بود. پدرش خندید و نسیم جواب داد: امیدوارم تابستون هم همین حرف ها رو بزنید!

ماهان: یعنی تابستون هم دعوتم؟

فروغ: قدمتون رو چشم... محمد! تعارف کن آقا ماهان بشینه.

محمد: بفرما داخل... الان قلیون می چسبه.

ماهان تشکر کرد و رو به نجمان گفت: نجمان جان کمک نمی خوای؟

نجمان خندید و جواب داد: ما از فرنگستونی ها کمک نمی گیریم...

همه بلند خندیدند. «فرنگستون» رو از کجا اختراع کرده بود! ماهان سمتش رفت و گفت: اتفاقاً تو تورنتو با دوست های ایرانیم زیاد جمع می شدیم... ایرانی ها هر جا برند هیچی رو فراموش نمی کنند!

محمد با لبخند سر تکون داد و زهرا آروم گفت: این آقا ماهان مثل غریبه ها نچسب نیست.

نسیم لبخندی زد و گفت: آره. تو موسسه هم با همه خوش برخورده.

با یادآوری موسسه و تصمیمی که برای ترکش گرفته بود، حس بدی پیدا کرد... حتی از اینکه خانواده اش انقدر با ماهان احساس نزدیکی و راحتی می کردند. نجمان معمولاً هر کسی رو به جمع خانوادگی راه نمی داد و اینکه انقدر با ماهان جور شده بود، نسیم رو ناراحت می کرد. نسیم ماهان رو کنار خانواده اش نمی خواست، کارن رو می خواست. سمت فروغ نگاه کرد و گفت: مامان کی میریم؟

- فعلاً که هوا خوبه... تازه ناهار خوردیم.

- آخه من شب پرواز دارم.

wWw.Roman4u.iR

- کو تا...

حرفش رو قطع کرد و به نقطه ای پشت سر نسیم خیره شد. چشم هاش رو تنگ تر کرد و دقیق تر شد. بعد تک سرفه ای کرد و ادامه داد: کو تا شب؟

نسیم از نگاه و رفتار عجیب مادرش جاخورده بود ولی می دونست که حتماً نخواسته جلوی زهرا چیزی بروز بده. ناخودآگاه می ترسید روش رو برگردونه. بالاخره وقتی پدرش سمت ماهان و نجمان رفت و همراهشون مشغول گپ و خنده شد، نسیم هم دل به دریا زد و نگاهی به پشت سرش انداخت. درست حدس زده بود. کارن کمی دورتر، زیر آلاچیق دیگه ای نشسته بود. تنها و دست به سینه!

نسیم سرش رو برگردوند و به چشم های نگران مادرش نگاه کرد. فروغ کارن رو درست نمی شناخت، حرف های ماهان هم روش تاثیر گذاشته بود. احتمالاً تصور می کرد که کارن باید آدم ناتویی باشه اما خیال نسیم از اون بابت راحت بود. فقط نگران دلخور شدن کارن از حضور ماهان تو جمع خانوادگیشون بود. زهرا گفت: نسیم اس داری.

نسیم گوشیش رو از روی میز برداشت و پیام رو باز کرد. کارن فرستاده بود «ماهان اینجا چکار می کنه؟». نسیم جواب داد «وقتی پرسیدی کجا قراره

بریم باید حدس می زدم میای!». کارن دوباره فرستاد «ماهان باشه اما من نباشم؟» بعد بلافاصله نوشت «تو این رو می خوای؟». نسیم جوابی نداد. فروغ قهوه ای که براش ریخته بود رو عوض کرد. نسیم نفس عمیقی کشید و گوشی رو روی میز برگردوند. باید رو در رو باهاش حرف می زد، نه با پیام. برای منحرف کردن ذهنش، مشغول خوردن قهوه و گفتگو با زهرا در مورد لباس عروس و مجلس دیشب شد. خوشبختانه صبح زود عروس و داماد رو راهی فرودگاه کرده بودند وگرنه یه جشن دیگه امروزشون رو هم درگیر می کرد. کارن توی دیدرس نسیم قرار گرفت. داشت قدم می زد و نگاهش به کارون بود که توی فصل زم*س*تون چهره ی سرد و بی روحی به منطقه می داد. نسیم دیشب از هیجان نخوابیده بود و لحظه به لحظه به رفتار و حرف های کارن فکر کرده بود، اما حالا کارن هم با این پالتوی بلند و موهایی که روی پیشونیش با باد حرکت می کرد، مثل کارون افسرده به نظر می رسید.

صدای خنده های ماهان و نجمان هر لحظه بلندتر می شد. حتماً نجمان دوباره داشت برای ماهان خالی بندی می کرد. ماهان از همون جا گفت: خانوم محسنی نگفته بودید برادرتون همه فن حریفه!

زهرا ریز خندید و نسیم گفت: باز چی گفته؟

- تو انتخابی تیم ملی هادی ساعی رو برده؟

wWw.Roman4u.iR

پدر نسیم بلند زیر خنده زد و سر تکون داد. فروغ گفت: نجمان!!

نجمان: چیه؟ مگه دروغ میگم؟... حق خوری کردن وگرنه من باید بالا می رفتم.

ماهان: چی میگی! داغون شدم!

نجمان: طرف التماسم کرد که کسی خبردار نشه.

ماهان: ما هم که خبردار نشدیم.

همه خندیدند و زهرا گفت: آقا ماهان! شوهرم کمربند مشکی داره. تو استان هم اول شده. مربی نیمه وقته.

ماهان: می دونم... شوخی می کنم. یکی هم نیست از ما دفاع کنه!

فروغ لبخندی زد و به نسیم خیره شد. نسیم آروم شونه بالا انداخت و دوباره کارن رو زیر نظر گرفت. هنوز نگاهش رو از رود نگرفته بود ولی نسیم می دونست که صداشون رو میشنوه. مردها برگشتند و نجمان قلیون رو وسط

گذا شت. کاغذ برید و به سر لوله چسبوند تا به ماهان تعارف کنه. گفت: ببین این بهتره یا قلیون های تورنتو؟!

ماهان با خنده جواب داد: من که حرفی ندارم!

نسیم: کار مشترکتون خوب پیش میره؟

ماهان: در واقع من فقط نقش معرف رو دارم. قرار شده تو هفته ی آینده نجمان، کربلایی رو به دادگاه معرفی کنه. بعد هم میره زمین ها رو بررسی می کنه.

نجمان: بستگی داره کی حکم ابلاغ براش بره... تا ببینیم چجوری ارزشگذاری می کنه.

نسیم: زمین های بابا هم تو همون مسیره.

ماهان: بله، خبر دارم.

ظاهراً ماهان عادی رفتار می کرد و قصـد داشـت ماجرای عکس ها رو به روی نسیم نیاره. نسیم از این بابت ممنون بود.

wWw.Roman4u.iR

محمد: پولش مهم نیســت فقط می خوام حل و فصــل بشــه. نمی خوام همینجوری بین زمین و آسمون بمونه.

فروغ ســر تکون داد و لب باز کرد که حرفی بزنه ولی جیغ زنی اجازه نداد. ناگهان همه به ســمت صــدا ســر چرخوندند و هر کس زیر لب چیزی گفت. نسیم به طرف کارن نگاه کرد که مطمئن بشه ربطی به اون نداره اما کارن همون لحظه از جاش کنده شد و به طرف رود دوید.

صــدای جیغ زن هنوز توی ســرش اکو می شــد و گریه ها و ســر و صــداهای اطراف توی پس زمینه ی ذهنش جولان می داد. وقتی چشــمش به بچه ای افتاده بود که توی آب دســت و پا می زد، نتونســته بود خونســرد بمونه و جلوی هجوم احســاســات متفاوت رو به مغزش بگیره. هنوز با بیشــترین ســرعت می دوید و با نزدیک شدنش صدای گریه ی زن و پخش شدن آب به اطراف بیشتر می شد.

بی اختیار پالتو رو از تنش در آورد و روی زمین پرت کرد. عده ای جمع شــده بودند. کارن حال خوشــی نداشــت و پســر بچه همچنان دســت و پا می زد. صــداها کم کم قطع می شــد، تصــاویر گم می شــد و تنها چیزی که باقی می موند، صدای بریده بریده ی پسربچه ای بود که پدرش رو می خواست. فریاد کامی که کارن رو صــدا می زد. کارن بی توجه به همه چیز و همه کس خودش

رو توی آب انداخت و م*س*تقیم به طرف کامی رفت. اما انگار یه دریا فاصله بینشون افتاده بود که هر چی آب رو کنار می زد، نمی رسید! آب خروشان تر از چیزی بود که فکرش رو می کرد. نفســی تازه کرد و خودش رو به مســیر آب سپرد. سرعتش رو بیشتر کرد و وقتی به کامی ر سید، حباب های اطراف و بی حسی دست و پاهاش کارن رو بدجور ترسوند. کمر کوچیکش رو توی بازوش گرفت و با خودش به سمت لبه ی استخر کشوند. کامی هنوز زنده بود... کارن زود رسیده بود و می تونست نجاتش بده. می تونست بدن کوچیکش رو از آب بیرون ببره. حرکت د ستش رو تند تر کرد و با تمام قدرت عرض آب ا ستخر رو شــکافت. وقتی زمین رو زیر پاهاش حس کرد، به ســرعت قدمی برداشــت. کامی رو روی دست هاش بلند کرد و خودش رو از آب بیرون کشید.

نفس نفس زد و کامی رو به خودش چسبوند. جمعیت اطراف بیشتر شده بودند و آدم ها مثل ســایه های گنگ و هاشــورهای ســیاه این طرف و اون طرف می رفتند. کارن حتی صورت ها رو تشخیص نمی داد اما اهمیتی براش ندا شت. تنها چیزی که مهم بود، کامی بود که بی حس روی دســت هاش خوابیده بود. کارن نفس عمیقی ک شید، بدن بی جونش رو ف شار داد و از سایه های مهاجم دورش کرد. تلو تلو خورد... بعد بدنش رو روی سنگ ریزه ها خوابوند و سرش رو به طرفی کج کرد. ضربان تند خودش رو نادیده گرفت، باید به سرعت قلب کامی رو ماساژ می داد... باید تا دیر نشده کاری می کرد. دست هاش رو روی سینه اش گذاشت و انقدر تکرار کرد تا به سرفه افتاد و آب توی ریه هاش بیرون ریخت. کارن د ست هاش رو انداخت و زیر گریه زد... کامی دا شت نفس می

wWw.Roman4u.iR

کشید... پلک هاش نیمه باز شده بود. سایه های اطراف هجوم آورده بودند و دست هایی داشت کامی رو بلند می کرد. کارن لباسش رو نگه داشت اما سست تر چیزی بود که بتونه جلوی رفتنش رو بگیره.

کسی از پشت شونه هاش رو گرفت و وقتی سرش رو چرخوند، لیلی رو دید که با چشم های در شت بهش خیره بود و نفس نفس می زد. لیلی اینجا بود... کنارش نشسته بود. به زحمت دستش رو سمت کامی که دور می شد بلند کرد و گفت: کامی رو بیرون آوردم.

پلک زد و اشک هاش روی صورت خیسش جاری شد. دوباره گفت: زنده موند... دیدی؟... کجا می برنش؟

اما لیلی حرفی نزد. فقط د ست هاش رو دو طرف صورت کارن گذا شت و به چشم هاش خیره شد. چشم های لیلی هم اشکی شده بود. چرا؟ گفت: کارن منم «لیلی».

- می دونم... نذار ببرنش!

- کارن ما کنار کارونیم... اطراف رو ببین! اینجا خونه ی غزاله نیست. به خودت بیا!

کارن با ناباوری ســرش رو به طرفین تکون داد. لیلی دو باره گفت: عزیزم تو جون پسر اون خانواده رو نجات دادی.

با سر به گوشه ای اشاره کرد. کارن به اطراف چشم چرخوند. به آدم ها و چهره ها که حالا واضح تر شده بودند. به منظره ی خاکستری و آبی اطراف که بدنش رو می لرزوند. به پهنه ی آبی که ازش بیرون او مده بود. ســر ما رو تا مغز ا ستخونش حس می کرد. سرمای عجیبی که می دونست ربطی به دمای هوا نداره. لیلی به ســرعت از جاش بلند شــد و دوید. کارن دســتش رو تکیه گاه بدنش کرد تا نیفته. لیلی بعد از چند ثانیه خودش رو رســوند. پالتوی گرد و خاکی رو دور شـونه های کارن انداخت و محکم توی آغوشـش فشـارش داد. گفت: چیزی نیســت. من اینجام... الان بهتر میشــی. حالت تهوع نداری؟ سرگیجه نداری؟

کارن حرفی نزد، فقط ســرش رو به ســینه ی لیلی تکیه داد و پلک هاش رو بست. لرزش بدنش کم کم داشت بهتر می شد. صدای لیلی رو توی گوشش شنید: همه چیز تموم شد. کنار رودی... کنار من.

کارن بالاخره پلک باز کرد. چند نفر دورش حلقه زده بودند و یکی از زن ها مدام با گریه تشکر می کرد. کارن نای حرف زدن نداشت. اون بچه کامی نبود. کارن توان هیچ حرکتی نداشت. زیر لب ناله کرد: کامی.

wWw.Roman4u.iR

لیلی کف د ستش رو روی پیـشونی کارن گذا شت و موهای خیـسش رو عقب برد. کارن بیشـتر از قبل توی آغوشـش فرو رفت. دیگه چیزی براش مهم نبود. چیزی از این دنیا نمی خواسـت... بار دوم که پلک هاش رو باز کرد، صـورت بهت زده ی ماهان رو دید که گو شه ای ایـستاده بود و خیره نگاه می کرد. کارن نمی خوا ست جلوی ماهان انقدر ضعیف به نظر بر سه، مخ صو صاً حالا که نگاهش پر از ترحم شـده بود. اون کینه ی همیشـگی توی چشـم هاش، محو شده بود و جوری با شونه های افتاده ایـستاده بود که انگار ق صد عذرخواهی بابت همه ی درد سر سازی هاش رو داره. اما کارن همون کینه و د شمنی رو به این دلسوزی ترجیح می داد.

تکونی به خودش داد و از لیلی جدا شد. صداش رو شنید: بهتری؟

نگاهش کرد که بدجوری ناراحت و پریشون بود. گفت: خوبم.

بیشتر فاصله گرفت و درست نشست. دستی روی صورت لیلی کشید و گفت: ترسوندمت؟

- آره.

- ...

- زنگ زدند اورژانس... تو رو هم معاینه می کنه.

- من خوبم.

نگاهش رو سمت بچه ای که تو ب*غ*ل مادرش دراز کشیده بود، انداخت. پدرش کتش رو دور تن بچه پیچیده بود و موهاش رو خشک می کرد. هوا خیلی سرد نبود. لیلی آروم گفت: از همه زودتر جنبیدی...

سر تکون داد و طرف دیگه رو نگاه کرد که خانواده ی لیلی ایستاده بودند. به کل شرایط رو فراموش کرده بود. ماهان که ظاهراً از دیدن بدبختی بی پایان کارن سیر شده بود، به طرفشون قدم می زد. کارن فقط می خواست خودش رو روی تخت هتل بندازه و دیگه بیدار نشه. تکونی خورد و آروم بلند شد. سرگیجه اش رو نادیده گرفت و چند قدمی راه رفت. لیلی توی سکوت با چشم های نگران نگاهش می کرد. خیالش رو راحت کرد: عزیز دلم! خوبم. می بینی که.

- سردت نیست؟

- لرزشم از سرما نبود.

wWw.Roman4u.iR

- می دونم... الان چی؟

کارن لبخند زد. اولین بار بود که روی لطیف تر لیلی رو انقدر واضح می دید و خوشحال بود که به خاطرش خودشه. انگار برای مهربون شدن لیلی حتماً باید مریض می شد. گفت: خوبم. نگران من نباش!

نگاهی به طرف خانواده ی لیلی انداخت و ادامه داد: چی بهشون میگی؟

- توضیح میدم.

- چی رو؟ نمیگند من اینجا چکار می کنم؟

لیلی به طرفشون نگاه کرد. از همین فاصله هم می شد خشم توی چشم های برادرش رو دید. از حرف هاشون کنار آلاچیق خیلی چیزها دستگیرش شده بود اما نمی دونست ظرفیتشون تا چه حد می تونه با شه. به عنوان اولین دیدار خیلی فاجعه بود. وقتی برادرش جلو اومد و مادرش دستش رو به عقب کشید، لیلی سمتشون حرکت کرد. کارن نمی تونست توی این موقعیت تنهاش بذاره. چنگی بین موهاش کشید و مرتبشون کرد. دنبال لیلی راه افتاد. لباس هاش خیس بود و نمی تونست پالتو رو کامل بپوشه. وقتی به نزدیکیشون رسید، ماهان از جمع دور شد و همه به جای کارن، به صورت لیلی زل زدند. برادرش

بالاخره به حرف اومد: این یارو کیه نسیم؟ همون مریضت نیست که تو روزنامه چرت و پرت گفته بود؟

– نجمان بریم خونه... من اینجا هیچ حرفی نمی زنم.

نجمان با عصبانیت داد زد: مگه حرفی هم مونده؟ داری تو تهران چه غلطی می کنی؟!!

مادرش به صورت عروسش نگاه کرد و لیلی پلک هاش رو روی هم فشار داد. کارن نتونست جلوی خودش رو بگیره و با لحن آرومی گفت: با خواهرت درست صحبت کن!

نجمان به طرفش هجوم آورد و داد زد: تو یکی خفه!

مادر و زنش دست هاش رو گرفتند. کارن عصبانی می شد ولی هیچوقت اهل دعوا نبود. همون یک بار دعوا با دانشجو، انقدر برای همه عجیب بود که کارش رو به اینجا کشوند. حالا هم که حتی درست از شوک چند دقیقه پیش، خارج نشده بود. حتماً نجمان با دیدن اون حالش، دلش سوخته بود و زودتر بهش حمله نکرده بود ولی حالا بدش نمی اومد یه دعوای اساسی راه بندازه. کارن قدمی به عقب برداشت و گفت: آروم باش! من که حرفی نزدم.

wWw.Roman4u.iR

– باز که دهنت رو باز کردی... گفتم خفه!

مادرش سعی کرد آرومش کنه. اما لیلی و پدرش انگار تو یه عالم دیگه ای بودند. هیچ کدوم تلاشی برای عوض کردن جو نمی کرد. هر دو به هم خیره شده بودند. کارن به صورت لیلی نگاه کرد. خیلی گرفته تر از قبل بود. ناخودآگاه گفت: تو خودت رو ناراحت نکن عزیزم.

داد نجمان دوباره بلند شد ولی این بار جمله ی پدرش ساکتش کرد: من هنوز نمردم که تو قلدری کنی! اگر احتیاجی به درگیری باشه...

به سینه اش کوبید و ادامه داد: منم که باید ادعا کنم!

همه برای لحظه ای سکوت کردند. مرد چرخید و سمت ماشین های پارک شده رفت. کارن دوباره به لیلی نگاه کرد. همونطور سرد و بی حرکت ایستاده و به دور شدن پدرش چشم دوخته بود. بعد مثل اینکه به خودش اومده باشه، به طرف پدرش دوید و داد زد: بابا!

مرد به راهش ادامه داد. همه ی این اتفاق ها به خاطر کارن افتاده بود. سمت لیلی دوید که آرومش کنه ولی با دست نجمان که به سینه اش خورده بود، متوقف شد. خواست دورش بزنه اما دست هاش با حرص بیشتری کارن رو به

عقب هل داد. پالتو از روی شونه های کارن افتاد و دندون هاش رو به هم فشار داد. به سمت دیگه ای حرکت کرد و از همون فاصله لیلی رو زیر نظر گرفت که بهانه ی جنگ و دعوا دست برادرش نده. احتمالاً قرار بود از این به بعد باها شون رابطه دا شته با شه. ماهان سمت نجمان حرکت کرد و مشغول حرف زدن شد. به نظر قصد بردنش رو داشت ولی نجمان تکون نمی خورد و بدجوری نگاه می کرد.

لیلی هنوز دنبال پدرش راه افتاده بود و ازش می خواست حرف بزنند ا ما پدرش با قهر رو برمی گردوند و جوابش رو نمی داد. این جور خواهش کردن لیلی بدجوری اعصابش رو تحریک می کرد. چرا باید به خاطر کارن خودش رو کوچیک می کرد؟ مادرش برای آروم کردن اوضاع رفته بود ا ما چیزی به گوش لیلی فرو نمی رفت. صدای محوش رو می شنید که داشت با ساده ترین جمله ها، رابطه ی پیچیده اش رو با کارن توضیح می داد. کارن نفس عمیقی ک شید و شقیقه هاش رو ف شار داد. هنوز هم از توهم چند دقیقه پیش گیج می زد. ماهان نجمان رو به طرف آلاچیق می برد و انگار تنها کسی که این وسط اضافه بود، کارن بود!

پدر لیلی در نهایت بهش پشت کرد و سوار یکی از ما شین ها شد. لیلی حال خوشی نداشت. کارن هیچوقت طعم پدر داشتن رو نچشیده بود و نمی دونست با ناامید کردنش چه حسی به آدم دست میده... پالتوش رو برداشت و به طرف لیلی دوید؛ نگاه های مادرش رو نادیده گرفت. چند ضربه به شیشه ی

wWw.Roman4u.iR

راننده زد تا بالاخره پدرش شـیشــه رو پایین داد. کارن خونســردی خودش رو حفظ کرد و گفت: جناب محسنی! متوجه این برخورد تند نمیشم!!

به لیلی اشاره کرد و ادامه داد: من نیتم خیره. ما قصد ازدواج داریم.

مادر لیلی با آشـفتگی اسـمش رو برد و لیلی سـمت کارن اومد. مرد که از این فاصـــله موهای خاکســتریش خیلی تو چشـــم بود، فقط خیره نگاه می کرد و حرفی نمی زد. کارن اضافه کرد: باور کنید، نظر من نسبت به دختر شما خیلی جدیه.

لیلی بلند گفت: کارن!!... ساکت!!

مرد پوزخند زد و سری تکون داد. بعد بدون نگاه به لیلی ماشین رو روشن کرد. کارن قدمی به عقب برداشت و از جلوی راه کنار رفت. ماشین از جا کنده شد. مادر لیلی بازوش رو گرفت و پرسید: چی میگه؟ ازدواج؟! بابات باید اینطوری باخبر بشه؟

لیلی بازوش رو بیرون کشید و به طرف کارن قدم برداشت. حالت نگاهش مثل کنار رود مهربون نبود. کارن گفت: چی شده؟ می تر سی پشت سرت حرف بزنند؟

- ...

- می ترسی خانواده ات... تو رو بذارند تو تنگنا؟

- ...

- یه چیزی بگو؟

دوباره مثل تهران اخم و تخمش رو شروع کرده بود. کارن عصبانی گفت: گفتم که قصدم ازدواجه. دیگه باید چکار کنم؟

لیلی پوزخندی زد و جواب داد: الان باید ذوق کنم؟

- لیلی!

- فکر می کنی چون یه قیافه ای داری و دکتری، همه ی دنیا دنبالتند؟

- ...

- مگه نگفتم فرصت بده در موردت فکر کنم؟

wWw.Roman4u.iR

- مگه ندیدی به حرفت گوش نمی داد؟

با دست مسیر رفتن ماشین رو نشون داد. لیلی گفت: پدرمه... دلش شکسته، حق داره!

- ...

- سر من منت میذاری که قصدت ازدوا جه؟! تو یه دوره ی روانکاوی گذروندی، یه بار ازدواج کردی با اون سابقه ی خراب... چرا احساس می کنی من حق چند روز فکر کردن هم ندارم؟!

به کارن برخورد. انتظار شنیدن تمام عیب و ایرادهاش رو از لیلی نداشت. این همون چیزی بود که ازش می ترسید... باز کردن سفره ی دل با زنی که می خوای به عنوان شریک بهت احترام بذاره، همزمان امکانپذیر نیست!... چند دقیقه پیش جلوی همه ی مردم اونطوری ب*غ*لش کرده بود. خیال می کرد کارن آدم آهنیه؟ نه خودش حسی داره و نه حس کسی رو می فهمه؟ با دیدن رفتارش هیچکس شک نمی کرد که نیازی به سبک و سنگین کردن نداره. وقتی سکوت طولانی شد، مادر لیلی گفت: بیا بریم نسیم! نجمان دوباره آتیشی میشه.

لیلی نگاه عمیقی به کارن انداخت و گفت: برو! من فعلاً توان بحث ندارم.

بعد چرخید و همراه مادرش ســـمت آلاچیق ها رفت. طرف نجمان که کنار همســرش و ماهان ایســتاده بود. خیلی محترمانه به کارن گفته بود، از زندگیش گم بشــه. ســرما بدجوری به تن کارن نشســته بود و لباس هاش هنوز مرطوب بود. پالتوی خاکی رو دور خودش محکم کرد و از کناره ی خیابون راه افتاد. توی جیب شلوارش دست برد که مطمئن بشه وسط تقلا توی آب، چیزی ازش بیرون نیفتاده. جعبه ی قلبی شکل سفید رو بیرون آورد. کمی خیس شده بود. درش رو باز کرد و به انگشتر تک نگین خیره شد. نفسش رو فوت کرد و جعبه رو با بغض ناجوری داخل جیبش برگردوند. از دور آمبولانســی رو دید که به خاطر پسربچه خبر کرده بودند. به پشت سر نگاه نکرد و به راهش ادامه داد.

۴۷

رو صندلی جا به جا شد و به تابلوی دیوار رو به روش زل زد تا از نگاه خیره ی منشی فرار کنه. زن از همون لحظه ی اول که کارن وارد ساختمون نشر شده بود، همینطوری نگاه می کرد. با فکر اینکه از این به بعد باید تو جاهایی که شناخته شده است همچین نگاه هایی رو تحمل کنه، آهی کشید.

wWw.Roman4u.iR

صـــبح باهاش تماس گرفته بودند تا قرار عصـــر رو بذارند. کارن خوب می دونست جلسه به چه منظوری تشکیل شده. به خصوص که عسگرلو هم نبود. حتماً ناشـــر می خواســـت در مورد چاپ کتاب تجدید نظر کنه. با توجه به اتفاقات اخیر، هیچ آدم عاقلی ریسک نمی کرد تا روی کتابی که نویسنده اش کارن باشه، سرمایه گذاری کنه... اما کارن روی جلد اول خیلی زحمت کشیده بود، حتی خود عســگرلو هم صــرف نظر از دشــمنی آخرش، خیلی انرژی گذاشته بود.

کارن با خودش تصــمیم گرفت هر طور شــده این ســری کتاب ها رو به کتاب فروشی ها برسونه، چه با این نشر، چه با نشرهای خارجی چه حتی با سرمایه گذاری خودش. نمی تونســت اجازه بده که زندگی خصــوصــیش انقدر روی کارش تأثیر بذاره. زیاد طول نکشید که یه خانم و آقا از اتاق مدیر بیرون اومدند و منشی گفت: بفرمایید داخل آقای دکتر!

کارن نگاهی به ســاعت انداخت و ســمت اتاق رفت. انتظار برخورد ســردی داشت که مقدمه ی به هم زدن قرارداد باشه اما مرد با دیدن کارن از جاش بلند شد و به طرف در اومد. خیلی گرم سلام و احوالپر سی کرد و د ست داد. بعد کارن رو ســمت صــندلی های کنار پنجره راهنمایی کرد و خودش هم کنارش نشست. شاید می خواست با خوشرویی ناراحتی های بعد از مطرح کردن موضــوع رو کمتر کنه! کارن پا روی پا انداخت و منتظر نگاهش کرد. مرد تک

سرفه ای کرد و گفت: دکتر جلد اول رو کار شناس ها مطالعه کردند... از نظر محتوا که ما تو جایگاه ایرادگیری از شما نیستیم.

- اختیار دارید!

- خیلی ممنون... فقط مونده ویرایشش که سری اول انجام شده. خواستم امروز تشریف بیارید، هم یه دیداری تازه بشه، هم متن رو برای بازبینی ببرید. اگر فرصت داشتید که همین جا یه نگاه کلی بندازید... چون معمولاً کار همکارهای ما بی عیبه.

کارن سری تکون داد و گفت: پس برای بازبینی اومدم؟

- بله.

مرد سمت میز خم شد و از بین پوشه های روش، یکی رو برداشت. جلوی کارن گرفت و تأکید کرد: یه نگاه کلی روی صفحه آرایی کافیه... نکاتی که ممکنه از دست ویراستار در بره و اون اصلاحیه های جزئی...

کارن پوشه رو گرفت و شروع کرد. جای تعجب داشت که مرد هیچ اشاره ای به جریانات اخیر نکرده بود... هرچند زیاد طول نکشید که به حرف اومد: زیاد روی برخورد مردم حساس نباشید!

wWw.Roman4u.iR

کارن سرش رو بلند کرد و نگاهی به مرد انداخت. ادامه داد: قضیه ی عکس رو میگم.

کارن ابرویی بالا انداخت و فقط گوش داد: ما با آدم های مشـــهور زیادی همکاری کردیم. اساتید معروف و غیره.

– درسته... الان مسئله ای هست که لازم باشه با من در میون بذارید؟

– نه، فقط... خودتون رو اذیت نکنید!

کارن کلافه گفت: اذیت نمی کنم.

– نگران کتاب هم نباشید! اتفاقاً...

مکثی کرد و با لبخند ادامه داد: تجربه نشـون داده هر چی حاشـیه های اطراف صاحب اثر بیشتر باشه، عرضه ی کتاب بهتر پیش میره... فروش هم بالاتره.

تکونی به لب هاش داد و اضافه کرد: متوجه اید که؟

کارن پوزخند زد و گفت: این یه کتاب تخصصیه! پزشکی! نه بیوگرافی و ادبی!

مرد روی صندلی لم داد و گفت: می دونم... ولی شما هنوز جامعه رو درست نشناختید. وقتی اسم کسی تو دهن ها می افته، فروش تضمینه!

- ...

- البته برای اینکه نگران چیزی نباشید عرض کردم.

کارن ساکت موند. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. فقط دوباره به بررسی متن ادامه داد. چند تا نکته رو یادآوری کرد و با بیشترین سرعتی که می تونست، خودش رو از شر برگه هایی که حالا از چشمش افتاده بودند، رها کرد. جلوی در با صدای مرد که برای بدرقه همراهش بلند شده بود، چرخید: راستی جناب دکتر!

مرد دستی به ریشش کشید و با لحن متفکرانه ای حرفش رو تموم کرد: نیازی نیست به خودتون سخت بگیرید!... برعکس، از موقعیت به دست اومده استفاده کنید... یه جمله ی معروفی هست که میگه «موفقیت یعنی تبدیل تهدیدها به فرصت».

- درست متوجه نمیشم.

wWw.Roman4u.iR

- ...

- اون عکس ها یه سو تفاهم بود.

- بله بله... البته که همینطوره... ولی حالا که کاریش نمیشـــه کرد. یه عکس میفته بیرون، بقیه اش رو خود مردم می دونند چکار کنند.

آروم شروع به خنده کرد و بریده بریده ادامه داد: خب ایرادش چیه؟

- ...

- از من بپرســـید که میگم هر چی بیشـــتر، بهتر! به وقتش می تونید همه رو تکذیب کنید.

- که اینطور!!

- براتون فن پیچ ساختند... تو شبکه ها فعال نیستید، نه؟

- من برای کار و مطالعه هم وقت کم میارم!!

- می دونم... اتفاقاً...

- با اجازه! من کمی عجله دارم.

مرد که حرفش نیمه کاره مونده بود، دســـت هاش رو توی جیب فرو برد و با حالت طلبکارانه ای نگاهش کرد.

کارن در رو باز کرد و بیرون رفت. بلافاصله چشمش به عسگرلو افتاد که روی یکی از صندلی های انتظار نشسته بود. مسبب همه ی این اتفاق ها اون بود. نفس عمیقی کشید و به طرفش قدم برداشت. عسگرلو با دیدنش بلند شد و از منشی پرسید: می تونم برم تو؟

- خواهش می کنم... بفرمایید!

خواست کارن رو دور بزنه اما کارن زود تر بهش رسید و مانع شد. عسگرلو با اخم گفت: عمداً خواســـتم جدا بیاییم. اگر لطف کنید عقب برید، بنده هم به جلسه ام می رسم.

- چه جالب!... البته خیلی هم تو زمانبندی دقیق نیستی!

wWw.Roman4u.iR

هر دو توی سـکوت به هم خیره موندند. عسـگرلو بالاخره کوتاه اومد و چشـم چرخوند. زیر لب با تمسخر گفت: فکر نمی کردم انقدر چشم تنگ باشی!

کارن پوزخندی زد و گفت: چی گفتی؟؟!!

ع سگرلو دوباره نگاهش کرد و جدی تر گفت: گفتم فکر نمی کردم مثل پیرزن های چشم تنگ رفتار کنی!

کارن صداش رو پایین آورد و گفت: الان یه چیزی هم بدهکار شدم؟

عسگرلو جواب داد: بعد از این همه سال... یه چیزی رو برای خودم خواستم... ببین چجوری رفتار می کنی! من به خاطر پیشـنهاد ریاسـت بهت، خوشـحال شدم، ولی تو...

نگاهی به سر تا پای کارن انداخت و اضافه کرد: رفاقت دوطرفه است.

- رفاقت یا رقابت مرد حسابی؟ من برعکس تو با دوز و کلک پیشنهاد نگرفتم.

عسگرلو با دهن باز بهش خیره شد و بعد گفت: دوز و کلک؟ وقتی تو هنوز به شانست گند نزده بود، من کوچکترین اقدامی نکردم! عکست که افتاد د ست

مردم می دونســتم کارت تمومه... با خاکپور حرف زدم. انتظار داشــتی از تو اجازه بگیرم؟ انتظار دا شتی چون یه زمانی قرار بوده این پست به تو بر سه، من هیچ اقدامی نکنم؟

- عکسم افتاد دست مردم؟!

عســگرلو با گیجی نگاه می کرد و مشــخص بود ســر نخ گفتگو از دســتش در رفته. کارن برای لحظه ای پلک هاش رو روی هم فشــار داد. عکس ها کار عسگرلو نبود. مرد پرسید: چی شده؟

کارن دستش رو روی پیشونیش فشار داد و گفت: هیچی!

- چت شد؟

- برو به جلسه ات برس، بعداً حرف می زنیم.

از ســر راهش کنار رفت. با ســرعت خودش رو به پایین پله های ســاختمون رسوند و سمت ماشین حرکت کرد. وقتی در ماشین رو محکم بست، سرش رو به عقب تکیه داد و به عبور ما شین ها و آدم های پشت شیشه، خیره شد. کجا اشتباه کرده بود که زندگیش به اینجا کشیده بود؟ فشار چنگکی رو توی گلوش احســاس می کرد... کارش به جایی رسـیده بود که در عوض اون همه جراحی

wWw.Roman4u.iR

موفق و نجات دادن خیلی ها از مرگ قطعی، داشـــت به خاطر عکس هایی از زندگی شخ صیش معروف می شد! اون همه دان شجو، اون همه بیمار... تنها چیزی که ازش باقی می موند، حرف های پشـــت ســـرش بود. کتابی که با اون همه تحقیق و مطالعه و و سواس نو شته بود، در حد خاطره ها و شعرهای غیر حرفه ای یه هنرپیشـــه، پایین می اومد... دســـتش رو روی گلوش فشـــار داد و سوزش اشک رو پشت چشم هاش حس کرد. سرش رو روی فرمون گذاشت و به خودش اجازه ی خالی شـــدن داد. یک عمر کار و زحمت و موفقیت برای هیچکس مهم نبود. حالا هم که یه دشـــمن ناشـــناس پیدا کرده بود. فقط می خواست تنها باشه... جایی بره که خبری از این بی انصافی ها نیست. رفتن از کشور بهترین کار بود. ول کردن این مردم به حال خودشون بهترین انتقامی بود که می تونست بگیره.

بعد از چند دقیقه سر بلند کرد و روی صورت و چشم هاش د ستمال کشید. بعد از کامی خیلی دل نازک شـــده بود. کســـی رو هم نداشـــت که باهاش وقت بگذرونه و از این بی انگیزگی مداوم خلاص بشـــه. ماجرای لیلی هم که دیگه تموم شده بود... نفس عمیقی کشید و موبایلش رو بیرون آورد.

با اخم شـــماره ی نســـرین رو پیدا کرد و گرفت. بعد از چند بوق صـــداش رو شنید: سلام.

- سلام.

سکوت کمی طولانی شد. نسرین به حرف اومد: از خر شیطون پیاده شدی؟

- نمی دونم.

دوباره هر دو ساکت شدند. این بار هم نسرین سکوت رو شکست: کارن ما خیلی بد از هم جدا شدیم... تو ا صلاً فر صت ندادی همدیگه رو ب شنا سیم. چرا؟

- چون هیچوقت نمیشه زن ها رو شناخت!

- چرا صدات گرفته؟!

کارن سرفه ای کرد تا صداش باز ب شه. ن سرین دوباره گفت: به من گفتی می خوای تنها باشی. یادته؟

- نسرین زندگی من به خودم مربوطه.

- نه! اگر قراره با کســی باشــی، اون منم! می فهمی؟ ما با هم بدترین ها رو گذروندیم. بدترین ها رو شریک شدیم.

wWw.Roman4u.iR

- ...

- عذاب وجدان مرگ دو نفر رو تو زندگی من گذاشـتی کارن، می فهمی با من چکار کردی؟

- نسرین!

سـکوت برای بار دیگه ای حاکم شـد. کارن گفت: من هیچوقت نگفته بودم قراره ازدواج کنیم! تو اوضاع زندگیم رو می دونستی.

- تو فقط با من می تونی کنار بیای. ما به هم میاییم. شـغل، تحصـیل، ظاهر، پول، موقعیت... هیچ کدوم امامزاده نیستیم... کارن ما شبیه همیم. گ*ن*ا*ه هامون هم شبیه همه.

- زندگی یه سری قانون و معادله نیست که دنبال شباهتی!

- پس الان کدوم گوریه که تو داری تنها گریه می کنی!!

کارن به فکر فرو رفت و صـورت لیلی رو توی ذهنش آورد. جواب داد: سـرما خوردم.

- کجاست؟

- ...

- من رو اون شب به خاطر حسادتش بردی رستوران؟

- آی کیوی نخبه ها رو داری، نیازی به پرسیدن بود؟

- حقیقتش رو بخوای، نه... پس اون عکس ها فیک نیست!

کارن لحن جدی به صداش داد و دلیل ا صلی تما سش رو رو کرد: نمی دونم. تو بگو؟

- من؟

- تو رفتی سراغ عکاسش، درسته؟ یه زمانی کار تو رو هم راه انداخته بود.

wWw.Roman4u.iR

بعد از چند ثانیه ســکوت جواب داد: هیچوقت نباید خودم رو کوچیک می کردم و دو باره می او مدم ســراغت... وقتی دختره من رو تو آپارتمانت دید، نگاهت رو دیدم.

- جوابم رو بده!

- حاضــر بودی من رو از پنجره بندازی پایین... ولی یه بار دیگه بهت فرصــت دادم.

- تو بودی که با آبروی دو نفر بازی کردی، درسته؟

- آی کیوی نخبه ها رو داری، نیازی به پرسیدن بود؟

با گفتن این جمله تماس رو قطع کرد و کارن گوشی رو توی دستش فشار داد.

دوباره به صندلی تکیه داد و به بیرون نگاه کرد. دو ست دا شت یه گو شه ای رو پیدا کنه و برای خودش قدم بزنه اما طاقت نگاه های عجیب و غریب بعضــی ها رو ندا شت. دو ست دا شت دوباره برگردند به همون شب... با بستنی های میوه ای... با لیلی توی لباس شــب مشــکی. عصــر دیروز خیلی بد جدا شــده بودند و کارن هنوز تاثیرش رو حس می کرد. امیدی به بهتر شدن رابطه ا شون

نداشـت. شـماره ی لیلی رو آورد ولی مکث کرد. نمی دونسـت چی باید بگه. لیلی مهربون بود اما دیروز بد حرف زده بود... خیلی بد.

نسـیم گوشـی رو از جیبش بیرون آورد و برای چندمین بار چکش کرد. هیچ تماس و هیچ پیامی از کارن نداشـت. دیشـب تهران رسـیده بود ولی تا صـبح پلک روی هم نذا شته بود. توی دفتر هم ساعت های عقب افتاده ی مشاوره از هفته ی پیش، روی سـرش تلنبار شـده بود و حالا با خسـتگی از کوچه ی زم*س*تونی عبور می کرد. با اینکه از قدم زدن خوشش می اومد، امروز اصلاً حو صله ندا شت. گو شی رو داخل جیبش برگردوند. جوری قهر کرده بودند که معلوم نبود کی باید منت ک شی کنه!! ن سیم دلش برای کارن تنگ شده بود و از وقتی حرف ازدواج پیش اومده بود، عذاب وجدان دا شت. کارن مردی نبود که خوا سته اش رو مدام تکرار کنه و ن سیم می دون ست اگر خودش حرکتی نکنه، شانسش رو با کارن از دست میده.

وقتی پای کارن و زندگی شـخصـیش وسـط می اومد، احسـاسـاتش اجازه ی تصمیم منطقی نمی داد. حرف های آخرش به کارن، حرف های عقلش نبود و حالا داشت با نگرانی دست و پنجه نرم می کرد. کارون و بازسازی اون حادثه، کارن رو از خود بی خود کرده بود. آهی کشـید و توی در سـاختمون کلید انداخت. موقع رد شدن از پارکینگ چیزی توجه اش رو جلب کرد. چیزی توی ما شینش ا شتباه بود. قدمی به عقب برداشت و سمت ما شین راه افتاد. با دیدن چهار چرخ پنچر ماشـین لب هاش از تعجب باز موند. ماشـین رو دور زد و

wWw.Roman4u.iR

کامل بررسیش کرد. دیشب دیروقت رسیده بود و صبح هم پیاده رفته بود. ا صلاً باورش نمی شد که توی غیبت چند روزه اش، و سط پارکینگ همچین بلایی سر ماشینش بیاد!!

سمت پله ها رفت و قدم هاش رو تندتر بردا شت. می دونست این ماجرا زیر سر کیه. خودش رو م*س*تقیم به طبقه ی احمدزاده ر سوند و محکم زنگ در رو فشار داد. دیگه زیادی کوتاه اومده بود. باید اول به خود احمدزاده و بعد به پلیس خبر می داد تا تکلیفش رو روشن کنند. کسی در رو باز نکرد. دوباره زنگ زد و چند ضربه به در کوبید ولی باز هم خبری نشد. به پایین برگشت تا از فرشته خانم در این مورد سوال کنه. با اولین زنگ خودش بیرون اومد و گیج به صورت اخم آلود نسیم نگاه کرد. نسیم بعد از سلام کوتاهی پرسید: ماشین من رو تو پارکینگ دیدید؟

- آره، بچه ها گفتند. حتماً در پارکینگ باز مونده.

نسیم سری تکون داد و گفت: خانواده ی احمدزاده در رو باز نمی کنند... متوجه نشدید کی بیرون رفتند؟

- نرفتند بیرون... هفته ی پیش اسباب کشی کردند.

نسـیم با تعجب به فرشـته خانم خیره موند. بعد گفت: خیلی وقته ماشـین من اینطوریه؟

- یاسمن چهارشنبه دیدش.

نسیم نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و مشتش رو فشار داد. می دونست این آخرین ضـــربه ی احمدزاده قبل از رفتنش بوده. اگر یه روز عادی بود، به کارن زنگ می زد تا در مورد خبر دادن به پلیس باهاش مشـورت کنه... هرچند هیچ شاهد و مدرکی نداشت. بعد از جریان عکس ها، احمدزاده راحت می تونست انکار کنه و یه قصه برای تحقیر نسیم بسازه... حداقل مردک از این خونه رفته بود و از این به بعد، به جای نسیم به همسایه های جدیدش گیر می داد! رو به فرشته گفت: در پارکینگ باز نمونده، کار آقای احمدزاده است.

فرشته پوزخندی زد و گفت: احمدزاده؟!!

- می دونم باورش سخته ولی...

- دختر جون بی خود به مردم تهمت نزن!

- ولی شما در جریان نیستید.

wWw.Roman4u.iR

- چرا هستم. فقط مونده بود مرد به اون خوبی رو بدنام کنی؟ چون یه چیزهایی ازت می دونست، مجبورش کردی از این خونه بره؟!

- بله؟!!

فرشـــته چند قدم به عقب برداشـــت و موبایلش رو از روی یکی از میزها بلند کرد. داخل منو هاش گشت و بعد عکس نسیم رو با کارن نشون داد. همزمان گفت: شقایق می خواست بهت زنگ بزنه، پنچری ماشین رو بگه. من نذاشتم.

نسیم توی سکوت به فرشته نگاه کرد. کی قرار بود مردم این مسخره بازی رو تموم کنند؟ فرشته گفت: دوست های یاسمن تو گروهشون گذاشته بودند، من اولش باورم نمی شد!

- ...

- این همون مردیه که اون شب باهاش رفته بودی؟ احمدزاده گفت همونه!

نسیم با اخطار گفت: فرشته خانم! این زندگی خصوصی منه!

فرشته موبایل رو توی دستش تکون داد و گفت: همچین هم خصوصی نیست!

- به لطف دیگران!

- باشـه من فضـول زندگی کسـی نیسـتم... اما تو هم از دخترهای من فاصـله بگیر!

نسیم پوزخند زد و فرشته ادامه داد: ببخشیدها! صد نفر باید تو رو نصیحت کنند، من دختر دسته گلم رو آوردم تو نصیحتش کنی!!

نسـیم کسـی نبود که توی مسـائل روزمره کنترل خودش رو از دسـت بده. با خونسردی گفت: پس دفعه ی بعد به یه مرکز مشاوره مراجعه کنید، هزینه اش رو هم نقداً بپردازید!

فرشته خانم چشم هاش رو درشت کرد و در رو بست. کجای دنیا دندون اسب پیشکشی رو می شمردند؟ نسیم اخمی کرد، پله ها رو بالا رفت و وارد خونه شـد. چای سـبز دم کرد که آرامش بیشـتری پیدا کنه. تاریخ ثابت کرده بود این بحران ها خیلی زود تموم میشه و چیزی که باقی می مونه شخصیتیه که آدم ها از خودشون نشون دادند.

wWw.Roman4u.iR

چند ضربه به در خورد و نسیم صورتش رو سمت خانم ایمانی برگردوند. لای در ایستاده بود و برای گفتن چیزی این پا و اون پا می کرد. نسیم لبخندی زد که بتونه راحت حرفش رو بزنه. ایمانی گفت: خانوم محسنی تشریف نمی برید؟

نسیم نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد: هنوز یک ربع مونده.

- اگر قرار بود بیاد، تو این نیم ساعت اومده بود.

نسیم تکیه اش رو از صندلی برداشت و بیشتر سمت در چرخید. پرسید: زنگ نزده برای کنسل، نه؟

- نه.

- تماس بگیر خونه اش، اگر جواب نداد به شماره ی اضطراری.

- چشم.

ایمانی بیرون رفت و دو دقیقه بعد به جای ا ستفاده از تلفن داخلی، دوباره لای در برگشت و گفت: یه خانومی شماره ی خونه شون رو جواب داد.

نسیم گوش هاش رو تیز کرد و منتظر موند. ایمانی که انگار متوجه جلب شدن توجه نسیم شده بود، اصلاح کرد: یه خانوم مسن.

نسیم خودش رو بی میل نشون داد و پرسید: خب، چی گفت؟

- گفت آقای دکتر مریضند... نمی تونند بیرون برند.

نسیم د سته ی صندلی رو توی مشتش فشرد ولی فقط سر تکون داد و گفت: پس من میرم خونه... خسته نباشی!

- بله... شما هم همینطور!

نسیم برعکس دوشنبه های دیگه امروز به خودش نرسیده بود. نمی خواست به خاطر حضور کارن گزکی دست ایمانی بده. هر چند مثل بقیه ی آشناها بعد از ماجرای عکس ها، چیزی رو به روی نسیم نیاورده بود. ایمانی هنوز ایستاده بود و به نسیم نگاه می کرد. نسیم گفت: چیزی شده؟

- راستش...

- اگر می خوای در مورد عکسم تیکه بندازی، من آماده ام!

wWw.Roman4u.iR

و آروم خندید. ایمانی هم خندید و گفت: نه. راســتش عکس ها خیلی هم واضح نیست، اگر کسی رابطه تون رو ندونه نمی فهمه شمایی.

- رابطه مون؟!

- فقط می خواســتم بگم، خودتون رو ناراحت نکنید! هر کس شــما رو با هم دیده باشه، می فهمه عاشق همید... نمی خوام فضولی کنم ولی عشق...

ساکت شد. احتمالاً به خاطر ترس یا نگاه توی چشم های نسیم. نسیم سری تکون داد و گفت: ادامه بده!

- عشق چیزی نیست که به خاطرش خجالت بکشید! همین.

- ممنون عزیزم.

ایمانی سر تکون داد و بیرون رفت. نسیم هم آماده ی رفتن شد. حداقل یه نفر بهش دلگرمی داده بود. چند دقیقه بعد از دفتر خارج شد. سرش شلوغ تر از چیزی بود که ماشین رو پنچرگیری کنه، م*س*تقیم سر خیابون رفت و برای خونه ی کارن تاکسی گرفت.

وقتی به آپارتمان کارن رسید، سریع زنگ رو زد تا پشیمون نشه و برنگرده. ایمانی گفته بود کارن مریضه و نسیم حدس می زد به خاطر افتادن توی آب بوده. جمعه تو شرایط بدی تنهاش گذاشته بود. باید زودتر از این ها غرورش رو کنار میذاشت و بهش سر می زد. صدای زن رو از آیفون شنید: بله؟

- سلام. من محسنی هستم... اووم... لطفاً باز کنید!

- یه دقیقه صبر کنید، من بپرسم!

- بفرمایید!

چند لحظه صبر کرد. هنوز از کارن نپرسیده بود که این خانم چه روزهایی سر می زنه. دوباره صداش رو شنید: آقای دکتر گفتند حالشون خوب نیست... ببخشید.

نسیم با خونسردی گفت: شما باز کنید! جواب ایشون با من.

wWw.Roman4u.iR

- ببخشید، من اجازه ندارم.

- پس بهشون بگید، تا این در باز نشه، من جایی نمیرم!

پنج دقیقه ی تمام جلوی در ایستاد تا بالاخره باز شد. امروز بیشتر به خاطر کارش اینجا بود تا احساس شخصی. باید مطمئن می شد که بعد از بیرون آوردن اون بچه از آب، مشکل خاصی نداره. وارد خونه شد و از زن پرسید: کجا هستند؟

- تو اتاقشون.

نسیم به ساعت ایستاده توی پذیرایی اشاره کرد و گفت: نزدیک غروبه. شما می تونید برید، من هستم.

زن با تعجب دستی به دامن بلند قهوه ایش کشید و مِن مِن کرد. بعد سمت اتاق کارن رفت. نسیم روی یکی از مبل ها منتظر نشست. زن برگشت و در حالیکه چادرش رو روی سرش میانداخت گفت: سوپ رو گازه... رشته اش مونده.

- چشم... میریزم. شما بفرمایید!

- جارو شارژی رو روشن نکنید...

با صدای آهسته ادامه داد: آقای دکتر از سر و صدا بدش میاد.

نسیم سر تکون داد. زن کیفش رو از آشپزخونه برداشت و از خونه بیرون رفت. نسیم پالتو و مانتوش رو در آورد و روی د سته ی یکی از صندلی ها گذا شت. بعد توی شیشه ی میز نگاهی به خودش انداخت و با آهی سمت اتاق رفت. ضـــربه ای به در زد و بازش کرد. کارن با چشـــمبند مشـــکی روی تخت دراز کشیده بود و پتو نامرتب دورش افتاده بود. گفت: چی از جون من می خوای؟

نسیم داخل اتاق رفت و لبه ی تخت نشست. جواب داد: وقتی قرار نیست بیای سر جلسه هات باید تماس بگیری، معذرت بخوای، کنسل کنی!

کارن ساعدش رو روی پیشونی گذا شت و پتو کنار رفت. پیراهن نپوشیده بود. نســیم ناخودآگاه لبخند زد و خوشـــحال بود که کارن صـــورتش رو نمی بینه. دوباره پرسـید: واسـه معذرت خواهی من اومدی؟... معذرت می خوام. حالا برو! می خوام استراحت کنم.

- نمیشه. حاج خانوم سوپت رو سپرد به من.

wWw.Roman4u.iR

- زیرش رو خاموش کن، برو!

نسیم از لجبازی کارن خنده اش گرفته بود. روی تخت جلوتر رفت و نزدیکش چهارزانو نشست. پشت دستش رو روی صورتش گذاشت که تکون کوچیکی خورد. حرارتش طبیعی بود. گفت: می بینم که خیلی هم مریض نیستی.

کارن مچش رو گرفت و د ستش رو عقب ک شید. با کنایه گفت: انتظار دا شتی چی ببینی؟ ٦ کیلو وزن کم کرده با شم؟ ریشم به گلوم ر سیده با شه؟ چون تو ردم کردی؟

پوزخند زد. نسیم با د ست آزادش چشمبند رو محکم بالا داد و به چشم های دلخورش زل زد. جواب داد: تو کِی خواستگاری کردی که من رد کرده باشم؟!! این عادتت رو بذار کنار که به جای مردم فکر می کنی!

کارن عصبانی تر از چیزی بود که نسیم انتظار دا شت. بلند گفت: حق با توئه، خواستگاری نکردم... قصدش رو هم ندارم!!

نسیم نیشخندی زد و با نگاهی به سر و وضع کارن گفت: حال و روز آدم ربطی به ریش و وزنش نداره.

گوشــه ی پتو رو کشــید و رو هوا ول کرد. همزمان ادامه داد: وقتشــه به خودت بیای... الان مشکل جدی نداری، اگر دنبال من اومدی معنیش اینه که نسرین رو هم ول کردی... به جای الکی یه گوشه افتادن، برو به زندگیت برس!

کارن مچش رو فشــار داد که صــدای آخش بلند شــد. تلخ گفت: زندگی من مشکلی نداشت... تا وقتی تو واردش شدی.

ناراحتی نسیم از این حرف بیشتر شد و ساکت موند. کارن روی آرنج نیمخیز شد و با نگاه م*س*تقیم به نسیم، سکوت رو شکست: می دونی اون هایی که آب از سرشون رد میشه چکار می کنند؟

نسیم بی توجه به فشار انگشت های کارن، جواب داد: شنا کردن یاد می گیرند.

- نه... به غرق شدن عادت می کنند.

نسیم می دونست قراره با این جمله ها به کجا برسه. کارن دوباره گفت: من به تغییراتی که تو می خوای تو زندگیم ایجاد کنی، نیازی ندارم.

نسیم ابرویی بالا انداخت و جدی تر از قبل جواب داد: منم که تشخیص میدم تو به چی نیاز داری.

wWw.Roman4u.iR

کارن جلو تر اومد و گفت: اگر تشخیص می دادی، اینجا نمی نشستی.

برای چند ثانیه به هم خیره موندند، بالاخره سکه ی لیلی افتاد و سریع عقب کشید اما کارن اجازه نداد و دستش رو محکم تر نگه داشت. روی تخت نشست و بدون کلامی جلو تر خم شد. لیلی که هنوز به چشم هاش خیره بود آروم عقب تر کشید. کارن آهسته گفت: جا خوردی؟

با جلوتر اومدن کارن، بیشتر به عقب خم شد و همونقدر آهسته گفت: همین الان گفتی، می خوای از شرم خلاص شی!

کارن به خودش جرأت داد و باز هم جلو رفت. وقتی شونه های لیلی روی تخت ر سید، مچش رو ول کرد. دیگه نمی تونست تکون بخوره، هرچند انگار قصدش رو هم نداشت. کارن از واکنش لیلی که درواقع «هیچی» بود، کمی گیج شده بود ولی این حالت رو دوست داشت. مدت ها انتظار همچین لحظه ای رو کشیده بود. در حالیکه شالش رو باز می کرد، آروم گفت: کِی حرف خلاص شدن از شرت رو زدم؟

- منظورت همین بود.

- بذار منظورم رو خودم بگم...

انگشت هاش رو بین موهای پخش شده ی لیلی فرو برد و با دیدن چشم های خیره و تیزش از این فا صله لبخند گو شه لبش ن شست. دا شت مثل دخترهای حرف گوش کن رفتار می کرد و کارن دلش نمی اومد حرفی که می خواست رو بزنه.

- بگو؟!... منظورت رو خودت بگو!

دست لیلی رو روی سینه اش حس کرد و آهی کشید. چطوری باید می گفت؟

- چی می خواستی بگی؟

کارن بالاخره به حرف اومد: بهتره... بهتره این رابطه رو، هر چی که هست... همین جا تموم کنیم.

چینی روی پیشونی لیلی افتاد و حالتی از ناامیدی توی نگاهش نشست. کارن با صدای ملایم تری توضیح داد: خانواده ات رو کنار ماهان دیدم. تو با آدمی مثل اون زندگی راحت تری داری. لازم نیست همه اش نگران حالش باشی. من نه می تونم قولی بهت بدم، نه مایه ی آرامشت باشم. متوجه ای؟

wWw.Roman4u.iR

لیلی نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو از نگاه کارن گرفت. چرا حرفی نمی زد؟ چرا چیزی نمی گفت که کارن رو مطمئن کنه؟ بعد از چند ثانیه سکوت، کارن با انگشت چونه ی لیلی رو سمت خودش چرخوند که نگاهش کنه. لیلی جواب داد: این حرف ها رو می زنی که از عذاب وجدان خودت کم کنی.

- ...

- ولی هیچی این حقیقت رو عوض نمی کنه، اونی که تموم کرد تو بودی، نه من!

این بار هر دو دستش رو روی سینه ی کارن گذاشت و به عقب هل داد. اما کارن تکون نخورد. نمی خواست این حس و حال به این زودی خراب بشه. بعد از چندین ماه زنی رو روی تختش آورده بود... لیلی رو... برای آروم کردنش گفت: لیلی من هر بار سعی کردم چیزی رو درست کنم، خراب تر شد.

- خیله خب! پس یه لطفی کن بذار من برم به زندگیم برسم!

- سوپ من چی؟

- خودت گفتی زیرش رو خاموش کنم.

- همین؟ بریم دنبال زندگیمون؟

- ...

- تو این رو می خوای؟ دیگه همدیگه رو نبینیم؟

- تو گفتی تموم کنیم، من نگفتم.

- منتظر بودی بگم زندگی با من سخته تا کنار بکشی؟

- من نمی خوام خودم رو بهت تحمیل کنم کارن. اگر من رو می خوای باید مسئولیت این رابطه رو هم قبول کنی. هر کاری لازمه انجام بدی، نه اینکه...

جمله رو ناتموم گذاشت. کارن به خودشون توی اون وضعیت فکر کرد. بعد از این چطور می تونستند راهشون رو جدا کنند؟ وقتی تنها چیزی که ذهنش رو مشغول کرده بود کمتر و کمتر کردن فاصله ی بینشون بود. وقتی سه روز مدام بهش فکر کرده بود... به لحظه ای که توی اهواز از هم جدا شده بودند. گفت: لیلی من چطوری با زنی که همه ی ضعف هام رو می دونه زندگی کنم؟... تو توی بدترین موقعیت بهم یادآوری کردی!

wWw.Roman4u.iR

- اون بدترین موقعیت من هم بود!

- ...

- من خوبی هات رو هم می دونم. همه چیزت رو.

حق دا شت. مدت ها بود که همه چیز کارن توی د ستش بود. به جایی ر سیده بودند که برگ شتی ندا شت. فقط می شد جلوتر رفت... کارن حرفی نزد. فقط صـــورتش رو پایین برد و لب هاش رو ب*و*ســید. دســت لیلی روی کمرش نشست و کارن تمام فا صله رو از بین برد. باورش نمی شد که ظرف چند ماه کسی رو تا این حد به خودش و زندگیش نزدیک کرده باشه. انگشت هاش زیر بلوز آبی لیلی خز یده بود، صـــورتش رو توی گردنش فرو برد و زیر گوشـــش گفت: دوستت دارم.

اما انتظار همچین جوابی رو از لیلی نداشـــت. از تمام حرکاتش پیدا بود که هنوز با این وضعیت راحت نیست. کارن نمی خواست وقتی از چیزی مطمئن بود، بیش از حد لفتش بده. نمی خواســت رابطه ای که هر دو انقدر مشـتاقش بودند، با احســاس گ*ن*ا*ه و عذاب پیش بره. ســرش رو بلند کرد و نیم خیز

شد تا در یکی از کشوهای کنار تخت رو باز کنه، اما لیلی خیلی ناگهانی از جا پرید و کارن رو کنار زد. بریده بریده گفت: من... آ... آمادگیش رو ندارم.

کارن با اکراه خودش رو عقب کشید و لیلی از روی تخت بلند شد. چشم هاش هر جایی می چرخید، به جز صورت کارن. با قدم های نامنظم سمت در رفت و گفت: میرم سوپ رو آماده کنم.

کارن دندون هاش رو روی هم فشار داد و به دور شدنش چشم دوخت. از فکری که به سر لیلی زده بود، عصبانی بود ولی نیاز خودش رو هم نمی تونست انکار کنه. انتظار دا شت کارن چی از داخل کشو درباره که آمادگیش رو ندا شت!؟ در کشو رو باز کرد و جعبه ی انگشتر رو بیرون آورد. این دومین بار بود که لیلی بهش اجازه ی هیچ اقدامی نمی داد. جعبه رو توی دستش فشار داد، بعد داخل کشو انداخت. روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد تا حالش جا بیاد و خیال های ناجور از سرش بیرون بره.

بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشید و بلند شد. سری به سرویس زد تا آبی به سر و روش بزنه، بعد بیرون رفت و یه پیراهن مشکی روی شونه هاش انداخت، حو صله ی عوض کردن شلوارکش رو ندا شت. از تیپ نامرتبش توی آینه، جا خورد اما اهمیتی نداد و سمت پذیرایی رفت. صدای به هم خوردن ظرف از آشپزخونه می اومد. به همون طرف حرکت کرد و از داخل یخچال بطری آب انار رو بیرون کشید. روی یکی از صندلی های کنار جزیره نشست و به لیلی

wWw.Roman4u.iR

نگاه کرد که به قابلمه ی سوپ زل زده بود و تکون نمی خورد. عمیق توی فکر بود. کارن تک سرفه ای کرد و صداش زد. بعد از مکث طولانی جواب داد: مگه مریض نبودی؟ خوب شدی؟

کارن لبخندی زد و جرعه ای از بطری خورد. لیلی در قابلمه رو گذاشت. دست هاش رو شست و سمت کارن چرخید. به کابینت کنار سینک تکیه داد و مشغول بررسی کارن شد. کارن دوباره لبخند زد و گفت: من نمی خوام اذیتت کنم.

- من هم نمی خوام تو رو اذیت کنم. فقط...

- متوجه ام.

- ...

- دست خودم نبود... دوستت دارم.

و با سر به اتاق خواب ا شاره کرد. لیلی سرش رو پایین انداخت و کارن بحث تازه ای پیش ک شید که فکر شون از اتفاق چند دقیقه قبل دور ب شه... که دوباره طرفش نره و...

- به خاطر عکس ها مشکلی برات پیش نیومد؟

- به جز بحث با همسایه ام، نه.

کارن بلافاصله پرسید: چی؟!

- ...

- همون عوضی دوباره اومده سراغت؟

- نه، نمیشناسی. مهم نیست.

- یعنی چی مهم نیست؟

- جوابش رو دادم.

- ...

- احمدزاده خونه اش رو فروخت و رفت.

wWw.Roman4u.iR

- چقدر زود!!

- ...

- دیگه مشکلی پیش نیومد؟

جرعه ی دیگه ای خورد و منتظر جواب موند. لیلی ســـاعتش رو توی مچش چرخوند و دوباره به زمین خیره شد. کارن پرسید: چی شده؟

- چهار تا چرخ ماشینم رو پنچر کرده.

برای چند ثانیه کارن فقط به صـــورتش زل زد. بعد روش رو برگردو ند تا خونسردیش رو حفظ کنه. آروم گفت: به پلیس خبر دادی؟

- نه.

کارن برگشت و بلند گفت: یعنی چی؟ از چی می ترسی؟

- چجوری ثابت کنم کار اون بوده؟ مگه شـــاهد و مدرک دارم؟ همســـایه ها بهش احترام میذارند، پاش بیفته خیلی را حت هر تهمتی بهم می زنه که خودش رو خلاص کنه. به خصوص...

- به خصوص بعد از عکس ها؟

- عزیزم من تنها زندگی می کنم، نمی خوام دردسر برام درست بشه.

- دردسر بیشتر از این؟

- دیگه اسباب کشی کردند!

- تا ابد که قرار نیست تنها زندگی کنی!!

لیلی حرفی نزد. کارن می دونست که بالاخره برای شکایت راضیش می کنه اما نمی خواست الان بحث کنه. صورتش خیلی غمگین و سردرگم بود. کارن می خواســـت طرفش بره، دوباره محکم ب*غ*لش کنه و بگه ترتیب همه چیز رو میده اما به خودش مســـلط موند و یه بار دیگه مســـیر گفتگو رو تغییر داد: با پدرت آشتی کردی؟

wWw.Roman4u.iR

لیلی شونه بالا انداخت و گفت: نه، تا شب جوابم رو نداد. بلیط دا شتم، نمی تونستم بیشتر بمونم. پشت تلفن هم باهام حرف نمی زنه.

- همه اش به خاطر منه.

- نه، به خاطر خودمه. باید زودتر درباره ی تو می گفتم. فرصت نشد.

- مادرت چی؟ دفعه ی قبل وسط عصبانیتم من رو دید... این دفعه هم که خودت سنگ رو یخم کردی.

- ...

- خدا می دونه در مورد من چیا فکر می کنه!

لیلی خیلی صریح گفت: میگه فکرت رو از سرم بیرون کنم.

- می تونی؟

لیلی بعد از سکوت کوتاهی سمت گاز رفت و همزمان گفت: رشته اش رو ریختم، الان دیگه حاضر میشه.

کارن بلند شد و دست هاش رو توی آستین ها فرو برد، یقه اش رو مراب کرد و کنار لیلی با پهلو به کابینت تکیه داد. لیلی در قابلمه رو برداشـــت و ســـوپ رو هم زد. کارن دستش رو بلند کرد و تکه ای از موهای افتاده جلوی صورت لیلی رو کنار زد. لیلی لب هاش رو روی هم فشـــار داد و در حالیکه در قابلمه رو با صدا میذا شت، با لحن در مونده ای گفت: گفتم که الان حا ضر میشه... چی می خوای؟

کارن نفسش رو فوت کرد و دستش رو عقب کشید. آروم گفت: نمی دونی چی می خوام؟! اگر نمی دونسـتی چرا از رو تخت فرار کردی، اومدی اینجا؟ تو که خودت تشخیص میدی... خودت حکم صادر می کنی!

لیلی با صـــدای گرفته اســـمش رو برد و کارن آروم تر گفت: خیله خب! من تو پذیرایی میشینم. خوبه؟

از آشـــپزخونه بیرون رفت، خودش رو روی کاناپه ی جلوی ال ای دی انداخت و کنترل رو برداشت. فقط روشن کرد و به صفحه خیره شد تا بتونه چند دقیقه با آرامش فکر کنه. گیج شده بود. نمی دونست لیلی منتظر نازکشی و قوت قلبه یا فقط می خواد جوری «نه» بگه که کارن لطمه نخوره. یک ربع بعد، کارن هنوز به حرف های گوینده ی خبر گوش می داد که لیلی جلوی دیدش قرار گرفت.

wWw.Roman4u.iR

سینی توی دستش رو روی میز گذاشت... بشقاب سوپ، لیوان آب و چاشنی. گفت: دارم میرم.

کارن دستش رو نگه داشت و گفت: اینطوری نرو!... بشین حرف بزنیم.

نگاه لیلی آروم تر از قبل بود. کنار کارن نشـســت و با لحن ملایمی گفت: این ها اتفاق هایی نیست که روزانه تو زندگی آدم بیفته... نیاز به زمان دارم تا هضم کنم. باید به هم فر صت بدیم... باید خانواده ی من رو ب شنا سی. را ضی شون کنم.

کارن با ســر حرفش رو تایید کرد. خیلی رک به پدرش گفته بود، قصــدش ازدواجه و مطمئن بود لیلی نیازی به دیدن انگشــتر نداره تا مســیر فکرهاش رو تنظیم کنه. بشقاب رو برداشت و با لبخند گفت: برای خودت هم بریز!

- من سوپ دوست ندارم.

- پس مال من رو بهم بده!

لیلی چشم غره رفت و کارن با خنده روی مبل لم داد، اضافه کرد: مثلاً مریضم ها!

- پس زنگ بزن خانوم دکتر بیاد!

خنده ی کارن بلند تر شد و بعد قاشقی از سوپ خورد. لیلی دست به سینه به تلویزیون نگاه می کرد. کارن دو باره به یاد چند دقیقه پیش افتاد... روی تخت... بعضی چیزها رو به مشاورش هم نمی تونست بگه. داشت خودش رو وارد یه زندگی مشترک با لیلی می کرد... هنوز نمی دونست چه حسی داره که به خاطر زنی کار کنه، بیمار ستان بره، سر وقت برگرده، مسافرت بره... زندگی کنه. واقعاً غزاله توی زندگیش چه نقشـــی داشـــت؟ به خاطر غزاله چکار کرده بود؟ حتی توی دورهمی های ویلای شمالش هم کسی مثل نسرین رو بهش ترجیح می داد. اون اواخر انقدر بی پروا عمل کرده بود که خیلی ها متوجه رابطه اش با نسرین شده بودند، حتی خود غزاله. بی مقدمه گفت: اگر غزاله رو به خاطر خودش انتخاب کرده بودم، الان انقدر سرگردون نمی شدم که ندونم با چه زنی می تونم زندگی کنم!

لیلی که از حرف های بی ربط کارن جا خورده بود، ســـمتش چرخید و گفت: به خاطر همین میگم باید بهتر همدیگه رو بشناسیم.

- لیلی من تمام اون ســـال ها، نمی دونســـتم چی می خوام. چیزهایی رو به دست آوردم که فکر می کردم باید بخوام... باید داشته باشم... من هیچوقت به

wWw.Roman4u.iR

خاطر خودم زندگی نکردم ولی جوری زندگی کردم که از هر کسی بپرسی، فکر می کنه خود خواهم! عجیب نیست؟

- ...

- تازگی ها من اصلاً نمی دونم کارن شفیق چجور آدمیه. چطور توقع داشته باشم تو من رو بشناسی؟ مدام از کارهای خودم سورپرایز میشم!

- این بحران ها برای همه تو مقاطعی از زندگی پیش میاد. برای تو یه کم زودتر از موعد. بیشتر برای خودت وقت بذار! از این به بعد همونی باش که می خوای! هر کاری کن که دوست داری! هدف و شخصیت آدم ها همیشه ثابت نمی مونه... مثل ذائقه ی غذایی... فقط باید این تغییرات رو بپذیریم.

- اگر تو کارن شفیق واقعی رو نخوای؟

- مهم خواسته ی توئه، نه من!

کارن دوباره مشغول خوردن سوپ شد. بعد از دو دقیقه گفت: اون پسر...

- کدوم؟

- همون بابای سه قلوها.

- خب؟

- دیروز با یکی از دوســـت هام تماس گرفتم. اگه مرحله ی اول ترکش رو درســـت بگذرونه، می تونه بره تو شـــرکتش کار کنه. کارهای فنی، نگهبانی، رانندگی. باید با خودش حرف بزنه، ببینه چی بلده.

باز همون حالت آشنا به چشم های قهوه ای لیلی برگشت و کارن که از مهربون شـدنش خوشـحال بود، با لبخند قاشـق دیگه ای خورد. رگ خوابش رو خوب فهمیده بود. ادامه داد: بیمه هم می کنه.

- مطمئنی شرایطش رو بهش گفتی؟

- آره... گرچه حیف... تو که دیگه تو موسسه فعال نیستی! من هم که پنجشنبه ها نمیرم.

- بعداً خودت به خانوم پرچمی زنگ بزن!

کارن شونه بالا انداخت و لیلی ساعدش رو گرفت و گفت: زنگ بزن! باشه؟

wWw.Roman4u.iR

- اگر یادم نره.

فشار انگشت هاش روی ساعد کارن بیشتر شد و با هیجان گفت: یادت نمیره.

- اگر انقدر مهمه، خودت زنگ بزن!

می دونست که لیلی از جدا شدن از موسسه ناراحته اما به روی خودش نمیاره، لبخند زد. لیلی ابرویی بالا انداخت و روش رو سمت تلویزیون برگردوند. بعد از چند ثانیه چرخید و گفت: مرسی... می دونم به خاطر من اینکار رو کردی.

به چشـــم هاش خیره شـــد، گردنش رو کج کرد و گفت: کی گفته به خاطر تو بود؟

لیلی آروم خندید و راحت تر به مبل تکیه داد. نگاهش روی صـــورت کارن چرخید و کم کم پایین تر رفت، بعد روش برگردوند و ساکت شد. کارن پلک هاش رو بســـت و آب دهانش رو قورت داد. بعد به خودش اومد و دکمه هاش رو بست. مشغول خوردن سوپ شد. چند دقیقه گذ شت تا صدای لیلی رو شنید: باز یه زم*س*تون دیگه و زلزله ها...

کارن نگاهی به صفحه ی تلوزیون انداخت. به زیرنویسی که لیلی ا شاره کرده بود. با دیدن اسم شهرستان، بی حرکت موند. لیلی گفت: پنج و نیم ریشتر.

کارن بشقاب رو روی میز گذاشت و لیلی سمتش چرخید. صورتش رو با دقت بررسی کرد. دوباره به تلوزیون نگاه کرد و متن رو خوند. نیازی به پرسیدن نبود. گفت: زادگاهته، نه؟

- آره.

دستش رو روی شونه ی کارن گذاشت و غمگین نگاه کرد. کارن غمش رو نمی خوا ست. سر تکون داد و گفت: چیزی نی ست... من خیلی وقته همه ی خاطراتش رو دور ریختم.

- فامیل نداری اونجا؟

- فامیلی که بشناسم، نه.

دستش رو پشت کارن حرکت داد. کارن دلداری هم نمی خواست. دلداری برای چی؟ برای کی؟ برای روزهای تار یک زندگیش؟ آروم گفت: من خوبم عزیز دلم... برام مهم نیست.

wWw.Roman4u.iR

- مگه ممکنه؟

کارن دست هاش رو توی هوا تکون داد و مطمئنش کرد: می بینی که... خوبم. گذشته ها گذشته.

لیلی سر تکون داد ولی از همون لحظه به فکر فرو رفت. دیگه موسسه ای هم نبود که بتونه از اون طریق کاری کنه... شـــاید این می تونســـت دلیلی برای برگشتش به موسسه با شه. اما کارن به هیچ وجه نمی خوا ست تو این جریان دخالتی داشته باشه و اقدامی کنه... به هیچ وجه!... عمراً!

٤٩

خانوم پرچمی نگاه هیجان زده ای به کارن و لیلی، کنار هم انداخت و رو به کارن گفت: می دونستم شما می تونی راضیش کنی.

کارن لبخند شیطونی تحویل لیلی داد و گفت: معلومه که می تونم.

لیلی چشم غره رفت و به پرچمی رو کرد.

- به خاطر زلزله اومدم... شنیدم کمک رسانی خوب پیش نمیره.

صورت پرچمی تو هم رفت و جواب داد: به خاطر برف و سرماست.

به اطرافش چشم چرخوند. وسط حیاط موسسه ایستاده بودند. اضافه کرد: هوای تهران رو نبین... آذربایجان واقعاً سرده.

لیلی به کارن نگاه کرد و کارن سعی کرد بی تفاوت نشون بده. پرچمی جعبه های دارو رو، گوشه ی حیاط نشون داد و گفت: خیلی کمه. موسسه ی ما کوچیکه، کار زیادی ازمون بر نمیاد متاسفانه.

لیلی: من می تونم تا قبل از رفتن، بیشتر جور کنم. یکی از دوست هام داروهای مازاد خونه ها رو غربالگری می کنه... واسه همچین مواردی...

پرچمی: چقدر خوب.

کارن: روی تاریخ انقضاشون دقت کن!

پرچمی: شانس آوردید که بلیط هواپیمای تبریز گیرتون اومد. خیلی ها دارند با سواری میرند.

لیلی: کارن آشنا داشت.

wWw.Roman4u.iR

این اولین بار بود که لیلی جلوی کســی اســمش رو می برد. خانوم پرچمی لبخندی به روشــون زد و گفت: نمی خوایید علنی کنید، مردم فکر ناجور نکنند؟

لیلی ساکت موند ولی کارن جواب داد: صبر می کنیم آب ها از آسیاب بیفته، دامن زدن به حاشیه ها واسه شغلمون خوب نیست.

پرچمی: بله... صحیح. ان شاالله درست میشه.

لیلی: تیم ما کی اعزام شد؟ چند نفر بودند؟

پرچمی: همون شــب... این دارو ها اون موقع جمع نشــده بود. دکتر حقی و سلام زاده، خانوم نهاوندی... جای تو خیلی خالی بود نسیم جان.

لیلی تشکر کوتاهی کرد و کارن گفت: طول کشید تا قبول کنه باید بیاد.

لیلی با نگاه جدی به حرف او مد: البته این شــرایط غیرمنتظره بود. وگرنه همونطور که گفتم همکاری من با این موسسه تمام شده.

نگاه خانوم پرچمی گرفته شـد ولی لیلی کوتاه نیومد. با دسـت کارن رو نشـون داد و اضافه کرد: ما به عنوان امدادگر مستقل داریم میریم.

صورت پرچمی بیشتر از قبل ناراحت شد اما کارن فکرش درگیر ضمیر «ما» توی جمله ی لیلی بود. پرچمی گفت: من اون روز حسـابی جا خورده بودم... شاید کمی تند رفته باشم ولی همه اش به خاطر موسسه بود دختر گلم.

لیلی: بله، متوجه ام.

پرچمی با صدای تلفن از دفترش، عذرخواهی کرد و تنها شون گذا شت. کارن فوراً پرسید: ما؟

- بله؟

- با کی می خوای بری؟

- با نامزد عزیزم!

کارن پوزخندی زد و گفت: کی گفته من قراره بیام؟

- من! چطور تو من رو به زور آوردی!

wWw.Roman4u.iR

- چون خودت هم ته دلت می خواستی بیای.

- دقیقاً.

- من...

- کارن، اگر نیای پشیمون میشی.

- داری تهدیدم می کنی؟

لیلی آروم خندید و گفت: خودت رو نزن به اون راه! من که می دونم بلیط اضافه گرفتی.

کارن از حرفش شوکه شد و فقط نگاهش کرد. از کجا فهمیده بود؟ براش بپا گذاشته بود؟ لیلی دوباره خندید.

- حدسم درست بود؟

کارن نفسش رو بیرون فرستاد و به آسمون نیمه ابری نگاه کرد. هنوز هم گاهی از لیلی رودستی می خورد. لبخندی زد و لیلی گفت: باید واسه جمع آوری دارو و کنسرو برم... تو فرودگاه می بینمت.

لیلی از پرچمی خداحافظی کرد و رفت؛ کارن هنوز شک داشت که بره یا نه. از طرفی مواجه شدن با گذشته اش سخت بود، از طرف دیگه می دونست برای خودشناسی جدیدی که قصدش رو داره، این بهترین فرصته. سه ساعت بعد، همونطور که لیلی گفته بود، همدیگه رو توی فرودگاه دیدند. هر کدوم یه ساک کوچیک همراهشون بود. لیلی نمی تونست به خودش مرخصی بیشتری بده و فقط دو سه روز فرصت داشتند که خوشبختانه یک روزش هم جمعه بود. پرواز بدون تاخیر بود ولی ماشینی که از فرودگاه کرایه کرده بودند، مسیر طولانی و سختی داشت. بار دارو، کنسرو و لباس به کامیون های اصلی دولت منتقل شده بود و به زودی می رسید. وقتی تاکسی به اولین منطقه ی اسکان و درمان رسید، هر دو پیاده شدند و لیلی با اعضای تیمشون تماس گرفت تا نشونی بدند. تاکسی بلافاصله توسط بقیه کرایه شد و رفت. کارن ایستاد و از همون فاصله به اطراف چشم دوخت. از منطقه ی شهری دور بودند. کانتینرها و چادرها ی متراکم، دور از آوار قرار گرفته بود. از دور ساختمون های نیمه ویران پیدا بود. ورودی شهرِ کوچیک، کمی عوض شده بود اما طبیعت اطراف نه. کارن هجوم خاطره های گذشته رو از ذهنش پس زد و به خودش اومد. سمت لیلی چرخید که کنارش ایستاده بود. با دهان باز به آوار دوردست و

wWw.Roman4u.iR

ولوله ی پرصدای اطرافشون نگاه می کرد. زمین یا پوشیده از برف بود و یا گل. همه چیز به شکل ترسناکی سفید بود. کارن پرسید: اولین بارته؟

جوابی نداد. صدایی از عقب شنیده شد. آمبولانسی پارک کرد و تخت های روان رو پیاده کرد. کارن صورت لیلی رو بررسی کرد. ظاهراً توی حال خودش نبود. دوباره پرسید: لیلی! حالت خوبه؟

لیلی در حالیکه چشم از آدم های زخمی روی تخت ها برنمی داشت، سر تکون داد. ولی احساس کارن چیز دیگه ای می گفت. بازوش رو گرفت و سمت ورودی چادرهای سفید درمان حرکت کرد. وارد شدند و کارن چشم چرخوند تا آشنایی از موسسه رو پیدا کنه. چادرها کنار هم، تو در تو برپا شده بودند که فضای نسبتاً بزرگی رو ایجاد می کرد. با دیدن همون پسر جوون که صدیقی، دکتر کوچولو صداش می زد، به طرفش حرکت کرد. تخت ها از چند طرف چیده شده بودند و فقط راه باریکی بینشون برای عبور باقی مونده بود. روی هر تخت کسی رو با لباس های پاره و بدن آسیب دیده خوابونده بودند. صدای آروم ناله و گاهی گریه ی بلند توی فضا طنین انداز بود. پسر جوون دست های کثیفش رو نشون داد و گفت: نمی تونم دست بدم... سلام.

کارن جواب داد ولی لیلی هنوز ســکوت کرده بود. کارن نگاهی با پســر رد و بدل کرد و بعد به صــورت لیلی خیره شــد. با ترس عجیبی به آدم های زخمی نگاه می کرد. کارن گفت: عزیزم!... چی شده؟

لیلی که ظاهراً پاهاش سست شده بود، تکونی خورد و کارن سریع کمرش رو نگه داشت. پسر جوون فوراً جلو اومد و گفت: اینجا بشین خانوم محسنی!

یه صندلی پلاستیکی رو نشون داد. کارن لیلی رو به همون طرف راهنمایی کرد و نشــوند. لیلی نگاهش رو از دور و بر گرفت و آهســته گفت: من خوبم... ببخشید!

- این اولین بارته، نه؟

رنگ پریدگی صــورتش با وجود پوســت تیره هم، کاملاً مشــخص بود. کارن جلوی صندلیش نشست و گفت: نترس... خودت رو کنترل کن!

لیلی تند تند نفس می کشید. جواب داد: دارم سعی می کنم.

- خوبه... یه تیکه شکلات بخور!

wWw.Roman4u.iR

نگاهش روی دست های خونی دکتر کوچولو زوم کرده بود. وقتی کارن صداش زد، بغضش ترکید و بی صدا گریه کرد. پشت دستش رو جلوی صورتش نگه داشته بود. پسر جوون با نگرانی گفت: عیبی نداره، گریه کن!

کارن شونه ی لیلی رو فشار داد. لیلی دستمالی بیرون آورد و روی گونه هاش کشید. بعد گفت: خوبم آقای حقی! فقط... یه لحظه...

- می دونم. طبیعیه.

لیلی هنوز با صـــورت گرفته به اطراف نگاه می کرد ولی کارن با دیدن اون همه اورژانسی، فرصتی برای دلداری دادن نداشت. لیلی هنوز یه گوشه ی کوچیک از ماجرا رو دیده بود و باید عادت می کرد. دســـت هاش رو دو طرف صـــورت لیلی گذاشت و گفت: چند دقیقه همین جا بشین، بهتر میشی... من باید برم.

لیلی سر تکون داد. کارن رو به حقی گفت: چند نفریم؟

- من و دکتر سلام زاده با دو تا پرستار اینجاییم. تو چادرهای دیگه هم همینقدر هستند... تقریباً... با هر آمبولانسی یه دکتر رفت و آمد می کنه.

کارن سر تکون داد و او ضاع چادر رو برر سی کرد. چند لایه عایق بود ولی به اندازه بیمار ستان موقت تجهیزات ندا شت. به خ صوص توی این سرما. حقی ادامه داد: مردم عادی هم کمک می کنند.

- تهویه ی اینجا؟

- دارند هواساز نصب می کنند.

- دما باید بالاتر بره.

- بله.

- مسئول کیه؟

- والا خیلی ها دستور میدن از دیروز!! ولی ما زیر نظر هلال احمریم.

بعد سمت جعبه ها رفت و کاور سفید و قرمزی رو بیرون آورد و به طرف کارن گرفت. کارن از ساک خودش رو پوش و دستکش و ماسک شخصیش رو بیرون آورد و گفت: من به جایی وابسته نیستم.

- آقای راد اومد.

wWw.Roman4u.iR

مرد کوتاه قد و چاقی وارد چادر شـد و حقی سـمت یکی از مجروح ها رفت. مرد کلاه بافتنی به سر دا شت و شالش رو روی بینیش کیپ کرده بود. کارن به طرفش رفت و گفت: سلام. من دکتر شفیق هستم. شما مسئول امدادر سانی هستید؟

مرد شالش رو پایین کشید، سلام کرد و دست داد. بعد به حرف اومد: در حال حاضر بله... مسئول چادرها منم. شما از طرف کدوم بیمارستانید؟

- من مستقل اومدم.

اما اسم بیمارستان محل کارش رو هم برای اطمینان خاطر مرد گفت و کارتش رو نشون داد.

- بله. بعداً می فرستم اسم و مشخصاتتون رو ثبت کنند، مشکلی پیش نیاد.

کارن با تایید سـر تکون داد و لیلی رو به عنوان مددکار به راد معرفی کرد. همهمه ی بیرون بیشتر شده بود. راد با آهی گفت: رسیدند.

رو به حقی اضافه کرد: ببین چند تا تخت خالیه!

هر دو ســـمت خروجی رفتند و کارن تذکر داد: من بقیه ی چادرها رو ندیدم ولی دمای اینجا خیلی پایینه!

– آقای دکتر اینجا موقته... به اورژانســی ها رســیدگی میشــه... با آمبولانس و سواری ها فرستاده میشن به نزدیک ترین بیمارستان.

– به هر حال نمیشه سهل انگاری کرد.

– سهل انگاری؟!!

با اخم ســمت کارن نگاه کرد و ســر تکون داد. بعد زیپ چادر رو کشــید و به بیرون اشاره کرد. کارن که متوجه منظورش نشده بود، جلوتر از راد بیرون رفت و با انبوهی از مجروح دراز کشیده و نشسته و خانواده های منتظر وسط برف و گل، مواجه شد. سمت راد چرخید که بی اعتنا از کنارش عبور کرد و به طرف مردم رفت. کارن آب دهانش رو قورت داد و قبل از بستن زیپ چادر با چشم های جدی جوری به حقی زل زد که اجازه ی بیرون اومدن لیلی رو نده... پسر جوون سر تکون داد و کارن سریع به طرف فاجعه برگشت.

بین جمعیت ســر در گم راه افتاد. بین آدم ها و آمبولانس ها، بین نیســان هایی که مردم رو پیاده می کردند. از هر طرف صدای ناله و گریه شنیده می شد و هر

wWw.Roman4u.iR

کس یکی از وابســتگانش رو ب*غ*ل کرده بود. قلقله ای که دور وانت ها و نیســان ها بود، هر لحظه بیشــتر می شــد. مردها و زن هایی که کاورهای هلال احمر رو به تن داشــتند مشــغول پیاده کردن آدم ها بودند. کارن جلو رفت تا علائم حیاتی نزدیک ترین مرد رو بررســی کنه. مرد دیگه ای از کنارش گفت: قبلاً چک کردیم.

کارن به صورت افسرده ی امدادگر نگاه کرد و مرد رو ول کرد. نگاهش سمت اجســادی رفت که از وانت پایین کشــیده می شــدند. از بینشــون بچه های کوچیک با لباس های رنگ و وارنگ بافتنی خودنمایی می کرد. صــورت های کوچیکی که کوبیده و تیره شــده بود. بچه هایی همســن و ســال کامی... کارن آب دهانش رو قورت داد و به خودش مسلط موند. نباید اجازه می داد با دیدن هر جنازه و هر بچه ای، از پا در بیاد. دیگه نباید به هم می ریخت.

د ستی دور پاهاش حلقه شد. ناگهان تکونی خورد و سریع به عقب برگ شت. دختربچه ای رو دید که با لباس های کثیف و صورتی خراش برداشته، به جنازه ها زل زده بود. کارن برای لحظه ای قادر به هیچ عکس العملی نبود. زنی با شــیون به طرفشــون دوید، دســت های دختر رو از کارن جدا کرد و با خودش برد. چشــم کارن به لیلی افتاد که کمی دور تر ایســتاده بود و مثل مجســمه به جنازه های دراز شده نگاه می کرد. سمتش رفت و شونه هاش رو چرخوند. به چشم هاش خیره شد و گفت: چرا اومدی اینجا؟ برو پیش مردم.

با دســت چادرهای اسـکان رو نشـون داد. لیلی هنوز خیره نگاه می کرد. کارن جدی تر گفت: برو! اینجا نایست!

به طرف جمعیت هلش داد. چادر رو باز کرده بودند و مشــغول جا به جایی آسیب دیده ها بودند. کارن خودش رو به چادر رسوند. می دونست نباید هیچ فرصتی رو از دست بده. مرد دیگه ای هم که حقی، «دکتر سلام زاده» صداش می زد، برگشته بود. کارن تخصصش رو پرسید و مرد همونطور که دست هاش رو ضد عفونی می کرد، جواب داد: ارتوپد هستم. جراح ران و لگن.

کارن هم خودش رو معرفی کرد. حداقل یه جراح دیگه هم اینجا بود و کمی از بار مسئولیت کارن کم می شد. هر چند تا به حال اسم مرد رو هم نشنیده بود! روپوش و دستکش هاش رو پوشید و به حقی گوشزد کرد: دستکش! ماسک!

- آخه شرایط...

- آخه بی آخه!

و با اخم نگاهش کرد. این ها نکات اولیه بود. حقی گفت: چشم!

wWw.Roman4u.iR

از جعبه دستکش بیرون آورد و سراغ مریضی رفت که کنار کارن بود. کارن نگاهش رو چرخوند، سلام زاده داشت بازوی شکافته ی پسر جوونی رو محکم می بست که خون از دست نده. ظاهراً از امدادگرها بود. کیسه های خون کم بود و اگر تموم می شد مجبور بودند از خود شون و مردم مایه بذارند. پسر جوون روی تخت درد دا شت و انگار سر و صداهاش، تمرکز حقی رو به هم می زد. داشت ل*خ*ته های خون رو شستشو می داد و درباره ناحیه ی درد از بیمار می پرسید. کارن ضرب دیدگی های بیمار رو بررسی کرد. حقی از پسش بر می اومد، بلند شد و برای کمک سمت سلام زاده رفت که به خاطر پاک کردن عرق، خون روی پیشونیش نشسته بود. با نگاه از کارن تشکر کرد. چند دقیقه بعد با اومدن راد، کارن گفت: بگید حوله و بانداژها رو از چادر بیرون ببرند. لباس های کثیف، غذای مونده، هیچی داخل نباشه... امکانات ضد عفونی کمه.

سلام زاده: من هم گفتم... ملحفه ها هم باید عوض بشه.

راد: الان میگم ساولن و ملافه بیارند.

بعد سمت کارتن های زباله عفونی رفت، یکی رو سمت خروجی هل داد. صدا زد تا کمکش کنند. مشخص بود که نیروهای اعزامی کافی نیست. کارن به کارش روی بیمار ادامه داد. بیشتر از یک روز از وقوع زلزله می گذشت.

گفته بودند چند تا پس لرزه داشـــته. خیلی از جراحت ها کهنه شـــده بود و رسیدگی بهش سخت بود. تخصصش اینجا کاربردی نداشت به جز تشخیص آسیب عصب و نخاع ولی به طرز عجیبی خوشحال بود که اومده.

از گوشه ی چشم لیلی رو دید که قرص بالا انداخت و بطری آب رو از کیفش بیرون آورد. جرعه ای نوشید. متوجه اومدنش نشده بود. پرسید: بهتری؟

سر تکون داد. کارن سراغ مریض بعدی رفت و به حقی گفت: شستشوش با تو...

حقی مثل اکسترن های حرف گوش کن «چشم» گفت. کارن پیراهن مرد رو با قیچی برش داد و به لیلی گفت: قرص برای چی بود؟

صداش رو شنید: درد داشتم.

سریع نگاهش کرد و پرسید: چرا؟

لیلی نگاهی به حقی انداخت و فقط دســتش رو روی دلش گذاشـــت. کارن گفت: به خاطر استرس دیدن این صحنه هاست... نباید میذاشتم بیای.

wWw.Roman4u.iR

حقی لبخند شیطنت آمیزی زد که لیلی کمی خجالت کشید. کارن تک سرفه ای کرد تا حقی حواسش رو به کارن بده. دوباره مشغول معاینه ی کوفتگی های سینه ی بیمار شد. مرد مشکل تنفسی داشت. کمکش کرد بشینه تا نفس هاش رو کنترل کنه. لیلی کنارش نشست و زانوهاش رو توی ب*غ*ل جمع کرد. غصه داشتنش رو دیگه خوب تشخیص می داد. گفت: می خوای کمکت کنم؟

کارن جواب داد: چرا نمیری به سالم ها کمک کنی؟

صورتش منقبض شد و گفت: آذری حرف می زنند، من اصلاً نمی فهمم چی میگن.

کارن نگاه کوتاهی بهش انداخت که انگار بدش نمی اومد دوباره گریه کنه. لبخند زد و به مرد گفت: نفس بکش!... عمیق... عمیق تر.

بعد تکرار چند واژه و در نهایت اسمش رو توی لیستی نوشت که باید هر چه سریع تر به بیمارستان منتقل بشند. آمبولانس ها برگشتند و امدادگرهای مردمی به جا به جا کردن بیمارها کمک کردند. کارن از کنار تختی به تخت دیگه می رفت و از آتل بستن تا بخیه و ضد عفونی و عوض کردن پانسمان، هر چیز پیش پا افتاده ای رو انجام می داد. فقط نمی خواست از این چادر بیرون بره. سر و

کار دا شتن با مجروح ها خیلی بهتر بود تا مرده ها و شیون و زاری بازمونده ها که حتی از همین فاصـــله هم اعصـــاب خرد کن بود. هر بار نگاهی به لیلی میندا خت، می دید که چشـــم هاش اون رو زیر نظر داره... تا بالاخره خانم نهاوندی به چادر اومد و لیلی با خوشـحالی سـاکش رو برداشـت و همراهش رفت تا کارهای سرشماری و اسکان رو انجام بدند.

تمام طول شـــب همه ی کادر بیدار بودند. این فشـــرده ترین برنامه ای بود که کارن تا به حال تجربه کرده بود. تیم امداد یک دقیقه رو هم از دسـت نمی داد. هر لحظه تاخیر می تونست مرگی رو رقم بزنه. همه با بیشترین سرعت کار می کردند، چون می دونستند بعد از روز دوم امکان زنده بیرون آوردن کسی از زیر آوار به شدت افت می کنه و تمام فر صتی که ه ست توی همین ساعت های آخره.

بعد از آرامش نســـبی توی چادر، کارن از جا بلند شـــد و به بدنش نرمش داد. چند تا لامپ بالای سر که از موتور برق تغزیه می شد، تاریکی فضا رو از بین نمی برد. حقی داشـت چرت می زد. کارن دسـتی روی شـونه اش گذاشـت و گفت: برو چادر ب*غ*ل، بخواب!

حقی از جا پرید و جواب داد: نه... نه... بیدارم.

- برو بخواب!... لازم شد بیدارت می کنم.

wWw.Roman4u.iR

حقی به اطراف نگاه کرد. اوضـــاع آروم بود. به بیمارها رســیدگی شـــده بود. با مسـکن خوابیده بودند تا فردا صـبح به بیمارسـتان های مجهزتر منتقل بشـند. سمت زیپ چادر رفت و گفت: زود بیدارم کنید!

کارن ســـر تکون داد. خوشـــبختانه دمای داخل رو ثابت کرده بودند و تهویه منا سبی هم نصب شده بود. با برگشتن سلام زاده به اتاق کارن برای قدم زدن بیرون رفت. روپوشش رو در آورده و پالتو پوشیده بود. ساعت از چهار صبح گذشته بود و با وجود اینکه سر و صدا و جنبش قطع نشده بود، همه جا آرامش خاصی داشت. زمین گل بود و برف رو از مسیر راه کنار زده بودند تا مانع رفت و آمد نشه. به آسمون مهتابی و صاف نگاه کرد و نفس عمیقی توی سرمای هوا کشـید. هوای پاک زم*س*تونی. دنبال لیلی به اطراف چشـم چرخوند. انقدر سر شون شلوغ بود که خبری از هم نگرفته بودند. کارن از اینجا بودن و کمک کردن حس خوبی داشـــت. حس یک قطعه ی گم شـــده پازل که بالاخره ســـر جاش قرار گرفته... تا به حال شـــغلش رو از این زاویه ندیده بود. توی مســـیر منتهی به کمپ امدادگرها شـروع به قدم زدن کرد. ســـال ها از آخرین باری که اینجا پا گذاشته بود، می گذشت. آهی کشید و مه جلوی چشم هاش نشست. شماره ی لیلی رو گرفت. بعد از چند تا بوق جواب داد: جانم؟

- کجایی؟

- کاری داری؟

- من بیرون کمپم، سرت شلوغه؟

- نه، الان میام.

دو دقیقه بعد، از یکی از چادرهای کوچیک بیرون اومد و ســـمت کارن قدم برداشت. شال و کلاه مشکی پوشیده بود. کارن پالتوش رو کیپ کرد و گفت: ببیند!

- انقدر پوشیدم، نمی تونم راه برم.

کارن لبخند زد و دستش رو دور بازوی لیلی حلقه کرد. با دست دیگه چراغ قوه رو روی جاده انداخت. به سمت آوار حرکت کردند. لیلی گفت: انگار نه انگار که شبه. کسی نخوابیده.

نگاهش به آدم ها و ماشـــین و فرغون های در رفت و آمد بود. ادامه داد: پس ببین دیشب چه خبر بوده!

wWw.Roman4u.iR

– راد گفت، یه سـری پزشـک از مرکز اسـتان بودند که با مجروح ها رفتند، یه سری هم فردا میان.

– خوبه.

– تو بهتری؟

– آره، اولش شوکه شده بودم. خیلی افتضاح بود.

هر دو سـکوت کردند. کارن می دونسـت ذهن لیلی هم مثل خودش در حال یادآوری صحنه های روز گذ شته ا ست. جنازه ها رو بعد از ت شخیص هویت منتقل کرده بودند. مدتی توی سکوت گذ شت... زیادی طولانی شده بود... با عبور از خیابون باریک بین ویرانه ها، خاطرات دور کارن کم کم پررنگ تر می شد. اگر چه این محدوده ی شهر محل زندگیشون نبود ولی حتی قدم گذاشتن روی این زمین همون تاثیر داشـت. تاثیر یادآوری روزهای کودکیش... اقوام دور... مغازه دارها... خانواده ی صاحب خونه... پسرهاش که هرچند ماه یک بار با دبدبه و کبکبه از پایتخت یا کشورهای دیگه برمی گشتند و شور و هیجان به خدمه ی خونه ی اجدادیشـون می افتاد. خونه ای که دسـت کم از قلعه نداشـت... رفتار محبت آمیزی که گاهی می دید ولی حالش رو به هم می زد. حالا که فکرش رو می کرد، آدم های بدی نبودند بلکه کارن تو وضـعیت بدی

بود که باعث می شد از تک تکشون بیزار با شه. از تقدیری که ناخواسته براش رقم خورده بود. حالا حتی نمی دونست مرده اند یا زنده. بدجوری از این شهر نفرت داشت... بدجوری ازش بریده بود ولی هنوز هم همه چیزش آشنا به نظر می رسید. اینجا زادگاهش بود اما هیچ کسی رو توش نداشت. لیلی آروم پرسید: به چی فکر می کنی؟

- به گذشته.

- واقعاً انقدر بد بوده؟

نگاه خیره اش به صورت کارن بود. کارن اخم های بی اراده اش رو باز کرد و گفت: نه... من اون موقع همه چیز رو بد می دیدم. من یه بچه ی بدبخت بودم.

- بچه هایی که تو سن پایین خانواده رو از دست میدند، همیشه یه جای خالی تو زندگیشون می مونه که نمی دونند با چی پر کنند.

- دقیقا... همچین حسی.

- این بدترین چیز ممکنه. اما...

wWw.Roman4u.iR

– اما پشیمون نیستم. از هیچ چیز. همون جای خالی، همون نفرت از همه بود که من رو به چیزهایی که الان دارم رسوند.

– کارن!

– ...

– تو با اومدنت این شهر رو بخشیدی.

از تعبیر لیلی کمی تعجب کرد. ادامه داد: گذشته و سرنوشتت رو بخشیدی.

عجیب بود ولی کارن همین حس رو داشت. لبخند بزرگی زد و گفت: انگار یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده.

– من خیلی برات خوشحالم.

لبخند کارن بزرگ تر شـــد. وســـط ویرانه ها حس خوبی داشـــت و فقط می خواســـت بخنده. چراغ قوه رو روی صـــورت لیلی گرفت که چشـــم هاش رو بست. پرسید: درد نداری؟

لیلی با خنده مچش رو طرف دیگه ای چرخوند و گفت: نه زیاد.

کارن جلوتر رفت و دســـت هاش رو از زیر پالتوی لیلی دور کمرش انداخت. سمت خودش کشید و گفت: مسکن نخور! خوب نیست.

لیلی خندید و مثل بچه گربه ها به کارن چسبید.

- سردته بچه ی جنوب؟

- هیچوقت به سرما عادت نمی کنم.

- آدم های بدی هستیم که تو این شرایط انقدر خوشحالیم؟

- نه... فقط آدمیم.

۵۰

زیپ چادر رو کشید و به اطراف چشم انداخت تا سرپرست رو پیدا کنه. مرد پا به پای جوون ها سر پا بود و از هیچ کاری دریغ نمی کرد. از مردی که رد می شد پرسید: آقای راد رو ندیدید؟

wWw.Roman4u.iR

- از کمپ کارش داشتند.

کارن سـر تکون داد و لیلی رو از دور تشـخیص داد که بیرون از چادر ایسـتاده بود. برف به آرومی می بارید و سـرمای وسـط دی با کسـی شـوخی ندا شت. دکمه های پالتوش رو بست و از چادر بیرون رفت. وقتی به لیلی رسید، پرسید: چرا بیرونی؟

لیلی چرخید و به موبایل زیر گو شش ا شاره کرد. به کسی که پشت خط بود، گفت: نه، خیالتون راحت باشه.

کارن د ست هاش رو به علامت «کیه؟»، تکون داد و لیلی دوباره گفت: چشم بابا... من همین فردا برمی گردم. دیگه کاری از دستم برنمیاد.

کارن لب زد: پدرته؟

لیلی سر تکون داد. کارن گفت: بده به من!

و دستش رو سمت گوشی برد اما لیلی با تعجب عقب رفت. کارن جدی تر از قبل گوشی رو ازش گرفت و شروع کرد: سلام قربان... من شفیقم.

سکوت پشت خط سنگین شد و لیلی روی پاهاش بلند شد تا گوشی رو بگیره. کارن حس عجیبی داشت و بدجوری می خواست نظر مثبت این مرد رو جلب کنه. لیلی خانواده اش رو دوست داشت و هیچوقت بدون اون ها احساس خو شبختی نمی کرد. دوباره گفت: نگران نبا شید پدر جان! من نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره.

چشم های لیلی درشت شد و کارن دونه های ریز برف رو از روی موهای فرش تکوند. مرد بالاخره به حرف اومد: گوشی رو بده به دخترم!

- ما با تیم موسسه اومدیم، نه تنها.

لیلی عقب ایستاد و با این کار اجازه ی صحبت کردن داد. کارن دوباره گفت: حرف های پشت سر من رو باور نکنید... همه اش سو تفاهمه.

- ...

- من دختر شما رو دوست دارم. نیتم خیره.

صدای نفس مرد رو توی گوشی شنید. پرسید: صدام میاد؟

- خیلی هم واضح!

wWw.Roman4u.iR

– قصـدم این بود که تو اهواز با شـما آشـنا بشـم، رسـمی... ولی... متاسـفانه اوضاع اجازه نداد.

– فهمیدی دختر من دل نازکه... هی تو آب می پری و سراغ زلزله زده ها میری، آره؟

– ...

– جواب بده!

– اینجا زادگاه منه. اون بچه هم من رو یاد پسرم انداخت.

مرد حرفی نزد. هر دو سکوت کردند تا اینکه پدر لیلی گفت: خدا صبر بده.

– ممنون.

– ...

– ولی اگر پاش بیفته، به خاطر دخترتون باز هم از این کارها می کنم.

لیلی ابرو بالا انداخت و دست هاش رو تو هوا تکون داد. مرد گفت: گوشی رو بده دخترم!

کارن گوشـــی رو به لیلی برگردوند. لیلی بعد از چند تا «بله» و «چشـــم» خداحافظی کرد. کارن پرسید: چی گفت؟

– هیچی... سفارش کرد.

– در مورد من هیچی نگفت؟

– نه.

– هیچی؟!

– نه... اما بدت رو هم نگفت، عصبانی هم نشد. از من بپرسی که نشونه ی خوبیه! مخصوصاً با اون لحن دلخراشت!

کارن آروم خندید. معلوم بود که لیلی از آشتی نسبی با پدرش خوشحاله. ادامه داد: راستش فکر نمی کردم تا یه ماه حتی جواب تلفن هام رو بده. شانس آوردم

wWw.Roman4u.iR

زلزله حواسشون رو پرت کرد. می ترسند اینجا چیزیم بشه، هی چک می کنند.

کارن دو باره خندید و بعد گفت: برو داخل چادرها. بیرون که کاری ازت برنمیاد... مگه برف رو نمی بینی؟

- مواظبم.

- برو داخل! دکمه هات رو هم ببند!

کارن شال گردنش رو بالا کشید، تا روی سینوس هاش رو بپو شونه. لیلی از زیر شال خندید و جمله ای گفت که مفهوم نبود. کارن شونه بالا انداخت و لیلی سمت چادر برگشت. رفتنش رو تماشا کرد و دوباره دنبال راد گشت. گوشه ای مشغول صحبت با تلفن پیداش کرد و منتظر موند تا حرفش رو تموم کنه. مرد تماس رو قطع کرد و با صدای گرفته ی خروسکی، گفت: جانم؟

کارن گلوش رو نشون داد و پرسید: ملتهبه؟

- آره... انقدر از دیروز تا الان داد زدم، پدرم در اومد.

چند بار ســـرفه کرد و کارن گفت: ببینم چیز به درد بخوری تو دارو ها پیدا می کنم.

- ممنون.

- راستی...

- چی شده؟

- مسکن داره تموم میشه... یه عده رو نمیشه فعلاً تو این جاده جا به جا کرد. یه لیست دارو میدم، بگید اگر تونستند برسونند!

- خیله خب... اطلاع میدم.

با هم راه افتادند. مرد به کانتینرهای اضافه شده به منطقه ی امن، اشاره کرد و گفت: فعلاً واسه اسکان موقت همین قدر از دستمون بر اومد.

- بعد چی؟

- دولت به مرور بودجه رو تامین می کنه. مردم هم کمک می کنند. حل میشه...

wWw.Roman4u.iR

راد ته لهجه ی آذری داشت و کارن بعد از سال ها به زبان مادری گفت: عجب فصل بدیه واسه زلزله!

مرد لبخندی زد و مثل کارن جواب داد: خیلی بد... خیلی بد... کاش امکانات بیشتری تو خود شهر داشتیم. از پایتخت که خیری به کسی نرسیده!

کارن سر تکون داد. حالا این مردم قرار بود چند ماه آواره باشند تا کسی فکری به حالشون کنه و از غیب پولی برسه. گفت: ظاهرا ساختمون ها ضعیف بوده.

- بله. به خصوص این منطقه.

نگاه کارن سمت آمبولانسی افتاد که تازه رسیده بود، به سرعت طرفش دوید و داد زد: صبر کنید خودم بیام!

امدادگرها با ترس سر جاشون ایستادند تا کارن برسه. جلوتر از مردها وارد چادر شد و به خانواده ی یکی از مریض ها که دور تخت جمع شده بودند، گفت: کنار! کنار بایستید!

خودش نظارت کرد که دو تا از مجروح ها رو با احتیاط سـوار آمبولانس کنند. پیرزنی با گریه ازش پرسید: آقای دکتر پسرم پاهاش حس نداره.

کارن که از دیروز موارد ز یادی از این دســـت داشـــت، همون حرف های همیشگی رو تکرار کرد: خوب میشه، نگران نباشید! باید برسه به بیمارستان تا میزان صدمه رو تخمین بزنند.

آقای راد مردم رو از چادر به بیرون هدایت کرد. دکتر ســـلام زاده طرف کارن رفت و آروم پرسید: آسیب نخاعی بود؟

کارن ســر تکون داد و گفت: شـانس ترمیمش خیلی پایین بود. هر چند... کار من رو جمجمه ست.

سلام زاده آهی ک شید. با هم داخل برگ شتند و سعی کردند روحیه ی بقیه رو خراب نکنند. دیگه تقریباً همه ی مجروح های جدی منتقل شده بودند و فقط معالجه ی بیمارهای ســر پایی و حادثه های جانبی مونده بود. کارن ســـراغ تعویض پانســـمان یکی از مریض ها رفت. حقی ســـمتش اومد و گفت: من عوض می کنم.

- به بقیه برس!

wWw.Roman4u.iR

– نه، شما خسته ای استاد... کل شب بیدار بودی... چطور هنوز سر پایی؟!

– وقتی جراحی چند ساعته رو تجربه کنی، بیدار موندن برات راحت میشه.

و نگاهی به مریض انداخت که با دقت گوش می داد. دو باره سمت حقی برگشت که انگار زیادی رویایی نگاهش می کرد. سلام زاده از اون سمت چادر پرسید: اخوی کی می خوای تخصص بگیری پس؟

حقی خندید و گفت: کو تا من تخصص بگیرم! هنوز طرحم مونده!!

– مگه قرار نبود اختیاری بشه؟!

هر دو خندیدند و کارن هم لبخند زد. حقی جواب داد: اگر هم بشه، من دوست دارم برم مناطق محروم خدمت کنم.

سلام زاده صدایی از گلوش در آورد و گفت: همه اولش همین رو میگن!

بعد مشغول کارش شد. کارن صورت حقی رو زیر نظر گرفت. آدم از زیر کار در رویی نبود. چند در صد از دانشجوهای این دوره و زمونه، برای کارهای خیریه این همه به خودشون سختی می دادند؟! پسر جوون انگار روحش هنوز

وارد دنیای آدم بزرگ ها نشده بود که حتی سر حق ویزیت بالاتر کل دا شتند. معلوم نبود تا کی می تونه با این آرمان ها ادامه بده... گفت: بیا به کارت برس بچه!

حقی از جا پرید و سراغ بیماری رفت که بیدار شده بود و کمک می خواست. کارن بلند شد و دستکش رو بیرون آورد. دست هاش رو شست و گفت: من میرم چادر ب*غ*ل یه ربع دراز بکشم.

سلام زاده خیالش رو راحت کرد. وقتی روی زمین سفت پوشیده از موکت دراز کشید، تازه متوجه سرمای زیاد شد. پلک هاش رو بست و به بدنش استراحت داد. به پنج دقیقه نکشید که با ورود کسی، پلک هاش رو باز کرد. لیلی بالای سرش ایستاده بود. به حرف اومد: حقی گفت اینجایی.

کنارش نشست و گفت: زمین سرده... یه چیزی زیرت بنداز!

- یه استراحت کوتاهه.

- از من دلخور نیستی که مجبورت کردم بیای؟

کارن دست لیلی رو توی دستش گرفت و گفت: من از تو دلخور نمیشم. پشیمون هم نیستم.

wWw.Roman4u.iR

پلک هاش رو بست و به سیاهی مطلق زل زد. د ست لیلی رو روی سینه اش گذاشت. بیرون چادر فرصت حرف زدن نداشتند. کارن پرسید: امروز چکارها کردی؟

- با نهاوندی کمک های مردمی رو ســر و ســامون دادیم. از اقلام مورد نیاز لیست گرفتیم و... همین چیزها. بقیه هم بودند.

با خنده اضافه کرد: جریان نامزدیمون به گوشش رسیده!!

کارن لبخند زد و گفت: حالت خوبه؟

- آره. تو چی؟

- نمی دونم.

- ...

- لیلی چقدر زود تلاش یه عمرمون از بین میره... آدم ها چقدر بی ارزشند.

- بستگی داره از چه زاویه ای ببینیم. از ماوراء همه ی کهکشان ها یا از چشم یه مورچه تو جنگل های آمازون!

- ...

- هر کس به اندازه ی چیزی که هست ارزش داره.

- چه فایده؟!

- ...

- مرگ چیز بدیه.

- حتی همین مرگ هم می تونه نقطه ی عطف زندگی بقیه باشه... به خودت نگاه کن!

حق داشت. بعد از مرگ غزاله و کامی، زندگی کارن به کل عوض شده بود. آهسته گفت: من تو این چند ماه خیلی کارها کردم. سعی کردم آدم بهتری بشم. سعی کردم یه جور دیگه به دنیا نگاه کنم... من خوب شدم ولی اون نیرویی که تو گفتی، باهام خوب تا نکرد. این دنیا چیزی رو که می خواستم بهم نداد.

wWw.Roman4u.iR

... -

- فرقی نداره من چجوری باشم. هیچی نمی تونه کامی من رو بهم برگردونه.

با حس انگشت های لیلی لای موهاش، چشم باز کرد و سفیدی اطراف توی ذوقش زد. لیلی گفت: ممکنه بعضی چیزها هیچوقت برنگردند ولی همین که صبر و تحملمون برای قبول کردن وضعیت بالا میره، خودش یه نشونه است.

کارن عاشق حسی بود که تو اون لحظه بهش دست داده بود. کاش می تونست زمان رو همون جا نگه داره و تا ابد به چشم های لیلی زل بزنه. انگشت هاش روی صورتش حرکت کرد و کنار چشمش متوقف شد. با لبخند ادامه داد: کارن برای به دست آوردن هر چیز خوبی باید بهایی پرداخت. اون نیروی مثبتی که بهت گفتم، اول آمادگی آدم ها رو می سنجه.

... -

- من دیدمت که جنازه ی بچه ها رو دیدی و خودت رو کنترل کردی. شدی همون دکتری که باید باشی. مسلط، با اعتماد به نفس... این چیزها همینجوری

ساده به د ست نمیاد. خیلی ها رو دیدم که تا آخر عمر نتونستند سر پا بشند. نتونستند به زندگی نرمال برگردند ولی تو تونستی.

- ...

- اگر پرونده ات هنوز دســت من بود... امروز روزی بود که با اعتماد کامل امضاش می کردم.

کارن با نگاه به چشم های آروم لیلی لبخند زد. دستش رو سمت جیبش برد تا بالاخره حرف از آینده رو وســط بکشــه و تموم کنه. انگشــت هاش جعبه ی انگشتر رو توی جیب لمس کرد و خواست بیرونش بیاره که با صدای برخورد چیزی از بیرون چادر متوقف شد. هر دو با تعجب سمت صدا نگاه کردند و کارن نیم خیز شــد. لیلی زودتر بلند شــد و بیرون رفت. کارن به جعبه ی توی دستش خیره شد و پوزخند زد. انگار قسمت نبود که حرفش رو رو راست بزنه. جعبه رو برگردوند... شــاید همه ی این ها نشــونه ای بود که به کارن بفهمونه، لیلی ســهمش نیســت. شــاید لیلی توهمی بود که بعد از برگردوندن کارن به زندگی، ناپدید می شــد! دندون هاش رو فشــار داد و به خودش قول داد که هیچوقت تسلیم نشه. بعد از چادر بیرون رفت.

کمی دورتر نیســانی دنده عقب گرفته و بشــکه های فلزی آب رو انداخته بود. چند نفر مشغول بلند کردن بشکه ها بودند. اون طرف کنار چادر آرم دار هلال

wWw.Roman4u.iR

احمر ولوله ای راه افتاده بود. کارن ســراغ لیلی و حقی رفت که جلوی چادر بیمارها ایستاده بودند. پرسید: چی شده؟

حقی به ماشــین هلال احمر اشــاره کرد که برای پارک کردنش جلوی چادر، نیسان رو حرکت داده بودند. جواب داد: فکر کنم با گروه امداد یه دکتر معروف اومده.

سلام زاده از پشت سرشون به حرف اومد: الان؟... زحمت کشیده!! یه کم زود نیست؟

حقی آهسته خندید و گفت: تو ترافیک مونده بیچاره.

لیلی: شاید هم مادربزرگش فوت شده.

سلام زاده: نه، ساعتش خواب مونده!

هر سه خندیدند و حقی گفت: لابد شما میشناسیدش.

و به کارن نگاه کرد. کارن مشتاق بود که ببینه کی اومده. کمی جا به جا شد تا دید داشــته باشــه. مردی داشــت پیاده می شــد و چند نفری دورش جمع شــده

بودند. با آقای راد د ست داد و بعد از پ شت ما شین بیرون اومد. کارن پوزخند صداداری زد و به کت و شلوار اتو کشیده ی دکتر یاوری نگاه کرد. لیلی پرسید: میشناسیش؟

کارن: معلومه که میشناسم!

حقی: کاره ایه؟ مال دانشکده ی ما که نیست.

کارن ســکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت: فعلاً یه معاونت داره... ولی داره خودش رو واسه ریاست یه بیمارستان آماده می کنه.

حقی: جدی؟!

کارن: مثلاً رقیب منه... البته این سمت به من پیشنهاد شده بود، قبل از به هم ریختن زندگیم... تقریباً قبول کرده بودم.

نفس عمیقی ک شید و سرش رو چرخوند. ناگهان با سه جفت چ شم در شت شده مواجه شد که توی سکوت نگاهش می کردند. خندید و گفت: چیه؟

حقی سکوت رو شکست: واو !!

wWw.Roman4u.iR

کارن دوباره خندید و شـــونه بالا انداخت. ســـلام زاده پرســـید: ریاســـت بیمارستان؟!!

- بله.

- هنوز پیشنهاد رو میزه؟!

- اگر دکترهای معروف اجازه بدند!

و «معروف» رو با غلظت گفت و نگاه کنایه آمیزش رو به یاوری انداخت. کسی چیزی نپرسید ولی از صورتشون پیدا بود که انتظار نداشتند کسی که با کله گنده ها نشست و برخواست داره، سر از این کمپ دربیاره! کارن لبخند زد و رو به لیلی گفت: انقدر بیرون نمون! من به بابات قول دادم مریض نشی.

لیلی لبخند محوی زد و زیرچشـــمی به مردهای کنارش نگاه کرد. بعد «با اجازه» ای گفت و رفت. کارن به داخل چادر برگشت و دوباره روپوش پوشید. بقیه چند دقیقه ای بیرون موندند. نیم ساعت بعد گروه خبری صدا و سیما هم برای گزارش گرفتن وارد شد. دیروز انقدر اوضاع وحشتناک و شلوغ و پلوغ بود که به جز چند بار فیلم برداری و عکس خبری از حادثه دیده ها، مزاحم دکترها

نشـــده بودند. اما امروز با خلوت تر شـــدن محل، قصـــد مصـــاحبه و پیگیری عملکرد ها رو داشتند.

یکی از مرد های جوون با میکروفون شـــبکه ی خبر جلو او مد و گروه فیلم برداری هم مشغول آماده سازی شد. کارن بی حوصله به وضعیت داخل چادر نگاه کرد. اگر چند ماه قبل بود، صـــحبت کوتاهی می کرد و می رفت ولی الان فکرش بیشتر از این حرف ها درگیر بود. بعد از پخش شدن عکسش با لیلی و حرف های پشت سرشون، دیگه هیچ اهمیتی برای نظر آدم های پشت گیرنده ها نمی داد. ما سکش رو کامل روی صورتش ک شید و از چادر بیرون رفت تا مجبور به تو ضیح دادن نبا شه. راد د ستی روی شونه ی مردی زد که شیر پایین بشـــکه ی آب رو درســـت می کرد. ســـمت کارن اومد و گفت: اگر نفت بود، حیف می شد.

- آره... نیسان چی شد؟

- بار آورده بود، برگشت.

- امروز چقدر رفت و آمد زیاده!

- فعلاً همه دلســوزند. بازار فیلم گرفتن داغه... یه ماه دیگه همه یادشــون میره. این مردم می مونند و بدبختی هاشون.

wWw.Roman4u.iR

کارن سر تکون داد. راد با نگاهی به تشکیلات صدا و سیما و بشکه ها با تاسف ادامه داد: ببین چه اوضاعی درست کردند!!

کارن سمت ما شین یاوری چ شم چرخوند و گفت: نگران نبا شید... زودتر از چیزی که فکر کنید میرند!

چند دقیقه بعد گزارشـــگرها از چادر بیرون اومدند و دوربین رو مقابل چادر اصـــلی هلال تنظیم کردند. حقی کنار کارن ایســتاد و هیجان زده گفت: مادرم من رو تو تلویزیون ببینه، ذوق می کنه.

کارن سری تکون داد و آروم خندید. عصر بود و تکاپو بیشتر شده بود. چند نفر از چادر هلال بیرون اومدند و آخر از همه، دکتر یاوری با روپوش سفید و قرمز مخصـــوص امدادگرها. ماســـک رو زیر چونه اش داده بود. تیم فیلم برداری فاصـــله اش رو با دوربین تنظیم کرد و مردی نکاتی در مورد مصـــاحبه زیر گوشش توضیح داد. بعد مصاحبه رو شروع کردند. حتماً با کسی توی شبکه آ شنایی دا شت. کارن هم اگر می خوا ست، می تونست همچین گزار شی رو ترتیب بده... به فکر خودش نیشخند زد!

گزارشـگر بعد از معرفی کوتاه یاوری برای مردم، سـوال هایی در مورد نحوه ی کمک ر سانی و ا سکان زلزله زده ها پر سید. یاوری با کمال اعتماد به نفس در مورد امدادگری های شـبانه روزی خودش و تیمش توضـیح داد و در نهایت از روی لیسـت و فرم هایی که کارن و بقیه ی دکترها تهیه کرده بودند، درباره ی تعداد و آمار سنی آسیب دیده ها، درصد صدمه و جراحت رایج حرف زد. بعد از مسـئولین و مردم تشـکر کرد و درخواسـت کمک های نوع دوسـتانه داد. در نهایت ابراز امیدواری کرد که به زودی وضعیت اسکان بازمانده ها تثبیت بشه.

کارن تمام مدت توی سـکوت نگاهش کرده بود. باد سـردی شـروع به وزیدن کرد و لباس ها رو به هر طرف حرکت داد. جمعیت اطراف کم کم پراکنده شدند... دوربین ها رو جمع کردند... میکروفون ها رو بردند... یاوری روپوش و ما سک رو درآورد... کت پ شمیش رو براش آوردند و همراهش م شغول قدم زدن بین چادرهای کمپ شـدند... کارن هنوز ماسـکش رو در نیاورده بود. از دور لیلی رو دید که توی زمینه ی سـفید برف و چادرها بی حرکت، به طرف کارن خیره شده بود و باد شال گردنش رو تکون می داد. نیازی نبود که نزدیک بشه و حرفی بزنه. کارن نشنیده می دونست چی تو سرش میگذره که اینطوری به کارن نگاه می کنه... مثل نگاه خرس های قطبی به ذوب شدن برف ها.

صدای حقی از کنار گوشش اومد: یه ا ستادی دا شتم می گفت «یه روزی می رسه که باید انتخاب کنید، دکتر خوبی باشید یا آدم خوبی».

wWw.Roman4u.iR

کارن نگاهش کرد. بر عکس همیشـــه به جای بی خیالی و خنده، اخم روی چهره اش نشسته بود.

۵۱

وقتی تیبا رو پارک کرد، خانوم پرچمی جلوی در موسسه مشغول تحویل دادن بار بود. با دیدن نسیم، تعجب کرد و پرسید: امروز که یکشنبه است!

- کارم زود تموم شد... سلام.

- سلام. من دارم کمک های مردمی رو دسته بندی می کنم، می فرستم مرکز. ما تا آخر هفته پایگاهیم.

- خوبه... کسی نیست واسه کمک؟

- نه زیاد، وسط هفته همه کار دارند. دست تنهام، خوب شد اومدی.

نسیم تصمیمش رو گرفته بود و نمی خواست فعلاً وقتش رو صرف چیزی غیر از برنامه ی شغلیش کنه. حداقل نه اینجا. تک سرفه ای کرد و جواب داد: من هم نمی تونم بمونم... متاسفانه.

پرچمی چند ثانیه به صورت جدی نسیم نگاه کرد و بعد گفت: درک می کنم.

– اومدم گزارشی رو که خانوم نهاوندی جمعه بهم داد، برسونم.

– درسته... قراره تا سه شنبه بمونه. سفر تو چطور بود؟ خسته شدی؟

– خیلی نه، من فقط دو سه روز بودم. بیشتر از اون به کارم لطمه می زد.

– آره، خدا رو خوش نمیاد.

راننده ی وانت باری، درش رو بســت و با نگاهی به کارتن ها و جعبه هایی که محکم بسته بندی شده بود، گفت: تموم شد خانم.

پرچمی دفتری رو سمتش گرفت و گفت: بی زحمت اینجا رو امضا بزن پسرم!

مرد دفتر رو گرفت و ر سید رو ام ضا کرد. سوار شد و راه افتاد. خانم پرچمی همراه نسیم به داخل حرکت کرد. پرسید: اونجا وضعیت خیلی بدی بود، آره؟

– آره. من که وقتی رسیدم تا چند ساعت حالم بد بود.

wWw.Roman4u.iR

- آقای دکتر با دکتر کوچولو موند یا با تو برگشت؟

نسیم چیزی رو انکار نکرد. بعد از دیدن اون آقای دکتر میانسال که داشت با سیا ست شانس شغلی کارن رو مال خودش می کرد، نمی خوا ست لطمه ی دیگه ای به کارن وارد بشه. با لبخند جواب داد: کارن با من اومد. بلیط ها رو هم خودش گرفته بود. من فعلاً اوضاع مالی خوبی ندارم.

هر دو خندیدند و پرچمی با لحن مادرانه ای گفت: اجباری به همکاری با خیریه نیست عزیزم... فقط از د ست من ناراحت نباش! من صلاح تو و اینجا رو می خواستم.

نسیم سر تکون داد. صدای مردونه ای داخل راهرو پخش شده بود. نسیم پرسید: کسی هست؟

- آقای غریب نواز داره مشاوره میده.

- مزاحم صحبتشون نشیم؟

- نه... بیا!

نسیم دلش برای بی خبری و آرامش سفر کوتاهش با کارن تنگ شده بود. دوباره داشت به زندگی روتین واقعیش برمی گشت. به اون همه سوال بی جواب توی ذهنش در مورد همه... دوست نداشت با ماهان رو به رو بشه. مخصوصاً بعد از تلفن نجمان توی کمپ برای آشتی و حرف هایی که درباره ی ماهان گفته بود. اما کاریش نمی شد کرد. با هم وارد دفتر مدیر شدند و با ماهان و مردی که کنارش نشسته بود احوالپرسی کردند. ماهان از مرد عذرخواهی کرد و از نسیم پرسید: کم پیدا شدید خانوم محسنی؟!

- سرم شلوغ بود.

و با یادآوری دیدار آخر شون کنار کارون، سرش رو پایین انداخت. او ضاع به هم ریخته ی پیکنیک، دعوای نجمان و کارن، رفتن پدرش، دعوای خودش و کارن... ماهان دوباره گفت: رفته بودید واسه امداد؟

نسیم در حالیکه پوشه ی نهاوندی رو از کیف دستیش بیرون می آورد، جواب داد: بله.

- من هم بدم نمی اومد بیام ولی تخصص من به درد اونجا نمی خورد.

- از دست من هم کار زیادی ساخته نبود... هلال احمر استان خیلی بهتر از پس اوضاع برمی اومد.

wWw.Roman4u.iR

- نامزدتون هم اومده بود؟

نسیم م*س*تقیم نگاهش کرد. صورتش مثل قماربازهای حرفه ای موقع برگ انداختن، کاملاً بی حس شده بود. جواب داد: بر عکس شما، تخصصش به درد اونجا می خورد.

یکی از ابروهای کلفت ماهان بالا رفت و روش رو سمت مرد برگردوند. نسیم پوشه رو جلوی خانوم پرچمی گذاشت که ظاهراً از این جور تنش ها توی محیط موسسه خوشش نمی اومد. نسیم روی یکی از صندلی ها نشست. از چیزی پشیمون نبود. چون هیچوقت رفتار خاصی با ماهان نداشت که توقعی ایجاد کنه. حتی با کارن هم جلوی همکارها صمیمی رفتار نکرده بود. با خونسردی به پرچمی گفت: این یه لیست از نحوه ی توزیع هستش. یه جور رسیده که خانوم نهاوندی می خواست پیش شما باشه.

- بله.

پرچمی مشغول خوندن برگه ها شد و نسیم ادامه داد: صفحه ی آخر نیازهای بازمانده هاست... خواستم تمرکز روشون باشه، چون فصل سرماست، حداقل تا یک ماه تامین باشند.

– درسته.

پرچمی عینکش رو زد و روی برگه دقیق تر شد. نسیم وقت دا شت ولی کاری نبود که انجام بده. به صحبت های ماهان و مرد گوش داد. ماهان مثل همیشه وقتی تو ضیح می داد، مثل معلم های مهربون با ملایمت حرف می زد. از نظر نسیم بهترین شغل براش استادی دانشگاه بود. کارن اما برای یاد دادن زیاد سرسخت و خشک به نظر می رسید... با فکر کارن در حال داد زدن سر دانشجوهاش، لبخند روی صورتش نشست. مرد بعد از تموم شدن حرف ماهان سری تکون داد و گفت: پس می فرمایید عقب نشینی نکنم؟

– از نظر من نه... همونطور که گفتم، با این مدارک از طریق پلیس هم می تونید پرونده رو در جریان بندازید.

– ولی تو دادگاه وکیل لازمه و همه ی اون قضایا...

– بله. حتماً.

مرد هنوز با تردید نگاه می کرد. ماهان خیالش رو راحت کرد: درسته که شاهد داره، اما کدوم آدم عاقلی که با علم به شکستن قانون تصمیم به کاری می گیره، خودش اقدام می کنه؟

wWw.Roman4u.iR

- ...

- درسته؟ کسی که برنامه ای داره م*س*تقیم پیش نمیاد... اگر شاهد نداشت باید شک می کردید!

مرد دوباره سـر تکون داد و گفت: بله، شـما درسـت می فرمایید. اون همه ی سرمایه ی من بود... نمیشه همینجوری دست رو دست بذارم.

- بله. کارنشـاس ها جنس ها رو دقیق بررسـی می کنند. چون بیمه نداشـتید پرونده از دید قانون دور مونده. وگرنه خود کار شناس های بیمه ته و توی ماجرا رو درآورده بودند.

- بله... اگر بیمه کرده بودم، انقدر بدبخت نمی شدم.

نسـیم دلش به حال مرد سـوخت. ماهان با لحن ملایم تری گفت: الان هم نیسـتید... هرچه زودتر پرونده رو در جریان بندازید. اگر ایران بودم کمکتون می کنم.

- چشم، چشم... خدا خیرتون بده.

- خواهش می کنم.

مرد باز هم از ماهان و خانوم پرچمی تشـــکر کرد و رفت. ماهان به اســـتکان چایش دست زد تا دماش رو تست کنه. نسیم آروم پرسید: قصد رفتن دارید؟

- تکلیف دارایی های پدریم مشخص شده، مشتری هم دارند.

گوشه های لب خانوم پرچمی به سمت پایین متمایل شد و گفت: یعنی دیگه قرار نیست هیچوقت برگردید؟

- دیگه کسی رو ندارم که به خاطرش بیام... این موسسه هم وقفه، زیر نظر من نیست.

نگاهش رو سمت نسیم چرخوند و منتظر موند. وقتی سکوت طولانی شد، از پرچمی خداحافظی کرد و برای نسیم سر تکون داد. از دفتر بیرون رفت. نسیم هم بلند شد و گفت: چند لحظه... یه صحبتی دارم.

با پرچمی خداحافظی کرد و برای اینکه دلخوری ها از بین بره، صـــورتش رو ب*و*سید. همراه ماهان سمت حیاط رفت. توی حیاط چیزی رو که به ذهنش

wWw.Roman4u.iR

ر سیده بود بی ملاحظه پر سید: فکر می کردم خونه پدری براتون ارزش معنوی داره. حالا می خواید بفروشید؟

چینی روی پیشـونی ماهان افتاد. کمی جا خورده بود. جواب داد: باید از شـما نظر می خواستم؟

– صرفاً کنجکاوی بود.

– مگه خودتون یه بار توصیه نکردید، تو اون خونه نمونم؟

– بله... ولی شـما یه جوری از خونه و خانواده حرف می زدید، ناخودآگاه این ذهنیت ایجاد می شد که قراره نسل به نسل اونجا زندگی کنید.

– من سـه سـاله از زندگی اصـلیم فاصـله گرفتم. اول به خاطر تنها نموندن غزاله... بعد به خاطر میراث... دیگه نمـ...

– میراث؟! فکر نمی کردم انقدر درگیر ارث و میراث باشـید که تنها دلیل موندنتون باشه.

ماهان پوزخندی زد و گفت: به هر حال دیگه دلیلی ندارم بیشـــتر از این صـــبر کنم.

- ...

- دارم؟!

به چشم های نسیم خیره شد و تکرار کرد: دارم؟

- شما... از دست من دلخوری؟

ماهان بلند تر از قبل جواب داد: معلومه که دلخورم!... یه نفر رو واســـه تعیین صلاحیت فرستادم دفترت... به قضاوتت اعتماد کردم... اما تو چکار کردی؟! عاشقش شدی! عاشق شوهر خواهرم!

نسیم با خجالت به پنجره ی دفتر مدیر نگاه کرد. بعد صداش رو آهسته کرد و گفت: رابطه ی ما... اگر رابطه ای با شه... هیچ تاثیری روی قضاوت من نداره. شما که بین زلزله زده ها ندیدیش! از هر نظر نرمال شده. هیچ مشکلی نداره.

ماهان به نشونه ی رد حرف های نسیم توی هوا دستی تکون داد و با اخم روش رو برگردوند. نسیم دلیل این همه اصرار از طرف ماهان رو نمی فهمید. اتفاقی

wWw.Roman4u.iR

که یک ســال و چند ماه ازش می گذشــت چرا برای ماهان هنوز انقدر تازه بود که هیچ تغییر مثبتی رو توی کارن نمی پذیرفت؟! با آرامش بیشتری پرسید: اگر غزاله انقدر برات مهم بوده که هنوز این همه از کارن متنفری، چطور می خوای برای همیشه از همه ی خاطراتش دور بشی؟

- ...

- یک سال با خونسردی دنبال کارهای ارث و میراث بودی که بفروشی و بری؟

- منظورت از این حرف ها چیه؟ دوباره بازجویی رو شروع کردی؟

- دیگه پای من و آینده ام هم به این مسئله باز شده... حق دارم بدونم!

- ...

- تو کمپ چند بار با نجمان صحبت کردم... میون حرف ها یه چیزی گفت.

- چی؟

- بهش گفتید وا سه ثبت یه شرکت حقوقی پول لازم دارید. شرکت بزرگی که همیشه آرزوش رو داشتید!

- خب؟

نسیم شهامتش رو جمع کرد و وا ضح گفت: یه چیزی برام خیلی جالبه... اگر غزا له قبل از مرگ طلاق نمی گر فت، اگر کامیار طوریش نمی شـــد، تمام ثروتشون به تو نمی رسید.

ماهان با دهن باز به نسـیم خیره شـده بود و نسـیم می دونسـت که پاش رو از گلیمش درازتر کرده. مرد پوزخند زد و درحالیکه روی صـــورتش دســـت می کشـید به آسـمون نگاه کرد. بعد رو به نسـیم گفت: باورم نمیشـه!! کارن واقعاً دیوونه ات کرده... مثل همه زن های دور و برش... من...

زیر لب با غرغر چیزی زمزمه کرد و بعد بلند گفت: من اون شـــب از هواپیما پیاده شـدم که بهم خبر دادند... تو راه فرودگاه تا خونه، پدرم در اومد! سـاعت بلیط ها چک شده. من ا صلاً تهران نبودم... شما خجالت نمی ک شی از این همه توهین و تهمت؟!!

نسـیم از رفتار تند ماهان مردد شـده بود. تیر آخر رو زد: همین الان به اون آقا گفتید، کسی که برنامه چیده، خودش م*س*تقیم اقدام نمی کنه!

wWw.Roman4u.iR

– می فهمی چی داری میگی؟ با این حساب کارن هم می تونست همین کار رو کنه؟

بعد توی ناباوری به طرفین سر تکون داد و با جمله ی «به اندازه ی کافی شنیدم!» بیرون رفت. هنوز زیر لب غرولند می کرد. نسیم نفسش رو بیرون فرستاد و به شیر آب حیاط که جلوی چشمش بود خیره شد. روزی که کارن مشغول درست کردنش بود رو به خاطر می آورد. نمی خواست به این فکر کنه که تاثیر کارن روز به روز توی زندگیش بیشتر میشه. شاید این وسواسی که روی جریان غزاله پیدا کرده بود، توهمی بود که از همذات پنداری با کارن ناشی می شد. شاید این وسط چیزی رو جا انداخته بود. شاید کارن همه ی واقعیت رو نگفته بود... پلک هاش رو برای چند لحظه بست و بعد سمت خروجی رفت.

وقتی پشت فرمون نشست کمی مکث کرد و دوباره مغزش رو به کار انداخت. نمی تونست با شَک زندگی کنه. از یه طرف واضح بود که دادگاه به ماهان به چشم برادر داغدیده نگاه کرده که بلیط هواپیما و سفرش، قطعی ترین عذر برای نبودن سر صحنه ی جرم بود. کسی که شاکی پرونده هم به حساب می اومد و دست پیش رو گرفته بود. از طرف دیگه، کارن فعلی آدم سابق نبود و نسیم نمی دونست از اون شخصیت چه کارهایی برمی اومده! به خصوص که

جریان دادگاه رو اصلاً کش نداده بود... این وسط گفتگوی آخر غزاله با نسرین هم مطرح بود. زنی که به نوعی با هر دو مرد رابطه داشت. نسیم نمی دونست باید کدوم رو باور کنه!

شقیقه هاش رو فشار داد. فقط می دونست برای وارد شدن به زندگی کارن نمی تونه درگیر اما و اگرها بمونه. از هر آدمی می شد برای پوشش این جرم استفاده کرد ولی باید کسی استخدام می شد که خود غزاله و کامی یا خدمه ی خونه بهش مشکوک نشند، یا اصلاً متوجه حضورش نبا شند. کسی که همه جای خونه و راه های ورود و خروج اضطراری رو می شناخت... از فکرهایی که به سرش زده بود، ترسید. دستش رو روی دهان فشار داد. یعنی امکان داشت؟! ترسی که به سراغش اومده بود هر لحظه بزرگتر می شد. این همه مدت با ماهان و کارن وقت گذرونده بود. چطور متوجه این بخش پنهان توی روح و روان هیچ کدوم نشده بود!! حالا که فکرش رو می کرد، گاهی لحظه های تاریکی رو کنار شون حس کرده بود. موبایل رو بردا شت و شماره ی کارن رو گرفت. خیلی زود جواب داد: جون دلم؟

مثل هر بار توی هفته ی گذشته، با شنیدن این لحن مهربون یه احساس دوست داشتنی توی رگ های نسیم جوشید. گفت: سلام کارن!

- سلام عزیزم. شکایت کردی؟

wWw.Roman4u.iR

نسیم با حواسپرتی پرسید: چی؟

- از اون همسایه ی عوضیت شکایت کردی؟

- آهان... نه هنوز.

- مگه قرار نبود بری به پلیس گزارش بدی؟ می خوای من هم بیام؟

- ...

- من اجازه نمیدم به بهانه ی یه دختر تنها بودن... یا چه می دونم... روانشناس بودنت، بخوای ازش بگذری!

- خیله خب میرم. خوبه؟

- چرا صدات یه جوریه؟

- کارن به خاطر... یه سوال زنگ زدم. ممکنه ناراحتت کنه.

- چند بار بگم؟ من از دست عشقم ناراحت نمیشم.

نسیم پلک هاش رو روی هم فشار داد و آروم به فرمون کوبید. وقتی اینطوری حرف می زد، زبون نسیم رو می بست. قبلاً جلوش اینطوری نمی شد، شاید اسم این واقعاً عشق بود... یا شاید دیوونگی!! سرفه ای کرد و با جرأت بیشتری به حرف اومد: کارن، کسی رو از بین آشناهای ماهان میشنا سی که زیاد توی خونه رفت و آمد داشته باشه؟ منظورم قبل از کار غزاله است.

کارن سکوت کرد. بعد از چند ثانیه جواب داد: چرا می پرسی؟

- باید بدونم.

- من اون اواخر وقتم رو هر جایی می گذروندم به جز خونه.

- یعنی همچین کسی رو سراغ نداری؟

- نه... یعنی... ماهان تا وقتی غزاله زنده بود، آشناهاش رو تو خونه نمی آورد. اگر هم می آورد واسه مراسم و عید و مهمونی و این چیزها بود، نه همیشه.

- که اینطور.

- می خوای به چی برسی؟

wWw.Roman4u.iR

خود نسیم هم نمی دونست. چشم هاش رو کمی مالش داد. برای ماهان بهتر بود چه کســی رو اجیر کنه؟ پرســید: کارن!... حیاط و اســتخر اون خونه تو دیدرس خدمه بود؟ کجا کار می کنند؟

- لیلی دارم نگران میشم.

- لطفاً بگو!

- کم و بیش.

- ممکنه کسی وارد محوطه بشه و نگهبان نفهمه؟

- نه. اگر قرار بود نفهمه، برای چی حقوق می گیره؟! دزدگیر و دوربین نصبه.

نســیم دوباره توی فکر فرو رفت. هر کســی هم که بود باید از بین خودی ها انتخاب می شد. کسی که شک خدمه رو تحریک نکنه. شاید...

- شاید یکی از خدمه!

- چی؟!

- کارن نگهبان ویلا عوض شده.

- خب؟

- تو آدرسی، شماره ای، چیزی ازش نداری؟

کارن بی میل جواب داد: برای چی باید داشــته باشــم؟ خود دکتر شــکوهی و مادر غزاله به کار م*س*تخدم ها رسیدگی می کردند. بعد هم که ماهان بود.

جلوی زبون نسـیم اومد که بپرسـه «پس تو اونجا چکاره بودی؟» ولی به موقع خودش رو کنترل کرد. تمام این چند ماه مشاوره، تبعات زندگی تحت سلطه ی کارن بود و سرزنش کردن چیزی رو درست نمی کرد. خواست خداحافظی کنه که کارن فوراً گفت: با اون آدم چکار داری؟

- فقط چند تا سوال دارم.

- از من بپرس!

wWw.Roman4u.iR

- کارن جای نگرانی نیســت... می دونی که، اگر چیزی فکرم رو مشــغول کنه باید حلش کنم تا خیالم راحت بشه. همین.

- لیلی من با چه زبونی بگم؟ نمی خوام آرامشــمون به هم بخوره! خواهش می کنم انقدر گذشته ی من رو نبش قبر نکن! این به نفع هر دومونه... باور کن!

نسیم لحن صداش رو دوست نداشت. جدی تر گفت: اگر آدرس یا شماره ای ازش داری بده!

- می خوای چکار؟

- می دونی که من دست برنمی دارم.

صدای نفسش رو توی گوشی شنید. بعد جمله هاش رو: گذشته رو ول کن لیلی! من دیگه اون آدم گذشــته نیســتم. بذار حالا که همه چی خوب شــده، زندگیمون رو کنیم! خواهش عزیز دلم.

نسیم نمی تونست جلوی ذهنش رو از به تصویر کشیدن یه جفت چشم روشن و غمگین بگیره. آروم گفت: لطفاً من رو اینطوری صــدا نزن! وقتی هنوز چیزی بینمون نیست.

- ...

- کارن!... الو!

تماس قطع شـــد و نســـیم نفس عمیقی کشـــید. این روزها م*س*تقیم و غیر م*س*تقیم، کارن فکرش رو پر کرده بود و به جز وقت کار توی دفتر، زمانی نبود که درگیرش نباشـــه. اما از هر زاویه ای که به جریان نگاه می کرد، هنوز هیچ رابطه ی قابل قبولی بینشـــون نبود. دو نفر بودند که همدیگه رو می ب*و*ســیدند و بعد با هم بحث می کردند!! به صـندلی تکیه داد و پلک هاش رو بســـت. بعد از چند دقیقه خواســـت ماشـــین رو راه بندازه که پیامی از کارن رسید. سریع بازش کرد. شماره ی ثابتی با کد شهرستان بود. زیرش علاوه بر یه اسم کوچیک، نوشته بود «اگر می خوای تماس بگیر، ولی یادت باشه که بهت هشدار دادم!»

نسیم گوشی رو توی دستش فشار داد. به طرز بیان جمله ها می خورد که یه جور حرکت انتحاری باشه و این نسیم رو بدجوری به وحشت میانداخت. چند دقیقه با خودش کلنجار رفت که زنگ بزنه یا نه. بالاخره تصـــمیم گرفت که تماس بگیره. کسی که گوشی رو برداشت زن مسنی بود که خودش رو مادر اون مرد معرفی کرد و گفت که بیشـــتر از یک ســـاله، هیچ خبری ازش نداره. دوباره یه بن بست دیگه. نگهبانی که ناپدید شده بود!

wWw.Roman4u.iR

موبایل رو روی صندلی ب*غ*ل گذاشت و از شیشه به کوچه زل زد. به بارونی که حالا نم نم شروع شده بود، به آسمون خاکستری و درخت های بدون برگ. وضـــعیت نا آرومی داشـــت اما ماشـــین رو روشـــن کرد و راه افتاد. الان وقت تر سیدن و جا زدن نبود. باید به خاطر خودش هم که شده، به یه نتیجه ای می رسید.

۵۲

موقع پایین رفتن از پله های طبقه ی دوم، متوجه فر شته خانم شد که با پالتوی ساده ی مشکی و دو تا نون بربری بالا می اومد. خیلی واضح گفته بود که نمی خواد نسیم هیچ جور رابطه ای با خانواده و دخترهاش دا شته با شه، نسیم هم بدون سلام از کنارش عبور کرد. اما زن روی پله ها ایستاد و گفت: نسیم جان!

نسیم ابرویی بالا انداخت و سمتش چرخید که کمی بالاتر ایستاده بود. جواب داد: بله؟

- سلام.

- سلام.

- چند دقیقه وقت داری؟

- حقیقتش نه... باید برم از یکی از همسایه ها شکایت کنم، کارهای دفتر هم زیاده.

- شکایت؟! از ما؟ به خاطر حرف هایی که زدم؟

نسیم لبخند محوی زد و گفت: نه! از کسی که ماشینم رو پنچر کرده.

- یعنی... جریان احمدزاده راست بود؟

دیگه مراعات کردن کافی بود. خیلی جدی گفت: بله. آقای احمدزاده تا حالا چند بار برای من دردسر درست کرده که چون می دونستم قصدش فقط جلب توجه منه، نخواستم آبروش جلوی خانواده بره ولی ظاهراً لیاقتش رو نداره.

فرشته خانم تمام مدت با تعجب و ابروهای گره خورده به حرف های نسیم گوش می داد. نون ها رو توی دستش جا به جا کرد و گفت: جدی میگی؟ مگه ممکنه؟ آخه... اون جور آدمی نبود!

wWw.Roman4u.iR

نسیم شونه بالا انداخت و فرشته ادامه داد: دیدم چرا هول هولکی اسباب کشی کردند. شاید زنش بویی برده بود!

با سکوت نسیم، صورت فرشته ناراحت شد و گفت: نسیم جان! من اون روز باهات خیلی بد حرف زدم. نوشـــته ی همراه عکس ها ناراحتم کرده بود. توقع اون چیزها رو نداشتم.

– مسئله ای نیست... در واقع من با دکتر شفیق رابطه ی نزدیکی دارم ولی نه اون چیزی که شما فکر می کنید. اون متن ها هم نصفش دروغ بود.

– خلاصـه اینکه معذرت می خوام... ما توی این مدت همسـایگی، هیچ چیز بدی ازت ندیدیم. شقایق هم کلی من رو دعوا کرد.

– عیبی نداره. اتفاقیه که افتاده.

فرشته سر تکون داد و خواست دور بزنه که نسیم پرسید: خواستگاری یاسمن به کجا کشید؟

فرشته حرکتی به لب هاش داد و گفت: والله فعلاً که خبری نیست... انگار... انگار با هم قهر کردند. دیگه حرفش رو نمی زنه.

نسـیم سـری تکون داد و لبخند زد. فرشـته با خنده گفت: جوونند دیگه... مزاحمت نشم.

- خواهش می کنم... خدافظ.

فرشته بالا رفت و نسیم پله ها رو سریع تر طی کرد. کارن توی کوچه منتظرش بود. شـکایت از احمدزاده سـاده ترین بهانه برای دیدنش بود. باید از نزدیک بررسیش می کرد. تمام طول راه تا نزدیک ترین کلانتری، توی سکوت گذشت. کارن حتی اخم هم داشت. موقع پیاده شدن نسیم پرسید: چرا امروز بداخلاق شدی؟

- ...

- چیزی اذیتت می کنه؟ حرف ناگفته ای؟ ترسی از کاری؟

اخم کارن غلیظ تر شد و سمتش نگاه کرد. گفت: شما فرمودید حالا که چیزی بینمون نیست باهات بد رفتار کنم.

- من نگفتم بد رفتار کن. گفتم...

wWw.Roman4u.iR

- خوب رفتار نکن؟!

- کارن!

- کارن بی کارن! یه بار شـــده کاری که من میگم رو انجام بدی؟ یه بار شـــده حرفم رو قبول کنی؟

- چرا انقدر از پرسجوهای من می ترسی؟

- ...

- مگه کار خلافی کردی؟

- آره!!

- ...

- من خیلی کارها کردم که نمی خوام ازشـــون باخبر بشـــی. حتی خودم هم از یادآوریشون حالم بد میشه.

- ...

- اگر الان اینجام، فقط به خاطر اینه که مطمئن بشم شکایت می کنی. همین!

- شاید هم می خواستی من رو چک کنی! مطمئن بشی بی خیال قضیه شدم.

کارن برای چند لحظه بهش زل زد. جوری که نسیم فکر می کرد قراره بیاد جلو و یکی از همون حرکت های خود جوشش رو انجام بده. ولی روش رو برگردوند و پیاده شد. ده دقیقه بعد سرباز بهشون اطلاع داد که می تونند وارد اتاق سروان بشند. عمداً صبح اومده بودند که کارشون زود راه بیفته. کارن بازوی نسیم رو محکم سمت در کشید و گفت: بریم خانوم محسنی!

نسیم با دلخوری نگاهش کرد اما چشم های کارن م*س*تقیم به جلو بود. با هم وارد اتاق شدند و کارن د ستش رو بردا شت. جلوی میز سروان توی یک ردیف نشستند. پنجره ی پر نور اتاق و بامبوها، فضا رو قابل اعتماد کرده بود و نسیم دلیل حضورشون رو با خیال راحت توضیح داد. مرد دستی به چونه اش کشید و پرسید: چرا همون روزی که متوجه ورود غیر قانونی به خونه اتون شدید با ۱۱۰ تماس نگرفتید؟

نسیم لب باز کرد اما کارن به جاش گفت: ایشون چون تنها زندگی می کنند، می تر سیدند با بزرگ کردن ماجرا اتفاق های بدتری بیفته! آخه ضریب هوشی

wWw.Roman4u.iR

ایـ شون خیلی بالا ست، خیلی هم خوب آدم ها رو میـ شنا سه. ا صلاً هم اهل تهمت زدن و پیش داوری نیست خدا رو شکر!

نسـیم جلوی لبخندش رو از حرف های بی ربط کارن گرفت و سـروان که به خاطر لحن جدی کارن، متوجه تیکه هاش نشده بود، رو به نسیم گفت: اینکه دلیل نمیشه! می دونید سالانه چند نفر به خاطر همین مخفی کاری ها و ترس ها خسارت مالی و جانی می بینند؟

نسیم: تشخیص من به عنوان روانشناس اون لحظه همین بود.

کارن: آخ یادم رفت... ایشون روانشناس برجسته ای هم هستند. تشخیصشون حرف نداره!

نسیم: اگر آبروش جلوی خانمش می رفت دیگه براش راه برگشتی نمی موند!

کارن: ما مسـئول راه برگشـت مردم نیسـتیم جناب سـروان! باید انقدر تو زندگیشون کندوکاو کنیم تا بالاخره هیچ راه برگشتی براشون نمونه.

نسیم: جناب سروان زندگی ای که با قایم کردن حقیقت شروع میشه، یه دروغ بیشتر نیست.

کارن: ایشون دروغ سنج هم هستند!

نسیم: من...

سروان: شما با این خانم چه نسبتی دارید؟!!

نسیم آب دهانش رو قورت داد و به کارن نگاه کرد. ظاهراً گفتگوی شخصیشون رو به سروان، مرد رو کلافه کرده بود که اینطوری با چشم های درشت و دست های گره شـــده نگاهشـــون می کرد. کارن خیلی جدی گفت: من بیمارشـــون هســـتم. چون تنهایی اینجا اومدن براشـــون ســـخت بود، همراهشـــون اومدم. خانواده ی خانوم محسنی تو یه شهر دیگه اند.

نسیم دندون هاش رو روی هم فشار داد و چیزی نگفت. از این لحن و برخورد جدید کارن اصلاً خوشش نمی اومد. حس می کرد هر دو توی حوضی دست و پا می زنند که فکر می کنند باطلاقه! ســـروان ســـری تکون داد و گفت: به هر حال ســـاکت موندن تو همچین مواردی، فقط راه رو واســـه قربانی شـــدن نفر بعدی باز می کنه!

نسیم: تو این مورد شک دارم. ولی بله... حق با شماست.

wWw.Roman4u.iR

مرد مشغول نوشتن چیزی شد. سوالات دیگه ای هم پرسید و پرونده رو تکمیل کرد. اولین کاری که باید صورت می گرفت، پیدا کردن آدرس فعلی احمدزاده بود... وقتی از کلانتری بیرون رفتند، کارن خونسرد گفت: بسیار خب، خیالم راحت شد... مثل یه بار بود رو دوشم.

- بار!

توی پیاده روی پهن ایستادند. هوا داشت کم کم ابری می شد. کارن ادامه داد: حداقل یه نفرمون کارهاش درست پیش رفت.

نسیم پوزخندی زد و گفت: این مدل جدید به هم زدنه؟ مدل جدید کنار کشیدن؟ انقدر زود دلت رو زدم؟

- ظاهراً که تو به شک افتادی. خواستگار بهتری پیدا شده؟ حرف های قشنگ تری زده؟ مثلاً ماهان!

هر دو سکوت کردند و کارن شروع به قدم زدن توی یه مسیر بسته کرد. نسیم متوجه بود که کارن اصلاً رو به راه نیست. بعد از مدتی به حرف اومد: بیا با این حرف ها به هم توهین نکنیم کارن!

- ...

- نکنه نگرانی که بیشتر از این سر زبون ها بیفتی؟

کارن نیشخند زد و با تاسف سر تکون داد. آهسته گفت: کار من از این حرف ها گذشته.

ته مایه ی غمگین صداش توی گوش های نسیم زنگ می زد. م*س*تقیم بهش خیره شد. به صورت بی حال و حوصله اش که کمی هم رنگ پریده به نظر می رسید. پرسید: منظورت چیه؟

- حالا حالاها باید از کارم خدافظی کنم.

نسیم بازوش رو نگه داشت که دوباره راه نیفته. گفت: درست حرف بزن!

- ماهان به خاطر عکس ها با رئیس صحبت کرده، گفته ما رابطه ی خصوصی داریم، امضای تو بی اعتباره.

- ...

- البته نیازی هم به یادآوریش نبود... دیر یا زود این موضوع مطرح می شد.

wWw.Roman4u.iR

- کِی صحبت کرده؟

- همون موقعی که جریان عکس ها داغ بود. دکتر مجیدی هم دســـت هاش بسته است.

کارن به طرف ماشـین راه افتاد و نسـیم هم دنبالش حرکت کرد. پرسـید: هنوز نفهمیدی کی اون عکس ها رو پخش کرده؟

- ...

- قصد پیگیری نداری؟

- پای خودم گیره. از این بدترش کنم؟

- نمی دونم، یه کاری کن!!!

کارن و چند تا عابر با شنیدن صدای بلند نسیم سر چرخوندند و چپ چپ نگاه کردند. نسیم راهش رو سمت خیابون کج کرد. کارن پرسید: کجا؟؟!

- کار دارم.

- می رسونمت.

- نه، خودم باید تمومش کنم...

و زیر لب اضافه کرد: همین امروز!

نمی تونست دست رو دست بذاره و شاهد از هم پاشیدن کارن باشه. واقعیت هر چی که بود، حتی اگر بر خلاف حدس و انتظار و میل نسیم، همه حق داشتند که بدونند! فعلاً تنها سر نخ این بود، اون عکس ها وقتی پخش شد که نسیم توی هتل به ماهان گفت پرونده ی کارن رو با تشخیص مثبت فرستاده. این تنها راه برای بی اعتبار کردن تشخیص نسیم بود... چرا همه چیز به ماهان ختم می شد؟ ماهان واقعاً کی بود؟ همون مرد قوی و دلسوزی که نسیم شناخته بود یا کسی که به خاطر خواسته هاش، هر کاری ازش برمی اومد؟! یه تاکسی گرفت و آدرس خونه ی ویلایی ماهان رو داد. از شیشه ی پشت به کارن که مات ایستاده بود و رفتنش رو تماشا می کرد، نگاه کرد. شاید همه ی حرف هاش برای گ*ن*ا*هکار جلوه دادن ماهان بود. شاید فکر می کرد، می تونه نسیم رو رام کنه تا به کنجکاویش ادامه نده. نفس عمیقی کشید و با سرگردونی منتظر رسیدن به مقصد شد.

wWw.Roman4u.iR

وقت پیاده شـدن از تاکسـی هنوز مردد و گیج بود. با اینکه می دونسـت ماهان این وقت روز حتماً به دفتر وکالتی رفته که توش مشـغوله، باز هم از حرف زدن با خدمه می ترسـید. مطمئن بود که مثل دفعه ی قبل به ماهان اطلاع می دادند و نسیم نمی خواست م*س*تقیم با ماهان در بیفته. مخصوصاً اگر تصوراتش واهی از آب در می اومد! اما به هر حال می دونسـت که اگر تکلیف این شَـک ها رو همین امروز روشن نکنه، مجبوره بقیه ی عمرش رو با فکر کوتاهی کردن در مقابل یه زن بیمار و یه بچه ی چهار ساله ی بی گ*ن*ا*ه بگذرونه. ا صلاً چطوری می تونست با این همه تردید کنار کارن بمونه؟!

نفس عمیقی کشـید و زنگ رو به صـدا در آورد. منتظر موند تا صـدای همون خانوم مسن رو بشنوه ولی در باز شد. نسیم دوباره با دودلی به در بار نگاه کرد. با این فکر که چند تا سوال درباره ی سرایدار قبلی می پر سه و برمی گرده، به خودش آرامش داد و قدم به داخل محوطه گذاشـت. برای نسـیم همین که یک بار با سـرایدار حرف می زد و حقیقت حرف هاش رو بررسـی می کرد، کافی بود.

فضای زم*س*تونی حیاط سرمای عجیبی به تنش می نشوند. خیسی ما سه های بادومی و سنگفرش ها، باغچه های برف گرفته، درخت های ل*خ*ت که حیاط رو کوچکتر نشـون می داد و خونه ای که وسـط حیاط قد علم کرده بود. نسیم قدم هاش رو تندتر برداشت و روی ایوان خونه، بلند گفت: سلام!

ترسی رو که هر بار به اینجا پا میذاشت، سراغش می اومد، از دلش بیرون کرد و دوباره گفت: ببخشید... سلام.

صدایی شنیده نشد. با احتیاط وارد لابی و بعد سالن بزرگ شد و به طرفی که دفعه ی قبل خدمتکار ازش بیرون اومده بود، نگاه کرد. خبری از کسی نبود. بلندتر پرسید: کسی اینجا نیست؟ سلام!!

وقتی دوباره جوابی نشنید، تصمیم گرفت که از همون جا برگرده. سریع چرخید و با دیدن ماهان، درست پشت سرش جیغی کشید. ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و در حالیکه سعی می کرد نفس های تندش رو کنترل کنه، گفت: سلام.

اما ماهان با لباس های راحتی یک دست خاکستری، هیچ جوابی نداد. فقط توی سکوت نگاهش کرد. نسیم دچار دلشوره شده بود ولی نمی خواست بروز بده. ماهان به حرف اومد: انتظار نداشتی من رو ببینی؟

– نه... یعنی... من چقدر حواس پرتم، اومده بودم در مورد یه...

با آرامش بیشتری ادامه داد: یه... همکار با شما مشورت کنم.

wWw.Roman4u.iR

- پس چرا وسط روز کاری اومدی؟ چرا قبلش تماس نگرفتی؟

- فکر کردم حتماً منزلید.

- ساعت ده صبح؟

نسیم تک سرفه ای کرد و گفت: اگر وقت ندارید، باشه برای بعد...

و با سرعت سمت خروجی رفت. ولی ماهان جلوی راهش رو بست و با همون چشم های بی حس که حتی پلک هم نمی زد به صورتش خیره شد. نسیم به یاد آورد که کسی از اینجا اومدنش باخبر نیست و هیچ کسی رو توی خونه ندیده. پرسید: خانوم خدمتکار نیست؟

- نه!! صاحب اینجا منم... هر وقت بخوام می فرستمش بره!

نسیم پوزخند زد و گفت: مثل سرایدار قبلی خونه؟!

- مثل سرایدار قبلی خونه.

این بار ماهان سعی نداشت هیچ توضیح و توجیهی بیاره و این نشونه ی خوبی نبود. نسیم تا قبل از پا گذا شتن توی سالن، به طرز خوشبینانه ای امیدوار بود که تمام تصـوراتش خیالی باشـه و ماجرا ختم به خیر بشـه... اما این بار ترس حقیقی بود که از درون نسیم رو می لرزوند، مخصوصاً با این چهره ی عصبی ماهان. دوباره سمت در رفت و گفت: من بعداً مزاحم میشم.

فقط می خوا ست بدون درد سر از این خونه بیرون بره، بعد تصمیم می گرفت که باید چکار کنه. ماهان باز هم جلوش ایستاد و گفت: عجله نکن!

- ...

- می دونم برای سرک کشیدن تو زندگی من اومدی. شهامت دا شته باش، از خودم بپرس!

- نه... سو تفاهم شده.

ماهان داد زد: سو تفاهم؟؟!!

نسیم قدم دیگه ای به عقب بردا شت. ماهان ادامه داد: تو خیال کردی از پلیس هم باهوش تری؟

wWw.Roman4u.iR

حالا که به اینجا کشـــیده بود، نســـیم هم به حرف اومد: حرف پلیس رو می زنی؟!

- ...

- تو خودت بهتر از من می دونی پخش کردن زندگی خصوصی مردم تو رسانه ها چه جرمیه! اون هم با تهمت های همراهش.

به صورتش خیره شد که واکنشش رو در مقابل این اشاره ببینه. فقط سکوت کرد که از یک وکیل کمتر از این انتظار نمی رفت. نســـیم ادامه داد: من صلاحیت تشخیص ندارم؟ به خاطر دو تا عکس؟ انقدر از کارن متنفری؟

- ...

- از همون اول واســـه این معرف من شـــدی که بتونی کنترلم کنی؟ که روی تصمیماتم تسلط داشته باشی؟ به خانواده ام نزدیک شدی، اعتمادم رو جلب کنی؟ چرا؟ چون از کارن متنفری؟

ماهان پوزخند زد و روش رو برگردوند. وقتی دوباره به صورت نسیم نگاه کرد دیگه خبری از خونسردی و بی حسی توی چهره اش نبود. با اخم گفت: نمی خوای دست برداری، نه؟

نسیم با اعتماد به نفسی که همیشه وسط مشکلاتش بیشتر می شد، جواب داد: من زنی نیستم که از ترس خفه خون بگیره!

- نه! داری از روی خوش و آرامش من سو استفاده می کنی!

نسیم برای توی دست گرفتن کنترل اوضاع، داد زد: اونی که داره از همه سو استفاده می کنه، تویی!

ماهان با خشم جلو اومد و مثل نسیم داد زد: چیه؟ افسار پاره کردی! جلوت رو نگیرند همینطوری ادامه میدی؟... اومدی اینجا چه غلطی کنی؟

نسیم باورش نمی شد، این لحن حرف زدن مال ماهان باشه. جوابی نداد. فقط عقب تر رفت تا باهاش فاصله ی بیشتری داشته باشه. ماهان دوباره جلو اومد و گفت: نمی خوای این فضولی هات رو تموم کنی، نه؟

- نه تا وقتی حقیقت روشن بشه. همین حالا هم از کلانتری دارم میام!

wWw.Roman4u.iR

ماهان با دهن باز بهش خیره شـــد و همونطور که جلو تر می اومد، زیر لب گفت: کلانتری!!

بعد دندون هاش رو روی هم فشـــار داد و بلندتر گفت: زنیکه ی احمق! همین کافی نبود که مجبورم کردی خونه ی پدریم رو بفروشم؟

نسـیم از حرف هاش سـر در نمی آورد. ماهان به جلو اومدن و نسـیم به عقب رفتن ادامه داد.

- افتادی وســط زندگی کارن... برنامه هام رو خراب کردی، حالا هم میگی دست بردار نیستی... بگو باهات چکار کنم؟

- می خوام همین الان برم بیرون!

- جرأتش رو داری؟

نسیم نگاهی به پشت سر ماهان انداخت. گیج بود ولی می دونست باید از این خونه بیرون بره. تو یه حرکت ناگهانی، م*س*تقیم به طرف در دوید. با اینکه می دونســت تا کوچه راه طولانی ای داره. ماهان ســمتش هجوم آورد و بند کیفش رو کشید. نسیم کیف رو رها کرد و به دویدن ادامه داد. ماهان نزدیک در

دســت نســیم رو گرفت و به عقب کشــید. نســیم با دســت دیگه، گلدون روی نزدیک ترین میز تزیینی رو بردا شت و بلند کرد تا اگر لازم شد برای دفاع ازش استفاده کنه. صورت ماهان از عصبانیت سرخ شده بود و دیگه شباهتی به اون آدمی که نسیم می شناخت ندا شت. داد زد: هر کاری کردم که د ست از سرم برداری. خودت ول کن نیستی...

د ستش رو سمت داخل می کشید و فشار انگشت هاش هر لحظه بیشتر می شد. نسیم از درد ناله ای کرد و گلدون رو پشت گردنش کوبید. صورت ماهان تو هم رفت و دادی زد. چرخید و با دیدن گلدون توی دست نسیم، عصبانی تر گفت: بگو باهات چکار کنم لعنتی؟!!

گلدون رو از دستش کشید و روی زمین انداخت. صدای شکسته شدن ظرف نفیس چینی توی فضــا پیچید. نســیم با تقلا به دســت ماهان چنگ انداخت و فریاد زد. به امید اینکه صداش به گوش کسی برسه. این دیوونه که از خواهرش نگذ شته بود، ممکن بود هر بلایی سرش بیاره! ماهان که از تقلای نسیم کلافه شده بود، دوباره داد زد: اگر می دون ستم قراره به اینجا بک شه، هیچوقت کارن رو سمتت هل نمی دادم.

– ولم کن ماهان! می خوای به جرم هات اضــافه بشــه؟ پلیس همه چیز رو می دونه! به کارن هم گفتم که اینجام!

wWw.Roman4u.iR

- لعنتی!!... چی بهشون گفتی؟

- ماهان! دیگه تموم شـد... بیشـتر از این خرابش نکن! می تونی جرمت رو تا حد تحریک به خودکشی پایین بیاری. بذار من برم.

ماهان چیزی زیر لب گفت و پلک هاش رو روی هم فشـار داد. صـدای نفس های تند و خ شنش به گوش ن سیم می ر سید. ن سیم از حواس پرتیش ا ستفاده کرد تا ساعدش رو بیرون بکشه، ولی ماهان دوباره به خودش اومد و دستش رو داخل جیب شلوارش فرو برد. نسیم از ترس چیزی که قرار بود بیرون بیاد، جیغ کشـید و چشـم هاش رو بسـت. انتظار داشـت لبه ی تیز کاتری زیر گلوش رو لمس کنه اما هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد از چند ثانیه چشم باز کرد و به جای کاتر، موبایل ماهان رو جلوی صـورتش دید. نمی دونسـت باید چه عکس العملی نشون بده. ماهان با صدایی که انگار از چاه بیرون می اومد گفت: ببین!

آروم ساعد نسیم رو ول کرد و نسیم هم انگشت هاش رو از دور بازوی ماهان بردا شت. ظاهراً او ضاع کمی آروم شده بود ولی وحشت هنوز ته دل نسیم رو خالی می کرد. نمی تونست بهش اعتماد کنه. ماهان دوباره با اخم اصرار کرد: ببین!!

موبایل رو از دستش گرفت و دکمه ی پلی ویدیوی روی صفحه رو لمس کرد. فیلم پخش شد. تصویر زنی که با پالتوی سفید و موهای لَخت و پریشون روی شونه هاش، روی پل زیبایی ایستاده بود و با لبخند برای دوربین دست تکون می داد. جلوتر اومد و نسیم صورتش رو تشخیص داد. غزاله بود. رو به دوربین گفت: سلام ماهان!

بعد خم شد. زاویه ی دوربین هم تغییر کرد. غزاله دست های کوچیک پسربچه ای رو گرفت و سمت دوربین کشید. با لبخند بهش گفت: سلام کن!

کامیار دست تکون داد و غزاله رو به دوربین ادامه داد: دایی ما حالمون خوبه... اینجا خیلی قشنگه. فقط دلمون برای دایی جون تنگ شده. مگه نگفتی موقع آدم برفی ها میای؟

به کامیار گفت: ب*و*س بفرست!

کامیار خندید، شال گردنش رو پایین کشید و ب*و*س فرستاد. کسی که پشت دوربین بود خندید و دوربین رو سمت صورت خودش برگردوند. یه زن بلوند با چشم های روشن بود.

don’t worry mahan! I’ll keep them safe. Just come back – please

wWw.Roman4u.iR

دوباره هر سه با خنده تکرار کردند: please

ویدیو قطع شـــد و نســـیم با گیجی به صـــورت ماهان زل زد. ماهان گفت: تاریخش رو ببین!... عکس های کامیار رو تو اتاقشـــون دیدی، این همون بچه ی چهارساله است؟

نســـیم آب دهانش رو قورت داد. تاریخ فیلم مال همین ســـه هفته پیش بود. کامیار هم بزرگ شده بود. گوشی از دستش افتاد و ماهان روی هوا گرفتش.

نســـیم تلو تلو خورد. نمی تونســـت با تمرکز فکر کنه. ماهان بازوش رو نگه داشت و سمت یکی از مبل ها حرکتش داد. نسیم نشست و به نقش های فرش زیر پاش خیره شد. مطمئن نبود تو حالی باشه که بتونه هیچ جور توضیحی رو هضم کنه ولی ماهان رو به روش نشست و با آرامشی که به دست آورده بود، گفت: غزاله و کامیار نمردند. مرگشون رو از روی یکی از پرونده هام تو کانادا، بازســازی کردم. ۹ ماه از برگشــتنم به ایران می گذشــت که دیگه مطمئن شــدم باید یه کار اساسی کنم.

– من نمی فهمم.

ماهان چشم هاش رو بست و روی صورتش دست کشید، آهسته گفت: باورم نمیشه مجبور شدم به تو توضیح بدم!! فکر کردی من قاتلم!!

با تاسف سر تکون داد. نسیم گفت: حرف بزن! من نمی فهمم.

ماهان با کلافگی دستش رو توی هوا تکون داد و به حرف اومد: غزاله داشت زیر فشار دیوونه می شد. نمی خوا ستم کسی بویی ببره، مخفیانه براش دارو می گرفتم، می بردمش روانکاوی... اگر کسی می فهمید، مخصوصاً پرونده ی قبل از ازدواجش رو... نوع بیماریش رو... بعد از طلاق هیچ حق و حقوقی بهش تعلق نمی گرفت.

- کارن که بیماریش رو می دونست.

- نه قبل از ازدواج. وقتی علائم بیماری عود کرد تازه کامل فهمید.

- ...

- برنامه ریزیم یک سال و نیم طول کشید. تا تونستم آشنا پیدا کردم. آشناهای پدرم، پدر غزاله... باید خواهرم رو از دست اون آشغال نجات می دادم.

- مگه میشه؟ برگه ی پزشک قانونی! اورژانس! پلیس!

wWw.Roman4u.iR

– به همون نگهبان که دنبالش افتادی و زنگ زدی به مادرش...

مکث کرد تا به نسیم بفهمونه از همه چیز باخبره. ادا مه داد: گفتم وقتی هواپیمام بلند شد، استخر رو آماده کنه. باید به غزاله و کامیار یه نوع ماده ی بیهوشی تزریق می کرد که نبض و ضربان و تنفس رو تا آخرین حد پایین بیاره. زمانبندی و دوز خا صی دا شت که از دکتر گرفته بودم. می خوا ستم کارن فقط یه بار هر دو تاشون رو ببینه و قبول کنه. اگر زیاد سر صحنه می موند، می فهمید. یه دعوا راه انداختم که حواسش پرت بشه. اورژانس مال نزدیک ترین بیمارستان بود. بیمارستانی که پدر غزاله اونجا کار می کرد. با پزشک اورژانس آشنا بودم. خودش ترتیب همه چیز رو داد. همه از عوضی بودن کارن باخبر بودند. کسی نبود که ندونه داماد شکوهی چجور آدمیه. ازش خوا ستم بعد از رسیدنشون به بیمارستان مرگ رو اعلام کنه... تو پزشکی قانونی رشوه ی سنگینی دادم که با خودکشی روش سرپوش بذارند و پرونده رو بفر ستند بره. طرف فکر می کرد ماجرا سیاسیه!! غزاله و کامیار رو هم بعد از مراقبت های اولیه منتقل کردم تو یه آپارتمان تا آب ها از آسیاب بیفته.

نسیم که مات صورت ماهان شده بود، زیر لب گفت: به همین راحتی؟!

... –

- مردم چی؟

- به همه گفتم به خاطر خودکشی، می خوام مراسم بی سر و صدا باشه. فقط دو تا سنگ توی مقبره اضافه کردم... حتی بدون اطلاع دفتر قبرستون. دو ساعت طول کشید!

- اگر کارن تهران می موند چی؟ اگر پیگیر می شد؟

- من دو سال با کارن زندگی کردم. همه ی واکنش هاش رو میشناختم. می دونستم تا پای مشکلی وسط میاد، فرار می کنه و دردسر رو میندازه گردن بقیه... پدر و مادر زنش مردند، زنش رو تنها گذاشت. مریضی زنش عود کرد، ولش کرد. بعد از هر دعوا می زد بیرون و چند روز نمی اومد. حالا هم که می بینی به خونه ی جدید فرار کرده و هیچ کدوم از وسایلش رو نبرده، حتی لباس هاش.

پوزخند زد و ادامه داد: کار کارن همینه، شونه خالی کردن! فرار کردن از هر چیزی به جز شغل لعنتیش!

- ...

wWw.Roman4u.iR

- ریســـک بزرگی بود ولی جواب داد. اگر هم جواب نمی داد چیز ز یادی از دســت نمی دادیم. تبدیل می شــد به یه خودکشــی نافرجام... کارن به هر حال حضــانت کامیار رو می گرفت. از وکیلش شــنیده بودم که می خواد مریضــی غزاله رو بهانه کنه، اجازه ی دیدن کامیار رو بهش نده. با یه خودکشــی نافرجام حداقل می تونستیم قاضی رو نرم تر کنیم که به ضرر غزاله رای نده.

- این حرف ها... خب... نبا ید قبل از ازدواج بیماری رو ازش مخفی می کردید!

ماهان به پشتی صندلیش تکیه و چشم هاش رو مالش داد. بعد دوباره به حرف اومد: هدف کارن دور کردن کامی از خطر نبود!!! تو فکر می کنی به اون بچه اهمیتی می داد؟ وقتی من رســیدم ایران یه بچه رو دســتم مونده بود که مادرش کم آورده بود و عملاً با با نداشـــت!!! من بودم که بزرگش کردم. دکتر بردنش، گردش بردنش، رسیدگی به خورد و خوراکش وقتی پرستار نبود...

نسیم با انکار سر تکون داد. و آهسته گفت: من... من هنوز نمی تونم باور کنم.

- چرا؟

- ...

– خواهرم داشـــت با یه حیوون زندگی می کرد که فقط دنبال موقعیت پدرش بود... اون مرد بیچاره واسه بستن دهنش، مدام باغ و ملک به نامش می زد. این ها رو بهت گفته؟

– ...

– تو هر سوراخی یه زن قایم کرده بود. تو ویلایی که از پدرزنش باج گرفته بود، هر ماه پارتی می گرفت. حتی از زنی که من باهاش قرار میذاشـــتم نگذشـــت. می خواست هر دومون رو بچزونه!

– انقدر بی انصافی نکن! از این خبرها هم نبود!

– تو چی می دونی؟ ده ســـال غزاله رو بازی داد، ده ســـال زجرش داد، تا حد دیوونگی!... خواهرم می خواســـت یه زندگی جدید داشـــته باشـــه. یه آدم جدید بشـــه. درس بخونه، کار کنه. من هم بهش قول دادم هر کاری ازم بربیاد انجام بدم.

– قاچاقی بفرستیش بره؟

wWw.Roman4u.iR

– به یه جاعل پول دادم تا براش یه هویت جدید درســـت کنه... فرســـتادمش عراق، بعد هم دوستم بردش کانادا.

نسیم نگاهش رو سمت دیگه ای چرخوند. این شوک از شوک زلزله هم بدتر بود. ســرش تیر می کشــید، کارن بهش گفته بود مســکن نخوره ولی درد بهش اجازه ی نشـــســـتن نمی داد. ســـمت کیفش رفت و قرص در آورد. ماهان در حالیکه جای ضربه ی گلدون رو روی گردنش ماساژ می داد، بلند شد و گفت: برات آب میارم.

نسیم مشغول قدم زدن توی سالن شد. تنها چیزی که وسط این همه دروغ و فریب و تنفر بهش امید می داد، زنده بودن کامیار بود. کارن می تونست دوباره ب*غ*لش کنه... با فکر کارن اخم کرد. این چه زندگی گندی بود که تا همین یه سال پیش برای خودش درست کرده بود؟! ماهان با لیوان آب برگشت و نسیم قرص رو خورد. ماهان لیوان رو گرفت و گفت: کارن به ما اهمیتی نمی داد، ما هم بهش اهمیتی ندادیم... تو واقعاً از کلانتری اومدی؟

نســیم به علامت منفی ســر تکون داد. در عوض پرســید: اگر این همه مخفی کاری کرده بودی، دیگه دادگاه رو چرا راه انداختی؟

– بعد از چهلم، هر کی من رو می دید، حرف از شـکایت کردن می زد. خودم وکیل بودم... اگر کاری نمی کردم خیلی تو ذوق بود. تازه... کارن هم خیلی ریلکس برگشـــته بود ســـر کارش، انگار نه انگار دو نفر مردند. می خواســـتم زندگیش به هم بریزه. یه در صد سختی های غزاله رو تحمل کنه. می دونستم مدارک و شـاهدها انقدر قوی هسـتند که تو همون مرحله ی اول ادعا رد بشـه، ولی به هر حال رو زندگیش تاثیر میذاشت.

نسیم آهی کشید. این همه فامیل و دوست و همکار، همه بیشتر از یک سال سر کار بودند. ماهان دوباره سکوت رو شکست: بدم نمی اومد مثل سگ از دانشگاه و بیمارستان پرتش کنند بیرون... مردیکه ی یه لا قبای بی خانواده!

نسیم لب باز کرد که حرفی بزنه ولی منصرف شد. باز طاقت نیاورد و بالاخره گفت: چطور انقدر خونســـرد حرفش رو می زنی؟ نمی بینی با هاش چکار کردی؟

– اون وقتی که جیک جیک م*س*تونش بود باید یادش می افتاد بچه ای هم داره! بچه ای که با وجود بابای متخصصش نمی تونه شب ادراریش رو کنترل کنه و تو تخت داییش می خوابه.

نسیم برای لحظه ای پلک هاش رو بست و دستش رو روی لب هاش گذاشت. بعد به خودش مسلط شد و گفت: ندیدیش چطوری پرید تو کارون؟

wWw.Roman4u.iR

ابروی ما هان بالا رفت و روش رو برگردو ند. گفت: اونجا دلم به حالش سوخت... ولی قبلش با دکتر مجیدی حرف زده بودم. کاری نمی شد کرد... فقط می خواستم تمومش کنم و برگردم کانادا.

به صورت نسیم زل زد و ادامه داد: ولی مگه تو گذاشتی؟ چند ماهه مدام افتادی تو کار و زندگی من. هی سوال پیچ می کنی!... هی به این و اون زنگ می زنی!... این رو می خواستی؟

- هیچ می فهمی چی داری میگی؟ من رو سرزنش می کنی؟ اونی که با زندگی و حرفه ی یه دکتر معروف این مملکت بازی کرده تویی! حالا طلبکار هم هستی؟

ماهان عصبانی جلوتر اومد و گفت: هیچ کدوم از این ها ربطی به تو و زندگیت نداره!!

- ولی شاید ربط پیدا کنه.

- پس خواستگاری کرده.

- تقریباً.

- مطمئنی قرار نیست پدرت رئیس جمهوری، چیزی بشه؟

نسیم نفسش رو با حرص فوت کرد. کارن با اون ازدواج حساب شده اش، آبروی خودش رو برده بود و چیزی این واقعیت رو عوض نمی کرد. ما هان دوباره شروع کرد: نمی دونم تو با کارن چکار کردی... اصلاً هم برام مهم نیست چطوری تونستی روش تاثیر بذاری... اما این آدم کسی نیست که با غزاله زندگی می کرد. ممکنه عوض شده باشه ولی چیزی از گ*ن*ا*هش کم نمیشه! فکر می کنی اگر غزاله براش اهمیتی داشت نه موقعیت پدرش، نمی رفت سوابق پزشکیش رو در بیاره؟ مریضیش مال سال ها قبل بود... موقع ازدواج خوب شده بود.

نسیم حقیقت تلخ حرف های ماهان رو درک می کرد اما به این هم باور داشت که سختی ها و از دست دادن ها، شخصیت مردم رو عوض می کنه. کارن کم چیزی رو از دست نداده بود. واضح بود که تغییر می کنه. شاید اگر غزاله سرسخت تر بود و بیشتر تحمل می کرد، اون دوران سرگردونی کارن که ناشی از فشار زیاد قبلش بود، تموم می شد و دوباره به راه اصلی زندگیش برمی گشت. شاید با هم می تونستند مشکلاتشون رو پشت سر بذارند... نسیم نمی دونست این بحث تا کجا پیش میره اما سوال هاش تمومی نداشت. سمت

wWw.Roman4u.iR

پنجره های رو به حیاط رفت و پرســید: اصــلا هیچوقت تو عمرش کارن رو دوست داشت؟

- ...

- دوست داشتن با ادعای مالکیت فرق داره!

- ...

- جدا کردن کسی از بچه اش...

- دقیقاً کاری که کارن قصدش رو داشت! غزاله بدون کامیار با من نمی اومد... من هم نمی تونستم ولش کنم. نمی تونستم بذارم خواهرزاده ام با کسی مثل کارن بزرگ بشه.

نسیم نگاهش رو از پنجره گرفت و به ماهان دوخت. گفت: بدت هم نمی اومد که یه عمر با عذاب وجدان مرگ زن و بچه اش زندگی کنه. حتی نســرین هم حتماً خودش رو مقصر می دونه!!

ماهان حرفی نزد. نسیم دوباره برگشت و کیفش رو از روی زمین برداشت. سمت در رفت ولی با صدای ماهان متوقف شد: چکار می خوای کنی؟

- تو چه انتظاری داری؟ حق رو به تو و خواهرت بدم؟

ماهان حرکت کرد و جلوش ایستاد. با لحن ملایمی که همیشه ازش سراغ داشت، گفت: نسیم مادر رو از بچه اش نکن!

چیزی توی سینه ی نسیم فرو ریخت. از این زاویه نگاه نکرده بود. با چهره ی گرفته گفت: پدر رو جدا کنم؟

- باور کن اگر نجمان هم به جای من بود و از دستش برمی اومد، صد بار همین کار رو کرده بود.

نسیم می دونست که از نجمان کله خراب هم همچین کاری بعید نیست. ماهان ادامه داد: خیلی ها تو ماجرا درگیرند. زندگی خودشون و خانواده هاشون وابسته به این جریانه. شغلشون رو از دست میدند.

- ...

wWw.Roman4u.iR

– حکم رشوه و صحنه سازی و جعل برای من و خواهرم می برند. غزاله هنوز درگیر بیماریشه... حقش نیست بیشتر از این زجر بکشه.

– ...

– کارن که عادت کرده ولی همه ی دلخوشـــی غزاله کامیاره. جداشـــون کنی، واقعاً خودکشی می کنه.

– ولی کارن...

– آره! من هم وقتی تو کارون دیدمش ناراحت شدم. گفتم سریع تر برم و بذارم زندگیتون رو کنید...

نسیم پوزخند زد و سرش رو چرخوند. ماهان دوباره به حرف اومد: اون عکس ها کار من نبود.

– ...

- کارن الان فراموش کرده. می خواد با تو زندگی کنه... حتی جلوی پرچمی برات قهرمان بازی در آورد. دیگه چی می خوای؟ شانست رو باهاش از دست نده. ما هم قول میدیم پامون رو کامل از زندگیتون بکشیم بیرون.

- می فهمی چی از من می خوای؟

- این به نفع همه ســـت. بیشـــتر از همه کارن. فکر می کنی اگر بفهمه چی میشـه؟ بهت مژدگونی میده؟ نه! نه عزیزم! تازه میفته دنبال انتقام و شـکایت از من و غزاله... کامیار بدون مادر می مونه... زندگی خودتون هم جهنم میشـــه. کارن کامیار رو زنده ببینه میشه همون آدم آشغال سابق... فکر می کنی خودش این رو می خواد؟ نذار این همه زحمتی که براش کشیدی هدر بره.

- ماهان! این که تصمیم من نیست. خیال می کنی من وحشت نکردم؟

- پس خرابش نکن! وقتی بـچه اتون رو ب*غ*ل بگیره دیـگه یادش نمـیاد کامیاری هم بوده.

- چطور دلت میاد این حرف رو بزنی؟

- حقیقت همینه! خودت هم می دونی...

wWw.Roman4u.iR

نسیم د ست هاش رو م شت کرد. گلوش خ شک شده بود و همچنان سردرد داشت. ماهان اضافه کرد: کامیار رو ببینه تو رو فراموش می کنه.

نسیم توی فکر فرو رفت. این ماجرا روی زندگی همه تاثیر میذاشت. پای غزاله دوباره به زندگی کارن باز می شد. کامیار بهانه ی مادرش رو می گرفت. کارن برای جبران یک سال از دست رفته، خودش رو وقف کامیار می کرد... حال غزاله بهتر شده بود و کارن ممکن بود به خاطر کامیار دوباره... با این تصورات سرش رو تکون داد و سمت در رفت. ماهان گفت: نسیم من نمی تونم تو چشم های خواهرم نگاه کنم و بگم همه ی رویاهاش به باد رفته.

... -

- نسیم خواهش می کنم!

نسیم از همون جا داد زد: باید روش فکر کنم.

همین که پاش رو از در بیرون گذاشت، متوجه بارون شدید شد. بحث با ماهان انقدر داغ بود که این چیزها حواس هیچ کدوم رو پرت نمی کرد. از طول ایوان گذشت و بقیه ی راه رو به سرعت طی کرد تا بدون چتر، زیاد خیس نشه. با بیشترین سرعت خودش رو از این خونه ی نفرین شده بیرون انداخت. باید

به خونه می رفت و خوب فکر می کرد. باید شـرایط همه رو بررسـی می کرد. کامیار، غزاله، کارن و حتی خودش. می تونست حداقل یک سال حرفی نزنه تا به زندگی خودشون سر و سامون بدند. کارن هنوز چیزی از ازدواج نگفته بود و ورود ناگهانی کامیار، ممکن بود برای همیشه ساکتش کنه. چرخید که سمت خیابون اصلی راه بیفته ولی با دیدن کارن، درست رو به روش، در جا میخکوب شد. سر تا پاش خیس بود و با چشم های سرخ شده نگاهش می کرد. نسیم بعد از گذروندن فشار و سردرد چند دقیقه پیش، بی خیال کنترل و خونسردی شـد و زیر گریه زد. کارن جلوتر اومد و با صـدای گرفته ای پرسـید: این همه تردید و پس زدن به خاطر آقای مجنون بود؟

- کارن!

- از جنتلمنی مثل ماهان نمی تونی دل بکنی؟!

گریه ی نسیم بیشتر شد و کارن در حالیکه جلوتر می اومد گفت: نگران نباش! من نمی خوام مجبورت کنم... اگر قراره چیزی رو به زور نگه داریم، ولش کنم بهتره!

بعد برگشت و سمت ماشینش رفت که زیر درخت پارک شده بود. نه! نسیم برای تصمیم گرفتن احتیاجی به فکر کردن نداشت. قرار نبود چیزی رو به زور نگه داره. قبلاً تو همین موقعیت قرار گرفته بود و با بدترین تصمیم، وحید رو به

wWw.Roman4u.iR

خاطر پنهانکاریش از دســـت داده بود، نباید دو باره با یه پنهانکاری دیگه، اشـــتباهش رو تکرار می کرد. ده ســـال بزرگتر نشـــده بود که یک بار دیگه مثل همون دختر هجده ســـاله عمل کنه... حتی اگر این حقیقت تمام زندگیش رو زیر و رو می کرد! دنبال کارن دوید و گفت: صبر کن!

- ...

- کارن!

- چی می خوای؟!

- از کی اینجایی؟

- از وقتی تاکسی اینجا پیاده ات کرد.

نسیم دستش رو روی بازوی کارن گذاشت و برش گردوند تا به صورتش نگاه کنه. می دونست اتفاقات اخیر و ضربه ی شغلی کارن باعث این بهانه گیری های الکی شده.

- کارن!

کارن پوزخندی زد که سرخی چشم ها و گرفتگی صداش رو پنهان کنه، گفت: با هر کی می خوای برو!... من نمی خوام عشقم رو اذیت کنم...

بغض نسیم دوباره شکست و گریه اش بیشتر شد. ابروهای کارن توی هم رفت و چشم هاش دقیق تر شد. نسیم گفت: می خوام... یه خبر خوب بهت بدم... به خودت مسلط باش!

- چی شده؟!

- کارن همه چیز درست شد.

همه چیز برای کارن درست شده بود ولی نسیم نمی تونست جلوی اشک هاش رو بگیره. می دونست برای خودش هیچ چیز دیگه مثل قبل نیست. می دونست رابطه اش با کارن به پیچیده ترین حالت ممکن رسیده. کارن هنوز گیج نگاهش می کرد. دستش رو روی گونه ی نسیم گذاشت و پرسید: چی داری میگی؟

نسیم هنوز هم کنترلی روی اشک هاش نداشت. کارن با نگرانی بیشتری گفت: گریه نکن! حرف بزن! ماهان کاری کرده؟!

wWw.Roman4u.iR

– کارن!... دنیا بالاخره اون چیزی که می خواستی رو بهت برگردوند...

– درست حرف بزن لیلی! من نمی فهمم.

نسیم دستمال توی جیبش رو روی بینیش کشید و در حالیکه سعی می کرد گریه رو تموم کنه، جواب داد: یادته تو کمپ گفتی چی می خوای؟

دست کارن پایین افتاد و منتظر موند. نسیم ادامه داد: کامیار زنده است. هر دوشون زنده اند... این ها همه بازی ماهان بوده.

کارن همچنان به صورت نسیم خیره شده بود و حرفی نمی زد. صدای بارون موسیقی متن این کوچه ی خلوت بود.

– کارن متوجه شدی؟ همه اش دروغ بود... از اول دروغ بود.

دست هاش رو دو طرف صورت ناباور کارن گذاشت و تکرار کرد: کامیار زنده است. پسرت زنده است. تو کانادا زندگی می کنه.

دوباره ا شک راه خودش رو باز کرد و نسیم نمی دونست به حال کی داره گریه می کنه؟! وقتی غریبه ای به بچه ها شکلات تعارف می کنه، می ترسند و

خودشـــون رو عقب می کشـــند. چون با همون ذهن کودکانه هم می دونند، زندگی انقدر بی رحمه که هر مهربونی اضـــافه ای، تاوان ســـخت تری داره... کارن هم شبیه بچه هایی نگاه می کرد که شکلات رو می خوان اما نمی گیرند. نسیم قدمی به جلو برداشت تا مطمئن ترش کنه: کامیار...

اما زانوهای کارن سست شد و به در ماشین چنگ انداخت تا سقوط نکنه. بعد خودش رو رها کرد و آروم آروم روی آ سفالت خیس کوچه ن ش ست. ن سیم به برخورد قطره های بارون با صـــورت مبهوت و دســـت های بی جونش خیره شد... هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

۵۳

قبل از ورود به سالن، لیلی آروم پرسید: اگر می خوای، برگردیم!

- نه کاریش نمیشه کرد.

و به اطراف چشـــم چرخوند. هر طرف عده ای از آشـــناها و همکارهاش جمع شده بودند. این مرا سم چیزی نبود که نا شر به عنوان یه رونمایی کتاب ساده، قولش رو گرفته بود. هر چیزی بود به جز ساده!! اما کارن الان نمی تونست جا بزنه و برگرده. با هم وارد ســـالن شـــدند. به جای یه محفل کوچیک از دوســـت های کارن و عســـگرلو، این یه مراســـم کاملاً عمومی بود. ســـالن بزرگ تر از

wWw.Roman4u.iR

چیزی بود که برای یه رونمایی کتاب استفاده بشه و حتی خبرنگارهای زیادی گوشه و کنار منتظر سوژه بودند. لیلی اتوماتیک وار از کارن فاصله گرفت و کارن اخم کرد. تا کی این موش و گربه بازی ادامه پیدا می کرد؟

جمعیت سالن رو پر کرده بود و بنرهایی با اسم کتاب و طرح جلد و عکس های کارن و عسگرلو، دو طرف سِن نصب شده بود. کارن ردیف اول رو نشون داد و لیلی هم دنبالش اومد. توی مسیر چند نفر جلو اومدند و تبریک گفتند. ظاهراً ناشر هیچکس رو از قلم نینداخته بود. بعد از برملا شدن کار ماهان و غزاله، همه ی نگاه ها رو به کارن بود و مگس های دور شیرینی برگشته بودند. حالا کارن قربانی یه صحنه سازی بود و دادگاه و جنجال های بعدش بی پایه شناخته می شد. حتی عکس ها هم تکذیب شده بودند. به همین سادگی!

کارن همیشه از مرکز توجه بودن لذت می برد و سخنرانی های طول و درازش تو کنگره ها و سمینارها، گواهی می داد ولی امروز اینجا بودن حالش رو به هم می زد. صندلی رو برای لیلی آماده کرد و خودش هم نشست. به صورت لیلی نگاه کرد، صورت نجات دهنده اش... چشم هاش به بنرها و نورپردازی ها بود و حالت غمگینی روی چهره اش سایه انداخته بود. کارن پرسید: خوبی؟

- آره. تو چی؟

- من؟!

- بعد از ویدیو چتت با کامیار، حرف نزدیم.

لبخند بزرگی روی صورت کارن نشست. تو ده روز گذ شته چند بار کامی رو دیده بود و با هم حرف زده بودند. با کلی فاصله ولی زنده و سر حال. بیشتر از یک سال بزرگ شده بود. برای کارن دست کمی از معجزه نداشت. کی فکرش رو می کرد؟ کارن از برخورد کامی بعد از این همه وقت می تر سید. از را ست و دروغ های احتمالی ای که توی گوشش خونده بودند... ولی کامی از دیدنش ذوق کرده بود. کامی با اون چشـــم های آبی که می خندید. با اینکه کارن هیچوقت براش با بای خوبی نبود. به لیلی جواب داد: هیچوقت بهتر از این نبودم. همه اش رو به تو مدیونم.

لیلی لبخند زد. قلب کارن با فکر اینکه ممکن بود تا آخر عمر هیچوقت متوجه این جریان نشه، فشرده می شد. حق با لیلی بود، همه چیز در ست شده بود. کامیار زنده بود و به زودی به ایران برمی گشـــت. مگه می شـــد زندگی بهتر از این هم بشـــه؟ چند نفر از همکارها برای تبریک اومدند. کارن از جاش بلند شد، با همه د ست داد و تشکر کرد. حتی رئیس هم از راه ر سید. عسگرلو که صورتش غرق خو شحالی بود، همراهش می اومد. انگار خوابش رو هم نمی دید که جلســه ی رونمایی کتابش انقدر پر ســر و صــدا تشــکیل بشــه. کارن

wWw.Roman4u.iR

پالتوش رو در آورد و د ست لیلی داد. به سمت رئیس ا شاره کرد و گفت: میرم دکتر مجیدی رو ببینم... الان برمی گردم.

لیلی پالتو رو گرفت و سـر تکون داد. کارن به طرف دیگه ی سـالن رفت. تمام هفته ی گذ شته مـشغول تو ضیح دادن به آدم های اطرافش بود که ناگهان حس رفاقتشـون برگشـته بود. همه تماس می گرفتند، یا برای تبریک، یا برای ابراز تأسف بابت این یک سال بازی خوردن. همه چیز خیلی پیچیده و عجیب شده بود. حتی آدم های این سالن. دکتر مجیدی با دیدن کارن نیمخیز شد که کارن اجازه نداد و کنارش نشـست. از اومدنش تشـکر کرد. دکتر جواب داد: وظیفه بود... تو یکی از بهترین دانشجوهای منی.

کارن لبخند زد و آروم جوری که فقط خودشـون بشـنوند گفت: با وجود شـما حداقل یه نفر رو دارم که فقط تو موفقیت ها سراغم نیاد.

و با چشم به اطراف اشاره کرد. دکتر زیر خنده زد و با سر به صندلی ب*غ*لش اشاره ی کوچیکی زد. عسگرلو ظاهراً خودش رو به نشنیدن زده بود. کارن برای رفع کدورت ها به طرفش دست دراز کرد و گفت: البته گفتم «حداقل».

عسگرلو ابرویی بالا انداخت و با لبخند نصفه نیمه ای دست داد.

چهره ی دکتر مجیدی توی هم رفت و به حرف اومد: هنوز هم باورم نمیشـــه! اصـــلاً تو کَتم نمیره! ماهان پســـر نجیبی بود. اهل این گنگســـتربازی ها نبود!! اصلاً درکش نمی کنم.

کارن ســـرش رو پایین انداخت و حرف هایی رو زد که فکر نمی کرد هیچوقت کسی ازش بشنوه: من هم فرشته ی الهی نبودم دکتر! خودم رو مقصر می دونم.

رئیس د ستش رو روی شونه ی کارن گذا شت و حرفی نزد. کارن می دونست که تمام این ماه ها، یه جور مجازات برای راه وح شتناکی بوده که انتخاب کرده بود. نتونســـته بود مثل یه مرد خانواده، مشـــکلات زن و بچه اش رو درک کنه و برای حلشون تلاش کنه. حتی به خودش و اعتبارش هم رحم نکرده بود. براش اهمیتی ندا شت که با ت صمیمات بی فکرش چه بلایی سر خودش و آینده اش میاره. توی سردرگمی هاش غرق شده بود و به هر کسی، حتی نسرین پناه برده بود تا از م شکل ا صلیش فرار کنه. کارن زندگی ای که براش رقم خورده بود رو نمی خواســـت و به هر کاری دســـت می زد تا از فکرش بیرون بره. حالا این ها رو خوب می فهمید. اینکه کســـی مرگ هویتش رو ترجیح بده، فقط برای دور شدن از اون!

اما هیچ چیز نمی تونســـت این ســـال و ماه های از دســـت رفته رو جبران کنه. بهترین سال های زندگی کارن. نفس عمیقی کشید و دوباره با دو نفری که برای

wWw.Roman4u.iR

احوالپرسی اومده بودند، دست داد. رئیس بالاخره پرسید: می خوای با ماهان چکار کنی؟ فعلاً که با وثیقه آزاده. یه کرور رفیق وکیل هم داره.

و لبخند زد. کارن جواب داد: نمی دونم... بدکاری با من کرده.

– حق داری. ولی...

– ...

– دختر و پسرخونده ی رفیق منند. دلم می سوزه براشون.

– یک سال و چند ماه از زندگی من رو جهنم کردند.

دکتر سر تکون داد و کارن اضافه کرد: ولی اگر این کار رو نمی کردند، همه ی زندگیم جهنم می موند.

دکتر با گیجی به کارن خیره شد و پرسید: یعنی می خوای... رضایت بدی؟

کارن کمی سکوت کرد و بعد گفت: آره. ولی جرم هاشون جنبه ی عمومی هم داره.

صورت دکتر خوشحال شد و با تایید نگاهش کرد. دوباره زیر لب زمزمه کرد: با زندگی خودش قمار کرد.

و هر دو می دونستند ماهان حسابی گند زده.

کارن متوجه اومدن کسی شد و سرش رو برگردوند. جناب ناشر بود که کنارش نشـــست. کارن فوراً گفت: به من نگفته بودید قراره انقدر شـــلوغش کنید! من بیشتر از ۱۵ نفر دعوت نکردم!! این ها کی اند؟

مرد بی خیال شونه بالا انداخت و جواب داد: آشناهای من... خودتون، جناب عسگرلو، خبرنگار...

- اما...

- چه ایرادی داره؟ سالن که فرهنگیه... خرجی نداره.

کارن پوزخند زد و مرد با لبخند بزرگی نادیده اش گرفت. همه به فکر منافع خودشـــون بودند. چند تا خبرنگار برای گرفتن وقت مصـــاحبه جلو اومدند و کارت رد و بدل شد. چه سوژه ای بهتر از زنده شدن مرده ها و قربانی شدن یه پزشـــک معروف؟ کارن قرار بود به زودی مطب رو هم باز کنه. با وجود این

wWw.Roman4u.iR

مصاحبه ها و خبرها، حتماً سرش شلوغ تر از همیشه می شد. اما حس عجیبی دا شت و می خوا ست زودتر این حا شیه ها رو از دور و برش کنار بزنه. مجری برای مقدمه چینی بالا رفت و سر و صداها خوابید. مرد شروع به صحبت کرد. میز و صندلی های روی سن آماده و مرتب بود تا درباره ی کتاب گفتگو بـشه. همه چیز طبق برنا مه پیش می رفت، کارن مشـــغول آماده کردن تبلت و برگه های نطقش شد که سر وقت بالای سن بره.

ن سیم از این تنهایی اح ساس بدی دا شت. از اینکه با پالتوی کارن توی ردیف اول نشـــسـته بود و هر کســی که رد می شــد، نگاه معناداری بهش میناخت. برگ شت و توی سالن چ شم چرخوند تا اثری از ن سرین پیدا کنه اما نمی شد کـسی رو توی این شلوغی پیدا کرد. ن سیم دوباره سمت صحنه چرخید. بعد نگاهی به کارن انداخت که به نظر خوشـحال بود. با همه دســت می داد و می گفت و می خندید. اتفاقی که کارن رو سر راه نسیم قرار داده بود، حالا یه دروغ محض بود. انگار ا صلاً وجود ندا شته. آ شنایی ای که با دروغ شروع شده و حالا هم به ته خط رسیده بود.

پسر و زن سابقش زنده بودند، به زودی شروع به طبابت و جراحی می کرد و به دانشگاه برمی گـشت. کارن به معنای واقعی کلمه به زندگی عادی گذ شته اش برگشته بود. نسیم به اطراف و ردیف هایی که توی دیدرس بود، نگاه کرد. همه مشغول گوش دادن به حرف های مرد بالای صحنه بودند. خبرنگارها هم گاهی

فیلم و عکس می گرفتند. برای اولین بار از خودش پرسید که اینجا چکار می کنه؟! از این به بعد، برای کارن چه فرقی می کرد که روانکاو چند ماهه اش رو دوباره ببینه یا نه؟! مخصوصاً که توی این ده روز روحیه و حرف هاش مثل سابق نبود. نسیم نگاهی به خودش انداخت، جایگاهش کنار کارن به جز «همون زن ِ توی عکس ها»، کجا بود؟! توی بی ربط ترین نقطه ی ممکن به این مراسم!

سوزش اشک رو پشت چشم هاش حس کرد. آیا همین کافی نبود که کارن به زندگی نرمال برگشته و انقدر تغییر کرده؟ باید بیشتر از این می خواست؟ نفسش رو با آه بیرون فرستاد و از جاش بلند شد. اهمیتی نمی داد به کجا میره اما جایی نمی نشست که مطمئن نبود جایگاهشه. به طرف خروجی سالن رفت. جو لابی و راهروها آروم و نیمه روشن بود. از شیشه ها می شد آسمون خاکستری عصر رو دید. سمت در محوطه حرکت کرد که انتهای یکی از راهرو ها بود ولی با صدایی از پشت سر متوقف شد. به عقب چرخید و چهره ی پر از سوال کارن رو بررسی کرد. داشت به طرفش می اومد. آهسته پرسید: کجا؟

- خونه!

- وسط مراسم؟؟

- بعداً برات گل می فرستم!

wWw.Roman4u.iR

کارن که بهش رسیده بود با اخم گفت: پالتوی من رو کجا می بری؟!!

نسیم تازه متوجه ساعدش شد و با لبخند بی جوونی پالتو رو به طرفش گرفت. کارن د ست دراز کرد، به جای پالتو مچش رو گرفت و سمت خودش ک شید. نسیم قدمی به جلو برداشت و با تعجب به صورت کارن خیره شد که انگار ا صلاً متوجه زمان و مکان نبود. کارن کمی خم شد و جلوی صورتش گفت: حواسم هست که همه اش داری طفره میری!!

نسیم دست دیگه ی کارن رو روی کمرش حس کرد و با گیجی به ورودی سالن نگاه انداخت. گفت: کارن!... الان یکی میاد!!

- حواسم هست که همه اش فاصله می گیری!!

ب*و*سه ی کوتاهی گرفت و گفت: کلی حرف داریم. تو هم که به روی خودت نمیاری.

ب*و*سه ی دوم طولانی تر بود. نسیم دستش رو روی شونه ی کارن گذاشت و بی خیال شرایط چشم هاش رو بست. با صدای تشویق از داخل، کارن عقب

کشـید و گفت: بذار این مسـخره بازی ها تموم بشـه، میریم حرف می زنیم... خب؟

نسـیم سـر تکون داد و کارن گفت: من باید برم رو سِـن... تو هم برمی گردی سالن پیش پدر و مادرت! خب؟ جایی نمیری ها!

بعد دستش رو به طرف در سالن کشید. نسیم پرسید: پدر و مادرم؟!!!

به در ر سیدند و کارن جوابی نداد. فقط نسیم رو به داخل هل داد و با چشم و ابرو شـکلکی درآورد. بعد به مردم لبخند زد و م*س*تقیم سـمت پله های صحنه رفت. نسیم با دقت بیشتری ردیف ها رو چک کرد و بالاخره صورت پدر و مادرش رو دید که دستشون رو تکون می دادند. نسیم گیج شده بود ولی سریع به طرفشون رفت. نمی دونست برای چی باید اینجا باشند! با عذرخواهی از جلوی صندلی ها عبور کرد و خودش رو بهشون رسوند. کنار پدرش نشست و گفت: اینجا چکار می کنید؟ چی شده؟

فروغ با صدای آهسته جواب داد: دعوتمون کرد.

و با د ست به کارن ا شاره زد که صداش توی سالن پخش می شد. نسیم به صورت پدرش خیره شد. بلافاصله بعد از باخبر شدن از کار ماهان باهاشون تماس گرفته بود و همه چیز رو تعریف کرده بود. احتمالاً خبر رو از جاهای

wWw.Roman4u.iR

دیگه هم شنیده بودند. محمد با آرامش به صحنه نگاه می کرد. نسیم پر سید: بابا چرا دعوتش رو قبول کردی؟ این همه راه!!!

فروغ: می خواستیم بیاییم ببینیمت. این بهانه شد.

نسیم: ولی...

فروغ: دو شب پیش زنگ زد به بابات، یک ساعت حرف زدند. شماره رو تو دادی؟

نسیم: نه. نمی دونم چطوری پیدا کرده.

فروغ: شاید از گوشیت برداشته!

و با لبخند ابرو بالا انداخت. محمد گفت: هیس!

نسیم آروم تر ادامه داد: بابا!

محمد به حرف اومد: دعوت کرد... ما هم اومدیم.

نسیم به صندلی تکیه داد و بحث رو برای بعد گذاشت. می دونست پدرش بی دلیل نیومده. دوست کارن داشت در مورد مبحثی که مسئول نوشتنش بود، حرف می زد. با اشاره ی کارن، کسی از پله های صحنه بالا رفت. صورت کارن پر از آرامش و اعتماد به نفس بود. فا صله زیاد نبود و می شد با جزئیات دید. به جلو خم شد و جرعه ای آب خورد. بعد زیر گوش کسی که بالا رفته بود، چیزی گفت. نسیم دستش رو زیر چونه زد و به چهره اش خیره شد. چهره ی مردی که این همه بلاتکلیفی رو به زندگی بی دغدغه اش تحمیل کرده بود. کارن دوباره جمله ی دیگه ای گفت و بعد توجه اش رو به ادامه ی صحبت ها داد.

یک دقیقه بعد، همون کسی که از صحنه پایین اومده بود، کنار صندلی فروغ ایستاد و رو به نسیم آهسته گفت: عذر می خوام! خانوم محسنی؟

- خودم هستم.

- دکتر خواستند موبایلشون رو از جیب پالتو بدید.

- بله. الان.

نسیم جیب های پالتو رو گشت اما موبایلی نبود. جیب ب*غ*ل رو هم چک کرد و بعد گفت: اینجا موبایلی نیست. مطمئنید؟

wWw.Roman4u.iR

- بله. یه بار دیگه دقت کنید!

نسیم نفسش رو فوت کرد و دوباره جیب ها رو گشت. بعد چیزی رو که به دستش خورده بود، بیرون آورد و گفت: هیچی نیست. فقط همینه.

اما مرد جوون دا شت لبخند می زد. نسیم به پدر و مادرش نگاه کرد که اون ها هم لبخند می زدند. سر در نمی آورد. به جعبه ی توی دستش نگاه کرد. یه قلب چرم و مخمل سفید که فقط یه چیزی می تونست توش باشه. صدای فروغ رو شنید: بازش کن!

- مگه من فضولم؟

محمد هم به جعبه اشاره کرد و گفت: باز کن!

نسیم با شنیدن این حرف از پدرش واقعاً تعجب کرد. با تردید به جعبه نگاه انداخت و بازش کرد. یه انگشتر ظریف و زیبا بود با تک نگین درشت و خوش تراش. مرد جوون با خنده ی آرومی «با اجازه» گفت و از صندلی ها دور شد. نسیم هم از حرکت کارن خنده اش گرفته بود. انگشتر رو بیرون آورد و با لبخند

نگاهش کرد. حال خوشی داشت ولی نمی خواست شبیه هول شده ها به نظر برسه. به پدرش نگاه کرد و گفت: نمی دونم چکار کنم!

فروغ با خنده سر تکون داد، محمد بدجوری ابروش رو بالا فرستاد و خیره نگاه کرد. نسیم دوباره گفت: جدی میگم! هنوز نمی دونم.

محمد نگاهی به فروغ انداخت و با اخطار گفت: فقط التماس می کنم، کسی از فامیل ها نفهمه! حیثیت ۶۰ ساله ام با این خواستگاری دخترم به باد میره!

گوشه ی لبش خنده بود. فروغ جواب داد: لازم نیست من چیزی بگم... همون عروس عزیزت واسه یه ایل و طایفه بسه!

نسیم بحث رو فراموش کرد و به انگشتر خیره شد. بعد به صورت توی نور کارن که حالا سکوت کرده بود و چشمش این طرف بود. هنوز خیلی حرف های نگفته داشتند. تکلیف کامیار هم مشخص نبود... ولی می دونست که دوست نداره هیچوقت از زندگی کارن بیرون بره. صدای آروم پدرش رو شنید: شرایطش خیلی عوض شده. همه رو برام توضیح داد. الان یه بچه داره نسیم! اگر نمی تونی کنار بیای، انگشتر رو برگردون! هیچ اجباری نیست. فقط به خودت و زندگیت فکر کن!

- شما دیگه از دست من دلخور نیستی؟

wWw.Roman4u.iR

– نه... وقتی قبول کردم تنها زندگی کنی، اختیارت رو هم دست خودت دادم.

نسیم لبخندی زد و پدرش ادامه داد: آدم بدی به نظر نمیاد. ما زیاد تحت تاثیر ماهان قرار گرفته بودم. اون هم که...

با تاسف سر تکون داد. اضافه کرد: چکار می خوای کنی؟

نسیم دوباره سمت کارن نگاه کرد. صداش در حال پخش بود: بله، روی یه کتاب نمیشه زمان تالیف گذاشت چون مطالعه و تحقیق از خیلی وقت پیش شروع میشه...

با دیدن چشم های زوم کرده ی نسیم، ناگهان به خنده افتاد و همهمه ی کوتاهی بین جمعیت ایجاد شد. چند نفر روی صحنه، تعجب کرده بودند. عده ای هم سمت نسیم نگاه می کردند. فروغ و محمد آروم می خندیدند و نسیم می خواست پشت صندلی ها قایم بشه. کارن خودش رو کنترل کرد. با تک سرفه ای خیلی عادی ادامه داد: بسترسازی انجام میشه و... اووووم... نهایتاً چیزی میشه که ارزش چاپ دا شته با شه. یک کتاب، مخصوصاً کتاب های علمی چند جلدی، حاصل عمر حرفه ای مولف هاشه، نمیشه زمان تعیین کرد.

همکار کارن و مرد مسن کنارش هم تایید کردند. مجری بعد از چند ثانیه سکوت پرسید: بله... بعد از این همه صحبت علمی و تخصصی اجازه هست یکی دو تا سوال عمومی تر هم مطرح بشه؟

مخاطبش کارن بود که ظرف چند لحظه حالت صورتش کاملاً عوض شده بود و حالا اخم داشت. اما جواب داد: خواهش می کنم.

– آقای دکتر اتهامات کذب و پخش یه سری اطلاعات شخصی به قصد تخریب شما، روی کار این کتاب تاثیر داشت؟

کارن چند ثانیه توی سکوت فقط نگاهش کرد، بعد کوتاه گفت: بله. تا حدی.

مرد که ظاهراً منتظر جواب مفصل تری بود. نگاهش رو به جمعیت داد و به حرف اومد: آقای دکتر ماه ها ست که با موسسه های خیریه همکاری دارند... حتی تو زلزله ی آذربایجان هم حضور فعال داشتند.

چند ضربه ی د ست توی سالن پخش شد و بعد بقیه هم شروع به ت شویق کردند. نسیم به صورت کارن زل زده بود که انگار هر لحظه ممکن بود بلند بشه و سالن رو ترک کنه. وقتی صدای کف زدن خوابید. مجری با لبخند ادامه داد: اجازه داریم تبریک بگیم آقای دکتر؟

wWw.Roman4u.iR

مرد انگار خیلی احســـاس بامزگی می کرد که رونمایی کتاب رو تبدیل به صندلی داغ کرده بود! کارن دستش رو از جلوی چونه و لب هاش برداشت و با کلافگی گفت: بابت...؟

- از گوشه و کنار شنیده شده که به زودی به ریاست یه بیمارستان منصوب میشید. تبریک میگم.

دوباره همهمه ای توی ســالن پیچید. نسـیم به پدر و مادرش که کاملاً غافلگیر شده بودند، نگاهی انداخت. فروغ سریع پرسید: آره؟ رئیس میشه؟

نسیم: نمی دونم.

فروغ: محمد بهت گفته بود رئیس بیمارستان میشه؟

محمد: نه.

نسـیم نگران واکنش کارن بود و نمی تونسـت برای مادرش توضـیح بده. کارن روی صندلی خم شد تا مسلط تر باشه. نسیم واقعاً براش خوشحال بود. این آرزویی بود که همیشه داشت و حالا بهش رسیده بود. کارن زندگی شخصیش

رو توی این راه فدا کرده بود و حالا داشـــت به نتیجه می رســـید. صـــداش رو شـنید: این پیشـنهاد نزدیک به سـه سـال قبل به من داده شـد. من اون موقع به صورت سربسته پذیرفتم ولی نمی دونستم با چی مواجه ام...

نگاهش رو ســـمت مردم برگردوند و ادامه داد: با دنیایی که آدم های مرتبط بهش، هر لحظه رنگ عوض می کنند. آدم هایی که حتی رفاقتشـون سـیاسـت مدارانه است!...

مجری سریع وسط حرفش پرید: بسیار خب... فکر می کنم الان باید...

اما کارن ادامه داد: من همین جا این پیشنهاد رو رد می کنم. چون معتقدم برای پزشک خوبی بودن، نیازی به حکم و سِمت ندارم. دوستان دیگه ای هستند که از من محتاج ترند به این القاب!!

@Romane_sahnedar_r

و به طرف یکی از ردیف های صندلی زل زد. مردم داخل سالن به همون طرف نگاه کردند و پچ پچ ها شروع شد. نسیم بدون نگاه کردن هم می دونست چه کســی توی اون ردیف نشـســته. بغض ِته گلوش رو پس زد و پلک زد تا تاری دیدش که از اشـــک بود، از بین بره. نگاهی به لبخند روی صـــورت پدرش انداخت و انگشـــتر رو داخل انگشـــت حلقه اش فرو کرد. وقتی نگاه کارن سمتش چرخید، دست چپش رو بالا گرفت و تکون داد. کارن دوباره زیر خنده زد و جلوی چشم های ناباور همه، از روی صندلیش بلند شد.